



GOVERNMENT OF INDIA
ARCHÆOLOGICAL SURVEY OF INDIA

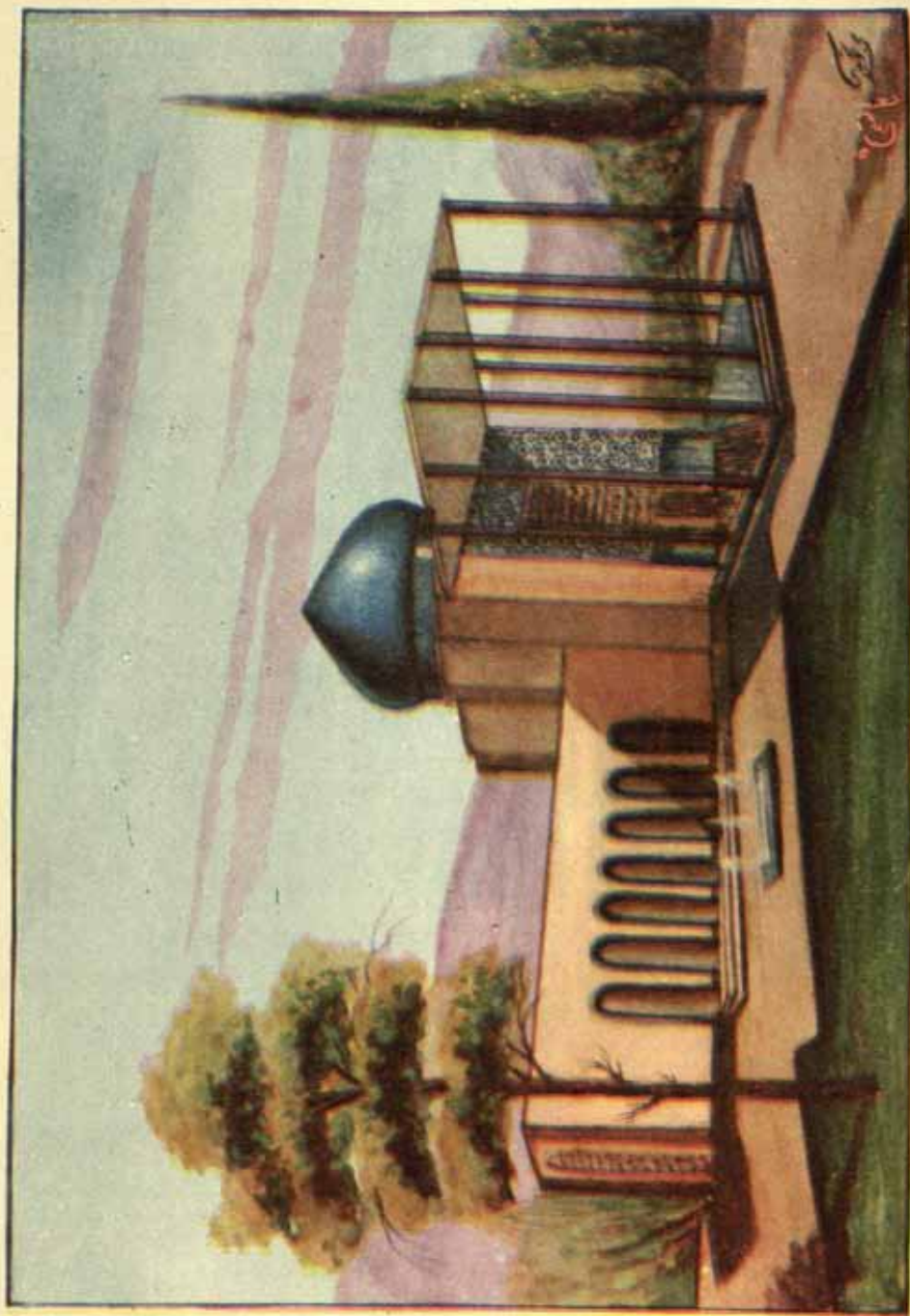
CENTRAL
ARCHÆOLOGICAL
LIBRARY

ACCESSION NO. 4361

CALL No. 891.51 Sad/Far

D.G.A. 79

در بارگاه خاطر سعدی حسام اگر
خواهی ز پادشاه سخن او شاعری





من آن مرغ سخن گویم که در خاکم رفته
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

Kulliyat-i-Sādi

کلیات شیخ سعدی

Sādi

از روی نسخه ای که

Ed. Mohammad Ali Faroghi

جناب آقای محمد علی فروغی

تصحیح فرموده اند

4361

باهتمام



891.51

Sad/Far

کتابفروشی محمد علی علمی

(Publ.+ Press)

Mohammad
Ali Shmi
(Press)
Tehran

خیابان ناصر خسرو ۴۵۱۶۲

و کتابفروشی محمد حسن علمی بازار بین الحرمین

Tehran

طهران ۱۳۳۳

۱۳۳۳

CENTRAL ASIA HANCOCK
LIB W

Acc 4361

Date: 21. 2. 56

Call No. 891. 57/ Sad/Far

خواندن آثار شیخ فقط تمتع و استفاده ذوقی در نظر دارند مراحم است و آنان محتاجند باینکه نسخه درست داشته باشند که در هر قدم ایشان را دچار تردید و اشکال نکند و بی‌مغفلی متمغیرا که بر حسب وجد و ذوق از خواندن کتاب انتظار دارند ببرند.

بنابر این از جناب آقای فروغی تحصیل اجازه کردیم که کلیاتی را که با اهتمام ایشان ترتیب داده شده با حذف نسخه بدلها در يك مجلد چاپ برسانیم و نیز بصواب دید معظم له بنابر این گذاشتیم که ترتیب اجزاء مختلف کلیات را همان قسم که از قدیم معمول بوده و مردم بآن معتادند رعایت کنیم یعنی در آغاز رسایل منشور که بعضی از آنها بقلم خود شیخ اجل و بعضی بقلم دیگران است قرار دهیم سپس گلستان و بوستان و قصاید فارسی و عربی آنگاه مجموعه های غزلیاتیکه بنام طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم ناعید، اند بطبع برسانیم و در آخر کتاب بر حسب معمول قطعاتیکه يك جمله از آنها را صاحبیه خوانده اند و پس از آن رباعیات و مفردات را قرار دهیم.

پس کلیات شیخ سعدی بطوریکه در این مجلد بنظر خوانندگان محترم میرسد در عین اینکه از حیث ترتیب مطابق نسخه هائی است که سابقاً تدوین شده بود و از حیث صحت بنا بر توجیهیکه جناب آقای فروغی مبذول داشته اند بر همه نسخه ها مزیت دارد جز اینکه از خوانندگان گرام متمنی هستیم غلط هائیرا که در ضمن چاپ و حروف چینی واقع شده است مربوط به نسخه اصلی ایشان ندانسته بلکه از طرف چاپخانه رخ داده است.

این چاپ کلیات گذشته از مزیت صحت يك تفاوت دیگر هم در ترتیب اشعار با چاپ های سابق دارد و آن اینست که سابقاً مطابق شرحی که ابوبکر بیستون در دیباجه بیان کرده است ترتیب غزلیات را فقط بر حروف آخر قوافی و حروف اول مطلع غزل مقرر داشته اند باین ترتیب برای اینکه غزلی را بتوان سهولت در دیوان بدست آورد باید لا اقل مصراع اول از مطلع غزل معلوم باشد ولیکن بسا هست که کسی مصراع اول از مطلع را نمیداند در اینصورت باید مدتی بجستجو بپردازد پس جناب آقای فروغی در ترتیب غزلها بحروف آخر قافیه اکتفا نکرده ترتیب حروف ماقبل آخر را نیز رعایت فرموده اند چنانکه هر کس يك کلمه از آخر هر يك از

بنام ایزد بخشنده مهربان

کلیات شیخ بزرگوار سعدی شیرازی بارها در داخله و خارجه بچاپ رسیده است ولیکن در هیچ يك از این چاپها اهتمامی بعمل نیامده بود که عبارات و اشعار چنان نقل شود که بتوان گفت با آنچه از قلم شیخ جاری شده مطابق یا نزدیک بآن است زیرا در ظرف هفتصد سالی که از زمان شیخ اجل میگذرد در نسخه های کلیات گذشته از غلط هایی که در ضمن استنساخ بواسطه سهو قلم واقع شده تصرفات بسیار نیز بعمل و بر حسب سلیقه اشخاص بعمل آمده که غالباً بسیار نابجا بوده است.

در این سه چهار سال اخیر جناب آقای محمد علی فروغی دامن همت بر کمر زده و نسخه های چند تازه و کهنه از گلستان و بوستان و کلیات شیخ با مساعدت وزارت فرهنگ و دول شاهنشاهی بدست آورده و توجه شایان مبذول داشته و کلیه آثار شیخ سعدی را بتوسط کتابخانه بروخیم بقدر مقدور بصحت بچاپ رسانیدند و این نقص بزرگ را باندازه که امروز میسر بود مرتفع ساختند.

اینک در امر اخوان آقای حاج محمد علی علمی و محمد حسن علمی محرك شد که از زحمات آقای فروغی استفاده کرده یکبار دیگر کلیات شیخ سعدی را بچاپ برسانند؛ یکی اینکه کلیاتی که معظم له ترتیب داده اند در چهار مجلد جدا گانه تدوین شده و حال آنکه عامه مردم مایلند آثار شیخ را در يك مجلد جمع داشته باشند دیگر اینکه چون نسخه های مختلفی که از کلیات شیخ در دست است در بسیاری از عبارات و اشعار با هم اختلاف دارند و بسا هست که امروز بطور قطع نمیتوان حکم کرد کدام وجه از وجوه مختلف از قلم شیخ جاری شده است جناب آقای فروغی محض احتیاط يك وجه را در متن آورده و از وجوه اختلاف نیز هر کدام را که مورد توجه دانسته اند در ذیل صفحات ذکر کرده اند و این ترتیب هر چند برای ادبا و فضلا بسیار مفید بلکه لازم است تا بتوانند اعمال نظر کرده وجهی را که میپسندند اختیار کنند و برای عامه مردم که از

غزل را بداند فوراً میتواند غزل را بیابد و باینجهت بفرست غزلیات هم احتیاج نبود و
تنظیم نکردیم.

امیدواریم از ارادتمندان شیخ سعدی خدمتی را که آقای حاج محمدعلی علمی
و آقای محمد حسن علمی در تنظیم این چاپ کلیات انجام داده اند مورد توجه قرار دهند
و تشویق فرمایند تا چاپ های بعدی را صحیح تر و پاکیزه تر تقدیم نمایم.

محمد حسن علمی

حاج محمدعلی علمی



این غزل بر خواند و بنزلی دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع با آخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت ازین خاکی التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمه الله تعالی شما راهست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد. بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم. در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بخندمیش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبود و سهولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزل ها درین نسخه از گفته های شیخ رحمه الله علیه از قصاید و طبیات و بدایع و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی بنهاد و در شهور سنه ست و عشرين و سبعمائه هجری با تمام رسید بعد از هشت سال که ازین بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد و روزی با جمعی عزیزان در گوشه نشسته بودیم شخصی رقعۀ نوشته بود و این يك بیت به - ضرب المثل پیوسته.

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تودست بدارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستجوی بسیار نیافتم سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این يك بیت از میانه غزل بود یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول آن غزلهاست بحروف آخر بودی آسانتر بآن توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی فهرستی بنهی ترا یاد گاری باشد و یاران راضی تمام بر ایجاب ملتسم ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمائه با تمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بند، را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارك شیخ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر و سپاس بی قیاس معبودی را جرات قدرته سزا است که آفریننده مخلوقات عالمست و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و بر ادانی و اقصای کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار در هر شب تار چند بار این ندا می رسد که هل من تائب - هل من سائل - هل من مستغفر - بخشانیده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نکشت آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلاشی که ان الله لقوی عزیز و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود ییجد و ثنای ییعد بر سید رسل و هادی سبل سرور کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی الدارين که شبی از شبها اتفاقاً این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبتہ در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی گرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر يك در گوشه ییروش گشته چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده فی الجملة در اثنای سماع قوال از غزل های مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین مشرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که - نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد - چهار بیت

1845

My dear Sir,
I have the honor to acknowledge the receipt of your letter of the 10th inst. in relation to the above named matter. I am sorry to hear that you are not satisfied with the result of the investigation. I have, however, done all in my power to ascertain the truth of the matter, and I am confident that the result is correct. I am sure that you will find the enclosed statement satisfactory. I am, Sir, very respectfully,
Your obedient servant,
J. M. Smith

I have the honor to acknowledge the receipt of your letter of the 10th inst. in relation to the above named matter. I am sorry to hear that you are not satisfied with the result of the investigation. I have, however, done all in my power to ascertain the truth of the matter, and I am confident that the result is correct. I am sure that you will find the enclosed statement satisfactory. I am, Sir, very respectfully,
Your obedient servant,
J. M. Smith

I have the honor to acknowledge the receipt of your letter of the 10th inst. in relation to the above named matter. I am sorry to hear that you are not satisfied with the result of the investigation. I have, however, done all in my power to ascertain the truth of the matter, and I am confident that the result is correct. I am sure that you will find the enclosed statement satisfactory. I am, Sir, very respectfully,
Your obedient servant,
J. M. Smith

قدس سره همکنان را فیضی رسد .

پس بدان ای عزیز من وفک الله تعالی مرا ضیه که جمع آورنده دیوان شیخ
رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب و شش
رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه میشد سبب آن که مجلس هزل
هم در اول داخل رساله شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را از اول بآخر کتاب
نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمینمود تا بیست و دو شود
باقی راهیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم
ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند و
اگر قصوری یابند قلم غفو بر جریده خطای ابن مسکین کشند اللهم اخرجنا بالسعادة
اجالنا وحقق بالزیاده آماننا و اغفر لنا و لا بائنا و لجميع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین
و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

رساله اول در تقریر دیباچه

رساله دوم در تقریر مجالس پنجگانه

رساله سوم در سؤال صاحب دیوان

رساله چهارم در عقل و عشق

رساله پنجم - در نصیحت ملوک

رساله ششم - در تقریر نثه (اول سلطان آقا . دوم سلطان انکیانو . سوم ملک

شمس الدین تازیکو)

بردریای عزت هویت و عظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترند که و اما السفینه فکانت لمساکین يعملون فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول ب قدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شرط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان الله فی ایاهم کم نجات الا فتر ضواها راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و بتبیل الیه بتبیل متقطع گردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند . و چون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پردفینه بآخر بحر زاخر شاید رسید که الطالب رد والسیل سد تا اینها که سلطان و شأن سده سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتر اک مراقت مسکین جالس مسکینا میزند ، و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقد شبه شبر نگ اللهم احبنی مسکیناً و امتنی مسکیناً واحشرنی فی زمره المساکین نظم میدهد .

این چه سرست که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه مساکین بدان سلاطین میتازند ، آری چون ندای اما السفینه فکانت لمساکین يعملون فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان و رانهم ملک يأخذ کل سفینه غصباً بر دامن عصمت ایشان ننشینند و چون حواله نگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مرا حلی پیدا کردند پاکن گرد معیوبان فلادت ان اعیبا گردند و گویند اذ کرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بزار حیل درین بحر یکرانه بر سفینه مثل اهل یتیمی کمثل سفینه نوح می بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند و میکشایند . گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایه عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند اگر نوح را

رساله اول

در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عد و غایت و ستایش بی‌حد و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پر دینه پرداخت و هر چه در اوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعین داشت زبده و خلاصه همه درین سفینه خزینه ساخت، و درین دریا از خصوصیت و لقد کرمنای بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و بساحل دریا جز این راه ننمود. و درود بی‌پایان و ثنیت فراوان از جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی (ص) باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سبحان، صلوات الله علیه و علی آله الطین و خلفائه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین.

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوائج او مقتضی گردد، و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاخت مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند. پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیت و سیر او در دریای معانی، بسفینه مختصر که زورق سازند و غرر در رهجور درو بردازند، حاجتمندتر و اولیتر، که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزان ملک و ملکوت و حمال احمال و انتقال عالم جبروتند:

گرانباران انتقال انا سنلقى عليك قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فاین ان یحملها شدند، سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان

دعوت میکند بر روز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لبلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسراراً نشنوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی-
آیند. روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد نیا و یسفک الدماء ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حقتعالی بطوفان بلایکی را زنده نگذارد، و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر يك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تدرهم یضلوا عبادک ولا یلدرا الا فاجر اکفارا تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح از تنوره دل فواره و فارالتنور می گشاید و سیلاب عشق داعیه طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه بر انداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه می کند، و از ابر غنایت باران عاطفت می باراند، و در معرض غرقاب طولانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلک با عیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین برداشته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او می گوئی یا بنی ارکب معنا او از چهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی ازین بی خبر که لاعاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجه صفات حیوانیست بدار و لا تکونن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبد منقطع کنی و آیه فکان من المعرقین بر خوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد؛ یا آنار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و بی زینت

در عمری یکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محبت، چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر عمیق بلبی یا بکناری رسند.

دل عشق ترا واقعه نوح شمرد زانروی سفینه فراهم آورد

یعنی که ازین بحر که عمقش عشقت جان جزیه سفینه برون نتوان برد

بلا بد دست آویز این مساکین که یعلمون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبات نکهات صبا و دیور خوف ورجا، و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد، و از خلاف وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس ازین طایفه برای تفریح قبائح و تفریح فوادم و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه میسازند و بحار علوم از منشور و منظوم دروی میپردازند، و انواع فواید و فرائد در آن دوفیه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات از سفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست

در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه که درو بحر ها بود اینست

سفینه ایست که گرسد هزار از آن خواهی کنار بحر هزارش روان یک چینست

هر چند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید، و گاه از مهلکه بسط بمشرعه قبض میتوان خراکید اما از راه معنی بحقیقت بحریت که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متعوجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

وعوانی اسماع و اطباع اکابر و اکلام و فواضل یارایند از لطائف انشاء و
 انشاد شراب صبوحي و صبح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و
 جواهر عمانی، هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات
 آن معنبر، مضامین ضمایر در او مضمّر و سواثر سرایر در او مستتر، منظوماتش چون
 جمال معشوقان دلربا، و منشوراتش چون حال عاشقان انگشت نما، در او غث و نعنین باهم
 در کمین، وجد و هزل باهم همنشین، عرب و عجم باهم آمیخته، ترك و هندو در هم
 آویخته حبشی و قرشی از يك خانه شده و همه باهم جو انار یکدانه گشته قلم بر صفحات
 او ورقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سیاح و گاه وهم
 در او علاج، چهره امید از عکس آن گلشن و دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر
 قرین و در حضر همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب اگر همچنین عنان بیان بادهان
 قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقائق این حقایق بر نیاید و اگر چه از تیر تازی
 چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شیئی من الورق
 پس همان بهتر که خیر الکلام ماقول و دل و لم یمل بر خوانیم و آتش از روی این مقالات
 بآب تأمل فرو نشانیم که اگر دریا های عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین
 قرطاس و نویسنده شوند جمله الناس از اول دنیا تا بآخر عقبی شرح صفات تأمل لایق
 در مابقی آن نتوانند نوشت - تمت الرسالة فی تقریر دیباچه .



تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود يك سر از اسرار حق باز دان و يك حرف از اشارات ایزدی بخوان.

فی الجملة چون جگر سوخته کان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که میبش چهره معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات و مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند و این المدامة من - ریتة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوه تحسین مدخر گردانند و از نوابت کلاک صد هزار جنبر از عنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینه طباع از صد، ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشته گان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفس پاکان در سینه مدخر باشند بر خوانند آینه طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد.

القصة سینه ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما، شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق، و محرك سلسله طلب و محور لخلخه طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود.

ایستاده سینه بر خشک	بهرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذ الواح	همش از نوك کالکها مسمار
کشتی لنگرش زعده عهد	بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینه ارواح	وز غرائب جهینه اخبار
کشتی مملو از عجائب بحر	بهرهائی بطبع گوهر بار
از لطافت بماند، بر سر آب	آش از بحر سینه اسرار

سینه مشحون از غرائب فنون و عجایب بوقلمون درو صد هزار ابکار افکار که امیات بلاغت و آباء برائة اند متوطن، در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنک چشمان فرامد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قبال آوردند متمکن، و لائی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلال فصاحت و بلاغت از عرایس

گرفت، زوجه بر فتوح در قالب نوح بعزت او در آمد، طبلسان صعود بر سر هود
او کشید، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت بنام اسمعیل او
ن بست، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین، قربت در پای موسی او کرد،
عمامة رفعت بر سر عیسی او نهاد.

این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین میفرماید:
من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فل یتجهز الی النار. یعنی. هر آنکس که
در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می خوانی سال او بچهل برسد و
خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او را بگویی که
رخت بر گیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مرعضان امت احمد
راست عمر عزیز خود را بحبه حرام فروخته، و خرمن بر آتش معصیت سوخته،
و بی قیمت بقیامت آمده، دلیل این کلمه را مثال بگویم و دری نمین از دریای
خاطر بجویم.

آن شمع را دیده که در لگن بر افروخته اند و محبت او در دل اندوخته،
وطایفه بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات
او کمر بسته، و او در بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد،
همین طایفه بینی که دم در دمند، و بتیغ و کلرد گردش بزنند، از ایشان سؤال کنند
که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان
طایفه گویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را می سوخت، و روشنائی
جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم
داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه.

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن
شمع بر افروخته است و طایفه که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم
او اند، هر یکی بنوعی در مراعات او می پوبند و سخن بر مراد او می گویند که ناگاه
صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضه
ملك الموت گرفتار گردید، و از تخت مراد بر تخت نامرادی افتد، چون بگورستانش

دیجالتی و نجنگانه

مجلس اول

الحمد لله الذي خلق الوجود من العدم فبدت على صفحاته انوار اسرار القدم
شكر آ ن خدائير اكه او هست آ فريدست از عدم پس كرد پيدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال في آزاله متعززا بجلاله مستفنيا بكماله لا بالعييد وبالخدم
ماواي هر آواره او ييچارگان را چاره او دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم
درد و غمش مهمان دل نام لطيفش جان دل دل زان او اوزان دل گر عاشقي در نه قدم
والى على احبائه اصناف لطف احسانه يا سوء كام بلا به بمراسم الكرم الاعم
درويش اورا نام نه گر چاشت باشد شام نه و اندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم
وافى الحجى عرفانه ماضل فى فردانه سبجانه سبجانه ضاق المنى فاق الامم
از هر چه گويم بر تری و زهر چه خوانم بهتری وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفی رسم الصفا تهدي به اوصافنا برشاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر کتف او مانام قلبی جنت او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابيح السما بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او او محتشم او محترم
در خیر است از آن مقتدای زمرة حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت ، و
از آن نیکین خاتم جلال ، و از آن جوهر عنصر کمال ، و از آن اطلس پوش والضحی
و از آن قصب بندو اللیل اذا سبجی ، و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربك فترضی
آن صاحب خبر و للآخره خیر لك من الاولی ، آن مهتری که اگر حرمت برکت
قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاك نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم ، آن
سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة و انشق-
القمر ، به ازین بشنو : آدم صفی خلعت صفوت از ویافت ، ادریس با تدریس رفعت ازو

مغرور، نمیدانستی که هر بهاری را خزان و هر راهی را پایانی باشد.
ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید
که هر حیاتی را مماتی از پی است، و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی درد
نیست، اطلس بقا بی برد فنا نه، اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم بر-
خوانید که جزای شماس، و اگر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی جحیم
برخوانید که سزای شماس، در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا
بزراعت دنیا اجتهد نمائید که الدنيا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد،
چون مور با دانه‌های عمل صالح بسوراخ گور در آید. کلر تان فرموده‌اند بیکار مباشید
تا در آن روزها که شبهاز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز
کند، و کوس القارعة بجنبانند از تبش آفتاب قیامت مغرها در جوش آید، و از هیبت
نفخهٔ صور دلها در خروش، معذور باشی و پشت دست تحسر بدنندان تحیر نبوی که
چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که درین ده روز مهلت زوادهٔ حاصل کنی و ذخیرهٔ
بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلافتی زمین و ملامت که آسمان متحیر و متفکر باشند
و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان.

کر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست ؟
برده از روی لطف گو بردار کلتقیا را امید مغفرتست
اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بیبشت باقی فرود آئی-
کسی گوی دولت زد دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله اي كسانيكه بوجدانيت حق جل و علا
اقرار كرديد پرهيز كلري كنيد، ايمان را اثبات كرد و بتقوى فرمود تا بداني كه عروس
ايمان با آنكه جمالي دارد بيزورتقوى كمالي ندارد.

در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه وسلم كه فرمود
از خدای عز و جل شنیدم كه من شهد لی بالواحدانية ولك بالرسالة دخل الجنة علی
ماكلن فيه من العمل هر كه گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بیغمبری ببشت در آید

برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد و یکبار از وی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا
 یکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را بنزدیک ما چندان عزت بود که
 شمع صفت خود را در لگن دنیامیسوخت، و دانه از حلال و حرام میانداخت عمر
 نفیس خود را در معرض تلف می انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می ساخت،
 اکنون تند باد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، و دست خواجه از
 گریودار کسب و کار فروماند، مارا با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

آورده اند که در باغی بلبل بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف
 در زیر آن درخت و طن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته بلبل شب
 و روز گرد گلستان در پرواز آمد، و بر بط نغمات دل فریب در ساز آورده مور به جمع
 نفقات لیل و نهار مشغول گشته، و هزاران دستان در چمن باغ با آواز خویش غره شده
 بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد، چون این مور ضعیف
 نیاز گل و ناز بلبل مشاهده میکرد، بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید،
 کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد، خار جای گل بگرفت، و زاغ
 در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت
 رخساره برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت، از کله ابر در می ریخت و از غریل هوا
 کافور می بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش
 با هزاران لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگیرد، از بی
 برکی طاقت اوطاق شد، و از بی نواهی از نوا باز ماند فرومانده با یادش آمد که آخر
 نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد، امروز حاجت بند
 او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طالبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان
 بختیار است و سرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت می گذاشتم، تو زیر کی می کردی
 و ذخیره می انداختی، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و
 روز در قال بودی و من در حال، تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی و من بنظراره بهار

تو خود چون از خجالت سر بر آری
که بر دوش بود بار گناهان ؟
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
یا پیش از عتوبت عذر خواهان
این بیان که کردیم تقوی صالحانست، اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عباداً
بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند
بلکه در آن حالشان از خدای عز وجل شرم آید که واقفت و مطلع، و روا نباشد
در نظر بزرگان افعال قبیح .

آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن
چون تنهایی، گفت تنها نیستم که خداوند جل و علا حاضر است و شرم میدارم که در
حضر خداوند کاترک ادب باشد، پس ای زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد
واتقوا الله، پرهیز کاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده آید
و چه ذخیره نهاده . و ای حلقه عارفان ان الله خیر بما تعملون دامن از گزند دلت
نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا .

فقلت که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفتم و گفتم یا رسول الله
اننی ایت فاحشة فهل لی توبة عملی ؟ ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد
وهو الذی یقبل التوبة عن عباده، حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد
و گفت یا رسول الله کان الله برانی علی ذلک در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا
میدید؟ گفت، خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو
نگردد بخیانته، و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت. الا که خداوند تعالی داناست،
بزر آن و بینا، ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات و فی الارض،
یا تبه الله. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حیرت و ندامت از چهره
ببازید، آورده اند که نفسی از سینه پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد .

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تبه او بخندد،
و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست و حق ملازم
حبل الوریث .
رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از بر انگیزند ؟

باهر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایة را همین دو طرفست، ایمان و تقوی، بیایید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی برداریم ایمان، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که ازدولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقرران حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه.

یارب چنانکه خلة ایمان بخشیده، برایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فائد، و حکمتی خالی نباشد. گفته اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان، تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل، ولتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از حیاء رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون، وقتی که صالحان راشیطان عملی ناپسندیده در نظر نیاراید و نفس و طبعیت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قباب سلامت در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ سلامت پریش و سر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقوف بترسند و دست از گناهان بدارند، انشاء الله که توفیق بخشد.

مثل وقوفك عند الله فی ملاء	بوم التغابن و استقیظ لمزدجر
یا حامل الذنب هل ترضی لنفسك فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	بیتخت ملک همچون پادشاهان
چنان نورانی از فیر عبادت	که گوئی آفتابانند و ماهان

من الخاسرين، از حکم این فعل نا خوب بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه بسر این آیت نبردند: که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین؛ این علم خویشتن شناسیست و آنکس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانیسم انفسهم در شأن او واقعست. و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظرو کیف یدہ الخلق ثم الله ینشئ النشاء الاخرة بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بآنها میرساند؟ کمینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ بازمی کند؟ تخم خرمائی خرمائی می گردد؛ این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود بر آئی از آن فاضلتر که پیاپی عالم را پیمائی. اگر چه فرموده است سزیهم آیاننا فی الافاق ولی جای دیگر می فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون.

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سر پرده قدرش زمکان بیرون بود	آنکه مادر طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نا دیده صفت می کردند	با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	روی بنمود؛ چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آمیم تا مقصود فوت نشود و لا تکنونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد؛ اصل اعتقاد است چسبون اصل ندارد فرع بچه کار آید؛ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهلون روا مدار تا بصفی از صفت ییکانگان موسوم نشوی که از توقیح تر و ناخوب تر آید.

دشمن که جنائی کند آن شیوه اوست باری توجفا مکن که معشوقی و دوست و لا تکنونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون؛ برون شدند

مراجو با تو که مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم به جنگ نرخیزند
تعالوا نطلب عیشاً و نرتع عادة
وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا
دع الناس یرضوا تارة و یعیب
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان
دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی پرهیز کاری کن چنان
که فرموده است. نکنی دعوی بی یفت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاینره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند و لا تکنونوا کالذین نسوا الله.
فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی
فراموش کردند لاجرم در معرفه باری عز اسمہ بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه
فقد عرف ربه. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن شناس است
شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی ین که چه مذموم است، پس بر تو
باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی
که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد، پس بوسیلت این روشنائی بسا
مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد.

خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید من اخلص الله اربعین صباحا ظهرو
ینایع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل نامداد باخلاص برخیزد حقتعالی
چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند، این نتیجه فرمان برادرست تا
قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذدانی که ترک فرمان تار یکی آرد و در آئینه
تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار
زنکار خورده چون بنماید جمال دوست؟
ولا تکنونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار
نصیحت کنان فرو نیارورند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول
نبردند پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم
والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بر بکم فلادیکم فاصبحتم

دل بیازار من آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش بیازار دگر
ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تاکی؟ ای یاری که هرگز
یار خود را یاد نیاری این فراموشی تاکی؟ ای که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوائی
تاکی؟ ای کسی که ترا با هم کسان رای بود این ناهمواری تاکی؟ ای شخصی که ترا
نزد همه خسان جای بود این خواری تاکی؟ هر که فراموشی شغل ما پیشه خود سازد
و جان و تن و دل را در آتش عشق ما بگذارد؛ ما نیز از راه عدل و داد خود نداد در
عالم ملک و ملکوت در دهیم که نسوا لله فانسیهم ان المناقین هم الفاسقون؛ و از لشکر
شیطان گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان
این صفت یکهانگان و سمت راندگان است؛ بیا تا نشان آشنایان دهیم و
حدیث مردان گوئیم. ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق مانوشی
نوشت باد. ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ماکباب کنی و جگر از شوق ما
خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنت در درد ما می سوزد و جانت از محبت ما می-
افروزد؛ این سوختن بر مزیدت باد.

چو انمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید. الدنيا
والاخرة ضربتان اذا رضیت احدیهم مسخلت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را
با هوا را توانی یا خدا را. اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن بکاری نیاید؛
چه دوستی او سلطانیت که با کسی نسازد؛ اندر ره عشق یا بسوگنجی یا من. از
عشق او آتشی بر افروز آنکه بدان آتش دنیا را بسوز؛ پس عقبی را. چون دنیا
عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند؛ نهاد
تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش
متواری بود. عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدیم صدق
بایستاد و گفت: ارنی. خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافه
بخود می کنی؟ ارنی. این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد یا تو خود را توانی بود
یا ما را؛ لن ترانی. سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده؛ پس از آن ما خود تجلی کنیم. یا موسی خود را بگذار و هم

یعنی نیکاننگانند؛ رقم نیکانگی بر ایشان کشند اثبات آشنائی ترا؛ فبضدها تبین الاشياء. مراد از این سخن آنست که کافران از دایره انتباه بیروند طاعت و معصیت تفاوتی نکنند ایشان را؛ تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خود بجای آر؛ که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمائی؛ لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة؛ اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند؛ اسفل السافلين چه ماند باعلی علیین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب؛ بدولت آنان چه ماند که والملائكة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بماصبرتم فنعیم عقبی الدار؟

الهم اجعلنا من عبادك الصالحين و فواضل المقربين الهادين المهديين و انزلنا حظيرة قدسك من اهل انسك من الانبياء و المرسلين؛ الذين قال الله لهم لاخوف علیهم ولا هم یحزنون و اختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه و آله وسلم خانم النبیین و رسول رب العالمین.

مجلس سیم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من اصبح وهمومه هم واحد كفاه الله تعالى هموم الدنيا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك.

مهر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بر دارد و غم دین بود که در دل او بود، و اندوه اسلام بود که در سینه او بود، و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد؛ حق جل و علا بحکم کرم و فضل؛ عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند. و هر که را سودائی دیگر در دل بود؛ یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد؛ لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شییخون کند؛ و بتبغ سطوات عزت خود سر کش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چونست.

بر درگاه عزت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مردی که هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این برانندگی تاکی؛ ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران فروخته این آشفته گی تا چند؟

جوانمردا معشوق همه عزت و کبریا وعظمت بود وعاشق همه اقیاد وتواضع و مذلت. عاشق همه این گوید : ارنی انظر اليك ، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملكوت كه لن ترانى وافتادگان بادیه محبت این فریاد كنند كه ، يا ايها العزيز مسنا و اهلنا الضر وجثنا بيضاعة مزجاة فارف لنا الكيل وتصديق علينا ان الله يجزى المتصدقين

معطی چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم نام خداوندیست كه تا او نخواهد صبا پرده كل شكفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود ، بی صنع اولاله بر زاله نگرده ؛ نام ملكیست كه بدست عمله صبا قاعت سرو پیراسته است وزیر سرزلف شاخ چهره گل آراسته است . نام ذوالجلال است كه طیران ملكی و دوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست هر دیده كه نه در جمال آن نام نگرده بر دوخته باد ، و هر دل كه نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد ، هر قدمی كه نه در راه موافقت حق بوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنيا ميدانا وجعلت قلبي فيها كرهة فضربت به بصولجان البلاء فلم يستو الا مع اسمك وجعلت العقبي قلبي فيها كرهة فضربت به بصولجان البلاء فلم يستقر الا بقربتك خداوند ا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گومی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو ، و همه عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و بهر طرف كه زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو . پس گفت ملكا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس . جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برك آن داری كه بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگو الله و جان فدا كن تا سعید شوی و بر خوان اعمالوا انما الحيوة الدنيا لعب و لهو و زينة .

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ انما الحیوة الدنيا لعب و لهو و زينة ، بدستی و راستی كه زندگانی دنیا بازی

بما ما را بین که هر که ما را بیند هم بما بیند . از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسیدند بم عرفت ربك قال عرفت ربی بری ؛ او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر اوقات مجدد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله .

طوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه يك شب در خلوت خانه مكاشفات كمند شوق را بر كناره كبریای او در انداخت ، و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بكشاد و گفت یارب متى اصل اليك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی دع نفسك و تعالی خود را بر در بگذار و در آی .

ذهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو كان موسى حيا لما وسعه الا اتباعي موسى و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن که او گوید ارئی ، گویند توئی تو همراه تست . چون دور دولت بتورسد که سید کائناتی و سرور موجودات گوئی : اما انا فلا اقول انا . اما من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب ما را جز عدم تزیید ، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کم زنی میکنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهد . الم تر الى ربك ، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزه ها می کند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود . محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را از این صفت میباید که حلیت و پیرایه او بود ، مازاغ البصر و ما طفی ، چون مازاغ البصر صفت او بود گفتند . الم تر الى ربك باز چون موسی بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او مؤدب گردد .

غلامان گفتند ای پیر کجا می روی؟ گفت درین خان میروم. گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت اینکازوانسرا است. ابراهیم بفرمود تا او را بیاورند. گفت ای درویش اینسرای منست نه خانست، گفت ای ابراهیم اینسرای اول از آن که بود؟ گفت از آن جدم گفت چو او در گذشت؟ گفت از آن پدرم، گفت چو او در گذشت کرا شد؟ گفت مرا گفت بتو میری کرا شود؟ گفت پسر مرا، گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی

جوانمردا عبدالله عمر روایت می کند که روزی با پدر خویش بر بامسرای خود عمارتی می کردم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر ما بگذاشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می بنداری و عمارتسرای میکنی. عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، و نعمت دنیا جیفه ایست روشن و شیرین، ذالیمس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مغلب و منتقل ازین دام و سنوسه نکه دارد، دل این دانه وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بچهند از بطنان عرش ندا آید: و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها، و اگر عیاداً بالله خار این متاع غرور در دامن رداع او آویزد و حلاوت این جیفه شیطان و دستمال فرعون و هامان بخلق او رسد و قدمش در کوی معاملات توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری، درخت توحیدداری ولیکن ثمره طاعت نداری، خاتم اقرار داری ولیکن نیکین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه بریدن را شاید، و خاتم بی نیکین گذاشتن را شاید و بنده بی معنی سوختن را شاید، هان تا عقبه مرک را باز پس نگذاری سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود، بس کلروان باشد که در منزل برده شود، ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بجهت قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که بر جحان ترازویی واگذاری؟ چه معرفتی بود که بدر دسری سنك بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که بلقمه او را باور نداری؟ چه دینی بود که بشنای ظالمی یا بدرمی حرام بر باد دهی؟

است بازی کار کودکان بود وزینت و آرایش کار زنانست، و تفاخر بینکم و تکابر فی -
الاموال والاولاد، و فخر کردن بیکدیگر بیسیاری مال و فرزندان و این کار بیکانگان
است. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست، کمثل غيث اعجب الکفار ثباته. بازائی
است که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را
بشگفتی میآرد، ثم یهیج فتره مصفرا، پس باندک روزگار خشک کرده شود و زرد
شود ثم یکون حطاما، پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الاخرة
عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان، در آخرت حال دواست و منزل دو: دوزخ و بهشتان
دواست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنيا الا متاع الغرور، و زندگانی دنیا نیست الا
چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و زریفته گردند.

جان من، باسر آیت آی، اعلموا انما الحیوة الدنيا لعب ولهو و زينة، پادشاه عالم
عیب دنیا پیدا میکند و یقدری او بخلق مینماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او
مشغول نگردد تا ببیشت و مغفرت مستحق گردد جو انمردا دل در دنیا میند که دنیا را
بقا نیست، و دل در خلق میند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست
هل تحس منهم من احد او تسمع لهم ركزا، جو انمردا دنیا چون تو معشوق
بسیار داشت و با کسی وفا نکرد با توهم نکند. کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان
حکیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش با آخر رسید و
مالك الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنیل می یافت. مالك الموت گفت
ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی؟ گفت ای عزیز ایل ابله کسی که او را
چون توئی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود.

انما الدنيا كظل زائل او كضيف بات يوماً فارتحل
او كحلهم قد رأها نائم فاذا ما ذهب الليل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول
الانبياء عمر اکیف وجدت الدنيا قال کدار لها با بان دخلت من الاول و خرجت من الآخر
این دنیا را همچون خانه یافتم دودر، از دری درآمدم و بدیگری بیرون شدم.
روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره برادر سرای خود نشسته بود و غلامان صفزده
تا گاه درویشی در آمدند دلقی و انبانی و عصائی خواست که در سرای ابن ادهم رود

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست، و از معصیت
 پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست، و دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست،
 اگر عاشقی دل نشانه بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن، اگر بنده بهره
 او کند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن. تاج احتیاج بر سر نه، شهید شهادت
 در زبان گیر، شکر شکر در دهان نه. کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد درپوش،
 شر رشوق در سینه برافروز، رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش
 همیشه زیر و زبر باش، پیراهن بیسعدتی از سر بر کن، صدره جنا چاک ساز، خبث و
 حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار، هر چه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی، هر
 چه در سینه تواز ربا و عجب است بجا روبر فقر فرو روبر، خواجگی و رعونت و کراته
 و عمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت شدی ماکه
 خداوندیم بر همه سعادت دیده ترا بازادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت بر گشاییم.
 قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید.

مجلس پنجم

ملکا ما را از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا آله
 العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر.

ای عزیز، خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد خود، آنکه
 بحق مشغول است از خلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغولست بحق نیرد از دهر
 چه درون وی است همه حجابست، اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه
 دست نشوئی کرد درگاه حق نبوئی.

یکی پیش سلطان عارفان با یزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در
 جستجوی حق بسر بردم و چند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا
 سر از تن برداشتم، و چند مجاهد ها کشیدم، و چند خون جگرها خوردم، هیچ
 مقصودی حاصل نمی شود. هر چند بیشتر می جویم کمتر می یابم، هیچ توانی گفت

ای مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبله ساخته بت پرستان را عیب ممکن و زنا را داران را نکوهش ممکن. اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدیناز والددمی. عزیزا کار از در بیرون نیست یا خلعت وصال درخته اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند. اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا چکنی سرائی را که ارش سستی، میانش بستی، و آخرش نیستی است؟ سرائیکه يك حد بفنا دارد و دوم بزوال و سوم بوبال، چنانکه استماع دارم که وقتی سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم بعیدت زهرا شد او را دید بر بوریائی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و بقدر يك ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدت فاقه بر رسید علیه السلام عرضه کرد سید عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم، بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جنت حیدرم، و مادر شبیر و شیرم، بعزت آنخدای که امر و نهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات دستوری نیایی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی بسلا عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی. مرقعه بدست و تعهد می کرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کورت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم بفرقه گاه رسید، و مرکب رحیل بدر خانه آوردند، و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آنست.

در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را بوعده آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد.

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری،
 اگر جمال یوسفی نداری در دیه قوی، باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری ناله در ماندگان
 باید که بیاری. سید عالم علیه السلام میفرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد له فان
 هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدایتعالی از آواز بنده عاصی که از سر در ماندگی
 و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوند ابد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت
 عزت ندا آید عبدی از کار خود نکردی، ادعوی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت
 کنم هر چه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم مائیم که بیچون و
 جرائیم، در پادشاهی بیهمتائیم، در وعده باوفائیم، اجابت کننده هر دعائیم، شنونده هر
 ثنائیم. هر ثنائی را سزائیم! صد هزار خانمان در جستجوی ما بر انداختند، صد هزار
 تنهای عزیز در طلب ما بگذاختند. صد هزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند
 و صد هزار روندگان در گاه، جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صد هزار طالبان
 حضرت جلال، در بوتهای ریاضت بسوختند، عرش از کرسی میبرد: هل عندك من
 خبر؟ کرسی از عرش سؤال میکند: هل عندك من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی
 آسمان کنند پندارند که آسمان در دل ایشانرا شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند
 روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشانرا دوائی دارد. هر روز که آفتاب
 فرو شود فرشتگان که بروی هوکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی
 خبری داشت، آفتاب گوید یالت اگر دانستمی که آنکس کیست خاک اقدام اورا فلک
 خود ساختمی. آری جوانمردا ما للتراب ورب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار؟
 لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلم و جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجب کار را
 یار سایان در دعا گویند یا رب زما میر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا بیرم؟ یا کی
 بریدم تا بیبوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب
 و نه بعد نه ایمنی و نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه
 راه بازگشتن، نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود
 آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. بدست علما جز گفت و گوئی نه، در میان فقها جز
 جست و جوئی نه، اگر بکعبه روی جز سنجی نه، و اگر بمسجد آمی جز دیواری نه،

که کی مقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا این جا دو قدم گاه است: اول قدم خلق است و دیم قدم حق. قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی. ماذام که تودر بند آن باشی که چه خورم که خلقم را خوش آید و چگویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازار گانی که با خلق کنی زبان کنی بازار گانی با حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی میفرماید بند، بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم. قطره از سر بر و خطره از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما ردار، آن قطره که از سرت آید آن را اشک گویند، و خطره که از دلت آید آن را رشک خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم و رشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر دلت بتوبت آید، توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آید و از حضرت ندای رحمت. آید دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا آتش دواست: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد. و نیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب، بخاک پشیمانی و آب پشیمانی، خاک پشیمانی در سجود و آب پشیمانی کربه از ترس خداوند و دود.

جوانمردا هر دیده که از خوف حق گریانست آن دیده بر اوتاوانست، و هر دل که نه وصل حق را جوینانست آن دل ویرانست آن پیر گفتا دریغا که خلقان درمی گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده اند. گفتند آن چیز کدامست؟ گفت یکذره اخلاص که او میفرماید: فاعبدوا الله مخلصین له الدین. بنده درویش اگر یکذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراضی نداشتی.

جوانمردا رقم قبول بدان قامت کشند که اخلاص مقلان وی بود. بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت الاخلاص هو الافلاس. اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

چون این آیت بشنید آهی کرد و بیپوش شد : چون بیپوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز
 ناترا بدیار اسلام برم ، گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست ، گفتم در آنجا
 کعبه است ، معظم ، گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی ، شناسی ، گفتم بلی گفت : بر بالای
 سر من نگاه کن چون زگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد ، مرا گفت
 ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بیای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل
 رود کعبه او را طواف کند فلانماتو لوافتم وجه الله ، جوانمردا از تو تا خدا یکقدم
 راحت ندانی چکنی ، گویم یانه ؛ خود را فراموش کن و بلطف حق دست در آغوش کن
 من تقرب الی شبرا تقرب الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعاً تقرب الیه باعاً ، غایت او
 ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که عبارت از اینست و
 نفخت فیہ من روحی ، مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس زگریست
 و بزبان حال باتیر گفت تو چون بمن رسیدی ؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کردند که
 ما را بتو رسانیدند هم توئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی ،
 عرفت ربی ربی و لولاری لماعرفت ربی ، اوست که ترا بخود شناسا کرده است و
 کلید خانه معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلی الله علیه و آله میفرماید من
 عرف نفسه فقد عرف ربه هر که که تو خود را شناختی حق را شناختی توئی تو کلید است
 که بدان او را شناسی و این شناختن مختلفست اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت
 شناختی ، و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی ، این یکنوع است که هر
 کس را در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان
 همه جای موجود است و همه جای آفریدگار عالم موجود ، چنانکه جان در تحت طلب
 نیاید اگر گوئی در دست یابای یا سراسر است همه جای بود و جایش معین نه ، خدای تعالی
 همه جای موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ماقدر و الله حق قدره ، جوانمردا
 مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه
 منزل ایشان دایره حیرتست هر چند بیشتر روند بجای خودند ، آن اشتر بازرگان شب
 و روز میزود و راه میگذارد ، اما گاو عصر همه روز و شب در رفتار است چشمها
 بسته گرد دایره میگردد و بخود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شام

اگر در زمین زکری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان زکری جز حیرتی نه، در دماغها جز صغرائی نه در سرها جز سودائی نه. از روشنائی روز جز آتشی نه. و از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه، و از الحاد ملحدان جز آلابشی نه، از موسی کلیم سودی نه و از فرعون رجیم زبانی نه، اگر بیای بیای که در بانی نه، و گر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمه الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سر پوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجود میرفتم تا بیدار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سراز کنکره های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست؟ گفتند آن ملک است و او را دختر است دیوانه شده، و این سر آن حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند. در سودای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملک، چون بنشستم ملک بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد، پس گفت ای جوان مرد ترا اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم او را معالجت کنم. مرا گفت بر کنکره های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم و پس در آمدم. گفت این سرهای کسانست که دعوی طیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدان که اگر معالجت توانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزک را گفت مقنعه را بیا تا خود را ببوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طیب آمدند و از هیچکس خود را نبوشاندی چونست که از وی میبوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت عليك السلام ای پسر خواص، گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا با راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بیزك باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم بر درد هیچ شربت بی داری که دل بدان تسلی یابد. این آیت بر زبانم گشت. الذين آمنوا و تطمئن قلوبهم. يذكر الله

پوشیده و بعضی از مادر ناینا آمده و گروهی بعزت دق و یرقان و استقامت تلا گشته جمله را بیارزدندی و در حوالی صومعه وی بنشاندندی، چون قرص آفتاب نور بر عالم منبسط کردی بر صیصا بر بام صومعه آمدی یکنفس مبارک بر آن معلولان دمیدی مجموع یکبار از آن علتها خلاصی یافتندی، عجب کاری! در لطف بظاهر بر او گشاده و در باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، و او بلاظهاری بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افکار، فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت بالوده، بیچاره پنداشت کسی است و از جامی میآید و حضرت دوست را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که ما را دوستی تو نمی باید و در آن مدت مدید ابلیس سلسله و سواس و دام ترهات در صومعه او بزیر خاک پنهان کرده تا مگر یک نفس خلأ مذلت بخطایا بعمد در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم آشفته تر و درخت طاعت بر صیصا بخیرات آراسته تر تا وقتی که دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد که اطبا از معالجه آن عاجز آمدند آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند و هر سه یکشب در خواب دیدند که علت خواهر بر بر صیصا عرضه کنید. دیگر روز خوابها بگفتند چون موافق آمد گفتند مازاد علی هذا و هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود سبب و علت خوابها را شرح دادند. بر صیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت باجابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم. برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند، چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله او را بآب شهوت فرو شویم بادی دردماغ مستوره دمید و یفتاد و بیهوش شد دیده زاهد بر جمال او افتاد، ابلیس هیزم و سواس بر آتش نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد، دست طرد و اهانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد و سوسه ابلیس را اتقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود آمد، ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب پدید آمد و از کیفیت احوال پرسید بر صیصا حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند و ایشان ندانند. بر صیصا گفت هیبت آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر مرد

چون چشمش از نقاب نهفتگی بکشایند نگاه کند هم بر آن مکان بوده که بوده اگر
گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که جوی بروی پی نبردی. اگر گوئی به
هستی خود او را شناختم گویند دوهستی برد و دوی شرک محض بود و اگر گوئی به
نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درك الادراك
ادراك. پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک
نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان میا که آنجا بجای آب
خون روانست.

جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که ما فعل الله بك قال طاحت
العبادات وفات الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمه عبادت ها
بیاد رفت و مارا هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمشب تارک بگذاردم
جوانمردا جهد کن که چون سیامت ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود
داشته باشی تا در چنان وقت که چشمها گریان و دایا بریان و شیطان طمع در ایمان کند و
حربه قهر مرگ بر سینه راست کنند آنکه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی
و وفای آید این ندای بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة التي كنتم به
توعدون و اگر عیاداً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا
بشری يومئذ للمجرمین و يقولون حجراً محجوراً و قدمنا الى ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثوراً بسا کسان که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را
خبری نه و بسا کسان که جامه دشمنان پوشیده و نامش در جریده دوستان ثبت کرده اند و
او را آگاهی نه.

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نام چهل سال از خلق منزوی
شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته، اگر نظر به
آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر بزمین نگرستی تا پشت گلو و ماهی ملاحظه
کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و
چندان محامد و محاسن در او بود که اوهام و افهام از وصف آن قاصر آیند. هر سال
چند هزار بیمار و مبتلا و معلول و معیوب بصحرای صومعه اوجم شدند و بعضی لباس برص

بندگان ما دو حرف است و آن دو لاسات یا گویم لاتخافوا یا گویم لا بشری . یا از بیم
بانك بر آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار . هیچکس را دردم مرک از
بیم این دو لادر روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و گونه زرد و دل پر درد دو
دیده بر است و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب بر آید ؟ سعادت و شقاوت در
آن نفس باز پسین پدید آید و تواند بود که نیکی بخت بد بخت و بد بخت نیکی بخت گردد
بمحواله مایشاء و یثبت و عنده ام الكتاب . روزنامه نزدیک منست من نویسم و من
مخوکنم نه آنرا که نویسم خبر کنم نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه پاک
مشورت کنم .

سینا چگونه پوشم، ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران نیابند بگو من در نماز بودم از صومعه بیرون رفت و من جز این ندانم، ایشان بر قول تو اعتماد کنند. پس بر صیصا دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد، بعد از ساعتی برادران با خیل و انبیا باز آمدند چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تلقین کرده بود باز گفت. ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرای شتافتند. ابلیس بصورت عجوی عصائی بدست و عصا به بر سر و پشته بر پشت نمودار شد از او سؤال کردند که مستوره بدین صفت و صورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری. گفت زاهد باژی زنا کرد و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان را بر سر خاک خواهر آورد. چون کاویدند او را کشته و بخون آغشته دیدند جامها چاک زده خاک بر سر ریختند و زنجیر بر گردن بر صیصا کرده روی شهر نهادند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شده پس داری بر زدند و بر صیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی او را تبرک کردند و بجای کلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی هر یک بادامی پر سنگ آمده بتبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت ییری نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای بر صیصا من خدای زمینم و آنکه تو او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات این داد که بر سردارت فرستاد. یکبار مرا سجده کن تا ترا از سردار برهانم. بر صیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنک روانه کنی و جانش بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و معزش بهر غن هوا قسمت کنی پس ندا دادند که فکان عاقبتها انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سر یست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خود بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم تر سام و حیران شبی تا روز این مینگفت و میگريست ندا آمد که داود اگر چندان گریه کنی که سنک خار پاره کنی این سزبا تو نخواهیم گفت. از من سر من در دنیا نخواه تا در پس میرک بر تو پیدا کنم. داود گفت بعد از مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر ما با

و در جواب حاجی و غیر حاجی نوشته بود که : یا للعجب پیاده عاج چون غرضه
شطرنج بسر میرد فرزند میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج بادیه میسپارد
و بدتر از آن میشود که بود .

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار میخورد و بسار میرد
و در جواب علوی و عامی فرموده :

بهر خویش ندیدم من اینچنین علوی که خمر میخورد و کعبه بین میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بماند نیردازد
و بجواب دستار و زر نوشته :

خواجه تشریف فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال
خواجه روی بلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا پردی ؟
گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر را میداد و او قبول نمیکرد و این
زر از برای علوفه مرغان بود من نیز خود را در مقابل مرگی در آوردم و صد و پنجاه دینار
از آن برگرفتم . خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالك صاحب الدیوان الشرق
و الغرب طاب ثرا هم فرمود که همین ساعت برخیز و رو بطرف شیرازنه و این کلغذ بخواجه
جلال الدین ختنی ده تاده هزار دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر خواهد
که بعد از این بخدمتش استظهارها خواهد بود ، غلام در حال بکار سازی مشغول شده
روانه گشت چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته
بود آن کلغذ را بخدمت شیخ برد و بسپرد ، شیخ چون بر کلغذ وقوف یافت در حال این
ایات بنوشت :

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه حرمت فرود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد
مثال داده که صدر ختن جلال الدین قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرک تاخته بود چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد

رساله سوم

در سؤال صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدوان الماضی علیه الرحمة والفقران، کفغذی بخدمت شیخ العارف سالک مسالك مناسک قدوة المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمة نوشته و از خدمت او پنج سؤال کرد: سؤال اول اینکه دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم اینکه مرا دشمنی هست که با من دوست نمیگردد. سیم اینکه حاجی بهتر یا غیر حاجی. چهارم اینکه علوی فاضل تر یا عامی. پنجم آنکه بدست آورنده خط دستاری از برای آن پدر میرسد و بانصد دینار از برای علوفه مرغان، آنرا قبول فرمایند که بعد از این عذرخواسته شود آن شخص که کاغذ میآورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کرد که من بارها دیدم، ام که خواجه خروار خروار زر بشیخ میفرستاد از بهر علوفه مرغان و او قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان درآورم و صد و پنجاه دینار از او برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد. شیخ چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما باو نکفت و فرمود فردا یا تا جواب بنویسم. روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ کاغذی سر بسته بوی داد او بر خاست و روان شد. چون کاغذ بخدمت خواجه آورد و خواجه بر خواند در آن نوشته بود که: شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظائف طاعات و خیرات آراسته باد.

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
و در جواب دشمن نوشته بود:

اولین باب تریب پند است
سیمین توبه و پشیمانی
دومین توبه خانه و بند است
پنجمین گردنش بزن که خبیث
چهارمین شرط و عهد و سوگند است
بقضای بد آرزو مند است

رساله چهارم

سوال سعدالدین در عقل و عشق

سالك راه خدا بادشه ملك سخن
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
پیش اشعار تو شعردگرانرا چه محل
بنده را از تو سؤال است بتوجیه و سؤال
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق
گرچه این هر دو بیک شخص نیابند فرود
عقل را فوق تر از عشق توان گفت بگو
پایه و منصب هر يك بکرم باز نمای
باد آسوده و فارغ ز بدو نيك جهان

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در بیم
واضع عقلی و کیتی ز نظیر تو عظیم
سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
این در بسته تو بگشای که بایست عظیم
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
چون ترار و زو شب این هر دو حر بینند ندیم
ناز الفاظ خورشید تازه شود جان سقیم
خاطر آینه کردار تو چون نقش حکیم

الجواب

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل، فقال له اقبل فاقبل
ثم قال له ادبر فادبر قال و عزتي و جلالی ما خلقت خلقا اكرم علي منك، بك اخذ و
بك اعطى و بك ائيب و بك اعاقب. پس قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافیه و احسن
عاقبتہ عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص
را بعین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد، اما راه
از رسیدگان پرسند و این ضعیف از و اماندگان است و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام
است، اگر ایش در حصر نمیآید که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها. در جلالش عز اسمہ
چه توان گفت بتقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد
اما بهمین همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می
آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است، و اول راه
ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از جاه بدهانند و نیک از بند
بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که

تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند
 گر کسی وصف او رمن پرسد بی دل از بی نشان چگوید باز
 عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ر کشتگان آواز
 پای درویشی توان بود که بکنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن
 رود، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس
 چه سود آنکه که قاصد مقصود در منزل اول بوی بهار وجد از دست بدر میبرد و عقل
 و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق بیستی
 حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمیشود، و وجد از ادراک مشغول
 میکند، سبب اینست و موجب همینست که بختگان دم خامی زده اند و رسیدگان
 اقرار ناتمامی کرده و ملامتکه ملاء اعلیٰ بعجز از ادراک این معنی اعتراف نموده که
 ما عرفناك حق معرفتك، پایان بیابان معرفت که داند رونده این راه را در هر قدمی
 قدحی بدهند، و مستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول يك قدح مست و بیهوش
 میگرداند و طاقت شراب زلال محبت نمیآرند و بوجد از حضور غایب میگردند و در
 تیه حیرت میمانند و بیابان پایان نمیرسانند.

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار
 ابوبکر صدیق رضی الله عنه نگو گفته است: یامن عجز عن معرفة کمال معرفة
 الصدیقین. معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی
 ای مرغ سحر عشق زهروانه بیاموز کلان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
 نشان دریای آتشین از که میپرسی که بر کنار میسوزند.
 بیابان این ورطه از چه میپرسی که هیچ آفریده این معنی را مفهوم نکرده.
 کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشی در دهند

شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد .

فلسفست از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندى تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی . پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیاید همچنانست که بیابان از کعبه بازمانده است .

بدانکه مراد از علم ظاهر مکالم اخلاق است و صفای باطن ، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورت نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی بر آید باعداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود ، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستانند ، اول این مستی را خلوت ذکر گویند و اثناء آن را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال ، و مراد را این مشغله از کمال معرفت محجوبه می گردانند که نه راه معرفت بستست خیل خیل محبت برده نشستست . صاحب دلا نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است و کشته بر سر گنج میاندازد .

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برسد ره بساز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحشیت ان اعرف چیست ؛ کنز عبارتست از نعمت بی قیاس پنهانی ، راه بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او ، و سنت پادشاه آنستکه کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند ، همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقراء و ابدال که با کس نشینند و در نظر کس نیابند رب اشعث اغبر لو اقسام الله لابر همین که بسری از سرائر بیخون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد .

کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند

رساله پنجم

نصیحه الملوك

الحمد لله الكافي حسب الخلايق وحده و الحمد لله على نعمه واستزید من كرمه
و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاهي
السموات بقدمه

اما بعد از تئای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در
نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی
تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دامت بقیه
بوظائف طاعات خداوند جل ثناءه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب
العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید : و اذا حکمتهم بین الناس ان تحکموا
بالعدل و دیگر فرمود : ان الله یأمر بالعدل و الاحسان. مجملی فرمود تعالی و تقدس که
مفصل آن در دفتر ها شاید گفتن. اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و
احسان و بالله التوفیق.

بادشاهانیکه مشفق درویش اند. نگهبان ملک و دولت خویشند، بحکم آنکه
عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت
و زراعت بیش اتفاق افتد: پس نام نیکو راحت و امن و ارزانی غلبه و دیگر متاع
باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیاورند
و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواری فراخ دست، نعمت
دنیا حاصل و ثواب عقی و اصل، و اگر طریق ظلم رود برخلاف این

ظالم برفت قاعده و زشت ازو بماند عادل برفت و نام نیکو یادگار کرد
از سیرت بادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر

خلق بادشاهی

آورده اند که سلطان محمود سبکتکین رحمه الله علیه همینکه شب در آمدی
جامه شاهی بدر کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین نهادی

این ره نه بیای هر کدایتست
در دست و زبان ما ثنائیت
نهی من کیم و ثنا کدامست
لا اخصی انیبا تمامست

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
از هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

آن نهرو نیست که من وصف جمالش دانم
این حدیث ازدگری پرس که من حیرانم



حال خود کنند یا شفیع انگیزند . پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت راین دل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ خدمت نخواهد و خواهند بیابد .

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در
نخواهد که دعای سحر گاه به از خدمت بدر گاه
آثار خیر پادشاه قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند .
جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل ؛ خوب روی ؛ پاک دامن ؛ بزرگ
زاده ؛ نیک نام ؛ نیک سرانجام ؛ جهان دیده . کار آرموده . تا هر چه از او در وجود آید
پسندیده کند .

وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر
مال او ، و حیف سلطان بر رعیت روان دارد .
پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد می
فرماید که گفته اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را شاید و نعمت برونپاید .
پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کنند مر یتیم را که پدرش ، تا
فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه .

آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد
پیش وصی و زرخواست . وصی زرد کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زراز
آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا به قیامت بدو باز دهی .
حاکم از این سخن بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من به
قیامت طاقت این مظلومه چگونه آورم ؟ زربیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل
تابوت بلوغ مهیا فرمود .

فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیتست و
مستوجب عقوبت .

دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خرج وفا نکند که بغل

و گفתי با رب العزة ملك ملك تو است و بنده بنده تو ، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است ، تو بخشیده و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده .

عمر عبدالعزیز رحمه الله علیه چون از خواب برخاستی بعد از فريضه حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفתי و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفתי یا رب عهده کبری عظیم بدست این بنده ضعیف متعلق است پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد بآبروی مردان درگاهت و بصدق معامله راستان و پاکان که ترفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز ، مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار ، روزی ده و روزی ممکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد .

صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملك و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و ازدور زمان برانداشیدن و در انتقال ملك از خلق بخلق نظر کردن تا اینج روز مهلت دنیا دل نهد و بجاء و مال عاریتی مغرور نگردد .
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب و اکنون مخیری .

علماء و ائمه دین را عزت دارد و حرمت ، و زیر دست همگنان نشانند و باستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت .
عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه ها بر سر راه از مهمات امور مملکت داند .

قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرملة و دولت پادشاهان را حمایت کند . حکما گفته اند مزید ملك و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست .

پادشه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند ، نه گوش بر قول متوقعان که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود ؛ بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف

مردم متهم ناپرهیز کار قرین و رفیق خود نگردانند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شجاعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید

گواهی بخیانیت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد

قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد.
دزدان دو گروه اند: چندی بتیر و کمان در صحراها، چندی بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند

انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبرد و بی گناهان نیاززد

هر چه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل دریاورد. نخست اندیشه کند پس مشورت، پس چون غالب غلظت، صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بروی فادای عزمت فتوکل علی الله

رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل.
داد ستم دیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند: سلطان که دفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند

کام و مراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام میستاند و کیفی چون میتواند و نکند

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستاده بفلان ولایت، بر رعیت دراز دستی میکند و ظلم روا میدارد. گفت روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی سزای او بدهی که فعال از رعیت تمام ستده باشد پس بزرگ و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نبی درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود در حال

واسراف هر دو مذموم است و اتباع بین ذلک سیلا

نیك مردی بجای خود دست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده هاشان خیره
نه هر که خواهد که نامش بنیک مردی بر آید بر حیف تا انصافش صبر باید کرد، و این
را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست زانی.

چو انمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاہ ضعیف شود و بسختی رسد و
نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند.

خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند، بازی
و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

زهد و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند،
عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق
شود.

عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملامتی و مناعی در آن وقت مشغول
نشد، و در نظر علما و صالحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد: یکی آن
که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در قلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل
کند تا بجا و جمال و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.

مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی مشعبد و امثال این، همه
وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی.

آورده اند که شبلی رحمه الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید
با وزیر باشطرنج بازی مشغول. گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی می
کنید!

عهده ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بود و بدل همه وقتی باخدای
تبارک و تعالی در مناجات، تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که صلاح ملک و
دین و رضای رب العالمین در آن باشد.

تفویض کارهای بزرگ به مردم تا آزموده نکنند که بشیملی آید.

لشکر محافظت میکند و اما بحقیقت دعای مسکینان را
کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زبان رسیده را نقد حال بکمایش بکنند
که اعظم مهمانست.

مستاجر بستان و ضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در
استیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند و باز دیگر عملی از
آن بامنفعت تر ارزانی دارد تا منفعتم گردد.

هنرمندان را نکودارد تا بی هنران راغب شوند و هنر بیروند و فضل و ادب
شایع گردد و مملکت را جمال یفزاید.

بنده را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون
مدتی بعزت از مالش خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطل از تخلص زندانیان
بشواب کمتر نیست.

مردم سختی دیده محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند
ازینم بینوائی.

لشکریان را نکودارد و بانواع ملامفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی
متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بیاید کشت که خونبهای خود
بسلف خورده است، سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد
خونش شاید که بریزند.

عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنهانکنند و الباقی مفهوم.
از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آنست که دوستان
و خلیسان پدر را عزت و حرمت دارد و مهمل نکذارد.

پادشاهان بر عیت پادشاه اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.
پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را بدندان
پاره کند.

سرگرت باید هم اول برید نه چون کوسفندان مردم درید
مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجور به
پرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکستن فرمود ، و شبانگاه گفت ندیمان خود
را از گور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم . صاحب دلی بشنید گفت ای که گفتی بدمکن
خود مکن .

لایق حال پادشاه نیست خشم بیاطال گرفتن ، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد
بای از اندازه انتقام بیرون نهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل
خصم .

با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت یفزاید و
دشمنان را کین و عداوت کم شود .

خزینہ باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی وجه رواندارد که دشمنان در
کمینند و حوادث در راه .

در همه حال از مکرو و غدرایمن نشینند و اندیشه کنند تا حاسدان فرصت غنیمت
نشانند .

سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسب بدانند و بحق المعرفه بشناسند تا دشمن
و جاسوس و فدائی را مجال مداخلت نماند .

ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی بر گمارد تا نیک
و بد هر يك معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند .

در هر دوسه ماه شحنة زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن تا بی
گناهان را خلاص دهد و گناه كوچك را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را
همچنین نظر نماید .

با غریم هو سر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال از وی بقیسط بستاند
و اگر از هر دو طرف مفلسانند و خزینة بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و
اگر از خزینة مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و

جو کرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گو سپند
 سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن
 اندرونی ایمن باشد
 سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت ییگانه دراز دستی نا کردن ، تا مملکت
 از هر دو طرف ایمن باشد
 بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش
 نکند
 صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که ببوشند و عفو کنند عزت
 آباء و اجداد محترم او را
 پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت خون بریزد اهل و عیالش
 را معطل نگذارد
 لشکریان را که در جنگ عدد کشته شوند بر گک و معاش از فرزندان و متعلقان او
 دریغ ندارد
 چندانکه تواند با غریب و شهری و خویش و ییگانه و خاص و عام رفق و تواضع
 کند که بمنصب زبان ندارد و در دل و چشم ایشان شیرین گردد
 خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید بزرگان
 بفراسست معلوم کنند و شفاعت بخواهند ، پس آنکه بعد و توبه و شرط صلاحیت گناه
 آنکس عفو کند
 خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول
 و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی
 نبرد . الدهر یومان یوملی و یوم لك
 از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نیچد و بر
 ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست و دست ضعیفان بر پیچیدن
 نه مروت

حالی که بخواهد درافواه نیفتد باخواص هم نکوید هرچند که دوستان مخلص
باشند که مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس
همه حالی با دوستان نکوید که دوستی همه وقتی نماند
روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان در نکشد و با لطف با ایشان سخن گوید
و بر غبت بشنود

صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبرداران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت
نشود ، باید که مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را بحسب مراد بر آورده گرداند
که حاکم تند ترشروی پیشوائی را نشاید

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگرده ستوه
یکی مظلومه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد ؛ مرد
بخندید و بخنده همی رفت و میگفت این از خدای متکبر تر است ؛ بحجاج رسانیدند
بخواندش که این چرا گفتی ؛ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا از
دل نمیآید که با خلق خدای سخن گوئی ، حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد
عقوبت آن کس که در حق بی گناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند
تا دمار از روزگار او بر آورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند

اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هرچند ؛ تا اگر تخیلی
رود پوشیده نماند

بنزل و هدیه و پیش کشی و تحفه و نوباره که پیش سلطان آرند پاداش کند و در
مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود

در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت
خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع و آمیزگار

دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا
با خیانت یکدیگر نسازند

از من نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای ترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است .
یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس .

آورده اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان دیناری خیانت بدید معزولش کرد . طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد .

هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که ما را زیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند . و در مثل است پای دیوار کنند و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود .

هر که بداند رفقای دیگری گفت از صحبت او پرهیز که در پیش تو همچنین طیبیت کند و از قفا غیبت .

آنکه گوید کلام الملوك ملوك الکلام ، اعتماد را نشاید . سخن اندیشیده گوی و معنی دار ، چنانکه اگر جای دیگر باز گوید طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

درویش توانا که صرفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننکرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
وقتی بازرگانی يك طلبه جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد . چون بازرگان برفت سلمان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده ام از شهر خویش ، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملات مکن الا با آنکه او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد آورده اند که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنکه خریداری کنم .

دل دوستان آزدن مراد دشمنان بر آوردنست .
ظلم صریح از گناه خالص تن زدنت و عامیانرا کردن زدن .
حاکم عادل بمثل دیوار محکم است هر که که میل کنند بدانکه روی در
خرابی دارد .

اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران از نفس تو بتو نزدیکتر کسی
نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند .

ملك و دولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت
برو نیاید .

صبر و تأنی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدقاتی که اگر تأخیری افتد
تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق .

دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و حکم الا بحکم .
تا تواند بهر طریق از معصیت پرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس و شیطان غالب آمد
و خطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك و تعالی
عفو فرماید .

عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و پس .
فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل
مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید روزی این دعا بر زبان میراند که یا الهی
و یا سیدی و مولائی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من
در وجود آید آن روز بر من بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و
استغفار کنم و صدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم . و زبیده زن او
همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار هم میکردی که ای ستارستر اول
و آخر بر من نگهدار .

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد . اسکندر گفت

از قرب وی برخوردار می‌یابند.

مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود شناسد غایت یمروتیست.

هر که بنیاد بد مینهد بنیاد خود میکند.

حملة مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیرمردان

سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

عامل مکر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد و الا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوزاندن

پادشاهی که بازو گانان را می‌آزارد، در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود

مینهد.

اعتماد کلی بر نوآمدهگان مکنید.

آنرا که درویشی بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن که مار و کژدم را از

خود دفع کردن و بخانه همسایه انداختن هم نشاید.

عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گر نه بجز سو کند حاصل نینی.

گناهیکه بسو از کسی آید کرم آنستکه در گزاری و اگر چنانکه بقصد آید

نخستین بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خوش بریزی که بیخ بد بار نیکو

ندهد.

بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده

توان کرد، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محل بود.

مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که در وقت خشم خود را بر

جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون نهد.

ضعف رای خداوند مملکت آنستکه دشمن كوچك را محل نهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند

قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار و کار امروز بفردا نگذارد
حق بزرگان بزرگواران شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوند
گاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت ناپهاند

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد
گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیاز دارد و سایه همت برمال
رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد

داد گر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا کداست
تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشد که خون از مال
شریف ترست ، و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مضاف وقتی روا باشد که تدبیر
دیگر نماند بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن
دوست دار حقیقی آنستکه عیب ترا در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از
آن کردی ، و از قفای تو پیوشد تا بدنام نشوی

توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنستکه نعمتی دارند و راحتی
از ایشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست

پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف
کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مزین
پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند

هر نعمتی را شکری واجبست . شکر توانگری صدقات ، و شکر پادشاهی رعیت
نوازی ، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان ، و شکر دل خوشی غمخواری
مسکینان ، و شکر توانائی دستگیری ناتوانان

سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نینند و راحت
وی بایدار نماند

گماشته پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه ، تا

شکر بزرگی آنستکه بر خردان ببخشایند ، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .

چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن .

همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سختتر که بازوی پهلوانان .
روزگار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند .

ایکه در خواب خوشی ازیداران بیندیش ، ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ای که فراخ دستی بانهگدستان مراعات کن . دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند ؟ رفتند و چنان بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت .

استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری ، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم .

چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری چند فرصت شمار
هر که کسی را نرنجانند از کسی نترسد . کژدم که همی ترسد همی گریزد
از فعل خبیث خویش ، گریبه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا
سرگردان از بدفعالی ، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا
نهان از حرامزادگی .

از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گریه
اگرچه ضعیف است اگر باشی درافتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را برکند .
با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من
در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا
بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن ، ترا زنده نتواند کردن .

آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع

مال مردگان یتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارک نباشد.

از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسیکه از او اینهم نماند.
مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.
پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و امید گندم دارد.

ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.
گر سنجی به که سیری از پهلوی درویشان.

اگر عفا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نکیرد
تو بر جای آنانیکه رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید.

مردی نه جهانگیر است بل جهانداری است. دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد.

پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند.

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنباندی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت.

ملوک عرب بنا شناخت برون آمدندی و نظر بر حال ممالک کردند تا اگر منگری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان بتفحص به محلاتها و دیهها بر گماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند.
مردم بیخبر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند.

نبیند، همچون زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالند
چندانکه از زهر و مکر و غدر و فدائی و شمشیر خون بر حذرست، از درون خسته‌گان
و دل‌شکسته‌گان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد سلطان غزنین گفتی
من از نیزه مردان چنان نمی‌ترسم که از دوك زنان یعنی سوزسینه ایشان
از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی
آدمیان بد.

خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خوشتن بگیر پیش از وقوع
عیب خود از دوستان می‌پرس که بیوشانند، تفحص کن که دشمنان چه می
گویند.

جائی که لطف باید کردن حتی بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم
سرکش باشد، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونی‌ها فایده
ندهد.

اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیش ناک باشی با آنکه فرمانبر تست
تلفظ کن.

پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر درست تا اگر ناگاهی بدر آید ناساخته
نباشی.

ناکسی را در چند قضیه نیازی اعتماد مکن.

وقتی که حادثه موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانهگاه که خلق آرام
خیزند استعانت بدرگاه خدا بفرمای برد، و دعا و زاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس
آنکه بخدمت زهاد و عباد قیام نماید و همت خواهد، و خاطر بهمت ایشان مصروف
دارد. پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان
و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس
آنکه نذر و خیرات کند، آنکه لشکر یا نرا و خویشان را نوازش کند و بوعده خیر
امیدوار گرداند، آنکه بتدبیر و مشاورت دوستان خردمند در دفع مضرت آن

دزدانگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم ، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند
دشمنان متفق را متفرق توانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی از ایشان دوستی بدست آری .

دشمن بدشمن بر انگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد .
دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شترنج رها مکن که بسر رود
در حالت آسانی دلها بدست آر تا در هنگام دشواری بکار آیند .
پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند .

پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملک بنویسندگان باز گذارد ، ایشانهم بجلاب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند
بسی بر نیاید که ملک خراب گردد .

از بدگویان مرنج که گناه از آن تست ، چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟
چو بیداد گردی توقع مدار که ناعت به نیکوی رود در دیار

بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش ایمن شده باشد .
طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید ، و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد ، و سر آنکه نهد که خواب آید ، و صحبت آنکه کند که شوق به منتها برسد .

آزار دل ضعیفان سهل نگیر که موران باتفاق شیر زین را شاجز گردانند و
پشه بسیار پیل دمل از پای در آرد .

در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت

وَمَعَالِهِ شَشْتَم

تقریرات ثلاثه

۱ - ملاقات شیخ با اباقا

شیخ سعدی علیه الرحمة و الغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صالحای آن موضع دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را بینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود. روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشت روم که در آنحال متعذر بود پرسیدن ایشان. من در این عزم بودم که ایشان هر دو از اسب فرود آمدند. و روی بمن نهادند. چون برسیدند تلافی نمودند و خدمت بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این خود در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم. چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من میباشد با وجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تلافی که این لحظه باین مرد کرد بمن نکرد. چون برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مزد را که شما خدمت کردید و چندین ادب بجا آوردید چه کس بود؟ گفت ای خداوند این پدر ما بود سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید نمانده. اینساعت میگوئید پدر ما بود؟ گفتند ای خداوند او پدر ما و شیخ ماست. ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهور است و معروف اباقاخان فرمود او را پیش من آرید. گفتند سمعاً و طاعة. بعد از چند روز که ایشان بانواع با خدمتش گفتند شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگوئید. ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما

حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید
و از کفایت و قدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت
دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمہور با وی یار و
نصرت و فتحش را امیدوار .

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق و ارادت کار بندد که بتوفیق خداوند
ملک و دینش سلامت باشد ، و نفس و فرزند بعافیت ، و دنیا و آخرت بمراد و الله اعلم
بالصواب و الیه مرجع المآب .



خردمند پرورد، و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و بادو نان و بی هنران نشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت بیادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود. گفتار پیران جهان دیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید، و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد، و زبان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و بینج روزه مهلت دنیا مفرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمی که بازماند ازو در جهان بنیکی یاد
مثل حاکم بار رعیت مثل چوپانست با گله اگر گله نکه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار بخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشته گان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند و کار بزرگ به بیخردان نفرماید و هیبت خود را نگاهدارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینهارا همه وقتی بخود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملامهی عادت نکند، و بتیر و کمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکو می کند که دوستان را محبت یفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از عذر و زهر ایمن نشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. و در زندان بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند و گناه کوچک را بقدر آن مالش دهد و بی گناه را دست باز دارد، و بی برك را صدقات فرماید، و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیک بار محروم نگرداند. و بمردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوائی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد و همه حال با دوستان نگوید که دوستی هه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گسردد. و رعیت نیازارد تا بروز واقعه میل از او

یکدمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست . شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با آخرت چیزی نتوان برده مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری . اباقا فرمود که اینمعنی بشعر تقریر فرمای در حال اینقطعه در عدل و انصاف فرمود .

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال بادخراجش که مزد چوپانیست
و گرنه راعی خلقت زهر مارش باد که هر چه میخورد او جزیت مسلمانست
اباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یانه . و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایتست و الایت آخر تمام . فی الجمله شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخوانم .

پادشه سایه خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد
ملکات از او صلاح نپذیرد گر همه رأی او خطا باشد
انصاف آنست که در این عهد که ما بمیم علما و مشایخ نصیحت چنین با بقال و قصای
توانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی .

۴ - در نصیحت سلطان اتکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دوام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولته را لازمست از سیرت ملوک چندی دانستن و در مهمات کار بستن ، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی
اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند ، و یاری از او خواهد ، و سخن اندیشیده گوید ، و سر دل با هر کس در میان ننهد ، و تواضع پیشه گیرد ، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند ، و رعیت بر سر خود نیازارد ، و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد ، و با خصم قوی در نیچد ، و برضعیف ستمکاری روا ندارد . اول صحبت نزدیکان و پس آنگاه ملازمت دوران ، ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنت و عامیان را گردن زدن حاکمان بر مثل سرند و رعیت بر مثل بدن و ندان سری باشد که بدن خود را بدنندان خود پاره کند . و باید که مردم

حاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیر دهنه چندانکه مردم از آن متنفر شوند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود. جایی که رود. قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند. عهده ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نباید.

بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفتش ز دست
چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای
خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند اگر ررنداشت

۳ - حکایت شمس الدین تازیگوی

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین طاب نراه تازیگوی اسفهلاران ممالک شیراز خرمایی چند از مال دیوان که تسعیری اندک داشت بهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک از این ظلم بیخبر، اتفاقاً چند بار خرمایبرادر شیخ که بر درخانه اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید بر خاست و بر براط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد حقیف قدس سره رفت. بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه الرحمة و صورت حال عرضه داشت، شیخ از آن حال کوفته خاطر شد و اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر دوریشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود. اندیشه کرد که اول رقعہ باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ بنوشت:

ز احوال برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش	بخت بد از این بتر نباشد
و آنکه تو محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعہ بر خواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر کس زر داده بود اسفهلاران

بجانب دشمن نکنند. و در چشم غریبان بهیبت نشینند و با خواجه تاشان تکبر نکنند. و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند. و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد، و با آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد، خود رای و سبکبار سروری را نشاید و دولت برو نیاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد. و چندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذ بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و باعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید و بس. و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید پسندد پس آنگاه بگوید.

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان در خطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر هشت زدن. اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سر جمله پند ها آنست که آن چه دست ده. بدهد.

جوان مرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملکداری و مصالح دنیوی، و بعضی بلذات و خواب. و قسمتی بطاعات و مناجات باحق - خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود باحق و خلق راست گرداند، و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آنروز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش کند، و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، و بنیکی بکوشد و اندازه کارها نگاه دارد، و نیکمردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشنندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود: خزینه نگاه دارد نه چندان که

گلستان

را میفرمود که در حال بایشان باز میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند بعد از آن ملک خود برخاست و بخدمت شیخ آمده عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند و قیمت از او نطلبند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهروی آورده ام تا شیخ آنرا بدو بدهد و اردینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون میدانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک شمس الدین تازیگوی از برای خاطر مبارک شیخ سعدی رحمه الله علیه واسعه ترك خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستانند



چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پستی بان
 چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان
 بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجمالہ
 حسنت جمیع خصاله صلوا علیہ و آلہ
 که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
 حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر
 بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استجیت من
 عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری
 دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار
 عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و آصفان
 حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
 عاشقان کشته گان معشوقند بر نیاید ز کشته گان آواز
 یکی از صاحب دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده
 آنکه که ازین معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی
 ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنم پر
 کنم هدیه اصحاب را چون بر رسیدم بوی گلم چنان مست کرده که دامنم از دست برفت
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته راجان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بیخبر اند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و زهر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
 مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم



ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط
 زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعہ منشآتش که

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
 هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو
 نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
 از دست و زبان که بر آید کز عده شکرش بدر آید

إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرِينَ

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
 ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
 باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جاکشیده
 پرده ناموس بندگان بکنای فاحش ندد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
 ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
 دوستان را کجا کنی محروم تو که بادشمن این نظر داری
 فراش باد صبارا گفته تافرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا
 بنات نبات درمهد زمین پیرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته
 و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی بقدرت او
 شهد فایق شده و تخم خرمائی به تریتش نخل باسق گشته ،
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری
 همه از بهر توسر گشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
 در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
 و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و سیم

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نماند بسی
ایکه بنجاه رفت و درخوایی	مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکسکه رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین با مداد رحیل	باز دارد پیاده را زسیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر بخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بیاید مرد	خنك آنکس که گوی نیکی برد
بركعیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تپی دست رفته در بازار	ترسمت بسر نیآوری دستار
هر که مزروع خود بخود بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشیمن و دامن صحبت
فرا خود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاده انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از
در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از
زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست	بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و
نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش
گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان
جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار

چون کافذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفرالدینا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام خاصه و عوام بمحبت او گراینده اند که الناس علی دین ملوکهم .

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آشارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیبا بدین بنده دراست
هر عیب که سلطان پیسندد هنر است
کلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشگی یا عیبری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من کلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم
اللهم متع المسلمين بطول حياته و ضاعف ثواب جميل حسنة و ارفع درجة
اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شتاته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلمه
و احفظ ولده .

لقد سعد الدنيا به دام سعده
وايده المولى بالوية النصر
كذلك تنشأ لينة هو عرقها
وحسن نبات الارض من كرم البذر
ایزد تعالی و تقدس خطه پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد .
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تومی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا



یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنک
سراجچه دل بالماس آبدیده می سفتم و این یتها مناسب حال خود می گفتم :

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
 کل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت و درد امنم آویخت که الکریم
 اذا وعدو فصلی و همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در
 لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گلستان
 بقیتی ماند بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید
 در بارگاه شاه جهان پناه سایه کرد کار و بر تولطف پروردگار ذخیر زمان و کف امان المؤید
 من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة الفاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر
 اسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
 والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی
 ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما وبکر شمه لطف خداوندی
 مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنکیست
 امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنکیست
 علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست



دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت
 بر ندارد و در زمره صاحب دلان متجلی نشود مگر آنکه که متحی گردد بزیور قبول
 امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کف
 الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
 اتابک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلطین ابوبکر بن
 ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق
 است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایه عنایت اوست گنهن طاعت است و دشمن دوست

علی در نیام و زبان سعدی در کام .

زبان در دهان ای خردمند چیست
 کلید در گنج صاحب هنر
 چو در بسته باشد چه داند کسی
 که جوهر فروش است یا پیلور
 اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
 بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
 دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
 بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن

مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنك آوری با کسی برستیز
 که از وی گزیرت بود یا گریز
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت
 برد آرمیده بود و او ان دولت ورد رسیده

پیراهن برک بسر درختن
 چون مجامه عید نیک بختان
 اول اردیبهشت ماه جلالی
 بلبل گوینده بر منابر قضبان
 بر گل سرخ از نم او فتاده لالی
 همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
 شب را بیوستان یکی از دوستان اتفاق مهیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
 درهم گفتی که خرده مینابر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته

روضه ماء نهر ها سلسال
 دوحه سجع طیر ها موزون
 آن پر از لاله های رنگارنگ
 دین پر از میوه های گوناگون
 باد در سایه درختانش
 گسترانیده فرش بسوق قلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و
 ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گلستان را چنان
 که دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هر چه نباید دلبستگی را
 نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی
 توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیس
 ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

اول اندیشه و انگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار
 نخل بندی دامن ولی نه درستان و شاهی فروشم ولی نه در کنعان لقمان را
 گفتند حکمت از که آموختی گفت از ناینیان که تاجای نهینند پای نهیند قدم الخروج
 قبل الولوج - مردیت بیازمای وانکه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بچنگ چه زند پیش باز روین چنگ
 اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیرستان پیوشند و در افشای
 جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و
 سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج
 موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاک افتاده جائی
 غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
 مگر صاحب دلی روزی بر رحمت کند در کار درویشان دعائی
 امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز از آن مختصر آمده تا به ۴

مالال نینجامد

باب اول	در سیرت پادشاهان	باب دوم	در اخلاق درویشان
باب سوم	در فضیلت قناعت	باب چهارم	در فواید خاموشی
باب پنجم	در عشق و جوانی	باب ششم	در ضعف و پیری
باب هفتم	در تأثیر تربیت	باب هشتم	در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
 مراد ما نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم

بر هر يك از ساير بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتضع نزدیک است و این از تکلیف دور باجابت مقرون باد .

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد ما در ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عتبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ورنه نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی در نك بسیار می کنند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گوید به از بشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سخندان پرورده پیر کهن یسندیش آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم نکوگوی گر دیر گوئی چه غم
یسندیش و آنکه بر آور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
بناطق آدمی بهتر است از دواب دواب از توبه گر نکوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نضره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیر آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد خویشان را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بچنگ افتاده

جو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمعه وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همیکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کز واستخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ایفلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملك زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدر بکراحت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفه والفیل جیفه.

اقل جبال الارض طورروانه	لا عظم عندالله قدراً و منزلاً
آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بالهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود	همچنان از طویلۀ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پیسنیدند و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی	باشد که پلنک خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو

بنام خداوند بخشنده مهربان

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید :

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذایس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعاقین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم آورد و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد از این راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبیثی و خردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبسته بود :

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چو تو پرورد و کشت

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی به دست آورده بودند و ملجا و مأوی خود کرده مدیران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممنوع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردنش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
جو پر شد شاید گذشتن به پیل
سخن بر آن مقرر شد که یکی را بتجسس بر گماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنک آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده صلاح بگشادند و زحمت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد
بونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبایش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی بر نخورده است و از رباعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت.

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را جو گردان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش

طرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این به گفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش
بدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر پنداری

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آوردند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نبوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و بیکبار حمله بردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرقه بدید دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست اگر هنرمند بعیرد
که بی هنر جای او بگیرد

کس نباید بزیر سایه بوم و رهمای از جهان شود معدوم

بدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد
پس هر يك را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی ننگینند

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی	ناکس بتریت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	از باغ لاله روید وز شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آنار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش زهوشمندی میثافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهتر است نه بمل و بزرگی بعقل است نه بسال اینای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن اوسعی بی فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی	حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از عشقت آن جز بمرک توان رست
شور بختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نیند بروز شب پره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
راستخواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت در زار کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت

نشانیدن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست
 ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
 با فرومایه روزگار مبر کز نی بپوریا شکر نخوری
 وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید و بر حسن ورأی ملك آفرین
 خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در ملك صحبت آن بدان
 منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت
 پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلیست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد
 او متمکن نشده و در حدیث است ما من مولود الا قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و
 یمنصرانه و یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
 سكه اصحاب كهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
 این بكفت و طایفه ای از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او در گذشت
 و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم
 دانی که چه گفت زال پارس تم گردد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
 دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد
 فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیب تربیت او نصب
 کرد تا حسن خطاب و رد جوابش در آموخت و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد
 چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمه میگفت
 که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و چهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را از این
 سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت كرك زاده كرك شود گر چه با آدمی بزرگ شود
 سالی دو برین آمد طایفه او باش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند
 تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بكشت و نعمتی یقیاس برداشت و در مغاره
 دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بکوشه ای بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه بارش در بر	تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی گرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:

از آن کز تو نرسد بترس ای حکیم	و گر با چنو صد بر آئی به جنگ
نبینی که چون گربه عابد شود	بر آرد به جنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری ازدر در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملمگی مطایع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند .

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش از نوازی برود لطف کن لطف که یه گانه شود حلقه بگوش
باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک وعهد
فریدون، وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و رحشم نداشت
چگونه برو مملکت مقرر شد. گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و
تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست
تو هر خلقی را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید
تا بر او کرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست .

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند بای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخائف نیامد روی از این سخن درهم کشید
و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدرخواستند
قومی که از دست تظارل او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدررفت و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کور و ا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بود و بهجت
کشتی نیازموده گریه وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند

بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانم بستان گفت از بهر خدای
این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیر دست آزار گرم تاکی بماند این بازار
بیچه کار آیدت جهاننداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل تر است گفت
ترا خواب نیمروز تا در آن يك نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از بیداریست آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی
همی گفت :

مارا بجهان خوشتر از این یکدم نیست کز نیک و بداندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسر ما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست
ملك را خوش آمده صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدارای
درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملکرا بر حال ضعیف اورقت زیادت شد
و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان
بخورد و پریشان گردید و باز آمد

قرار در کف آزادگان نکیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب
در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از او درهم
کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر -

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از دلم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدیگر بکنید
سر من افتاده دشمن ناکام	آخرای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً زیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاك درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند
آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان خاطری
همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا
از دشمن قوی زحمت نبینی.

نه بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
ترسد آنکه بر افتادگان نبخشد
که گرز پای در آید کفش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آرد و ادخلی بده
و گر تو می ندی داد روز دای هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
جو عضوی بدر آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند

زر بده مرد سپاهی را تا سر بهند و گرش زر ندهی سر تنهد در عالم
اذا شیع الکمى یصول بطشا و خاوی البطن یبطس بانفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بلجقه درویشان در آمد برکت صحبت ایشان درو
سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک باردیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغول

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفتا هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان
خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آنشرف دارد که استخوان خورد و جانور نیاز دارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله
سیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتند اکنون
که بظال حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیگتر نیائی تا
بحالقه خاصات در آرد و از بند گان خلاصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد یک دم کاندرو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از
تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی بر نهند و دیگر وقت بدشنامی
خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنرد من آورد که کفاف اندک دارم

حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمت امور مملکت باشد و تحمل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تانینی ز پیش پیوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ مبذرا که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زودینی کش بشب و غن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه
کفاف بتغریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته
کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چوباز شد بددشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی را از آنان که غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دوست
و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالها در نوردد گفت اربکرم معذور داری شاید که اسبم در این واقعه بی جو
بود و نمذزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی
نتوان کرد.

که شتر را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو آنچه
مشابیه گفت خاموش که اگر خسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص
من دارد تا فتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا
همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امام عتقان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین
اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حالت کرامت محال باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گوئی

بدربار در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن
های رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم در ایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
دوست آن دانه که گیر دست دوست
لای یاری و برادر خواندگی
در پریشان حالی و در ماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت بمرض میشوند. بنزدیک صاحب دیوان رفتم به
سابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
تدبیرش را پسندیدند و کارش از آن در گذشت به مرتبتی والا تر از آن متمکن شده همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشاور الیه و
معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم.

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تار بکشد
الا یجأرن احوالبلیه
فللرحمن الطاف حقیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد
در آن قربت مرا باطایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز

وعیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نکریست

باز از شمنات اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند.

مبین آن بی همیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشان را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنان که معلومست چیزی دانم اگر بجای شما جبهتی مبین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن بتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن.

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بد
یا بتشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاع بنه
گفت این مناسب حال من نکفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده ای که
هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گویند چار کس از چار کس به جان بر نهند حرامی از سلطان و دزد از
یاسنان و فاسق از غماز و روسی از محتسب و آن را که از حساب پاک است از محاسبه
چه پاک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنک
تو پاک باش و مدار از کس ایبرادر پاک زنند جامعه ناپاک گازران بر سنک
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشان
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده ام

و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
 بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
 گفت الله الله چه جای این سخن است
 گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که نازینی
 فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت باران در میان
 آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
 حاکم این سخن را عظیم پیستید و اسباب معاش یاران فرمود تا برقاعده ماضی
 مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم و زمین خدمت بیوسیدم
 و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدم گفتم:
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
 ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزنند بر درخت بی برسنگ

حکایت

ملکزاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت
 بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بر ریخت
 نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
 بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
 یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسی
 اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش
 است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی
 اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کس خدائی را برنجی
 چرا نستانی از هر يك جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی
 ملک روی از این سخن بهم آورد و مر او را زجر فرمود گفت مرا خداوند تعالی

آدم دومنزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه ای حسد بردند و بخیالتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و بازاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نه بینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش در آرد زبای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مرده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر در باست خطر ناک و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بگیری.

یازر بهر دودست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین ریش ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین

کلمه اختصار کردیم

ندانستی که بینی بند بر پای چودر گوشت نیامد پند مردم

دگره چون نداری طاقت نیش مکن از گشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرده مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کساد خواستم تا بطریقی کفاف یابان مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند.

در میرو وزیر و سلطان را بی وسیت مگرد پیرامن

سك و دربان جو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرام در آوردند

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگراف
توان به حق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار	بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنک را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنک در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنک است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از جاعت میاندیشیدم اکنون که در چاهت دیده فرصت غنیمت دانستم .

نا سرامی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش بیند روزگار	بس بکام دوستان مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طالب کردن دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر بسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت

مالك اين مملكت گردانیده است تا بخورم و بیخشم نه با سبانم که نگاه دارم .
 قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
 نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود
 غلامی بروستا رفت تا نمک آورد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و
 ده خراب نکردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی
 بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگرزباغ رعیت ملک خورد سببی بر آوردند غلامان او درخت از بیخ
 بینج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر
 از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آورد
 خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آورد .

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند
 سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر بار
 به که شیر مردم در .

مسکین خراگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیزست
 گاو و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار
 باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم
 شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجسومی
 خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکومی

حذر کن کاندرا آماجش نشستی

چو تیر انداختی در روی دشمن

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود كريم النفس نيك محضر كه هم‌كنانرا در مواجهه خدمت كردی و در غیبت نكوهی گفتمی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت كرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشكر آن مرتبه در مدت تو كیل او رفتی و ملاطفت كردندی و زجر و معاقبت روانداشتندی. صلح با دشمن اگر خواهی هر كه كه ترا در قضا عیب كند در نظرش تحسین كن سخن آخر بدهان می‌گذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین كن آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهده بعضی بدرآمد و بی‌یقینی در زندان بماند یکی از ملوك نواحی در خنیه پیامش فرستاد كه ملوك آن طرف قدرچنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی كردند اگر رأی عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات كند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملكت بسیددار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنان كه مصلحت دید بر قنای ورق نبشت و روان كرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام كرد كه فلان را كه حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و كشف این خبر فرمود قاصد را برگرفتند و رسالت را بخواندند بسته بود كه حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی كه فرمودند بنده را امكان اجابت نیست بحكم آنكه پرورده نعمت این خاندانست و باندك مایه تفسیر خاطر با ولینعمت بیوفایی نتوان كرد.

آنرا كه بجای تست هر دم گرمی عذرش بنه از كند بعمری ستمی

ملك را سیرت حتمشناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرخواست كه خطا كردم كه ترا بیگناه بیازردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مرسد خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود كه این بنده را مكر و هی برسد پس بدست تو اولیتر كه سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حكما گفته اند.

ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نمی بینم .

پیش که بر آورم ز دست فریاد من پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل از این سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولی تراست از خون ییگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت
بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان در فکر آن یتیم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گزندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

سکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وریر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند
بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت :

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آمی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش تا در قیامت
مأخوذ خود نباشی گفت تأویل چگونه است گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم
آنکه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت
وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده
را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایمی نیفکند گناه از من است و قول حکما
معتبر که گفته اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی

بهم بر مکن تاتوانی دلی

که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمر های دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایات

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سبب و شصت بند فخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتن مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سبب و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر يك بنده که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بعدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت را عیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر جوان چون پیل مست اندر آمد بصدعتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کنیدی استاد دانست که جوان بقوت از او بر تراست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریب از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیر کان گفته اند دوست را چندان قوت مده که گردشمنی کند تواند نشنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید.

یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

گر گزندت رسد زخلق مرنج	که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بله و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متباین صاحبدلی بشنید و گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله

مهرتری در قبول فرمان است
ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت.

ماری تو که هر کرا بینی بزنی
یا بوم که هر کجارانشینی بکنی

زورت از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

رورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او در هم کشید و بر اوالنقات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم اش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر و بگذشت و دیدش که بایاران همی گفتند انم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان.

حذر کن ز درد دروهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کنند

و روزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملك ملك بسودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من يك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جناب را ماکرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر يك رایی همیزدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر رارای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت ایمن باشم
خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بیاید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافله حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملك برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود

حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیارود والتفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرّقه پوشان بر مثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیارودی . گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است	گر چه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری رادل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد	خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند	نماید توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت آن هم میخوام
 که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت .
 دریاب کنون که نعمت هست بدست کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی
 گرنه امید و بیم راحت ورنج پای درویش بر فلك بودی

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی رازش خوئی داد دشنام
تحمّل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دامن عیب من چون من ندانی

حکایت

باطایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی
پنجاه دینار تدمم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید
و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در
یابانی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه ای خورده بودم در طفلی
گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها .

تا توانی درون کس مخراش
کاندین راه خار ها باشد
کار درویش مستمند بر آر
که تو را نیز کار ها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی باری توانگر
گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که
کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دو تا

در ملطایه پسر شریف چکونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت، گفت ای خداوند روی زمین يك سخت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت .

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و يك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش	جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی برود .	

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواہ بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت .

تادل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیک نیک خواهان را	هر چه رخت سراسر است سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن	دهن سگ باقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سر هنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عنو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنکاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم .

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تادر حالت مستی بلوی جمع
آید کنیزك ممانعت كرد ملك در خشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش
از پره بینی در گذشته بود و زبرینش بگریبان فرو هشته هیكلی که سخر جنی از
طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بد میدی

تو کوئی تاقیامت زشت روئی برو ختمست و بر بوسه نکوئی

شخصی نه چنان کربه منظر کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلی نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بچنید و
مهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت حکایت به گفتند خشم
گرفت و فرمود تاسیا را با کنیزك استوار ببنندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند
یکی از وزرای نيك محضر روی شفاءت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین
خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر
در مفاوضه اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزك دلداداری
کردم گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای که

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزك را چه کنم

گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هرگز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان کندیده

حکایت

کسی مرده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای
عز وجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت .
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری بمصلحتی درسخن همی گفتند و بزرگ مهر که
مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با مادرین بحث سخن نکوتی گفت وزیران بر
مثال اطبا اند و طیب داروندهد جز سقیم را پس چون بینم که رأی شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضل من بر آید مرا دروی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که ناینا و چاه است اگر خاموش بشنیم گناه است

حکایت

هرون الرشید را چون ملك مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طافی که بغرور ملك
مصر دوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسبیس ترین بندگان سیاهی
داشت نام او خصیب ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا بجائی بود
که طایفه ای حشرات مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بلان بی وقت آمد و
تلف شد گفت پشم بایستی کشتن

اگر دانش بروزی در فزودی زنadan تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن عاجز بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأید آسمانی نیست
اوقتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایات

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران دروی
بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم
هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انکار
ورندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایات

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تودانی
که از ظلوم جهول چه آید
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام
نه طاعت و بدر یوزه آمده ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اهل
گر کشی و در جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم
بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم یپذیر قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتگی که ملوک پیشین را
خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای
عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازدم و نام پادشاهان جز بنکومی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزرگشتی برزد

پایان باب اول گلستان سعدی



یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی
بصورت درویشان بر آمده خود را در سلك صحبت مامنتظم کرد.

چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
وازا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش
کردند.

صورت حال عارفان دلچ است این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و عالم بردوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس پارسائی نه ترك جامه و بس
در گسراگند مرد باید بود بر مخنت سلاح جنگ چه سود
روزی تابشب رفته بودیم و شبانگاه پیای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت.

پارسا بین که خرقة در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد بیرجی بر رفز و درجی بدزدید تار و زروشن
شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در
آوردند و بردند و بزدان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزالت
گرفتیم والسلامة فی الوحدة.

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گای در علف خوار بیاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت
از صحبت وحید افنادم بدین حکایت که گفتمی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر آن
نصیحت بکار آید.

يك ناتراشیده در مجلسی بر نجد دل هوشمندان بسی
اگر بر که ای پر کنند از گلاب سگی دروی افتد کند منجلا ب

حکایت

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای
خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت نایبنا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاک عجز می گویم هر سحر که که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنك شد پارسا
خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود .
شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنك
ترا کی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز بست عیب گیرند و پشت
میرند .

در برابر جو گوسپند سلیم در قفا همچو گرك مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شريك رنج و راحت خواستم تا
مراقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق یزندگان بدیع است روی از مصاحبت
مسکینان تافتن وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت میشناسم
که در خدمت مردان پارسا شاطر باشم نه بار خاطر .

ان لم اکن راكب المواشی سعی لکم حامل الغواشی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبت باطنم سر خجلت فتنه پیش
ملاوس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور
بجامع دمشق در آمد و بر کنار بر که کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض
درافتاد و بمشقت از آن جای که رهائی یافت چون از نماز پیرداختند یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت برسید نست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی
در بای مغرب هرفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک
چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر را آورد و گفت
نشنیده که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لایسعی فیه ملک مقرب ولانبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با
حفصه و زینب در ساختی مشاهدۃ الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و میربایند
دیدار می نمائی و پرهیز می کنی

شاهد من اهو ی بغیر وسیله
فی لحقنی شان اضل طریقاً
بوجج ناراً ثم یطفی برشۃ
لذاک ترانی محرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
که بی! بر اطعام اعلیٰ نشینیم
که ای روشن گهر پیر خردمند
جرا در چاه کنعانش ندیدی
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
کمی بر پشت پای خود نشینیم

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تاظن صلاحیت در حق او زیادت نکند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تانناولی کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت در نظرایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نمازراهم قضاکن که چیزی نکردی که بکار آید
ای هنرها گرفته بر کف دست عیبا بر گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دو - کانی بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفل اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم
کفایت ادی یا من بعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر مابطن

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمیشد مدتها
در آن رنجور بود و همچنان شکر خدای حق می گفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش
ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بجل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم
گفت راست گفתי ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا
یملك هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای
خداوند نشنیده ای که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
چون بسختی در بمانی تن به جزا ندر مده دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچ از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش
میکنم
هر سو دود آنکش ز بر خویش براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که
موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف این همی می بنداشتند
ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان به بهشت اندراست و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر فشانندی

حکایات

در جامع بعليک وقتی کلمه ای هم میگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده
ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تراثر نمیکند
دریغ آمدن تربیت ستوران و آینه داری در محلات کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورد سخن بجائی رسانیده
بودم که

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل کسه من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس
گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای چنان زد که دیگران بمواقف او درخروش
آمدند و خالمان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی
بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت یسار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایات

شی در بیابان مکه از بی خوابی بایرفتم نماند سر بنهاد و شتر بانرا گفتم دست
از من بدار

بای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فریبی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بر دی و گر خفتی
مردی

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترك جان بیاید گفت

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان دانصیحتی
 کنی و موعظه ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت
 که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن
 آهنی را که موربانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنک
 با سیه دل چه رد گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
 بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایات

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالخرج بن جوزی رحمه الله علیه ترك سماء فرمودی
 و بخلوت و عزات اشارت کردی عنفوان شباهم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار
 بخلاف رأی مربی قدمی بر فتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت
 شیخم یاد آمدی گفتمی
 قاضی اربا ما نشیند برفشاند دست را محاسب گرمی خوردد معذور دارد مسترا
 تا شمی به مجمع قومی بر رسیدم که در میان مطربی دیدم
 کوئی رك جان میكسلد زخمه ناسازش ناخوش تر از آوازه مرك پدر آوازش
 گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش
 نهاج الی صوت الاغانی لطیبهها و انت مغن ان سنكت نطیلبها
 نیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
 چون در آواز آمد آن بر بطسرای كدخدا را گفتم از بهر خدای
 زیقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم
 فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شمی بچند مجاهده بروز آوردم
 مؤذن بانك بی هنگام برداشت نمیدانند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است
 بامدادان بحكم تبرك دستاری از سرو دیناری از كمر بگشادم و بیش مغنی نهادم

دلقت بچه کار آید، و مسحی و مرقع
خود را ز عمل های نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

بیاده ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی
نداشت خرامان همی رفت و می گفت؟

نه با ستر بر سواری نه چواشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم
اشتر سواری گفته ای درویش کجایم روی برگرد که بسختی بمیری نشیند و قدم
در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش
ببالینش فراز آمد و گفت: ما بسختی نبردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد مرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تن درستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کردند بشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی
که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون بسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
بارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان زدند و نعمت بی قیاس ببرند باز گرانان گریه و زاری
کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود
چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

تهی از حکمتی بعثت آن که بری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی کم شده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تابع‌المقه اهل
تحقیق در آمد یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقی بحمائد مبدل
گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده
اولست وزهد و طاعتش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می توان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر
این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارند

چند گوئی که بداندیش و حسود عیب گویان من مسکینند
که بخون ریختنم برخیزند که بید خواستم بنشینند
نیک اش و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا
باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنی که میگفتی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی
انی لمستر من عین جیرانی والله بعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم ناعیب نکسترند مآرا
در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت با صلاحتر
خجل کن

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر بطن بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و برخفت عظم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی خرقة مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور از این خجسته سرای	کس دو بارش ندیده در يك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او پیرید	مغز ما برد و خلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطابیتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلم آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده ام شبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی کرد سماع و مخالطت نکردم آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند و نکند دل بفریبد و پرده عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه تزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظر م ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نکیرد صاحب هوش
و گر صدهاب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بختی بسیار از این فاضلتر بودی اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

اشر بشعر عرب در حالتست و طرب	گردوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هیوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است	دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ دوخته از کلان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملک راند تابعی امرای دولت گردن از اطاعت او پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقامت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تابدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای یار عزیز تعزیم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تودیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی

و گر باشد بهر ش پای بندیم	اگر دنیا نباشد درد مندیم
که رنج خاطر ستار هست و گر نیست	بلائی زین جهان آشوب تر نیست
جز قناعت که دولتیست هنی	مطلب گر توانگری خواهی
تا نظر در ثواب او نکنی	گر غنی زر بدامن افشاند

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش
طایفه ای در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اکنون قومی هستند بصورت جمع و
بمعنی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	بتنهائی اندر صفائی نینمی
و درت جاه و مالست و زرع و تجارت	چو دل با خداست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کناریشه ای خفته
شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در
آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و ما بم از بیشه اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من بفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بازگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم و قتها
زمزمه ای بکردندی و بیستی محققانه بگفتندی عابدی در سیل منکر حال درویشان
بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقش اندر آمد و
عابد را بینداخت و بر رفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و تورا همچنان تفاوت نمیکند
دانی چه گفتم مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کر عشق بیخبری

حریف تر شروی نا سازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دهمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و شناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حال بود درین ساعت که در طویله نسا مردمم بیاید ساخت
پای در زنجیر بیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکاین صد دینار مدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نافرمان برد زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منقض داشتند

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار و قضا ربنا عذاب النار
بازی زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده
دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و صد دینار در دست تو گرفتار

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کلرد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد مملوک است و بود تا وجه کفایت وی معین دارند تا بسار عیال از

کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدنی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت
فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر
بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان
دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مراراحت خویش در رنج او نباید
در بزرگی و دارو گیر و عمل ز آشنایان فراغت دارند
روز درماندگی و معزولی در دلد پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی سلی الله علیه و اله آمدی گفت یا ابا
هریره زرنی غبارتزدحبا هر روز میاتامحبت زیادت شود
صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی از او را دوست
گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که
محبوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خوشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
و بی اختیار از وضاد شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من
ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید
شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بلاست بردل

و مضموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نگرستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك .

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند :

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوزان باك نفس

چون بدنای دون فرود آمد بعمل در بماند پای مگس

بازی ملك بدیدن اورغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردید، و سرخ و سپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك با انجام سخن گفت من اینده طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهانیدید، حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه رو را نقش و نگار و خاتم پیروزه گومبانی

درویش نيك سیرت فرخنده رای را نشان رباط و لقمه درپوزه گو مبان

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانکه باز آمد و درم ها بپوشه داد و پیش ملك بنهاد و گفت زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم

دل او بر خیزد

ای گرفتار پای بند عیال	دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزندان و جامه و قوت	بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم	که شب باخدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم	چه خورد با مداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام دریشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی
 بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی
 بسازم که فراغ عبادت ازین به بدست دهد و دیگرانهم بیرکت انفاس شماستفید گردند و
 بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گمتش پاس خاطر
 ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر
 صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در
 آمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخس چو عارض خوبان سنبلسل همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عاجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز

و افانین علیها جلنار علقت بالشجر الا خضر نار

ملک در حال کنیز کی خو بروی پیشش فرستاد

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملا یک صورتی طاروس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقب غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هلاک الناس حوله عطشا و هو ساق یری ولایتمی

دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستثنی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکشه

هم گئنان بخندیدند و ظرافتش بیسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای بار زمانی توقف کن که پرستار ام کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد و گفت
کوفته بر سفره من گو مباحث کرسنه را نان نهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پدر را چکنم کز خلایق برنج اندم از بس که زیارت من همیآیند
و اوقاتم از تردد ایشان مشوش میشود گفت هر چه درویشانند مرایشان را وای می بدو
آنچه توانگر اند از ایشان چیزی بخواه که دیگر کرد تو نکردند
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر ازیم توقع برود تا در جین

حکایت

قبیله پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بحکم آنکه نمیبینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند	خوشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند
انامرون الناس بالبیر وتنسون انفسکم	

عالم که کاهرانی و تن پروری کند او خوشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل شاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن
و علما را بضالات منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچو نایبانی که شمی دروخل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید
زنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه
بزاز است آنجا تا بقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت نیاری سعادت نیبری
گفت عالم بگوش جان بشنو و در نماند به گفتش کردار

گفت این چه حکایت است آن چه من دانم در این ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آن که زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب او است

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تراز آن کسی بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سریت باخدای

بی نان وقف و لقمه در بوزه زاهد است
و انکشت خو بروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر
جمعیت خاطر می ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان مینشیند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل
فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی
گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
طرافت گفت ترا هم چیزی بیاید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام یک بیت از من قناعت کنید هم کنان بر غبت گفتند بگوی گفت
من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزیزم بر در حمام زنم

من و تو هر دو خواه تالشانیم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی
من فتناده بدست شاگردان	سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که پیوده گردن افرازد	خوبشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ آورده گفت
این راجه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنک بر میدارد
و طاقست سخنی نمی آورد

لاف سر پنجه‌گی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی
گرت خود بردرد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در روی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و
نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست
دل در کنی مبنی که دل بسته تو نیست

باطلست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد زخاگاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن کلیم خویش بدر میرد موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی هست خفته بود و زمان اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت ادا مرّوا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت ائیمّا کن ساترا وحلیماً

یا من تقبح امری لم لاتمر کریمّا

متاب ای پارسا روی از گنهکار

اگر من نا جوانمردم بکردار

ببخشایندگی در وی نظر کن

تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند فرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرجه برو حرام

دربای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که بر نجد تنك آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن	که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر جو خاک خواهی شد	خاک شویش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افشاد
رایت از گرد راه ورنج رکب	گفت نا پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواهی تا شایم	بنده بسار گاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است	بس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه رویی	با کنیزان با سمن رویی
من فتنه بدست شاگردان	سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بکردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ آورده گفت
این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد
و طاقت سخنی نمی آورد

لاف سر پنجه کی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
گرت خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در روی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و
نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست دل در کسی میند که دل بسته تو نیست

باطلاست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است بند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد زخاگاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن کلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمان اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت ادا مرّوا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت ائیمّا کن ساترا وحلیماً

یا من تقیح امری لم لاتمر کریمّا

متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در روی نظر کن

اگر من نا جوانمردم بکردار

تویر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند فرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرّقه برو حرام

دربای فراوان نشود تیره بسنک	عارف که بر نجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن	که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر جو خاک خواهی شد	خاک شویش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج ز کلب	گفت با پرده از طریق عتاب

به جای آورد و گفت ای ملک مادرین دنیا بهیچ از تو کمترین و بعیش خوشتر و بمرگ
برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست و گردرویش حاجتمند ناست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان یش از کفن برد
جو رخت از مملکت بریست خواهی گدائی بهترست از پادشاهی
ظاهر درویشی جامعه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی و گر خلاف کنندش بچنگ بر خیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست اگر چه در قیامت اما
هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت و شهباز
کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بزبان آید رندست
و گر چه در عباسست

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامعه ریا داری
برده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه نا چیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکنم گرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم
گر بیهنری و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قریبی
 یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب
 مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض
 آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و آن جاهل كه علی ان تشرک بی مالیس
 لك به علم فلا تطعهما

هزار خویش که یه کانه از خدا باشد فدای یکتن یه کانه کلشنا باشد

حکایت

بیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نهانباست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جدازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و باوجود جهاز و
 نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دیقی و دیبا که بود بر عروس نازبیا
 فی الجملة بحکم ضرورت عقد و نکاحش با صبری بیستند آورده اند که حکیمی در
 آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده ناینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را
 چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود و دخترم را طلاق دهد
 شوی زن زشت روی و ناینباه

حکایت

پادشاهی بدیده حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفرست

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی
ای قناعت توانگرم گردان که ورای توهیج نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت غایت الامر
آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت
در قیبه نظر کردی و گفתי من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مذلت بمانده است
گفت ای برادرشکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزون تراست بر من که میراث پیغمبران
بافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

من آن مورم که دریایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
گجاخودشکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

او چاره کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایات

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است آنکه راسخاوت است بشجاعت چه حاجت.

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد	بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
ز کوه مال بدرکن که فضله زر را	چو باغبان بزنند بیشتر دهدانگور
نشسته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور



حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنك كفايت است گفت اينقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار يحملك و مازاد على ذالك فانت حامله يعنى اينقدر ترا بر پاي همى دارد و هر چه بر اين زيادت كنى تو حمال آنى خوردن بر اى زيستن و ذكر كردن است تو معتقد كه زيستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانى ملازم صحبت يكديگر سفر كردندى يكي ضعيف بود كه هر بدو شب افطار كردى و ديگرى قوى كه روزى سه بار خوردى قضا را بر در شهرى بتهمت جاسوسى گرفتار آمدند و هر دو را بخانه اى كردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد كه بى گناهند قوى راديدند مرده ضعيف جان سلامت برده درين عجب ماندند حكيمى گفت خلاف اين عجب بودى آن يكي بسيار خوار بود طاقت ينوائى نياورد بسختى هلاك شد وين دگر خويشتن دار بود لاجرم بر عادت خويشتن صبر كرد و سلامت بماند.

چو سختى پيشش آيد سهل گيرد
چو تنگى بيند از سختى بميرد

حکایت

يكى از حكما پسر را نهي كرد از بسيارى خوردن كه سبرى مردم را رنجور كند گفت اى پدر گرسنگى خلق را بكشد نشنیده اى كه ظريفان گفته اند به سبرى مردن به كه گرسنگى بردن گفت اندازه نكه دار كلوا و اشربوا ولا تسرفوا
نه چندان بخور كه دهانت بر آيد
نه چندان كه از ضعف جانت بر آيد

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میساخت و خرقة بر خرقة میدوخت و تسکین خاطر مسکین را هم میگفت

بنان خشك قناعت كنیم و جامه دلچ

که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد، گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعہ دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعہ برخواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن پیامردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورده و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه السلام فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین بیوسید و برفت

سخن آنکه کند حکیم آغاز
که زنا گفتنش خلل زاید
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

اگر حفظ خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک بایکی از بزرگان که در حق او معتقد بود، گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو ننهد کار کشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه اوزیادت کرد و بسیار از ارادت کم دانشمند چون
پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بش المطاعم حين الذل يكسبها القدر منتصب والقدر مخفوض
نام افزود و آبرویم کست بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

میر حاجت بتزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بتقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسپکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس رنج آورد طعام که پیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکاف زبان کند ورنان خشك دیر خوری گلشکر بود
مکن گر مردمی بسیار خواری که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
معدۀ چو پرگشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت
کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از
تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است
که بقال را بدزم

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوان مردی را در جنگ تانار جراحاتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان
نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل
معروف بود

گر بجای تانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا
نکند باری خواستن از او زهر کشنده است

هر چه از دوزخ بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کستی
و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی المثل بآب روی دانا نخورد که
مردن بعلت به از زندگی بذلت

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بزرگ اندر شده دعا کرد تا
خدای عزوجل مر او را نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او
کرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده است و عریده کرده و کسی را
کشته قصاصش همی کنند

عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان بر تابد
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
ماذا اخاضك يا مغرور فی الخطر حتی هلكت فليت النمل لم يطر
سفله جوجاه آمد و سیم وزرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشیدی که حکیمی چه گفت مور همان به که نباشد پرش
بدر را عسل بسیار است ولیکن بسر گرمی داراست
آنکس که توانگرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی بامن نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه
یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکم که پنداشتم گندم بریانست
باز آن تلخی و نومیدی که بدانستم که مرواریدست

در بیابان خشك و ریگ روان تشنه را در دهان چه، در چه صدف
مرد بی توشه کلو فتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خرف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت
یا لیت قبل منیتی يوماً افوز بمنیتی

نهرأ تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی

نماند جانور از وحش و طیروماهی و مور
 که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
 عجب که دود دل خلق جمع می نشود
 که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
 در چنین سال مخشی دور از دوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه
 در حضرت بزرگان و بطریق افعال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز
 گوینده حمل کنند بر این دویست اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی
 نمودار خرواری

گر تر بکشد این مخنت را
 تری را دگر نباید کشت
 چند باشد چو جسر بغدادش
 آب در زیر و آدمی در پشت
 چنین شخصی که یکطرف از نعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران داشت
 تنگدستان را سیم وزر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه
 بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز
 زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ
 و بر میرد بسختی اندر غار
 تن بیچارگی و گرسنگی
 بنه و دست پیش سفله مدار
 گرفتار شود بنعت و ملک
 بی هنر را هیچکس شمار
 بر نیان و نسبیج بر نا اهل
 لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت
 بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی به حاجتی
 برون رفته بودم خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتش بمهمانی حاتم چرا نرو
 که خلقی بر سمت او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد
 مست از حاتم طائی نسبرد

من او را بهمت و جوان مردی از خود برتر دیدم

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چو توسل طانی

حکایت

کدائی هول را حکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود پادشاه گفتش همی
نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر بیرخی از آن دستگیری کنی
چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه
نباشد دست همت مال چون من کدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت
عم نیست که بتر میدهم الخیثات للخیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شوئی چه پاکست
قالوا عجب الکس لیس بطاهر قلنا ند به شوق المبرز
شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن
ملك بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خوبشتن نبخشاید گر نبخشد برو روا شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بازداشت و چهل بنده و خدمتکارشی در
جزیره کیش مرا بحجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالة فلان زمین است
و فلان چیز را فلان زمین گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوامی خوشست باز
گفתי نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیشست اگر آن کرده
شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد باری
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرام و دیبای
رومی بپند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمین و برد یمانی بیارس و زان پس
ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخلوایا چندان فرو گفت که بیش
طاقت گفتنش نمایند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده گفتم

حکایت

همچنین در فاء بسیط مسافری کم شده بود وقوت و قوتش باخر آمده و درمی
چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه ای
برسیدند و در مها دیدند پیش رویش نهاده و برخاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد مردی توشه بر نکیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم
دلتنای یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بسی کفشی
صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برك بره برخوانست
و انکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار گاهی بزمستان از عمارت دور
افتاد شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا
خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ماحضری آورد و زمین بیوسید و گفت قدر
بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را
سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود
دهقان در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بهمان سرای دهقانی

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو
غالب آمد و دام از دستش در ربود و بر رفت.

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام بیرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بیرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد
و دانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود.

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل برخشک نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده ای هزار پائی بکشت صاحب دلی بر او گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست و پائی گریختن نتوانست.
جو آید ز بی دشمن جان ستان بیند اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پایی رسید کمان کیانی بشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی نمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری
بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معام بر این حیوان لایعلم گفتم
خطی زشتست که بآب زر نبشت است

قد شابه بالوری حمار عجل اجسداً له خوار

يك خلعت زيبا به از هزار خلعت ديبا

بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نینمی حلال جز خوش
شریف اگر متضعف شود خیال میند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سمین بمیخ زر بزند کمان میر که یهودی شریف خواهد شد

آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد ازستور
گفت چشم تنك دنیا دوست را
باقناعت پر کند یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدیم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر
حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در روی همچنان متمکن تا جایی که
نانی بجانی از دست ندادی و گریه بوهریر مرا بلقمه ای ننواختی و سنگ اصحاب الکهف را
ستخوانی نینداختی فی الجمله خانه از راه را بسوی در کشاده و سفره او را
سر کشاده

درویش بجز بوی طعاش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن اوریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونى در سرحتى
اذا ادر که الفرق بادی مخالف کشتى بر آمد
باطبع ملولت چکند دل که نسازد
دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا ركبوا فى الفلك دعا
الله مخلصین له الدین

دست تضرع چسود بنده محتاج را
وقت دعا برخدای وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خوشتن هم تمتعی بر گیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بیقیت مال او توانگر شدند و جامه های
کهن بمرگ او بدریدند و خزود میاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر باد پائی روان غلامی در پی دوران

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را زمرگ خوشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستین گرفتم و گفتم
بخور ای نیک سیرت سره مرد
کلانگون بخت گردد کرد و نخورد

طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد
دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هرشب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم
دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا رود بخدمت

اواقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر و ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خو بروئی که درون صاحبان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند

اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید

درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت یبند

و برانند بپهرش پدر و مادر و خویش

بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست نداردندش بیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در جهان میباشد در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بجنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز

دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت

حکایت

دزدی کدانی را گفت که شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هرلیم
دراز میکنی گفت

دست دراز از بی يك حبه سیم به که ببرند بدانگی ونیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و خلق فراخ از
دست تذك بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر
بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننماید عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی فایده است و سمه برابروی کور
چکند زورمند و ارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
اگر بهر سرموئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از تزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفریح بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنان که سالکان طریقت
گفته اند

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روزگر جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتم بی شمارست ولیکن مسلم پنج

شب هر توانگری بسرای می روند

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این به گفت و پند را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخود
همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و

خروش بفرسنگ میرفت

سهم کین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در بودی

گروهی مردمان را دید هر يك بقراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان نثار گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند.

بی زر توانی که کنی بر کس زور و زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرده چه باشد زربك مرده یار

جوان را دل ارطعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته

بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع

کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفتن

گرفت یارش از کشتی بدر آمد تابشستی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این

چاره نداشتند که باز بمصالحهت گر آیند و با جرت مسامحهت نمایند.

چو پر خاش بینی تحمل یار که سہلی ببندد در کار زار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که ییلی بموئی کشی

لطفات کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

نماید و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس العثانی
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بکوش حریفان هست صبح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفسست و این قوت روح
یا کمینه پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان
ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند

گر بگریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی افتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشود.

هر آنکه گردش کیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کنند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه
مقسومست با سبب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدر از ابواب دخول آن
احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها

درین صورت که منم با پیل دمان بزخم و با شیر زبان پنجه در افکنم پس مصلحت
آنست ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت بی نوایی نمی آرم

چون مرد در فتاد زجای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را بلای اول قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درویش بیارمید و بخفت پیر مردی جهان‌دیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را دمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهای اطلاع یافت ببرد و سفر کرد به امداد آن دیدند عرب را گریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم	که بدانستم آن چه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانان را خفته بگذاشتند آنکه خبر یافت که آفتابش در کف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و دره بجائی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده هم میگفت.

من ذا یحدثنی و زُم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پیری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صفت حالش پریشان بر سید از کجائی و بدین جایکه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعاده کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی بلوی

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس
 بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده
 ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاور تراست باید که بدین ستون
 برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از
 خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته اند هر که را رنجی
 بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن يك رنجش ایمن مباش
 که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکنتاش باخیل تاش چودشمن خراشیدی ایمن مباش
 مشو ایمن که تکدل گردی چون زدست دلی بتنگ آید
 سنگ بر باره حصار مزین که بود کز حصار سنگ آید
 چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
 در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
 دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
 افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و یخ گیاهان بر آوردن تا
 اندکی قوت یافت سردریابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسرچاهی رسید
 قومی برو گرد آمده و شربتی آب پیشیزی همی آشامیدند جوانرا پیشیزی نبود طلب
 کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی
 چندرا فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چوپرشد بزند پیل را باهمه تندی و صلابت که اوست
 مورچگان را چه بود اتفاق شیر زبان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کلروانی افتاد و برفت شبانکه برسیدند بمقامی که از
 دزدان پرخطر بود کلروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
 اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

که بود کز حکیم روشنرای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک
و اغنیاء را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که برخود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست
که بملك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
دیگر روز ملك بعد از قدمش رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و
تلاطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین
ملاطفت امروز با پادشه که کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده
که گفته اند

هر کرا بر سماع بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاستی

کوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکبید ز تماشای باغ بی گل و نسربن بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده بر خواب توان کرد خرف زیر سر
ور نبود دلبر همخواه یش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بسی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ



فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانه که ز آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه
و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تپی دستان
را دست دلیری بسته است و سر پنجه شیری شکسته .

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر
دشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نیننی باندك مایه رنجی
که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه غسل آوردم .

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند .

چه خورد شیر شربه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
تا تو درخانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یآوری کرد و اقبال رهبری که صاحب
دولتی در تو رسید و بر تو بیخشاید و کسر حالترا بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر
افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لغ نگردي .
صیاد نه هر بار شکالی بیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکیرا از ملوك پارس نکینی گرانمایه برانگشتی بود باری بحکم
تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتی را برگنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً
چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام
رباطی بباز بچه تیراز هر طرفی میانداخت باد صبا تیر او را بحلقه انگشتی در بگذراند
و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا
کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند .

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید.

آنکس که بقرآن و خبر زورهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی.

نه دانائی ستیزد با سبک بار	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
خردمندش بنرمی دل بجوید	اگر نادان بوحشت سخت گوید
همیدون سرکشی و آزر م جوئی	دو صاحب دل نکه دارند موئی
اگر زنجیر باشد بکسلانند	و گر برهر دو جانب جاهلانند
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام	یکی را زشت خوئی داد دشنام
که دانم عیب من چون من ندانی	بتر زانم که خواهی گفتن آنی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و ز جمله آداب ندماه ملوک یکی اینست.

سخن گر چه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند پس

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعزت آن اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بردی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نیند.

و اخو العداوة لا یمز بصالح	الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم هوشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نکویم و لکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگو اندوه خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بیستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پیرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشیدی که صوفی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان
 سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد
 و درمی چند

حکایت

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط
 گفت و فتنه و آشوب خاست صاحب دلی که برین واقف بود گفت
 تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی گریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی
 نعيب غراب الين در پرده الحان اوست يا آية ان انكر الاصوات در شان او
 اذا نهق الخطيب ابو الفوارس له شغب يهد اصطخر فارس
 مردم قریه بعثت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند
 تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری پرسش آمده بودش گفت
 ترا خوابی دیده ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و
 مردمان از انفاست تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك
 خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
 و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر با هستگی
 از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
 عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یا سمن نماید
 کودشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بطووع بانك گفتی با دائمی که مستمعان را از تو نفرت بودی

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بچهل خویش اقرار نکرده است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناگفته سخن آغاز کند.

سخن را سراسر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه
گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما
گفتن روا ندارد گفت با اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشان شاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم جز آنکه تو
همسایه منی

خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بد عیار ارز
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هر ار ارز

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی برو بگفت فرمود تا جامعه از او بر
کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بر ما همی رفت سکان در قفای وی افتادند
خواست تا سنکی بردارد و سگارا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این
چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سگرا بسته امیر از غر فیه بدید و بشنید
و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامعه خود میخواهم اگر انعام فرمایی
رضینا من نوالک بالرحیل

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که
هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ يك ازیشان میل و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده
نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کنند نکو باشد
و آنکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه نتوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نکه کنی در دیو	فرشته ایت نماید بچشم گمروبی

حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و باوی بسیل مودت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دروغ این بنده با حسن و شمایل که دارد اگر زبان
درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملو کی برخاست

خواجه با بنده پری رخسار	چون در آمد بیازی و خنده
نه عجب کوچو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه

و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت
ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا
ده دینار میدهم تاجائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی درگذری
پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی
که اینجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از
خنده میخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که بینجاه راضی گردند
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی بیانک بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا
مشاھرہ چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چندین چرا همیدعی گفت از بهر
خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان
گر تو قرآن برین نمط خوانی بیری رونق مسلمانی



آورده اند که مر آن پادشه زاده که ملموح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهاى لطیف می گوید و نکته های بدیع از او می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این کرد بلا انگیزته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ما نا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاحظت کرد و پرسیدش از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفته آب ت ندانی
گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
عجبت با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آمی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زند، که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتي و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتي داشت زجر و توبیخی که بکودکان کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتي گفتی نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم و گر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من نا پسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم

ملا مت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصایب نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامن دست در خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم از گریزم
باری ملا متش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نه نس خسیس غالب آمد
زعانی بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجاسلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایات

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان گفته و مطامح نظرش جای خطرناك و
ورطه هلاك نه لقمه که مصورشدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك يكسان نماید برت
باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که
توداری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرادیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

گردست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و
سودی نکرد

دردا که طیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهی بنهفت با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد بیش چشمت چه قدر من باشد

داشتیم ناگاه اتفاق غیب افتاد پس از مدتی که بساز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه ده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فر او ان بردی و تحمل بی کران کردی باری با لطافتش گفتم دانه که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جنای او سهل تر آید همی که صبر از نادیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن.

هر که بی او بسر نشاید برد
گر جنائی کند بیاید برد
روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر با لطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی بسا شاهی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبد را ادا بدا .
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم .

برو هر چه می بابت پیش گیر
سر مانداری سر خویش گیر

چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نیند بجز آن يك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که
چراغم باستین کشته شد

سری طیف من بجلو بطلعه الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا
بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی
گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم
بخاطر بگذشت

چون گرانی بیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده است شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت
مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سر مست زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که بار فغان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت
خالی نباشد

اذا جئنی فی رفقة لتزرونی و ان جئت فی صلح فانت محارب
يك نفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت

امرد آنکه که خوب و شیرینست تسلیخ گفستار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلغت شد مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهر وئی در خلوت نشسته و درها بسته و
رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر
مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از او سلامت بماند گفت اگر از مه رویان سلامت
بماند از بدگویان نماند

و ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان ربان مردم بستن

حکایت

طوطی را با زانگی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت
این چه طلعت مکر و هست و هیات همقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بیتی و بیتک بعد المشرقین
علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد
عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاجول
کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغاین بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت
نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زانگی بدیوار باغی بر
خرامان همی رفتی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله زندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خود رای
ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید پهای دیواری که بر آن صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

شنیدمش که همیرفت و میگفت .

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی اودر من اثر کرد .

فقدت زمان الوصل والمرعاجل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکنش که پیشت مردن
خوشر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال

یوسفی بزیان آمده و بر سبب زنجدهانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم .

آروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلاحش
کش فتنه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا و رقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرائی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازار است
بس که بر می کنی و می روید

گر صبر کنی ورنکنی موی بنا گوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جو ابداد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرء گفت لآخر فیهام مادام

احدهم لطیفاً بتخاشن فاذا خشن بتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف است درشتی

کند و سختی چون سخت و درشت شد تلافی کند و دوستی نماید .

نادیدن زن بر من چنان دشخوار نمیآید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن	خوشر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تایکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سموش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و النجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلایش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولوشربت بحورا
خرم آن خنده طالع را که چشم	برچنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روزم حشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله علیه باختا برای مصالحتی صالح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند.

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پیری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرو و کان المتعدی عمرو گفتیم ای پسر خوارزم وختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت
است نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که توهم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایات

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار بخاطر من رواداشت و دوستی سپری شد
و با اینهمه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی
همی گفتند.

نگار من چو در آید بخنده نمکین	نمک زیاد کند بر جراحت ریشان
چو بودی از سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین گریبان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی همی داده
بودند و آفرین برده و اوهم در این جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت دیرین تأسف
خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این
بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه مارا در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیک بار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که بر گردی برودی
هنوزت گر سر صلحت باز آید	کز آن مقبول تر یابی که بودی

حکایات

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن قرتوت بعلت کاین در
خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی
تا گروهی آشنایان پیرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونته در مفارقت یار عزیز گفت

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغییر در رو نیامده گفتم مگر
معلوم تر اددد نبرد گفتم بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت
خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کار بست مشکل
گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی انفاق
مخالط بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم
وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از وصحت
که هیچ نطفه جنو آدمی نخواهد بود
ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله بر فراق او گفتم

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قراش نگرفتی و خواب
تا گل و سرین نقشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بر ریخت
خار بنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و
گردم مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودیم موج
صحت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طائوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی مجنون و شورش حال او بگفتند که باکمال
فضل و بلاغت سردر بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تاحاضر آوردند

خصوصت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیر از گفتم از سخنان سعدی چه داری گفتم .

بلیت بنجوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمر و
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه وعل یرستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم .

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمر و وزید

بامدادن که عزم سفر مصمم شدم گفتم بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلافی کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتمی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بیستمی گفتم باوجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گردین خانه چندی بر آسائی تا بخدمت مستفید کردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایم که باری بندی از دل بر گشایم

بگفت آنجا پیری رویان نغزند جو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد

ان لم امت یوما لوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن

این دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده بیند
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زاید
الوصف رنجید، دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنك برداشت و هیچ از بی حرمتی
نگذاشت قاضی یکی را گفت از اعلامای معتبر که هم عنان او بود
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
در بلاد عرب گویند ضرب الحیب زیب
از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشت که بدست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید
انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او
بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجاست سخنی بگویم اگر چه ترك ادبست و
بزرگان گفته اند.

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بند گانست مصلحتی که
بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرش و لعل در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع
ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که يك نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت
نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن
ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل توان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نیچم
این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و

و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و
ترک عشرت مردم گفتی گفت

و رب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترینج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لم تتنی فیہ ملک را
در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراج
بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد
بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزیبت بیش مجنون به
فراست دریافت گشت از در بچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند

یا مرم من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحب معی

یا معشر الخلان قولوا للمعا فی لست تدری ما بقلب المومع

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دزدی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من بادیگری نسبت ممکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در
آتش روزگاری در طلبش متلطف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه
گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم زدست و در پایم فکند

همچنان بازست بحکم حدیث که لایعلق علی العباد حتی تطالع الشمس من مغربها استغفرک
اللهم واتوب الیک .

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند فلم یلک ینفعهم
ایمانهم اما رأوا بأسنا .

چسود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت
ومو کلان عقوبت در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست
ملک بشنید و گفت این چیست گفت .

بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامن بدارم دست
اگر خلاص محالست از اینکته که مر است
بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفתי ولیکن محال عقلست
و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن
بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای
خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام دیگری را
بینداز تا من عبرت گیرم ملکر اخذده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت و متعنتان را
که اشارت بکشتن او همی کردند گفت .

هر که حمال عیب خویشتید
طعنه بر عیب دیگران مزید

حکایت

جوانی پاکباز پاک رو بود
که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم

گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرو آورد و ترازوی آهین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شهنه را خبر شد قاضی همه
شب شراب در سر و شب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای
داری گریز که حسودان بر تو دق گرفته اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که
هنوز اندکست باب تدیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد
قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آن شب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمائی ملك گفتا من او را از فضای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه
کردد که حکما گفته اند

بتندی سبك دست بردن به تیغ بدندان برد پشت دست در تیغ

شنیدم که سحر گاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر
از ملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که
حال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در توبه

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعت و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون بیالینش فرا رسیدم این می گفت

دمی چند گفتم بر آرام بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس
معانی این سخن را بر بی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از
عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت
چه گویم

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که
فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید و مرض گرچه
هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد

چو ملاح آمدش تادست گیرد
 همیگفت از میان موج و تشویر
 درین گفتن جهان بروی بر آشفست
 حدیث عشق از آن بطلال مینوش
 چنین کردند یاران زندگانی
 که سعدی راه و رسم عشقبازی
 دلارامی که داری دل درو بند
 اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

مبادا کاندران حالت بمیرد
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 شنیدندش که جان میداد و میگفت
 که در سختی کند یاری فراموش
 ز کار افتاده بشنو تابدانی
 چنان داند که در بغداد تازی
 دگر چشم از همه عالم فرو بند
 حدیث عشق ازین دفتر نبشتی



تیری در پهلو نشیند به که پیری

شیئا کار خی شفة الصائم

لمارات بین یدی بعلا

و انما الرقیه للنائم

تقول هذا معه میت

بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد

الا بعضا کیش عصا بر خیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خواست

فی الجملة امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد

نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهیدست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و

عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و

بدین نعیم مقیم برسیدم

بارت بکشم که خوب روئی

با این همه جور و تند خوئی

به که شدن با دگری در بهشت

با تو مرا سوختن اندر عذاب

نغز تر آید که گل از دست زشت

بوی پیاز از دهن خوب روی

حکایت

همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی شی

حکایت کرد که مرا بعمرخویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارت

گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت برحق

بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر باریقیان آهسته همی گفت

چه بودی گرم آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسر عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

نکنی سوی تربت پدرت

سالها بر تو بگذرد که گذار

تا همان چشم داری از پسرت

تو بجای پدر چه کردی خیر

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بیای کرپوه سست مانده پیر

مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسی که نه جای خفتنت گفتم چون روم که

نه پای رفتنت گفت این نشیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

بخندید و گفت

دست بر هم زند طیب ظریف	چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید	پیر زن صنداش همی مالید
چون محبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت ییدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم	ور یسازاریم نه لازارم
ور چوطوطی شکر بود خورش	جان شیرین فدای پرورش
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره	رای سر سبک تیز پای که هر دم هوسی
بزد و هر لحظه رانی زند و هر شب جایی خسب	و هر روز یاری گیرد
جوانان خرمند و خوبد خسار	ولیکن در وفا با کس نیابند
وفا داری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زند گانی کنند	نه بمقتضای جهل جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از سردرد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتمی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر

قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور
اولتر است که کله دور. صاحبذلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سرزبانست وزر در میان جان

دربغا کردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خردر گل بمانند وراحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی
بخواه چو مکت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان
باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد.

پسر هفطائله جوانی می کند عشق مغری فخی و بسونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را گریزی دوست تر که ده من گوشت
شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خویروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود وای بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتواند وخت مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاک گرفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شنیعت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رودبشتاب	واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چگونه وجه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودک کی نکردم

ماذالصبی و الشیب غیر لمتی	و کفی بتغییر الزمان نذیراً
جو پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
ذرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من	آه و دروغ آن ز من دلفروز
قوت سر پنجه شیر برفت	راضیم اکنون به پیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامك دیرینه روز
موی بتلیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بچه‌ل جوانی بانك بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنك افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا	که تو شیر مردی و من پسر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نيك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم

پسران وزیر ناقص عقل بگداشی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی داد و ضرب بی محابا زد و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توییح روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید زدرویش رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر يك بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند
بس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتم الله
نباتاً حسناً اجتهاد از آن پیش کردن که در حق عوام
هر که در خریدش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز با آتش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دربار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیز گار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زد و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی قصه شنیدم که طرفی از خباثات نفس او معلوم کردند و بزدند

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکنم مگر عاقل شود روز گاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مراد یوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفته گانه مشوی	که چو ترشد پلید تر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی بمران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یادزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدریند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بنابر جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند	بوزیری پادشاه رفتند

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد قنوت بسته و ذکر انعام در افواه
عوام افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر دم
نام نکوئی چو برون شد بکوی در توانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت
گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا فملاء علیک .

گر چه دانی که نشنوند بکوی هر چه دانی ز نیکخواهی و بند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای ا و فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره
بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت
ندیدم در چنان حالی ریش درویش بعلامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل
خود گفتم .

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که
یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و مقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و
بجائی رسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه
کرد و معاتبه که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیارودی گفت بر رأی خداوند روی
زمین پوشیده نماید که تربیت یکسانست و طبایع مختلف .

و برانندند و مکتب او را بمصلحتی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم
 ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکتر اهیبت استاد نخستین از
 سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند با اعتماد حلم او ترك
 علم دادند اغلب اوقات بیاز بچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی
 استاد معلم چو بود بی آزار
 خرسك بازند کودک در بازار

بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
 بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاجول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه
 دیگر چرا کردند پیرمردی ظرف جهان دیده گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
 بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسا زاده را نعمت بی کران از تركه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
 و مبدری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که
 نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی
 خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
 اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
 و بشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
 اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بشویش محنت آجل منقض کردن خلاف رای
 خردمندان است .

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
 برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز

هر که با اهل خود وفانکند نشود دوست روی و دولتمند
 کژدم را گفتند چرا بزمرستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت دارم که
 بزمرستان نیز بیایم.

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر
 فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده
 دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب
 شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلات آن دوست برگزیدم و از
 چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شهنه درست سبب پرسیدم کسی گفت
 بسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته
 پدر را بعزت او سلسله درنای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا
 خواسته است

زنان بار دار ای مرد هشیار
 از آن بهتر بنزدیک خردمند
 اگر وقت ولادت مار زایند
 که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه
 نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش امادر حقیقت
 يك نشان دارد و بس آنکه دربند رضای حق جل و علا یش از آن باشی که دربند حظ
 نفس خویش و هر آنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش
 بصورت آدمی شد قطره آب
 و گر چل ساله را عقل و ادب نیست
 که چل روزش قرار اندر رحم ماند
 بتحقیقش شاید آدمی خواند
 جوانمردی و لطفست آدمیت
 همین نقش هیولائی میندار
 هنر باید که صورت میتوان کرد
 بایوانها در از شنکرف و زنگار
 جوانسل را نباشد فضل و احسان
 چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 بدست آوردن دنیا هنر نیست
 یکی را گر توانی دل بدست آر

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را همی گفت ای پسر چند آنکه تعلق
خاطر آدمیزاد بروزست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی .

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روایت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف در بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کرد نتریزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی اناک مسئول یوم القيامة ماذا
اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند
پدرت کیست .

جامعه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کزدم را ولادت معهود نیست چنان که دیگر
حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن
پوستها که در خانه کزدم بیند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی بنا
مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقلند و محبوب .

پسری را پدر وصیت کرد کلی جوان بخت یاد گیر این پند

چیزی همی نویسند این دو بیت کفایتست

وہ کہ ہر گہ کہ سبزہ در بستان
با میدی چہ خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بہار
سبزہ بینی دمیدہ بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ ابرا دست و پای استوار
بستہ عقوبت ہمیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم
تو گردانیدہ است و ترا بروی فضیلت دادہ شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا
بروی میسند نباید کہ فردای قیامت بہ از تو باشد و شر مساری بری

بر بندہ مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بدہ درم خریدی
آخر نہ بقدرت آفریدی
این حکم و غرور خشم تا چند
ہست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجہ ارسال و آغوش
فرماندہ خود مکن فراموش
در خبر است از خواجہ عالم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ گفت بزرگترین حسرتی روز
قیامت آن بود کہ بندہ صالح را بہشت برند و خواجہ فاسق را بدوزخ

بر غلامی کہ طوع خدمت تست
خشم ییحد مران و طیرہ مگیر
کہہ فضیحت بود بـروز شمار
بندہ آزاد و خواجہ در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بارو میانم سفر بود و راہ از حرامیان پر خطر جوانی بدرقہ ہمراہ ما
شد سیر باز چرخ انداز سلح شور یش زور کہ بدہ مرد توانا کمان او زہ کردندی و زور
آوران روی زمین پشت او بر زمین نیلوردندی ولیکن چنانکہ دانی متنعم بود و سایہ
پرورده نہ جہان دیدہ و سفر کردہ رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیدہ و برق شمشیر
سواران ندیدہ

نیفتادہ بر دست دشمن اسیر
بگردش نیاریدہ ہزاران تیر

حکایت

سالی تزاری در پیادگان حجاج افتاده بود وداعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میگرد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و پتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
کو بوستین خلق بازار میدرد
بیچاره خل میخورد و بار میبرد

حکایت

هندومی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیست بازی نه اینست .

تاندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دواکن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکنند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ نتوان نیست اگر این خرنودی پیش بیطار رفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کلا بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بغفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای
بفرو مایه کلاه های خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان امه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروز کار سوده گردد و خلاق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنیك
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان

توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در
پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که
درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کف مسافران و متحمل بار
گران از بهر راحت دگران دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان
بخورند و فضل مکارم ایشان باز امل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که توانی جزین دور کمت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا
دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیدا است که از معده خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروت و زبای
تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کنیدی و تهاجر
کنان گفتی

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند
مادرین حالت که دوهندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی
بیار آنچه داری زمردی و زور که دشمن پیای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزاه بر استخوان
نه هر که موی شکافد بشیر جوشن خای برو ز حمله جنگ آورن بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها را کردیم و جان بسلامت
بیاوردیم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرز در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای منظره در
پیوسته که صندوق تربت ماسنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن
پاشیده درویش بسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنیده
باشد پدر من بیبشت رسیده بود

خر که کمتر نهند بروی بار بی شک آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بارستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که زبندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

پندارند بر تراز همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سردارند که سر بکسی
بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت یش
بصورت توانا گریست و بمعنی درویش

گری هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار و گر گاو عنبرست
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتمی که بنده دردمند
چه فایده چون ابر آزارند و نمی یارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب
استطاعت سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخت نکه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند
سیم بغیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آیدویی سعی ورنج بردار
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته ای الا بعلت گدائی و گرنه هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیالش یکی نماید محاک داند که زر چیست و گدایانند که ممسک
گیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند
تا باز عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نه نهند و گویند کس اینجا در نیست
و راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعہ گدایان بهغان و
محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبم

هر کجا سختی کشیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشر در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نهر هیزد و از عقوبت ایزد نهر اسد و حلال از حرام نشانسد
سگی را گر کلوخی بر سر آید
و گر نعشی دو کس بردوش گیرند
ز شادی بر جهد کین استخوانیست
لثیم الطبع پندارد که خوانیست

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرره عشا بسته
و دیگری منتظر عشانسته هرگز این بدان کی ماند .
خداوند مکنتم بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعمند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُ
و جوار من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر
طایفه ایست که هر دمیدان رضاند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه
ادرا فروشند .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق پیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست میبج
درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش بکفر انجامد کلا فقران یکون کفر که
نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس مارا بمرتبه ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نینیی که حق جل و علا
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی
که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگیں رزق معلوم .
تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دو انید و گفت چندان مبالغه
در وصف ایشان بکردی و سخنها ی پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا
کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب مغرور مشغول مال و نعمت متفنن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند
و فقرا را بی سر و بسائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که

و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که بر اندی بدفع آی بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بقرزین پیوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جبهه حجت همه بینداخت

هان تاسیر نیفکنی از حمله فصیح کورا بجز مبالغه مستعار نیست
دین و رز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبة الامر دلیلش نماید دلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و پییده گفتن آغاز
و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون
آزر بت ترانش که بججت باسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام
داد سقطش گفتم گریبانم درید ز خدانش گرفتم

اودر من و من درو فتاده خلق از پی مادوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصة مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصالحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی جو خیل
مابدید و منطق مابشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت
ای آنکه توانگران را ننگفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر کجا که گل
است خارست و با خمر خمراست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار
مکاره در پیش

جور دشمن چکنند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بوستان که بیدمشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر زاله هر قطره ای در شدی جو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقر بان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین
توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من
یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که، تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هر گز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقیها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احسانش نباشد بعضیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دوفرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثنی برخشی گرفتند با آنکه شرمساری ببرد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیه فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توازگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بد و جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خراهان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشته کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کلان بین یدیه ما اشتهی رطب یفنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نرسد کین شتر صالحست یا خردجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بیاد

زشت نامی برداده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه گفתי در بروی مسکینان میندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردند گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیک بخت آنکه
خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید
و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع
آن بتو باز میگردد

گذشت از فلک شاخ و بالای او	درخت کرم هر کجا بیخ کرد
بمنت منه اره بر پای او	گر امیدواری کز و بر خوری
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت	شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
منت شناس ازو که بخدمت بداشت	منت منه که خدمت سلطان کنی همی

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد
و دیگر آنکه آموخت و نکرد

گفتی توانگران مشغولند و ساهی و مست ملاحی نعم طایفه ای هستند برین صفت که
بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران
بیارد یا طوفان جهان بردارد با اعتماد مکنّت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
عز و جل ترسند و گویند

گرازیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه باک

ور اکبا نیاق فی هواد جها لم یلتفتن الی من غاص فی الکشب

دوران چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده
طالب ناهند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر منصور مالک از مه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل ملوک
زمان مظفر الدین اتابک ابوبکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هر گز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشد ترا بر رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضادادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن
برین بود

مکن ز کردش کیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چودل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



رازی که نهان خواهی باکس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش
باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پرشد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت



دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چهرسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد .

امروز بکش چومی توان کشت
کانش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان کوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن جین بد بخت هیزم کشت
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوز بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش



هر که بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد .

شوی ایخردمند از آن دوست دست
که با دشمنان بود هم نشست



چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید.
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر بر میآید جان در خطر افکندن نشاید .

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چار پائی برو کتانی چند
آن تپی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پر هیز و علم و زهد فروخت

عالم ناپرهیز کار کور مشعله دارست	چیزی نخريد و زر بينداخت
بیفایده هر که عمر در باخت	

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پر هیز کاران کمال یابد پادشاهان بصحبت
خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان
پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز بایدار نماید مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی سیاست

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان
خیبش را جو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو نگه می کند بانبازی

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل
شود و این بخواهی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی و ر می دهی آن دل بجدائی بنهی

هر آن ستری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و
هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود



پادشه باید که تابعدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش
 خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد
 شاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
 ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی
 در خاک بیایقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربت از چهل پاک کن
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن



بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او
 خلاص نیابد
 اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی زدست خوی بدخویش در بلا باشد
 چوینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از
 پریشانی اندیشه کن
 برو بادوستان آسوده بنشین چوینی در میان دشمنان جنگ
 و گرینی که با هم يك زبان اند کمان راز کن و بر بلاه بر سنگ



دشمنی چو از حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی
 کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند



سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این غالب
 آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی
 بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت



خبری که دانی که دلی بیازد تو خاموش تا دیگر ییارد
 بلبل مرده بهار ییارد خبر بد بیوم باز گذار

چو دست از همه حیلتی در گسست حلاست بردن بشمشیر دست



بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن



هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم



نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی

که عین صوابست .

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تقابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازو بر گردد راه دست چپ گیر



خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بسی وقت هیبت ببرد ، چندان

درشتی کن که از توسیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگزن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مرخوشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانى با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه يك پند

بگفتا نيك مردى كز نه چندان که گردد خیره گرك تیز دندان



دو کس دشمن ملك و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم .

بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

بدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این يك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش از وی پرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز



هر که در حال توانائی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست



هر چه زود بر آید دیر نپاید خاك مشرق شنیده ام که کنند
صد بروزی کنند در مردشت لا جریم قیمتش همی بینی
مرغك از بیضه برون آید و ریزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبکینه همه جایابی از آن قدرش نیست لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز



کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید که آهسته سبق برد از شتابان
بچشم خویش دیدم در بیابان شتر بان همچنان آهسته میراند
سمند باد پای از تك فرو ماند



نادانرا به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتمش ای نادان چه گوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم
هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب



پادشه را برخیاقت کسی واقف مکردان مکر آنکه که بر قبول کلی وائق باشی
و گرنه در هلاک خویش همی کوشی
بسپج سخن گفتن آنکه کن
که دانی که در کار گیرد سخن



هر که نصیحت خود را می کند او خود بنصیحت گری محتاجست



فریب دشمن مخور و غرور مداح مفر که این دام زرق نهاده است و آن دامن
طعم گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فره نماید
الا تانشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی ارتو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد



متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش



همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گرا این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
و گرا خلاف کنم همچو تو مسلمانم
جهود گفت بتوریه می خورم سو گند
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
کر از بسیط زمین عقل منعدم گردد



ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سک بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با
جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به از
توانگری بیضاعت

روده تنك يك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر باغ و چ

پنجه با شیر زدن و هشت بر شمشیر کار خردمندان نیست
چنگ و زور آوری مکن با هست پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش
سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را
مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخشش در
پوستین افتد
کند هر آینه غیبت حسود کوتاه دست که در مقابل گزکش بود زبان مقال

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام تنهائی
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرمق و جوانان تاطبق بر گیرند
و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس
اسیر بند شکم را دوشب نکیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست
سنگ بردست و مار سر بر سنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندگان تأمل
اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته

یاسخن آرای جو مردم بهوش یابنشین چون حیوانان خموش

هر که بادانتر از خود بحث کند تابدانند که داناست بدانند که نادانست
چون در آید مه از توئی بسخن گرچه بهدانی اعتراض مکن

هر که بابدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت وربو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیکروز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباحث و غره مشو که خبت نفس نکردد بسالها معلوم

هر که بابزرگان ستیزد خون خود ریزد
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند يك دو بیند لوچ

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صد یقان
شاهدی در میان کوراست مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند شاید که بیکدم بیازارند .
سنکی بچند سال شود لعل پاره ای ز نهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گریز .

رأی بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رأی جهل و جنون .
تمیز باید و تدبیر و عقل آنکه ملک که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خداست

* o *

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترك شهوات
از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است .
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند
سنگ خرد نه که دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند .
و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهرالی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

عالم را شاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان
دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم .
جو باسفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب تر که علم سلاح
جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد .
عام نادان بریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار

شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد
 نيك سہلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
 شرط عقلست صبر تیر انداز که چورفت ارکمان نیاید باز

حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی
 غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند
 نه عجب گر فرو رود نفسش غنبدی غراب هم قفشش

گر هنرمند از او بآش جفائی یبند تادل خویش نیازارد و درهم نشود
 سنگ بد گوهر اگر کلسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند شکفت مدار که آواز بر بط باغلبه
 دهل بر نیاید و بوی عییر از کند سیر فروماند
 بلند آواز نادان کردن افراخت که دانارا بی شرمی بینداخت
 نمی داند که آهنگ حجازی فروماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیست و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس

استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد
 که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
 شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
 هنر بنمای اگر داری نه گوهر کل از خارست و ابراهیم از آزر

مشك آنست که بیوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و
 هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قضاد گر نشود و هزار ناله و آه
فرشته ای که و کیست بر خز این باد
بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی



ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری
چند رزق ار کنی و گر نکنی
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل



بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد
شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات



سیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد ماهی بی اجل در خشک نمیرد
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او



توانگر فاسق کلوخ زر اندر دست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دل
موسیست مرقع و آن دریش فرعون مرصع



شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
هر که راجاه و دولتست بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دیگر نخواهد یافت



حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد
مرد کی خشک مغز را دیدم
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
الا تا نخواهی بالا بر حسود
رفته در پوستین صاحب جاه
مردم نیک بخت را چه گناه
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

کلن بنا بینائی از راه افتاد وین دوچشمش بود ودرچاه افتاد

جان در حمایت يك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف بفروشدن تاچه خرنند الم اعهدالیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا لشیطان .
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفسدان .
وامش مده آنکه بی نماز است گر چه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیکذارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی ازینجا برکن

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نانش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک
سال مصر سیر نخوردی تاگر سنگان فرامش نکنند .
آن که در راحت و تنعم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش در ماند
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آن که
مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

خری که بینی و باری بگل در افتاده بسدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بیند و چو مردان بگیرد مغبخرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه دانستم از پرسیدن آن تنگ نداشتم

امید عاقبت آنکه بود موافق عقل که نفس را بطبیعت شناس بنمائی
پیرس هر چه ندانی که دل پرسیدن دلیل راه تو باشد بغز دانائی

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندردست داود همی آه ن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پیردازی یا باخانه خدای درسازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان میبوند
که گردانای دهری خرباشی و گر نادانی ابله تر بیاشی

حالم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد کردن از متابعتش نییچد اما اگر دره ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و یش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نکردد بلکه طمع زیادت کند کسی که لطف کند بانو خاک پایش باش

و گرسنیزه برد در دو چشمش آکن خاک

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرت و رونده بی معرفت مرغ بی پرو و عالم بی عمل
درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورة مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به
از عابد که در سردارد

سرهنك لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبوری عسل
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزین

مرد بی مروت زنت و عابد باطمع رهن
ای بناموس کرده جامه سپید
دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز و خود کوتاه

دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و
وارث با قلندریان نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن بابکش بر خان و مال انگشت نیل
دوستی با پیل بانان یا مکن یا طلب کن خانه ای در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان
اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر
سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف راه صوابست و عکس رأی او لوالالباب دار و بگمان خوردن و راه نا دیده

چو گاو ارهمی بایدت فریبی چو خر تن بجور کسان دردهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توان زکری دهمت مشغول شوی بمال
از من و گر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت
من کی شتابی

که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سراسر اوضاع اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی
نکو دارد
وقت نیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس و رخود بود اندر شکم حوت چو یونس

گریغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه اطف بجنبان بدان بنیکان
در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقیبی گرفتار آید و لذیقنهم من
العذاب الادی دوزخ العذاب الاکبر
پندست خطاب مهتران آنکه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نبك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعها و
مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیرد از مصائب دگران تا نکیرند دیگران بتوپند

سخن بلطف و کرم بادرشتخوی مگوی
که زنك خورده نکرده بنرم سوهان پاک

هر که درپیش سخن دیگران افتد تا مایه فضیلتش بدانند پایه جهلش شناسند
ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ ازان هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی
کجاست دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد
تانیك ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گراست سخن گوئی و در بند بمعانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضرت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سولت لکم انفسکم امرأ فصبر جمیل
یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند از او
و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه ای هرگز فراموش نکردد و رزنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سقله ای را بکمتر تندی آید باتو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خست بسیار خوار

سلامت بر گرانست و اینجا خلوت در میان

...

مقام را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید
هزار باره چرا گاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

...

درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بیدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده ای که مرا ایشانرا نیک آفریده ای
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست جمشید بود گفتندش چرا
همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند:
بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

...

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ
چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
آنکه حظ آفرید و روزی سخت با فضیلت همی دهد یا بخت

...

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

...

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شهنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هر گز دو خصم بحق راضی یش قاضی نروند
چو حق معاینه دانی که می بیاید داد باطف به که بچنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نکزارد کسی بطیب نفس بقر ازو بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بر شش کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان میرد چکند که نرود

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخسار شده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگرداور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند	و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پیش غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناه یترشح بمافیه
گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن
دو نان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی یعنی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیرستان نبخشد بجور زیرستان گرفتار آید
نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گرندی که در مانی بجور زور مندی

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا

موعظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند .

روزگاری درین بسر بردیم	ما نصیحت بجای خود کردیم
بر رسولان پیام باشد و بس	گر نیاید بگوش رغبت کس
علی الصنف و استغفر لصاحبه	یا ناظرأ فیه سل بالله مرحمة
من بعد ذاك غفراناً لکاتبه	واطلب لنفسك هن خیر ترید بها



قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خر بزه زار

...

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت پرهیزد که پیر ست ز غبت را خود آلت بر نمیخیزد

...

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و
برومند هیچ يك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد گویی در بن چه
حکمتست گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن
تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و
اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بن داد
گرت ز دست بر آید چون خل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

...

دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد

کس نیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرش عیبها فرو پوشد

...

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری عز آسمه درین جمله چنانکه رسم
مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خر قه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبیت آمیز و کوتاه نظرانرا بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیپوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خرده مندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در

بوستان

گلستان کند آتشی بر خلیل
 گر آنست منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عملهای بد
 بتهدید اگر برکشد تیغ حکم
 و گر در دهد يك صلاي کرم
 بدگاه لطف و بزرگیش بر
 فرو مانند گن را بر حمت قریب
 بر احوال نابوده علمش بصیر
 بقدرت نگهدار بالا و شیب
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیمی نکوکار نیکی پسند
 زمشرق بمغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
 زابر افکند قطره ای سوی یم
 از آن قطره اسؤلوی لالا کند
 برو علم يك ذره پوشیده نیست
 مهیا کن روزی مار و مور
 بامرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره بکتم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم

گروهی بر آتش برد ز آب نیل
 و رایست توقیع فرمان اوست
 همو پرده پوشد بالای خود
 بمانند کر و بیان صم بکم
 عزازیل گوید نصیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تضرع کنان را بدعوت مجیب
 باسرار نا گفته لطفش خیر
 خداوند دیوان روز حسیب
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 بکلك قضا در رحم نقشند
 روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
 فرو کوفت بردامش میخ کوه
 که کردست بر آب صورتگری؟
 گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب آورد نطفه ای در شکم
 وزین صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
 اگر چند ییدست و پایند و زور
 که داند جزا و کردن از نیست هست؟
 وز آنجا بصرای محشر برد
 فرو مانده در کنه ماهیتش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل و صفش رسد دست فهم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیزیکه هر کردارش سر بتافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گردنکشانرا بگیرد بفور
 و گر خشم گیرد ز کردار زشت
 اگر با پدر جنک جوید کسی
 و گر خویش راضی نباشد ز خویش
 و گر بنده چابک نباشد بکار
 و گر بر رفیقان نباشی شفیق
 و گر ترک خدمت کند لشکری
 ولیکن خداوند بالا و پست
 دو کونش یکی قطره از بحر علم
 ادیم زمین سفره عام اوست
 اگر بر جنا پیشه بشتافتی
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهن خان کرم گسترده
 لطیف کرم گستر کار ساز
 مرو را رسد کبریا و منی
 یکیرا بسر بر نهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش

حکیم سخن در زبان آفرین
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 بهر در که شد هیچ عزت نیافت
 بدرگاه او بر زمین نیاز
 نه عذر آوران را براند بجور
 چو باز آمدی ماحرادر نوشت
 پدر یه کمان خشم گیرد بسی
 چو بیگانگان کش براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوند کار
 بفرسنگ بگیرد از تو رفیق
 شود شاه لشکر کش از وی بری
 بعضیان در رزق بر کس نیست
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم
 بر ینخوان بغما چه دشمن چه دوست
 که از دست قهرش امان یافتی؟
 غنی ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیم مرغ در قاف قسمت خورد
 که دانای خلقت و دانای راز
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکیرا بخاک اندر آرد ز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش

ستایش پیغمبر ﷺ

کریم السجایا جمیل الشیم
 امام رسل پیشوای سیل
 شفیع الوری خواجۀ بعث و نشر
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست
 شفیع مطاع نبی کریم
 یتیمی که ناکرده قرآن درست
 چو عزمش بر آمیخت شمشیریم
 چو صیتش در افواه دنیا فتاد
 بلا قامت لات بشکست خرد
 نه از لات و عزی بر آورد گرد
 شبی بر نشست از فلک بر گذشت
 چنان گرم در تیه قربت بر اند
 بدو گفت سالار بیت اکرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا فرا تر مجالم نماند
 اگر يك سر موی برتر پر م
 نماند بعضیان کسی در گرو
 چه نعت پسندیده گویم تو را؛
 درود ملک بر روان تو باد
 نخستین ابوبکر پیر مرید
 خردمند عثمان شب زنده دار
 خدایا بحق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی در قبول

نبی البرایا شفیع الامم
 امین خدا مهبط جبرئیل
 امام الهدی صدر دیوان حشر
 همه نورها پرتو نور اوست
 قسیم جسیم نسیم و سیم
 کتب خانۀ چند ملت بهشت
 بمعجز میان قمر زد دونیم
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 باعزاز دین آب عزی ببرد
 که توریۀ رانجیل منسوخ کرد
 بتمکین وجه از ملک در گذشت
 که بر سدره جبریل ازو باز ماند
 که ای حامل وحی بر تر خرام
 عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟
 بهماندم که نیروی بالم نماند
 فروغ تجلی بسوزد پر م
 که دارد چنین سیدی پیشرو
 عليك السلام ای نبی الورا
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
 چهارم علی شاه دلدل سوار
 که بر قولم ایمان کنم خاتمه
 من و دست و دامن آل رسول

درین ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم درین سیرگم
 محیطست علم ملک بر بسیط
 نه ادراک درکنه ذاتش رسید
 توان در بلاغت سبحان رسید
 که خاصان درین ره فرس رانده اند
 نرهر جای مرکب توان تاختن
 وگر سالکی محرم رازگشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند
 یکی باز را دیده پر دوختست
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد
 بمردم درین موج دریای خون
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی
 تأمل در آئینه دل کنی
 مگر بویی از عشق مست کند
 بیای طلب ره بدانجا بری
 بسدرد یقین پردهای خیال
 دگر مرکب عقل را پویه نیست
 درین بحر جزمرد داعی نرفت
 کسانی کزین راه برگشته اند
 خلاف پیمبر کسی ره گزید
 مبندار سعدی که راه صفا

که پیدا نشد تخته‌ای برکنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بروی نکردد محیط
 نه فکرت بغور صفاتش رسید
 نه درکنه بیچون سبحان رسید
 بلا احصی از تک فرو مانده اند
 که جاها سپر باید انداختن
 بیندند بروی در بازگشت
 که داروی یبوشیش در دهند
 یکی دیدها بازو پر سوختست
 وگر برد ره باز بیرون نبرد
 کزو کس نبردست کشتی برون
 نخست است باز آمدن پی کنی
 صفائی بتدریج حاصل کنی
 طلبکار عهد الست کند
 وز آنجا بیال محبت پری
 نماند سراپرده الا جلال
 عنانش بگیرد تحیر که بیست
 کم آن شد که دنبال داعی نرفت
 برفتند بسیار و سرگشته اند
 که هرگز بمنزل نخواهد رسید
 توان رفت جز بر پی مصطفی

بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصدفزون بود پنجاه و پنج	که بر درشدا این نام بردار گنج
بماندست با دامن گوهرم	هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قباگو حریر است و گر بر نیان	بناچار حشوش بود در میان
تو گر بر نیانی نیابی مجوش	کرم کارفرما و حشوش بیوش
تنازم بسر مایه فضل خویش	بدربوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز از بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود	بغیت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مر اطیع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام ابوبکر بن سعد بود
سزدگر بدورش بنام چنان	که سید بدوران نوشتن روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو ابوبکر بعد از عمر
سر سر فرازان و تاج مہبان	بدوران عدلش بنماز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوی لباب کیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
که باشند مشتی گدایان خیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویمت
تو راعز لولاک تمکین بست
چه وصف کند سعدی ناتمام؟

ز قدر رفیع بدرگاه حی
بمهمان دار السلاطه طفیل
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
دگر هر چه موجود شد فرع تست
که و الاثری ز آنچه من گویمت
ثنای تو طه و یسن بست
علیک الصلوٰۃ ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم
چو باکلان شیراز خاکی نهاد
تولای مردان این پاک بوم
دریغ آمدم زان همه بوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم
مرا اگر تهی بود از آن قند دست
نه قندی که مردم بصورت خوردند
چو اینکاخ دولت پرداختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب عشقست و مستی و شور
چهارم تواضع، رضا پنجمین
بهفتم دراز عالم تربیت
نهم باب توبه است و راه صواب

بسر بردم ایام باهر کسی
ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
ندیدم که رحمت برین خاک باد
بر انگیختم خاطر از شام و روم
تهی دست رفتن سوی دوستان
بر دوستان ارمغانی برم
سخن های شیرین تر از قندهست
که ارباب معنی بکاعذ برند
بر ده دراز تربیت ساختم
نگهبانی خلق و ترس خدای
که منعم کند فضل حق راسپاس
نه عشقی که بندگان بر خود بزور
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهشتم دراز شکر بر عافیت
دهم در مناجات و ختم کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
 فرو ماندم از شکر چندین گرم
 جهانت بکام و فلک یسار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد
 تنت باد پیوسته چون دین درست
 درونت بتأیید حق شاد باد
 جهان آفرین بر تو رحمت کند
 همینست بس از کردگار مجید
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
 عجب نیست این فرع از اصل پاک
 خدایا بر آن تربست نامدار
 گر از سعد زنگی مثل ماندویاد

مگر دفتری دیگر املا کند
 همان به که دست دعا گسترم
 جهان آفرینست نگهبان باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالمی
 ز ملک پراکندگی دور باد
 بد اندیش را دل چوتدیرست
 دل و دین و اقلیم آباد باد
 دگر هر چه گویم فسانست و باد
 که توفیق خیرت بود بر مزید
 که چون تو خلف نامبردار کرد
 که جانش بر او جست و جسمش ب خاک
 بفضلت که باران رحمت یبار
 فلک یاور سعد بویگر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر
 بدانش بزرگ و بهمت بلند
 زهی دولت مادر روزگار
 بدست کرم آب دریا ببرد
 زهی چشم دولت بروی تو باز
 صدف را که بینی ز دردانه پر
 تو آن در مکنون يك دانه ای
 نگه دار یارب بچشم خودش
 خدایا در آفاق نامی کنش

بدولت جوان و بتدبیر پیر
 بیازو دلیر و بدل هوشمند
 که روزی چنین پرورد در کنار
 برفعت محل ثریا ببرد
 سر شهریاران گردن فراز
 نه آتقدردارد که یکدانه در
 که پیرایه سلطنت خانه ای
 پرهیز از آسیب چشم بدش
 بتوفیق طاعت گرامی کنش

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک غمی
 طلبکار خیرست امید وار
 کله گوشه بر آسمان برین
 گداگر تواضع کندخوی اوست
 اگرزیر دستی بیفتد چه خاست؟
 نه ذکر جمیلش نهان میرود
 چنوئی خردمند فرخ نژاد
 نیننی در ایام او رنجه ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق بایگاهش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو ای شهریار
 بعهد تو می بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک از نگو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر بدیوار روین و سنک
 ترا سد یاجوج کفر از زرست
 زبان آوری کاندین امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شاه از حساب

که وقفست بر طفل و درویش و پیر
 که نهاد بر خاطرش مرهمی
 خدایا امیدی که دارد بر آر
 هنوز از تواضع سرش بر زمین
 ز گردنفر ازان تواضع نکوست
 زیر دست افتاده مرد خداست
 که صیت کرم در جهان میرود
 ندارد جهان تا جهانست یاد
 که نالد ز بیداد سر پنجه ای
 فریدون با آن شکوه این ندید
 که دست ضعیفان به جاهش قویست
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 درین دفتر تذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش
 بکرد از جهان راه یاجوج تنک
 نهروین چو دیوار اسکندرست
 سپاست نکوید زبانش مباد
 که مستظهرند از وجودت وجود
 نکنجد درین تنک میدان کتاب

یکی گفتش ای مرد راه خدای
 چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت ار پلنگم زبونست و مار
 تو هم کردن از حکم داور میبچ
 چو حاکم بفرمان داور بود
 محالست چون دوست دارد ترا
 ره اینست روی از طریقت متاب
 نصیحت کسی سودمند آیدش

بدین ره که رفتی مرا ره نمای
 نگین سعادت بنام تو شد
 و گر پیل و کرکس شکفتی مدار
 که گردن نییچد زحکم تو هیچ
 خدایش نگهبان و یاور بود
 که در دست دشمن گذارد ترا
 بنه گام و کامی که داری بیاب
 که گفتار سعدی پسند آیدش



مقیمش در انصاف و تقوی بدار
 غم از دشمن نا پسندش مباد
 بهشتی درخت آورد چون توبار
 از آن خان خیر بیگانه دان
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد
 نگنجد کرمهای حق در قیاس
 خدایاتو این شاه درویش دوست
 بسی بر سر خلق پاینده دار
 برومند دارش درخت امید
 براه تکلف مرو سعدیا
 تو منزل شناسی و شه راهرو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلاک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بنده ای سر برین در بنه
 بدرگاه فرمانده ذوالجلال
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
 که پروردگارا توانگر توئی
 نه کشور خدایم نه فرماندهم
 تو برخیز و نیکی دهم دسترس
 دعا کن بشب چون گدایان بسوز
 کمر بسته گردن کشان بر درد
 زهی بندگان را خداوندگار
 حکایت کنند از بزرگان دین
 که صاحب دلی بر پلنگی نشست

مرا دش بد دنیا و عقیبی بر آر
 وز اندیشه بر دل گزندش مباد
 پسر نامجوی و پدر نامدار
 که باشند بدخواه این خاندان
 زهی ملک و دولت که پاینده باد
 چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
 که آسایش خلق در ظل اوست
 بتوفیق طاعت داش زننده دار
 سرش سبز و رویش بر حمت سفید
 اگر صدق داری بیسار و بیا
 تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
 نهی زیر پای قزل ارسلان
 بگو روی اخلاص بر خااک به
 که اینست سر جاده راستان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش پیش توانگر بنال
 چو درویش مخلص بر آور خر و ش
 توانا و درویش پرور توئی
 یکی از گدایان این در گهم
 و گرنه چه خیر آید از من بکس؟
 اگر میکنی پادشاهی بروز
 تو بر آستان عبادت سرت
 خداوند را بنده حق گزار
 حقیقت شناسان عین الیقین
 همی راند رهوار و ماری بدست

مروت نباشد بدی با کسی
 شنیدم که خسرو شیرویه گفت
 بر آن باش تا هر چه نیت کنی
 الا تا نیچی سر از عدل و رأی
 گریزد رعیت ز بیداد گر
 بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند مرد شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 از آن بهره ورتر در آفاق کیست
 چو نوبت رسد زین جهان غربتش
 بد و نیک مردم چو می بگذرند
 همان به که ناهت بنیکی برند



خدا ترس را بر رعیت گمار
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست بدست کسانی خطاست
 نکوکار پرور نیند بدی
 مکافات مودی بمالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظالم دوست
 سرگرگ باید هم اول برید
 که معمار ملکست پرهیز کار
 که نفع تو جوید در آزار خلق
 که از دستشان دستها برخداست
 چو بد پروری خصم جان خودی
 که بیخش بر آورد باید زین
 که از فریبی بایش کند پوست
 نه چون گوسفندان مردم درید



چه خوش گفت بازارگانی اسیر
 چو مردانگی آید از رهنان
 شهنشه که بازارگان را بخت
 کی آنجا دگر هوشمندان روند
 نکو بایدت نام و نیکی قبول
 چو گردش گرفتند دزدان بتیر
 چه مردان لشکر چه خیل زنان
 در خیر بر شهر و لشکر بیست
 چو آوازه رسم بد بشنوند
 نکودار بازارگان و رسول

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
نیاید بنزدیک دانا پسند
برو پس درویش محتاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر جاده ای بایدت مستقیم
طبیعت شود مرد را بخردی
گرین هر دو در پادشه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
گزند کسانش نیاید پسند
و گرد سرشت وی این خوی نیست
اگر پای بندی رضایش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
ز مستکبران دلاور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رعیت نشاید ببیداد کشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش

بهر مرز چنین گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش جوئی و بس
شبان خفته و گرگ در گوسفند
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر میکنی میکنی بیخ خویش
ره پارسایان امیدست و بیم
بسامید نیکی و بیم بدی
در اقلیم و ملکش نه یافتی
بسامید بخشایش کردگار
که ترسد که در ملکش آید گزند
در آن کشور آسودگی بوی نیست
و گر تکسواری سر خویش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آنکو ترسد زداور بترس
که دارد دل اهل کشور خراب
رسد پیش بین این سخن را بغور
که مر سلطنت را پنهاند و پشت
که مزدور خوشدل کند کار پیش

دو همجنس دیرینه را هم‌قلم	نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار	یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی بر آید بیخوش گناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گرسنون عمل	بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر، شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناک	کهی میکند آبش ازدیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست	چو رگزن که جراح و مرهم نیست
جوان مرد و خوشخوی و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پیش یادگار	درخت و جودش نیلورد بار
و گرفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس مرگش الحمد خواند

چه خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش	که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کلام و ناز و طرب داشتند	با آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بدماند از جوادان

بسمع رضا شنو ایذای کس	و گر گفته آید بعرض برس
کنه کار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده

بزرگان مسافر بجان پرورند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
ز یگانه پرهیز کردن نکوست
غریبی که پرفتنه باشد سرش
تو گر خشم بروی نگیری رواست
و گر پاریسی باشدش زاد و بوم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت
که گویند برگشته باد آن زمین



که نام نکوئی به عالم برند
کزو خاطر آزرده آید غریب
که سیاح جلاب نام نکوست
وز آسایشان بر حذر باش نیز
که دشمن توان بود درزی دوست
میازار و بیرون کن از کشورش
که خود خوی بد دشمنش در قفاست
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
نشاید بلا برد گر کس گماشت
کزو مردم آیند بیرون چنین

ندیمان خود را بیفزای قدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
گراور اهرم دست خدمت بیست
شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه
چو بزل تو کردم جوانی خویش



که مفلس ندارد ز سلطان هراس
ازو بر نیاید دگر جز خروش
بباید برو ناظری برگماشت
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
امین کز تو ترسد امینش مدار
نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک
که از صد یکی را نبینی امین

عمل کردهی مردم منع شناس
چو مفلس فرو برد گردن بدش
چو مسرف و دوست از امانت بداشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش
خدا ترس باید امانت گزار
امین باید از داور اندیشناک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
 ملك با دل خویش با گفت و گو
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بعقلش بیاید نخست آزمود
 برد بردل از جور غم بارها
 چو قاضی بفکرت نویسد سجل
 نظر کن چو سوفار داری بشت
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 به ایام تا بر نیاید بسی
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 برای از بزرگان مهش دید ویش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی بزیر قلم
 زبان همه حرف گیران بیست
 حسودی که يك جو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه ای
 امین و بد اندیش طشتند و مور
 ملك را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخنهاى دانای شیرین سخن
 چو دیدند کلام و خلقش نکوست

بقربت ز دیگر کسان برگزشت
 که دست وزارت سپارد بدو
 بستی نهند بر رای من
 بقدر هنر بایگاهش فزود
 که نا آزموده کند کارها
 نکردد ز دستار بندان خجل
 نه آنکه که پرتاب کردی زدست
 يك سال باید که گردد عزیز
 شاید رسیدن بغور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبردست دستور خویش
 که از امر و نهیش درونی نخست
 کزو بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد زدست
 بکارش نیامد چو گندم طپید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه ای
 شاید درو رخنه کردن بزور
 بر سر بر کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سد بگری
 نموده در آینه همتای خویش
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
 بطبعش هوا خواست گشتند و دوست

گر آید گنهگار اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه
 چو باری بگفتند و نشنید پند بده کوشمالش بزندان و بند
 و گریند و بندش نیاید بکار درختی خبیثست بیخش بر آر
 چو خشم آیدت بر گناه کسی نامل کنش در عقوبت بسی
 که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی سفر کرده هامون و هدریا بسی
 عرب دیده و ترك و تاجيك و روم زهرجنس در نفس پاکش علوم
 جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
 بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت
 دو صد رقه بالای هم دوخته ز حراق و او در میان سوخته
 بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
 که طبعی نکو نامی اندیش داشت سر عجز دریای درویش داشت
 بشستند خدمت گزاران شاه سرو تن بهمامش از گرد راه
 چو بر آستان ملك سر نهاد نیایش کنان دست بر بر نهاد
 در آمد بسایوان شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت دهی
 شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ چه بودت که نزدیک ما آمدی؟
 چه دیدی درین کشور از خوب و زشت بگوای نکو نام نیکو سرشت
 بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین
 ز رفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
 ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب
 ملك را همین ملك پیرایه بس که راضی نکردد بازار کس
 سخن گفت و دامان گوهرفشاند بنطقی که شه آستین برفشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد
 زرش داد و گوهر بشکر قدم پیرسیدش از گوهر و زاد و بوم

دلست ای خردمند زندان راز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگاه نظر زین یکی بنده کرد
 دو کس را که باهم بود جان و هوش
 چو دیده بدیدار کردی دلیر
 ملکر اگمان بدی راست شد
 هم از حسن تدبیر و رأی تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون بدگهر پرورم لاجرم
 بر آورد سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
 شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 تبسم کنان دست بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آنکاه از نکاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد برویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 برینت بگویم حدیثی درست
 ندانم کجا دیده ام در کتاب
 بیلا صنوبر بدیدن چو حور

چو گفتی نیاید بزنجیر باز
 خلل دید در رأی هوشیار مرد
 بریچهر در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان خموش
 نکردی چو مستقی از دجله سیر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 با آهستگی گفتش ای نیکنام
 بر اسرار ملکت امین داشتم
 ندانستم خیره و ناپسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در حرم
 چنین گفت با خسرو کاردان
 نباشد ز خبث بد اندیش پاک
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
 بگویند خصمان بروی اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
 کزو هر چه آید نباید شکفت
 کجا بر زبان آورد جز بدم
 که بنشاند شه زیر دست منش
 نداند که دشمن بود در پیم
 چو بیند که در عزم دل اوست
 اگر گوش با بنده داری نخست
 که ابلیس را دید شخصی بخواب
 چو خورشیدش از چهره میتافت نور

دروهم اثر کرد میل بشر
 چو خواهی که قدرت بماند بلند
 و گر خود نباشد غرض در میان
 از آسایش آنکه خبر داشتی
 وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
 که این راندانم چه خوانند و کیست
 سفر کردگان لاابالی زیند
 شنیدم که با بندگان سرست
 شاید چنین خیره روی تباه
 مگر نعمت شه فراموش کنم
 پندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمان برانم کسی کوش داشت
 من این گفتم اکنون ملک‌راست‌رای
 بنا خوب تر صورتی شرح داد
 بداندیش بر خرده چون دست یافت
 بخرده توان آتش افروختن
 ملک‌را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پرورده خویشتن
 بنعمت نبایست پروردنش
 ازو تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نکردد گناه
 ملک‌در دل این‌را ز پوشیده داشت

نه میلی چو کوتاه بینان بشر
 دل ای خواجه در ساده رویان میند
 حذر کن که دارد بهیبت زیان
 که در روی ایشان نظر داشتی
 بخت این حکایت بر شاه برد
 نخواهد بسامان درین ملک زیست
 که پرورده ملک و دولت نیند
 خیانت پسند است و شهوت پرست
 که بد نامی آرد در ایوان شاه
 که بینم تباهی و خاموش کنم
 نگفتم تو را تا یقینم نبود
 که آغوش را اندر آغوش داشت
 چو من آزمودم تو نیز آزمای
 که بد مرد را نیک روزی مباد
 درون بزرگان بآتش بتافت
 پس آنکه درخت کهن سوختن
 که جوشش بر آمد چو مر جل‌بسر
 ولیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد سردی بود
 چو تیر تو دارد بتیرش مزن
 چو خواهی بیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 بکفتار دشمن گزندش مغواه
 که قول حکیمان نیوشیده داشت

کنونم نکه کن بوقت سخن
در اینان بحسرت چرا ننگرم
برفت از من آنروزهای عزیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت
در ارکان دولت نکه کرد شاه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ
ز صاحبغرض تا سخن شنوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال
بتدبیر دستور دانش ورش
بعدل و کرم سالها ملک راند
چنین پادشاهان که دین پرورند
از آنان نیستم درین عهد کس
بهشتی درختی تو ای پادشاه
طمع بود از بخت نیک اخترم
خردگفت دولت نبخشد همای
خدایا برحمت نظر کرده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار



بیفتاده يك يك چو سور کهن
که عمر تلف کرده یاد آورم
پایان رسد نا که اینروز نیز
بکفت این کزین به محالست گفت
کزین خوبتر لفظ و معنی میخواه
که داند بدین شاهدهی عذرخواست
بگفتار خصمش بیازردمی
بدندان برد پشت دست دریغ
که گر کار بندی پشیمان شوی
بیفزود، بدگوی را گوشمال
بنیکی بشد نام در کشورش
برفت و نکو نامی از وی بماند
بیازوی دین گوی دولت برند
و گرهست بوبکر سعدست و بس
که افکنده ای سایه یکساله راه
که بال همای افکنند بر سرم
گر اقبال خواهی درین سایه آی
که این سایه بر خلق گسترده ای
خدایا تو این سایه پاینده دار

که نتوان سر کشته پیوند کرد
ز غوغای مردم نگرده ستوه
حرامش بود تاج شاهنشهی
چو خشم آیدت عقل برجای دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه
سر پر غرور از تحمل تهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار

فرارفت و گفت ایعجب این تومی
 تو کاین روی داری بحسن قمر
 چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این نه شکل منست
 برانداختم ییخشان از بهشت
 مرا همچنین نام نیکست لیک
 وزیریکه جاه من آبش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گیرد آنرا غمست
 چو حرفم بر آید درست از قلم
 ملک در سخن گفتش خیره ماند
 که مجرم بزرق و زبان آوری
 ز خصمت همانا که نشنیده ام
 کزین زمره خلق در یارگاه
 بخندید مرد سخن گوی و گفت
 درین نکته ای هست اگر بشنوی
 نینی که درویش ییدستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلفام بود
 درین غایت زشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شیرنگ بود
 دورسته درم در دهن داشت جای

فرشته نباشد بدین نیکوئی
 چرا در جهانی بزشتی سمر؟
 دژم روی کردست و زشت و تباه؟
 بزاری بر آورد بانگ و غریو
 ولیکن قلم در کف دشمنست
 کنونم بکین مینگارند زشت
 ز علت نگوید بدانیش نیک
 بفرسنگ باید زمکرش گریخت
 دلاور بود در سخن بیگناه
 که سنگ ترازوی بارش کمست
 مرا از همه حرفگیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی بر فشاند
 زجر می که دارد نکردد بری
 نه آخر بچشم خود دیده ام؟
 نمیباشدت جز در اینان نگاه
 حقست این سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 بله و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چوپنبست و دو کم بدن
 قبا در بر از نازکی تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین پیای

بگفت اینقدر ستر و آسایشست	وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم برخود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم ز صد گونه آزو هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آذین و زیور بود



سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد	ملك باج وده بك چرا میخورد ؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج ؟
رعیت درختست ، اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشان
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بر خورند از جوانی و بخت	که بر زیرستان بگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای



چو شاید گرفتن بزمی دیار	به پیکار خون از مساعی هیار
بمردی که ملك سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسر چشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند
گر تیم عالم بمردی و زور	ولیکن نبردیم با خود بگور



چو بر دشمنی با شدت دسترس	مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت	به از خون او گشته در گردنت

تحميل كند هر كرا عقل هست	نه عقلی كه خشمش كند زیر دست
چولشكر برون تاخت خشم از كمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	كه از وی گریزند چندین ملك

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	و گر خون بفتوی بریزی رواست
كرا شرع فتوی دهد بر هلاك	الا تا نداری ز كشتنش باك
و گر دانی اندر تبارش كسان	بریشان بیخشی و راحت رسان
گنه بود مرد ستمكاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را ؟

تنت زورمندست و لشكر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
كه وی بر حصاری گریزد بلند	رسد كشوری بیگنه را گزند

نظر كن در احوال زندانیان	كه ممكن بود بیگنه در میان
--------------------------	---------------------------

چو بازار گان در دیسارت بمرد	بمالش خساست بود دستبرد
كز آن پس كه بروی بگریند زار	بهم باز گویند خویش و تبار
كه مسكین در اقلیم غربت بمرد	متاعی كزو ماند ظالم بیرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر	وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نيكوی پنجاه سال	كه يك نام زشتش كند پایمال
پسندیده كلران جاوید نام	تطاؤل نكردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد	ز پهلوی مسكین شكم پر نكرد

شنیدم كه فرماندهی دادگر	قباداشتی هر دو روی آستر
يكی گفتش ای خسرو نيكروز	ز دیبای چینی قبائی بدوز



خبر یافت گرد نکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان بر آر



نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور زبند
بریشانی خاطر داد خواه بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خشک در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانده داد آنکس خداست که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نکینی در انگشتی فرومانده در قیمتش جوهری
شب گفתי آن جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب نوشین بخلق
بفرمود و بفر و خندش بسیم که رحم آمدش بر غریب و یتیم
یک هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتی بی نکین نشاید دل خلقی اندوهگین
خشک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آرایش خویشان
نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دینگران

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
 دوان آمدش گله بانی بیش
 مگردشمنست اینکه آمد جنگ
 کمان کیانی بزه راست کرد
 بگفت ای خداوند ایران و تور
 من آنم که اسبان شه پرورم
 ملک را دل رفته آمد بجای
 ترا یآوری کرد فرخ سرور
 نگهبان مرعی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنانست درمهری شرط زیست
 مرا بارها در حضر دیده ای
 کنونت بهر آمدم پیشباز
 توانم من ای نامور شهریار
 مرا گله بانی بقلست و رای
 در آن تخت و ملک از خلل غم بود



تو کی بشنوی ناله داد خواه
 چنان خسب کاید فغانست بگوش
 که نالند ظالم که در دور تست
 نه سک دامن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیادر سخن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

بکیوان برت کله خوابگاه ؟
 اگر داد خواهی بر آرد خروش
 که هر جور کومیکند جور تست ؟
 که دهقان نادان که سک پرورید
 چو تیغت بدستست فتحی بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشو ده
 طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
 که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند
 بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
 کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در تنم
 بگفت ای برادر غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
 ترا اینقدر تا بهمانی بسست چه رفتی جهان جای دیگر کست
 اگر هوشمندست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
 مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
 بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
 کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند بجز ملک ایزد تعال
 کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاویدماند؟
 کراسیم وزر ماند و گنج و منال پس از وی بچندی شود پایمال
 وز آنکس که خیری بماند روان دمام رسد رحمتش بر روان
 بزرگی کزو نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کو نماند
 الا تا درخت کرم پروری گر امید واری کزو بر خوری
 کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت پیشتر
 یکی باز پس خائن و شرمسار بترسد همی مرد نا کرده کار
 بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
 بدانی که غله بر داشتن که سستی بود تخم نا کشتن



اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
وگر زنده دارد شب دیر باز
بحمد لله این سیرت وز راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
یکی پنج یتیم خوش آمد بگوش
مر ا راحت از زندگی دوش بود
مرور اچو دیدم سر از خواب مست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چه میخسی ای فتنه روزگار ؟
نکه کرد شوریده از خواب و گفت
در ایام سلطان روشن نفس

نیندارم آسوده خسبد فقیر
بخسبد مردم بآرام و ناز
اتابک ابوبکر بن سعد راست
نیند مگر قامت مهوشان
که در مجلسی میسرودند دوش
که آن ماهرویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
یا و می لعل نوشین بیار
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
نیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
بدورانش از کس نیاززد کس
چنین گفت يك ره بصاحب دلی
بخواهم بکنج عبادت نشست
چومی بگذرد جاه و ملک و سریر
چو بشنید دانای روشن نفس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
بزرگان که نقد صفا داشتند

که چون تکه بر تخت زنگی نشست
سبق برداگر خود همین بود و بس
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
که دریابم این پنجره زی که هست
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بتندی بر آشفت کی تکه بس
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
باخلاق پاکیزه درویش باش
ز طامعات و دعوی زبان بسته دار
که اصلی ندارد دم بی قدم
چنین خرقة زیر قبا داشتند

عجب دارم از خواب آن سنگدل

که خلقی بغسبند ازو تنگدل

مها زورمندی مکن با کهان
سربنجه ناسوان بر میبچ
عدو را بکوچک نباید شمرد
نبینی که چون باهم آیند مور
و موری که موئی کز آن کمترست
مهر گفتمت پای مردم ز جای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
مینداز در پای کار کسی

که بر یک نمط می نمازند جهان
که گر دست یابد بر آئی بهیچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
ز شیران جنگی بر آرند شور
چو بر شد ز زنجیر محکمترست
که عاجز شوی گر در آئی ز پای
خزینه تهی به که مردم برنج
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
بهمت بر آر از ستمپنده شور
لب خشک مظلوم را گو بخند

که روزی توانا تر از وی شوی
که بازوی همت به از دست زور
که دندان ظالم بخواهند کند

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت
خورد کاروانی غم بار خویش
گرفتم کز افتادگان نیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت

چه داند شب پاسبان چون گذشت
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
چو افتاده بینی چرا نیستی ؟
که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایات

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
چو درویش می برگ دیدم درخت

که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نماند آب جز آب چشم یتیم
اگر بر شدی دودی از روزنی
قوی بازوان سست و در مانده سخت

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
شنیدم که ناهش خدا دوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
تمنا کنند عارف پاکباز
چو هر ساعتش نفس گوید بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود
که هر نا توان را که دریافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار
گروهی به اندند مسکین و ریش
بد ظلم جامی که گردد دراز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
مرا با تو دانی سر دوستیست
گرفتم که سالار کشور نیم
نسگویم فضیلت نهم بر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
وجودت پریشانی خلق ازوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
چرا دوست دارم بیاطل منت
مده بوسه بردست من دوستوار
خدا دوست را اگر بدرند پوست

گرفت از جهان کنج غاری مقام
بسکنج قناعت فرو رفته پای
ملك سیرتی آدمی پوست بود
که درمی نیامد بدرها سرش
بدربوزه از خویشتن ترك آرز
بخواری بگرداندش ده بده
یکی مرزبان ستمکار بزد
بسر پنجگی پنجه بر تافتی
ز تلخیش روی جهاننی ترش
ببردند نام بدش در دیار
بس چرخه نفرین گرفتند پیش
نبینی لب مردم از خنده باز
خدا دوست دروی نکردی نگاه
بنفرت ز من درمکش روی سخت
ترا دشمنی با من از بهر چیست
بعزت ز درویش کمتر نیم
چنان باش با من که با هر کسی
بر آشفت و گفت ای ملك هوش دار
ندارم پریشانی خلق دوست
نپندارم دوستدار منی
چو دانم که دارد خدا دشمنت ؟
برو دوستداران من دوست دار
نخواهد شدند دشمن دوست دوست

مگو تندرستست رنجور دار
تنگدل چو یاران بمنزل رسند
دل بادشاهان شود بارکش
اگر در سرای سعادت کسست
همینت پسند است اگر بشنوی

که می پیچید از غصه رنجور وار
نخسبد که واماندگان از پسند
چو بینند در گل خر خارکش
رگفتار سعدیش حرفی بست
که گر خارکاری سمن ندروی



خبر داری از خسروان عجم
نه آنشوکت و پادشاهی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
بقومی که نیکی پسندد خدای
چو خواهد که ویران شود عالمی
سکالند ازو نیکمردان حذر
بزرگی ازو دان و منت شناس
اگر شکر کردی برین ملک و مال
و گر جور در پادشاهی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
میا زار عاهی یک خردله
چو پر خاش بینند و بیداد ازو
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد
نخواهی که نفرین کنند از پست

که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن ظلم بر روستائی بماند
جهان ماند واو با مظالم برفت
که در سایه عرش دارد مقر
دعد خسروی عادل و نیک رای
کند ملک در پنجه ظالمی
که خشم خداست بیدادگر
که زایل شود نعمت ناسپاس
بمالی و ملکی رسی بیزوال
پس از پادشاهی گدائی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
که سلطان شبانست و عامی گله
شبان نیست گر گست فریاد ازو
که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بماند برو سالها نام بد
نکو باش تا بد نکوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر

برادر دو بودند از یک پدر

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
در آن حال پیش آمد دوستی
و گر چه بمکتب قوی حال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
بفرید بر من که عقلت کجاست ؟
نبینی که سختی بغایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بدو گفتم آخر ترا باک چیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من قفیه
مرد ار چه بر ساحلست ابر فیک
من از بینوائی نیم روی زرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
یکی اول از تندستان منم
منقض بود عیش آن تندرست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
یکی را بزندان درش دوستان

ملخ بوستان خورده مردم ملخ
ازو مانده بر استخوان پوستی
خداوند جاه و زر و مال بود
چه درماندگی پشت آمد بگوی ؟
چودانی و پرسی سؤالت خطاست
مشقت بحد نهایت رسید
نه بر می رود دود فریاد خوان
کشد زهر جایی که تریاک نیست
ترا هست بط راز طوفان چه باک ؟
نگه کردن عالم اندر سفیه
نیاساید و دوستانش غریق
غم بی نوایان رخ زرد کرد
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
که ریشی بینم بار زرد تنم
که باشد پهلوی بیمار سست
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس
پسندی که شهری بسوزد بنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد

شنیدم که بغداد نمی بسوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خوشتن بود و بس ؟
اگر چه سرایت بود بر کنار ؟
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ ؟
چو بیند که درویش خون می خورد

شنیدند بازوگانان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت
 ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
 وفادار که جوید چو پیمان گسیخت
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 یکی بر سر شاخ بن میبرد
 بگفتا که این مرد بد میکند
 نصیحت بجایست اگر بشنوی
 که فردا بداور بود خسروی
 چو خواهی که فردا بوی مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 ممکن پنجه از ناتوانان بدار
 که زشتست در چشم آزادگان
 بزرگان روشنند نیکبخت
 بدنباله راستان کج مرو



که ظلم است در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بناکام دشمن برو دست یافت
 سم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
 که باشد دعای بدش در قفا؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو بر خور که بیدانگر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 خداوند بستان نظر کرد و دید
 نه بامن که با نفس خود میکند
 ضعیفان میفکن بکسف قوی
 گدائی که پیشتر نیرزد جوی
 مکن دشمن خویشان کهنتری
 بگیرد بقر آن گدا دامت
 که گر بفکنندت شوی شرمسار
 یفتادان از دست افتادگان
 بفرزانگی تاج بردند و تخت
 و گراست خواهی ز سعدی شنو

که ایمن تر از ملک درویش نیست
 حق اینست صاحب دلان بشنوند
 جهانبان بقدر جهانی خورد
 چنان خوش بخصب که سلطان شام

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
 سبکسار مردم سبکتر روند
 تهیدست تشویش نانی خورد
 گدارا چه حاصل شود نان شام

سپهدار و گردنکش و پیلتن
 پدر هر دورا سهمگین مرد یافت
 برفت آنزمین را دو قسمت نهاد
 مبادا که بر یکدیگر سرکشند
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد
 اجل بکسلاندش طناب امل
 مقرر شد آن مملکت بردوشاه
 بحکم نظر در به افتاد خویش
 یکی عدل تا نام نیکو برد
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
 بر آمده می بانك شادی چور عد
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 حکایت شنوکلان گو نامجوی
 ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملك قارون برفتی دلیر
 نیامد در ایام او بر دلی
 سر آمد بتأید ملك از سران
 دگر خواست کافز و نکند تخت و تاج
 نگویم که بدخواه درویش بود
 طمع کرد در مال بازارگان
 بامید بیشی نداد و نخورد
 که تاجمع کرد آن زراز گریزی

نکو روی و دانا و شمشیر زن
 طلبکار جولان و ناورد یافت
 بهربك پسر زان نصیبی بداد
 بیسکار شمشیر کین بر کشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 وفاتش فرو بست دست عمل
 که بیحد و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند هر يك یکی راه پیش
 یکی ظلم تا مال گرد آورد
 درم داد و تیمار و درویش خورد
 شب از بهر درویش شبخانه ساخت
 چنان کز خلاق بهنگام عیش
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 نناگوی حق بامدادان و شام
 که شه داد گر بود و درویش سیر
 نگویم که خاری که برگ گلی
 نهادند سر بر خطش سروران
 میفزود بر مرد دهقان خراج
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 بلا ریخت بر جان بیچارگان
 خردمند داند که ناخوب کرد
 پراکنده شد لشکر از عاجزی

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس
 همه تخم نسا مردمی کاشتی
 که بر جان ریشت نهد مرهمی؟
 تو ما را همی چاه کنیدی براه
 دو کس چه کنند از پی خاص و عام
 یکی تشنه را تا کند تاز و حلق
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار
 نپندارم ای در خزان کشته جو
 درخت ز قوم ار بجان پروری
 رطب نلورد چوب خر زهره بار
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 که میخواهی امروز فریاد رس؟
 بین لاجرم بر که بر داشتی
 که دلها ز ریشت بنالد همی
 بر لاجرم در فتادی بیچاره
 یکی نیک محضر دگر ز شتنام
 دگر تا بگردن در افتند خلق
 که هرگز نیارد گز از کور بار
 که گندم ستانی بسوقت درو
 میندار هرگز کزو به خوری
 چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
 سر هنگ دیوان نگه کرد تیز
 چو حجت نماند جفا جوی را
 بخندید و بگریست مرد خدای
 چو دیدش که خند بدود بگر گریست
 بگفتا همی گریم از روزگار
 همی خندم از لطف یزدان پاک
 پسر گفتش ای نامور شهریار
 که خلقی برو روی دارند و پشت
 بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
 شنیدم که نشنید و خورش بریخت
 بزرگی در آن فکر آتش بخت
 که اکرام حجاج یوسف نکرد
 که نطعش بینداز و خورش بریز
 پیر خاش در هم کشد روی را
 عجب داشت سنگیندل تیره رای
 پیر سید کاین خنده و گریه چیست
 که طفلان بیچاره دارم چهار
 که مظلوم رستم نه ظالم بخاک
 یکی دست ازین مرد صوفی بدار
 نه رایست خلقی یکبار کشت
 ز خردان اطفالش اندیشه کن
 ز فرمان داور که داند گریخت؟
 بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

غم و شادمانی بسر میرود	بهرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که رگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	و گر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
شنیدم که یکبار در حله ای	سخن گفت با عابدی کله ای
که من فرّ فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مپی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن بنه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش



نکو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود	چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارایکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به تنگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست	که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چودد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگون بخت بی راهرو	پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت	کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هر گز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	یافتاد و عاجز تر از خود ندید

بخوان تا بخواند دعائی برین
 بفرمود تا مہتران خدم
 برفتند و گفتند و آمد فقیر
 بگفتا دعائی کن ای ہوشمند
 شنید این سخن پیر خم بودہ پشت
 کہ حق مہربانست بر دادگر
 دعای منت کی شود سودمند
 تو نا کردہ بر خلق بخشایشی
 بیایدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شہریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا ہر کہ در بند بود
 جہان دیدہ بعد از دور کعت نماز
 کہ ای بر فرازندہ آسمان
 ولی ہمچنان بردعا داشت دست
 تو گفتی زشادی بخواہد پرید
 بفرمود گنجینہ گوہرش
 حق از بہر باطل نشاید نہفت
 مرو با سررشتہ بار دگر
 چو باری فتادی نگہدار پای
 ز سعدی شنو کاین سخن راستست
 کہ رحمت رسد ز آسمان برین
 بخوانند پیر مبارک قدم
 تنی محتشم در لباسی حقیر
 کہ در رشتہ چون سوزنم پای بند
 بتندی بر آورد بانگی درشت
 ببخشای و بخشایش حق نگر
 اسیران محتاج در چاہ و بند؟
 کجا بینی از دولت آسایشی؟
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعای ستمدیدگان در پیت؟
 ز خشم و خجالت بر آمد ہم
 چہ رنجم حقست اینکہ درویش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنکش گرفتی بصلحش بدان
 کہ شہ سر بر آورد و بر پای جست
 چو طاولس چون رشتہ در پاندید
 فشاندند در پای و زر بر سرش
 از آنجملہ دامن یفشاند و گفت
 مبدا کہ دیگر کند رشتہ سر
 کہ یکبار دیگر بلغزد جای
 نہ ہرباری افتادہ بر خاستست



جہان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفا داری امید نیست

دمی یش بر من سیاست نراند	عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
ترسی که پاك اندرونی شی	بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بدکرد و نیکی ندید؟	بر پاك نباید ز تخم بلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده تنگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کبودکان بر نیائی بمشت



یکی پند میداد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خرد کان ای پسر	که یکروزت افتد بزرگی بر
نمیترسی ای گرگ کم خرد	که روزی پلنگیت بر هم درد؟
بخردی درم زور و سر پنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر لاگران



الا تا بفلت نخفتی که نوم	حراست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار	بترس از زیر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از یدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بسوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارکدمست	که در پارسائی چنوائی کمست
نرفتست هرگز ره نا صواب	دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس

حقایق شناسی جهان دیده‌ای
 بزرگی زبان آوری کاردان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 بخدمت کاین قلعه‌ای خرمست
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند؟
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند؟
 ز دوران ملك پدر یاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند
 چو نوید ماند از همه چیز کس
 بر مرد هشیار دنیا خست
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم
 اگر ملك برجم بماندی و بخت
 اگر گنج قارون بدست آوری



هنرمندی آفاق گردیده‌ای
 حکیمی سخنگوی بسیار دان
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 ولیکن نپندارمش محکمست
 دمی چند بودند و بگذاشتند
 درخت امید ترا بر خوردند؟
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 که بر يك پشیزش تصرف نماند
 امیدش بفضل خدا ماند و بس
 که هر مدتی جای دیگر کست
 بکسری که ای وارث ملك جم
 ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
 نماند مگر آنچه بخشی بری

چو البارسلان جان بجان بخش داد
 بترت سپردنش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه هوشیار
 زهی ملك و دوران سردر نشیب
 چنینست گردیدن روزگار
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد
 منه بر جهان دل که ییکانه ایست
 نه لایق بود عیش با دلبری
 نکوئی کن امسال چون ده تراست

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
 نه جای نشستن بد آماجگاه
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 پدر رفت و پای پسر در رکیب
 سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
 جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
 چه مطرب که هر روز در خانه ایست
 که هر بامدادش بود شوهری
 که سال دگر دیگری ده خداست

نه برباد رفتی سحر گاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه بادانش وداد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند زروز
گزیدند فرزندگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیک شد روز عمرش شب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشان گرد کرد
درین کوش تا باتو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و یم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن بیست
که دستی بچو و کرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
کنونت که دستت خاری بکن	دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای	که بر لاجوردی طبق بیضه ای
شنیدم که مردی مبارك حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم
 پسر را همی گفت کای شاد بهر
 که این ناجوانمرد بر گشته بخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو
 درین کشور آسایش و خرمی
 مگر کاین سیه نامه بی صفا
 پسر گفت راه درازست و سخت
 طریقی بیندیش و رائی بزنی
 پدر گفت اگر بند من بشنوی
 زدن بر خر نامور چند بار
 مگر کان فرومایه زشت کیش
 چو خضریم بر که کشتی شکست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 تفو بر چنان ملک و دولت که راند
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
 پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
 پسر در پی کلوان اوفتاد
 وز آنسو پدر روی در آستان
 که چندان امانم ده از روزگار
 اگر من نبینم مرو را هلاک
 اگر مادر زاید زن بار دار
 زن از مرد مودی بسیار به
 مخنت که بیداد بر خود کند

ز پیران مردم شناس قدیم
 خرت را مبر با مهادان بشهر
 که تابوت ینمش بر جای تخت
 بگردون بر از دست جورش غریب
 ندید و نیند بچشم آدمی
 بدوزخ برد لعنت اندر قفا
 پیاده نیلام شد ای نیکبخت
 که رأی تو روشن تر از رای من
 یکی سنگ بر داشت باید قوی
 سر و دست و پهلوش کردن فکار
 بکارش نیاید خر پشت ریش
 وزو دست جبار ظالم بیست
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 که شنت برو تا قیامت بماند
 سر از خط فرمان نبردش بدر
 خر از دست عاجز شد از پای لنگ
 هر آن ده که میبایدت پیش گیر
 ز دشنام چندان که دانست داد
 که یارب بسجاده راستان
 کزین نحس ظالم بر آید دمار
 شب گور چشمم نخسبد ب خاک
 به از آدمیزاده دیو سار
 سک از مردم مردم آزار به
 از آن به که باد دیگری بد کند

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
 بزرگی درین خرده بروی گرفت
 که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
 که راجا و دان ماندن امید ماند؟
 چنین گفت فرزانه هوشمند
 مرا او را نه عمر ابد خواستم
 که گر پارسا باشد و پاکرو
 ازین ملک روزی که دل بر کند
 پس این مملکت را نباشد زوال
 زمرگش چه نقصان اگر پارساست
 کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
 گرش سیرت خوب و زیبا بود
 و گر زورمندی کند با فقیر
 چو فرعون ترك تباهی نکرد

که در پادشاهی زوالت مباد
 که دانا نگوید محال ای شکفت
 ز فرزانه مردم تزیید محال
 تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
 که دانا نگوید سخن ناپسند
 بتوفیق خیرش مدد خواستم
 طریقت شناس و نصیحت شنو
 سراپرده در ملک دیگر زند
 ز ملکی بملکی کند انتقال
 که در دنیی و آخرت پادشاست
 جهاننداری و شوکت و کام و عیش
 همه وقت عیشش مهیا بود
 همین پنج روزش بود داروگیر
 بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
 خران زیر بار گران بی علف
 چو منع کند سفله را روزگار
 چو بام بلندش بود خود پرست
 شنیدم که باری بعزم شکار
 تکاور بدنبال صیدی براند
 بتنها ندانست روی و رهی

یکی پادشه خر گرفتی بزور
 بروزی دو مسکین شدندی تلف
 نهد بر دل تنك درویش بار
 کند بول و خاشاك بر بام پست
 برون رفت بیدادگر شهریار
 شبش در گرفت از حشم باز ماند
 بینداخت ناکام شب در دهی

بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همی گفت و شمشیر بالای سر
 نبینی که چون کارد بر سر بود
 شه از مستی غفلت آمد بهوش
 کزین پیر دست عقوبت بدار
 زمانی سر اندر گریبان بماند
 بدستان خود بند ازو بر گرفت
 بزرگیش بخشید و فرماندهی
 بکیتی حکایت شد این داستان
 یاموزی از عاقلان حسن خوی
 ستایش سرایان نه یار تواند
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
 و بالست دادن بر رنجور قند
 تر شروی بهتر کند سر زنش
 ازین به نصیحت نگوید کست
 که خلش ستایند در بارگاه؟
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
 سپر کرده جان پیش تیر قدر
 قلم را زبانش روان تر بود
 بکوشش فرو گفت فرخ سروش
 یکی کشته گیر از هزاران هزار
 پس آنکه بغو آستین برفشاند
 سرش را بیوسید و در بر گرفت
 ز شاخ امیدش بر آمد بهی
 رود نیکبخت از پی راستان
 نه چندانکه از غافل عیبجوی
 نکوهش کنان دوستدار تواند
 هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
 که داروی تلخش بود سودمند
 که باران خوش طبع شیرین منش
 اگر عاقلی يك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
 بچهر آفتابی ، بتن گلبنی
 بخون عزیزان فرو برده چنگ
 بر ابروی عابد فریبش خضاب
 شب خلوت آن لعبت حور زاد
 گرفت آتش خشم دروی عظیم
 یکی ماه پیکر کنیزك خرید
 بعقل خردمند بازی کسنی
 سرانگشتهها کرده غلب رنگ
 چو قوس قزح بود بر آفتاب
 مگر تن در آغوش مأمون نداد
 سرش خواست کردن چو جوزاد و نیم

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
 همه شب بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند
 بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 رعیت چه نزلت نهادند دوش
 شهنشه نیارست کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور و طرب در نهاد آمدش
 بفرمود جستند و بستند سخت
 سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
 سر ناامیدی بر آورد و گفت
 نه تنهانت گفتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس
 چو بیداد کردی توقع مدار
 و رایدون که دشوارت آمد سخن
 تو را چاره از ظلم برگشتنت
 مرا پنج روز دگر مانده گیر
 نماند ستمکار بد روزگار
 ترانیک پندست اگر بشنوی

بیست اسب و سر بر نمد زین بخت
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سحرگاه پی اسب بشتافتند
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 که شب حاجبش بود و روزش ندیم
 که مارانه چشم آرمید و نه گوش
 که بروی چه آمد ز خبث خبیث
 فرو گفت پنهان بگوش اندرش
 ولی دست خر رفت از اندازه بیش
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش
 بخواری فکندند در پای تخت
 ندانست بیچاره راه گریز
 شاید شب گور در خانه خفت
 که برگشته بختی و بد روزگار
 منت پیش گفتم همه خلق پس
 که نامت بنیکی رود در دیار
 دگر هر چه دشوارت آید مکن
 نه بی چاره بی گنه کشتنت
 در روزد گر عیش خوش رانده گیر
 بماند بر او لغت پایدار
 و گر نشنوی خود پشیمان شوی

بسگفتا بخسرو بگو ای غلام
 که دنیا همین ساعتی بیش نیست
 نه گر سربری بردل آید غم
 دگر کس فرو ماند در ضعف ورنج
 يك هفته بها هم برابر شویم
 بدود دل خلق خود را مسوز
 بپداد کردن جهان سوختند
 چو مردی نه برگور نفرین کنند
 که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 کزین هم که گفתי ندارم هراس
 که دانم که نا گفته داند همی
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نيك روزی بود خاتمت

غلامی بدرویش برد این پیام
 مرا بار غم بردل ریش نیست
 نه گر دستگیری کنی خرّم
 تو گر کامرانی بفرومان و گنج
 بدروازه مرك چون در شویم
 منه دل بر این دولت پنجرور
 نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
 نباید برسم بد آیین نهاد
 و گر بر سر آید خداوند زور
 بفرومود دلتنگ روی از جفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 من از یزبانی ندارم غمی
 اگر بینوایی برم در ستم
 عروسی بود نبوت ممانمت

حکایات

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
 که روزی محالست خوردن بمشت
 داش حسرت آورد و تن سوگوار
 که از بخت شوریده رویش ترش
 فرو میشدی آب تلخش بخلق
 که کس دید ازین تلختر زیستی؟
 مرا روی نشان می نیند تره
 برهنه من و گربه را پوستین

یکی مشتزن بخت روزی نداشت
 ز جور شکم گل کشیدی بیشت
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنگ با عالم خیره کش
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 که از کار آشفته بگریستی
 کسان شهد نوشند و مرغ ویره
 گرانصاف پرسی نه نیکوست این

بگفتا سر اينك بشمشير تيز
 بگفت از چه بر دل گزند آمدت ؟
 بگفت ارکشی ورشکافی سرم
 کشد تیر پیکار و تیغ ستم
 شنید این سخن سرور نیکبخت
 همه شب درین فکر بود و نخفت
 طبیعت شناسان هر کشوری
 دلش گرچه در حال از اورنجه شد
 بر ریچهره راهمنشین کرد و دوست
 بنزد من آنکس نکو خواه تست
 بگمراه گفتن نکو میروی
 هر آنکه که عیبت نگویند پیش
 مگو شهد شیرین شکر فایقست
 چه خوش گفت يك روز دارو فروش
 اگر شربتی بایدت سودمند
 پیرویزن معرفت بیخته
 بینداز و با من مکن خفت و خیز
 چه خصلت رهن ناپسند آمدت ؟
 زبوی دهانت برنج اندرم
 يك تیر و ، بسوی دهن دم بدم
 بر آشفته تند و برنجید سخت
 دگر روز با هوشمندان بگفت
 سخن گفت با هر يك از هر دری
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
 که این عیب من گفت یا رهن اوست
 که گوید فلان خار در راه تست
 جنائی تمامت و جوری قوی
 هنر دانی از جاعلی عیب خویش
 کسیرا که سقمونیا لایقست
 شفا بایدت داروی تلخ نوش
 ز سعدی ستان تلخ داروی پند
 بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایات

شنیدی که از نيك مردی فقیر
 مگر بر زبانش حقی رفته بود
 بزندان فرستادش از بارگاه
 زیاران کسی گفتش اندر نهفت
 رسانیدن امر حق طاعتست
 هماندم که در خفیه این راز رفت
 بخندید کوظن بیپوده برد
 دل آزرده شد پادشاهی کبیر
 ز گردنکشی بروی آشفته بود
 که زور آزمایست بازوی جاه
 مصالح نبود این سخت گفت گفت
 ز زندان ترسم که يك ساعتست
 حکایت بگوش ملک باز رفت
 نداند که خواهد در این حبس مرد

کسی را که بینی ز حق بر کران
دریغست با سفله گفت از علوم
چو در وی نگردد عدو داند
حقت گفتم ای خسرو نیکرای
ترا عادت ای پادشه حق رو بست
نکین خصلتی دارد ای نیکبخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
ترا نیست منت ز روی قیاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت
همه کس بمیدان کوشش درند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
دل روشن و وقت مجموع باد
حیانت خوش و رفتنت بر صواب



منه باوی ای خواجه حق در میان
که ضایع شود تخم در شوره بوم
برنجد بجان و برنجاندت
توان گفت حق پیش مرد خدای
دل مرد حقگوی ازینجا قویست
که در موم گیرنده در سنگ سخت
برنجد که دزدست و من پاسبان
که حفظ خدا پاسبان تو باد
خداوند را من و فضل و سپاس
نه چون دیگرانت معطل گذاشت
ولی گوی بخشش نه هر کس برند
خدا در تو خوی بهشتی بهشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا بر آید بتدبیر کار
چو نتوان عدو را بقوت شکست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
عدو را بجای خاک زر بریز
چو دستی نشاید گزیدن بیوس
بتدبیر رستم بر آمد ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
مزن تا توانی بابر و گره
بود دشمنش تازه و دوست ریش

مدارای دشمن به از کار زار
بنعمت بیاید در فتنه بست
بتعویض احسان زبانش ببند
که احسان کند کند دندان تیز
که با غالبان چاره زرقت و لوس
که اسفندیارش نجست از کمند
پس اورامدارا چنانکن که دوست
که از قطره سیلاب دیدم بسی
که دشمن اگرچه زبون دوست به
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

چه بودی که پایم درین کار گل
مگر روزگاری هوس راندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت
بخاک اندرش عقد بکسیخته
دهان بی زبان پند میگفت وراز
نه اینست حال دهن زیر گل؛
غم ازگردش روزگاران مدار
همان لحظه کاین خاطرش رو بداد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
اگر بنده ای بار بر سر برد
در آندم که حالش دگرگون شود
غم و شادمانی نمازد ولیک
کرم پای دارد، نه دیبیم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
خداوند دولت غم دین خورد
نخواهی که ملک بر آید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت

بسگنجی فرورفتی از کام دل
زخود گرد محنت بیفشاندمی
عظام ز نخدان پوسیده یافت
کهر های دندان فرو ریخته
که ای خواجه باینوائی بساز
شکر خورده انگار یاخون دل
که بی ما بگردد بسی روزگار
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
بکش بار تیمار و خود را مکش
وگر سر باوج فلک بر سر برد
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
جزای عمل مانند و نام نیک
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
که دنیا بهر حال می بگذرد
غم ملک و دین هر دو باید بهم
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
در ایام او روز مردم چو شام
همه روز نیکان ازو در بلا
گروهی بر شیخ آن روزگار
که ای پیر دانای فرخنده رای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست

که فرماندهی داشت بر کشوری
شب از بیم او خواب مردم حرام
بشب دست پاکان ازو بر دعا
زدست ستمگر گریستند زار
بگو این جوان را بترس از خدای
که هر کس نه در خورد پیغام اوست

ندانی که لشکر چو یکروزه راند	سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان ستم کرد بر خویشتم
چو دشمن شکستی بیفکن علم	که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران	نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ	بگیرند گردت بزوین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار	به از جنك در حلقه کار زار



دلاور که باری تهوور نمود	بیاید بمقدارش اندر فرود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یا جوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرک	چرا دل نهد روز هیجا بمرک
کنون دست مردان جنگی بیوس	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بد سگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود برعدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتم می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار



بپیکار دشمن دلیران فرست	هزیران بنورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن	که صید آزمون دست گرك کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خرده مند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزمون دست و سرد

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
و گر زو تواناتری در نبرد
اگر پیل زوری و گر شیرچنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست
اگر صلح خواهد عدد سرمیچ
که گروی بیند در کارزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب
تو هم جنگر اباش چون کینه خواست
چو با سفله گویی با لطف و خوشی
باسبان تازی و مردان مرد
و گرمی بر آید بتدبیر و هوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
چو زنهار خواهد کرم پشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
در آرند بنیاد روین ز پای

که نتوان زد انگشت بر بیشتر
نه مردیست بر ناتوان زور کرد
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
حلالست بردن بشمشیر دست
و گر جنگ جوید عنان بر میچ
ترا قدر و هیبت شود یک هزار
نخواهد بحشر از تو داور حساب
که با کینه ور مهربانی خطاست
فزون گرددش کبر و گردنکشی
بر آراز نهاد بداندیش کرد
بتندی و خشم و درشتی مکوش
نباید که پر خاش جوئی دگر
بیخشی و از مکرش اندیشه کن
که کار آزموده بود سالخورد
جوانان بنیروی و پیران برای



بیندیش در قلب هیچا مفر
چو بینی که لشکر زهم دست داد
اگر بر کناری بر رفتن بکوش
و گر خود هزاری و دشمن دو دست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو خواهی بریدن شب راهها
میان دولشگر چو بیکروز راه
گر او پیشدستی کند غم مدار

چه دانی که زان که باشد ظفر ؟
بتنها مده جان شیرین بیاد
و گر در میان لبس دشمن پیوش
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو پانصد بهیبت بدرد زمین
حذر کن نخست از کمینگاهها
بماند، بزنی خیمه بر جایگاه
و ر افراسیابست مغزش بر آرا

ز نام آوران گوی دولت برند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
قلمزن نکو دار و شمشیر زن
نه مرد بست دشمن در اسباب جنگ
بسا اهل دولت بازی نشست

که دانا و شمشیر زن پرورند
برو گر بمیرد مگو ایدریغ
نه مطرب که مردی نباید زن
تو مدهوش ساقی و آواز جنگ
که دولت برفتش بازی ز دست

نکویم ز جنگ بد اندیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند
ز ره پوش خسبند مرد او زن
بخیمه درون مرد شمشیر زن
بباید نهان جنگ را ساختن
حذر کار مردان کار آگست

در آوازه صلح از و بیش ترس
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نخسبد چو در خانه زن
که دشمن نهان آورد تاختن
بزرگ سدر و بین لشکر گهست

میان دو بد خواه کوتاه دست
که گر هر دو با هم سگالند راز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
برو دوستی گیر با دشمنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
چو دشمن بدشمن بود مشغول

نه فرزانی باشد ایمن نشست
شود دست کوتاه ایشان دراز
دگر را بر آور زهستی دمار
بشمشیر تدبیر خروش بریز
که زندان شود پیرهن برتنش
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
بر آساید اندر میان گوسفند
تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار بر داشتی
که لشکر شکوفان مغفر شکاف
دل مرد میدان نهانی بجوی

نگه دار پنهان ره آشتی
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
که باشد که در بایت افتد چو گوی

جوانان شایسته بخت ور
گرت مملکت باید آراسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی
بخردان مفرمای کار درشت
رعیت نوازی و سر لشگری
نخواهی که ضایع شود روزگار
نتابد سگ صید روی از پلنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار
بکشتی و نخجیر و آماج گوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
دو مردش نشانند بر پشت زین



یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
مخنت به از مرد شمشیر زن
چو خوش گفت گر کین بفرزند خویش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
سواری که در جنگ بنمود پشت



شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار
دو هم جنس هم سفره هم زبان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
چو بینی که یاران نباشند یار



دو تن پرورای شاه کشور گشای

ز گفتار پیران نییچند سر
مده کار معظم بنو خاسته
که در جنگها بوده باشد بسی
که سندان نشاید شکستن بمشت
نه کار بست بازیچه و سر سری
بناکار دیده مفرمای کار
ز روبه رمد شیر نا دیده جنگ
تترسد چو پیش آیدش کارزار
دلور شود مرد پر خاشجوی
برنجد چو یسند در جنگ باز
بود کش زند کودکی بر زمین

بکش گر عود در مصافش نکشت
که روز و غاسر بتابد چو زن
چو فرمان پیکار بربست و کیش
مرو آب مردان جنگی مریز
نه خود را که نام آوران را بکشت

که افتند در حلقه کارزار
بکوشند در قلب هیجا بجان
برادر بچنگال دشمن اسیر
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

یکی اهل رزم و دگر اهل رای

مگو دشمن تیغزن بر درست

که انبار دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
منه در میان راز بها هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن بزا بلستان خواست شد
اگر جز توداند که عزم توجیست

مصلح بیندیش و نیت بیوش
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افکند و از راست شد
بر آن رای و دانش بیاید گریست

کرم کن، نه پر خاش و کین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت دردمند
بیازو توانا نباشد سپاه
دعای ضعیفان امیدوار
هر آنک استعانت بدرویش برد

که عالم بزیر نکین آوری
چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
دل درد مندان بر آور ز بند
برو همت از ناتوانان بخواه
ز بازوی مردی به آید بکار
اگر برفریدون زد از پیش برد



چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
اگر کشتی این بندی ریش را
ترسد که دورانش بندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر
اگر سر نهد بر خطت سروری
اگر خفیه ده دل بدست آوری



بکشتن درش کرد باید درنگ
بماند گرفتار در چنبری
نبینی دگر بندی خویش را
که بر بندیان زور مندی کند
که خود بوده باشد بندی اسیر
چو نیکش بداری ، نهد دیگری
از آن به که صدره شیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد درونش بکین تو ریش
بد اندیش را لفظ شیرین مین
کسی جان از آسیب دشمن برد
نکه دارد آن شوخ در کیسه در



ز تلیشش ایمن مشو زینهار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مر دوستانرا بدشمن شمرد
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ندانست سالار خود را سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار
نو آموز را ریسمان کن دراز



و را تا توانی بخدمت مگیر
ترا هم نداند ز عذرش هراس
نگهبان پنهان برو بر گمار
نه بگسل که دیگر نینیش باز

چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار
که بندی چو دندان بخون در برد



گرفتی بزندانیانش سپار
ز حلقوم یی دادگر خون خورد

چو بر کندی ازدست دشمن دیار
که گر باز کوید در کار زار
و گر شهربانرا رسانی گرند

رعیت بساماتر از وی بسدار
بر آرند عام از دماغش دمار
در شهر بر روی دشمن میند

چوینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزندخویش
یتیم اربگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که، عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنکه سر تاجور داشتم	که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بروجوم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روزه هامیچمید	کز آن خار بر من چه گلهامید



مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر نندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست	که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداختست	نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دوات هزار	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران	غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکپفته ابن السییل	نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هرجانی بنکرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان جو ید	سرو مویش از گرد پیری سپید

باب دوم

در احسان

که معنی بماند ز صورت بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود
که خسبند ازو مردم آسوده دل
بمرده نپردازد از حرص خویش
پراکندگانرا ز خاطر مهل
که فردا کلیدش نه در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیبی ببقی برد
نخارد کس اندر جهان پشت من
که فردا بدندان بری پشت دست
که ستر خدایت بود پرده پوش
مبادا که گردی بدرها غریب
که ترسد که محتاج گردد بغیر
که روزی تو دلخسته باشی مگر
ز روز فروماندگی یاد کن
بشکرانه خواهنده از در مران

اگر هوشمندی بمعنی گرای
کرا دانش وجود و تقوی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
غم خویش درزندگی خور که خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل
پریشانکن امروز گنجینه چست
تو با خود ببر توشه خوبستن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست
پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگی رساند بمحتاج خیر
بحال دل خستگان در نگر
درون فرو ماندگان شادکن
نه خواهند بر در دیگران ؟



غبارش بیفشان و خارش بکن
بود تازه بی بیخ هرگز درخت ؟

پدرمرده را سایه بر سر فکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت

خدایش مگر تازه مادر بزاد
ندانسته از دفتر دین الف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
زرافتاد در دست افسانه گوی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟
گدائیکه بر شیر نر زین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نکه داشتم آبروی
بدونیکرا بذل کن سیم و زر
خك آنکه در صحبت عاقلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال

جز این ده درم چیز دیگر نداد
نخواند بجز باب لا ینصرف
که آن قلیبان حلقه بر در نزد
ار آن سنگدل دست گیر دبسم
درستی دو، در آستینش نهاد
بر و نرفت از آنجا چو زرتازه روی
بر او گر بمیرد نباید گریست
ابوزید را اسب و فرزین نهد
نو مرد زبان نیستی، گوش باش
ز خلق آبرویش نکه داشتم
الا تا پنداری افسوس کرد
زدست چنان گر بزی یازده گوی
که اینکسب خیرست، و آن دفعه شر
بیاموزد اخلاق صاحب دلان
بعزت کنی پند سعدی بگوش
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
ملاحت کنی گفتش ای باد دست
بسالی توان خرمن اندوختن
زر و ناز و نعمت نماند بسی

خلف برد صاحب دلی هوشیار
چو آزادگان دست ازو بر گرفت
مسافر بمهمان سرای اندرش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
بیکره پریشان مکن هر چه هست
بیکدم نه مردی بود سوختن
مگر کاین حکایت نگفت کسی؟

بدلداریش مرحبائی بگفت	برسم کریمان صلابی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقتش علیه السلام
رقیبان مهما نسرای خلیل	بعزت نشانندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردندخوان	نشستند برهر طرف همگشان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیردیرینه روز	چوپیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست و قتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری ؟
بگفتا نکیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیکفصال	که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چه بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدسال روزی و جان	ترا نفرت آمد از و یک زمان
گراو میبرد پیش آتش سجود	تو واپس چرا میبری دست جود ؟
گره بر سربند احسان مزین	که این زرق و شیدست و آن مکروفن

زبان میکند مرد تفسیردان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل ، یا شرع ، فتوی دهد	که اهل خرد دین بدینا دهد ؟
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایات

زباندانی آمد بصاحب دلی	که محکم فرو مانده ام در کلی
یکی سقله را ده درم بر منست	که دانگی از ویردلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنه‌ای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش

بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر	ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی	که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نکرد تاچه مردانه گفت	که چندین ستایش چه گوئی بخت
همی گفت سر در گریبان خجل	چه کردم که بروی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست	که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین	نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند	سحر گاه سجاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو	نه از سعدی، از شهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدین مباحث	دویم آنکه در نفس خود بین مباحث
شنیدم که بگریستی شیخ زار	چو بر خواندی آیات اصحاب زار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمین پر شدی	مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی دولت زمینان ره بود	که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مغروران ز بقال کوی
بیازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز دحام مکس	بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بسی رونقند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

در این روزها زاهدی باپسر
 مجرد رو خانه پرداز باش
 پسر پیش بین بود و کار آزمای
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده
 همه وقت بردار مشك و سبوی
 دنیا توان آخرت یافتن
 ییکبار بر دوستان زر میاش
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 اگر روی بر خاک پایش نهی
 خداوند زر بر کند چشم دیو
 تهی دست، در خوبروبان هیچ
 بدست تهی بر نیاید امید
 وگر هرچه یابی بکف بر نهی
 گدایان بسمی تو هر گز قوی
 چو مناء خیر این حکایت بگفت
 پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
 مرا دستگاهی که پیرامنست
 نه ایشان بخست نگه داشتند
 بدستم نیفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خوروپوش و بخشای و راحت رسان
 بر نداز جهان با خود اصحاب رای
 زر و نعمت اکنون بده کلان تست

شنیدم که میگفت جان پدر
 جوانمرد دنیا بر انداز باش
 پدر را ثنا گفت کای نیک رای
 نگه دار وقت فراخی حسیب
 که روز نوا برك سختی بنه
 که پیوسته در ده روان نیست جوی
 بزر، پنجه شیر بر تافتن
 و ز آسب دشمن به اندیشه باش
 وگر سیم داری بیا و یار
 جوابت نگوید بدست تهی
 بدام آورد صخر جنی ریو
 که بی سیم مردم نیرزند هیچ
 بزر بر کنی چشم دیو سفید
 گفت وقت حاجت بماند تهی
 نکردند، ترسم تو لاغر شوی
 ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
 بر آشفته و گفت ای پراکنده گوی
 پدر گفت میراث جد منست
 بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
 که بعد از من افتد بدست پسر
 که فردا پس از من بیغما برند
 نگه می چه داری ز بهر کسان
 فرومایه ماند بحسرت بجای
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

کسی را که همت بلند او فتد
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم بچندی درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز آنجا بزندانی آمد که خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد صبا زان زمین سیر کرد
 گرفتند ، حالی ، جوان مرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیا سود و شبها نخفت
 پندارمت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس مبارک نفس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش
 ندیدم بنزدیک رایم پسند
 بمرد آخر و نیکنامی بیرد
 تنی زنده دل ، خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نکردد هلاک

مرادش کم اندر کمند او فتد
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تذك مایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام نیکو سرشت
 که چند است تا من بزندان درم
 ولیکن بدستش پیشیزی نبود
 که ای نیک نامان آزاد مرد
 و گر میگریزد ضمان بر منش
 وزین شهر تا پای داری گریز
 قراش نماید اندر آن یک نفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
 برو پارسائی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری ؟
 نخوردم بحیلت گری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالمی زنده مرده دل
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک ؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مگیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	بسند آمدش در نظر کار خویش
بتلیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد	که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای	که تزلّی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به ازالف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنک سلطان چنین گفت زن	که خیزای مبارک در رزق زن
برو ساز خوانت نصیبی دهند	که فرزند گانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش	همیگفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گومی چه خواست؟	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آیدزدست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده ای را دمدنان چاشت
وگر نه چه لازم که سعی بری	زخود بازگیری وهم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفایست در آب و آئینه نیز	ولیکن صفا را بیاید تمیز

حکایت

یکیراکرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگ دستی مباد

توانگر تر شروی باری چراست؟
 بفرمود کوتاه نظر تا غلام
 به ناکردن شکر پرورگار
 بزرگیش سر در تباهی نهاد
 شقاوت برهنه نشاندش چوسیر
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
 سراپای حالش دگر گونه گشت
 غلامش بدست کریمی فتاد
 بدیدار مسکین آشفته حال
 شبانگه یکی بردش لقمه جست
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چون نزدیک بردش زخوان بهره ای
 شکسته دل آمد بر خواجه باز
 پیرسید سالار فرخنده خوی
 بگفت اندروم بشوریده سخت
 که مملوک وی بودم اندر قدیم
 چو کوتاه شد دستش از عز و نار
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست
 نه آن تند رویست بازارگان
 من آنم که آن روزم از در براند
 نگه کرد باز آسمان سوی من
 خدای اربحکمت بیند دری
 بسا مفلس بینوا سیر شد
 مگر می ترسد ز تلخی خواست؟
 بر اندش بخواری و زجر تمام
 شنیدم که برگشت از روزگار
 عطارد قلم در سیاهی نهاد
 نه بارش رها کرد و نه بار گیر
 مشعبد صفت کیسه و دست پاک
 بر این ماجرا مدتی بر گذشت
 توانگر دل و دست و روشن نهاد
 چنان شاد بودی که مسکین بمال
 ز سختی کشیدن قدم پاش سست
 که خشنود کن مرد درمنده را
 بر آورد بی خویشتن نعره ای
 عیان کرده اشکش بدیباچه راز
 که اشکت ز جور که آمد بروی؟
 بر احوال این پرشوریده بخت
 خداوند املاک و اسباب و سیم
 کند دست خواهش بدر هادراز
 ستم بر کس از گردش دور نیست
 که بردی سر از کبر بر آسمان
 بروز منش دور گیتی نشاند
 فروشت گرد غم از روی من
 گشاید بفضل و کرم دیگری
 بسا کار منعم زیر زیر شد

چو جبل اندر آن بست دستار خویش	کله دلو کرد آن پسندیده کیش
سگ ناتوان را دمی آب داد	بخدمت میان بست و بازو گشاد
که داور گناهان ازو عفو کرد	خبر داد پیغمبر از حال مرد
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن	الاگر جفا کاری اندیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟	که حق باسگی نیکوئی گم نکرد
جهانبان در خیر بر کس نیست	کرم کن چنان کت بر آبدزدست
چراغی بنه در زیارتگهی	گرت در بیابان نباشد چهی
نباشد چو قیراطی از دسترنج	بقنطار زر بخش کردن ز گنج
گراست پای ملخ پیش مور	بر دهر کسی بار در خورد زور



که فردا نگیرد خدا باتو سخت	تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که افتادگان را بود دستگیر	گر از پا در آید، نماند اسیر
که باشد که افتد بفرماندهی	بآزار فرمان مده بر رهسی
مکن زور بر مرد درویش عام	چو تمکین و جاهت بود بردوام
چو ییّد که ناگاه فرزین شود	که افتد که باجاه تمکین شود
نباشند در هیچ دل تخم کین	نصیحت شنو مردم دورین
که بر خوسه چین سرگران میکنند	خداوند خرمن زبان میکنند
وز آن بار غم بر دل این نهند	نترسد که نعمت بمسکین دهند
بس افتاده را یآوری کرد بخت	بسا زور هندا که افتاد سخت
مبادا که روزی شوی زیر دست	دل زیرستان نباید شکست

حکایت

بر تند روئی خداوند مال	بنالید درویشی از ضعف حال
بر او ز دسرباری از طیره بانگ	نه دینار دادش سپید نه دانگ
سرازم بر آورد و گفت ای شکفت	دل سائل از جور او خونگرفت

سبك طوق و زنجير از او بار كرد
هنوز از پيش سازيان ميدويد
چوباز آمد از عيش و شادى بجاي
نه اين ريسمان ميرد بسانش
بلطفى كه ديدست پيل دمان
بدانرا نوازش كن اى نيك مرد
بر آن مرد كندست دندان يوز

چپ و راست پويمدن آغاز كرد
كه جو خورده بودار كف مرد و خويد
مرا ديد و گفت اى خدا و ندر اى
كه احسان كمندىست در گردش
نيارد همى حمله بر پيلان
كه سبك پاس دارد چونان تو خورد
كه مالد زبان بر پيرش دو روز

حكايت

يكى زويى ديد بى دست و پاى
كه چون زندگانى بسر ميرد
درين بود درویش شوریده رنگ
شغال نگو نبخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد
يقين مرد را دیده بيننده كرد
كزين پس به كنجى نشينم چومور
زنخداں فرو برد چندی بجيب
نه بيگانه تيمار خوردش نه دوست
چو صبرش نماند از ضعيفى و هوش
برو شیر درنده بسائى اى دغل
چنان سعى كن كز تو ماند چو شیر
چو شیر آنكه را گردنى فربهست
بچنگ آرد و بادىگران نوش كن
بخورتا توانى ببازوى خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان

فروماند در لطف و صنع خداى
بدین دست و پاى از كجا ميخورد
كه شيرى در آمد شفالى بچنگ
بماند آنچه روباه از آن سير خورد
كه روزى رسان قوت روزش بداد
شد و تكيه بر آفريننده كرد
كه روزى نخوردند پيلان بزور
كه بخشنده روزى فرستد زغيب
چو چنگش رگ و استخوانماند و پوست
زدیوارش آوازی آمد بگوش
مينداز خود را چو روباه شل
چه باشى چو روبه بوا مانده سير ؟
گرافند چو روبه سبك ازوى بهست
نه بر فضله ديگران گوش كن
كه سعيت بود در ترازوى خویش
مخنت خورد دست رنج كسان

حکایت

اگر نيك بختی و مردانه رو
 بده بسرد انبان گندم، بدوش
 که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
 بماؤای خود بازش آورد و گفت
 پراکنده گردانم از جای خویش
 که جمعیت باشد از روزگار
 که رحمت بر آن تربت پاك باد
 که جاندار دو جان شیرین خوشست
 که خواهد که موری شود تنگدل
 که روزی پیاپی در افقی چومور
 ز روز فرو ماندگی یاد کن
 نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
 توانا تر از تو هم آخر کیست



یکی سیرت نيك مردان شنو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش
 نگه کرد و موری در آن غله دید
 ز رحمت بر اوشب نیارست خفت
 مروت نباشد که این مور ریش
 درون پراکندگان جمع دار
 چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
 میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 مزین بر سر ناتوان دست زور
 درون فروماندگان شاد کن
 نبخشود بر حال پروانه شمع
 گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست

باحسان توانگر دو، وحشی بقید
 که نتوان بریدن بتیغ این کمند
 نیاید دگر خبث ازو در وجود
 نروید ز تخم بسدی بار نيك
 نخواهد که یسند ترا نقش ورنك
 بسی بر نیاید که گردند دوست

بیخش ای پسر کادمیزاده صید
 عدو را بالطف گردن ببند
 چو دشمن کرم یسند و لطف وجود
 مکن بد که بد یسینی از بار نيك
 چو بادوست دشخوار گیری و تنك
 و گرخواخه بادشمنان نیکجوست

حکایت

بتك در پیش گوسفندی دوان
 که میآید اندر پی ات گوسفند

بره بر یکی پیشم آمد جوان
 بدو گفتم این ریسمانست و بند

بتك زاله میریخت بر کوه ودشت
 یکی سیل رفتار هامون نورد
 ز اوصاف حاتم بهر مرزو بوم
 که همتای او در کرم مرد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهیست
 رسولی هنرمند و عالم بطی
 زمین مرده و ابر گریان بر او
 بمنزل که حاتم آمد فرود
 سماعی بیفکند واسبی بکشت
 شب آنجا بیبودند و روز دگر
 همیگفت حاتم پریشان چومست
 که ای بهره ور موبد نیک نام
 من آن باد رفتار دلدل شتاب
 که دانستم از هول باران و سیل
 بنوعی دگر روی و راهم نبود
 مروت ندیدم در آیین خویش
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 کسان را درم داد و تشریف و اسب
 خبر شد بروم از جوانمرد طی
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو

توگفتی مگر ابر نیسان گذشت
 که باد از پیش باز ماندی چو گرد
 بگفتند برخی بساطان روم
 چو اسبش بجولان و ناورد نیست
 که بالای سیرش نبرد عقاب
 که دعوی خجالت بود بیگواه
 بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
 و گر رد کند بانك طبل تهیست
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده بار دگر جان درو
 بر آسود چون تشنه برزنده رود
 بدامن شکر دادشان زر بمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان زحسرت همیکند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام
 ز بهر شما دوش کردم کبلب
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخسبددل از فاقه ریش
 دگر مرکب نامور گو مبلش
 طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
 هزار آفرین گفت بر طبع وی
 از این خوبتر ماجرائی شنو

بگیر ای جوان دست درویش پیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست
کرم ورزد آن سر، که مغزی دروست
کسی نیک بیند بهردو سرای
نه خود را یی فکن که دستم بگیر
که خلق از وجودش در آسایشست
که دون همتانند بی مغزو پوست
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
من و چند سیاح صحرا نورد
سروچشم هریک ببوسید و دست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
بلطف و سخن گر مرو مرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع
سحر که میان بست و در باز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
بخدمت منه دست بر کفش من
باینار مردان سبق برده اند
همین دیدم از پاسبان تبار
کرامت جوانمردی و ناند هیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
شناسا و رهرو در اقصای روم
برفتم قاصد بدیدار مرد
بتمکین و عزت نشاند و نشست
ولی بی مروت چو، بی بر درخت
ولی دیگدانش عجب سرد بود
ز تسبیح و تهلیل و مارا زجوع
همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
که با ما مسافر در آن ربع بود
که درویش را توشه از بوسه به
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
نه شب زنده داران دل مرده اند
دل مرده و چشم شب زنده دار
مقالات بی پوده طبل تهیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
صبا سرعنی رعد بانگ ادهمی
بخیل اندرش باد پامی جو دود
که بر برق پیشی گرفتی همی

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
 بخاك اندر افتاد و برپای جست
 بینداخت شمشیر و توکش نهاد
 که من گر گلی بر وجودت زخم
 دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
 ملك در میان دو ابروی مرد
 بگفتایا تا چه داری خبر؟
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 که دریافتم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 فرستاده را داد مهری درم
 مرو را سزد گر گواهی دهند
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 گش خاک بوسید و گه پای و دست
 چو بیچارگان دست بر کش نهاد
 بنزد يك مردان نه مردم زخم
 وار آنجا طریق یمن بر گرفت
 بدانست حالی که کاری نکرد
 چرا سر نبستی بفتراك بر؟
 نیلوردی از ضعف تاب نبرد؟
 ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
 هنرمند و خوش منظر و خوبروی
 بمرد انگی فوق خود دیدمش
 بشمشیر و احسان و فضل یکشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی
 که مهر است بر نام حاتم کرم
 که معنی و آوازه اش مهر هند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
 فرستاد لشکر بشیر و نذیر
 بفرمود کشتن بشمشیر کین
 زنی گفت من دختر حاتم
 کرم کن بجای من ای محترم
 بفرمان پیغمبر نيك رای
 در آن قوم باقی نهادند تیغ
 نکردند منشور ایمان قبول
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر
 که ناپاك بودند و ناپاك دین
 بخواهید از این نامور حاکم
 که مولای من بود از اهل کرم
 گشادند زنجیرش از دست و پای
 که رانند سیلاب خون بی دریغ

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت او را سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که چند از مقالات آن بادسنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تاهست حاتم در ایام من
 بلاجوی راه بنی طی گرفت
 جوانی بره پیش باز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای
 بگفتا نیارم شد این جا مقیم
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر؟
 سرش پادشاه بمن خواستست
 کرم ره نمائی بدانجا که اوست
 بخندید بر نا که حاتم منم
 نباید که چون صبح گردد سفید

که بودست فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشانندی درم
 که سودا نرفتی از و بر سرش
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 بکیرا بخون خوردنش برگماشت
 نخواهد بنیکی شدن نام من
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 کزو بوی انسی فراز آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بداندیش را دل بنیکی ربود
 که نزد یک ما چند روزی پبای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چو یاران یکدل بکوشم بیجان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رایست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست؟
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
 گزندت رسد یا شوی نا امید

سقط گفت و نفرین و دشنام داد
 نه سلطان که این بوم و برزان اوست
 در آن حال منکر بر او بر گذشت
 نه صبر شنیدن نه روی جواب
 که سودای این بر من از بهر چیست
 که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
 خودش در بلا دید و خر در وحل
 فرو خورد خشم سخنهاى سرد
 چه نیكو بود مهر در وقت کین
 عجب رستی از قتل گفتا خموش
 وی انعام فرمود در خورد خویش
 اگر مردی احسن الی مالسا

همه شب در این غصه تا بامداد
 نه دشمن پرست از زبانش نه دوست
 قضا را خداوند آن پهن دشت
 شنید این سخنهاى دور از صواب
 ملک شرمگین در حشم بنگریست
 یکی گفت شاها بتیغش بزن
 نگه کرد سلطان عالی محل
 ببخشد بر حال مسکین مرد
 زرش داد و اسب و قبا پوستین
 یکی گفتش ای پیر یعقل و هوش
 اگر من بنالیدم از درد خویش
 بدی را بدی سهل باشد جزا

حکایت

در خانه بر روی سائل بیست
 جگر گرم و آه از تن سینه سرد
 پیر سیدش از موجب کین و خشم
 جفائی کر آن شخصش آمد بر وی
 يك امشب بنزد من افطار کن
 بخانه در آوردش و خوان کشید
 بگفت ایزدت روشنائی دهد
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
 که بی دیده دیده بر کرد دوش
 که برگشت درویش از او تنگدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
 بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت ای فلان ترك آزار کن
 بخلق و فریبش گریبان کشید
 بر آسود درویش روشن نهاد
 شب از نرگش قطره چندی کشید
 حکایت بشهر اندر افتاد دوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل

بزاری بشمیر زن گفت زن مرانیز باجمله گردن بزن
مروت نینم رهایی زبند بتنها و ، یارانم اندر کمند
همیگفت و گریان بر احوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنک فایند کرد
زراوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست ؟



چو حاتم با آزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرارد این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کلام وی نبردی کس اندر جهان نام طی
ننا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا مانده و هم نواب
که حاتم بدان نام و آواز خواست تراسعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یکسخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
یابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

که لعل از میانش نباشد بدر
همان جای تاريك لعلى و سنگ
بر آميختستند با جاهلان
که افی بسروقت صاحب‌دلی
نبینی که چون بار دشمن کشت
که خون در دل افتاده خندد چونار
مراعات صد کن برای یکی
حقیر و فقیر آید اندر نظر
بخدمت کمر بندشان بر میان
که ایشان پسندیده حق بسند
چه دانی که صاحب‌ولایت خود اوست؟

همه سنگها پاس دار ای پسر
دراوباش، پاکن شوریده رنگ
چوپا کیزه نفسان و صاحب‌دلان
برغبت بکش بار هر جاهلی
کسیرا که بادوستی سرخوشت
ندرد چو گل جاهه از دست‌خار
غم جمله خور در هوای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر
بمردی کزیشان بدر نیست آن
تو هرگز مینشان بچشم پسند
کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست



که درهاست بر روی ایشان فراز
که آینده در حله دامن‌کشان
ملک‌زاده را در نوانخانه دست
بلندیت بخشد چو گردد بلند
که در نو بهارت نماید ظریف

در معرفت بر کسان نیست باز
بسا تلخ عیششان تلخی چشان
بیوسی گرت عقل و تدبیر هست
که روزی برون آید از شهر بند
مسوزان درخت گل‌اندر خریف

حکایت

زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه دادی، که فردا بکار آیدش
زر و سیم در بند مرد لثیم
که همسك کجا کرده زر در زمین
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

یکی زهره خرج کردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
بدانست روزی پسر در کمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که بر گردت این شمع گیتی فروز
 تو کوته نظر بودی و ست رای
 بروی من این در کسی کرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کسانیکه پوشیده چشم دارند
 چو برگشته دوات ملامت شنید
 که شهباز من صید دام تو شد
 کسی چون بدست آورد جره باز



الا گر طالبکار اهل دلی
 خورشده بگنجشک و کبک و حمام
 چو هر گوشه، تیر نیاز افکنی
 دُری هم بر آید ز چندین صدف



یکی را پسر کم شد از راحله
 زهر خیمه پرسید و هر سوشتافت
 چو آمد بر مردم کاروان
 ندانی که چون راه بردم بدوست
 از آن اهل دل در پی هر کسند
 برند از برای دلی بارها



ز تاج ملکزاده ای در منافع
 بند گفتش اندر شب تیره رنگ

که چون سهل شد بر تو این کار سخت
 بگفت ای ستمکار آشفته روز
 که مشغول گشتی بجغد از همای
 که کردی تو بر روی وی در فراز
 بمردی که پیش آیدت روشنی
 همانا کزین توتیا غافلند
 سرانگشت حیرت بدنندان کزید
 مرا بود دولت بنام تو شد
 فرو برده چون موش دندان آرز

ز خدمت مکن بکزمان غافلی
 که بکروزت افتد همائی بدام
 امیدست ناگه که صیدی زنی
 ز صد چوبه آید یکی بر هدف

شبانکه بگردید در قافله
 بتاریکی آن روشنائی بیافت
 شنیدم که میگفت با ساروان
 هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
 که باشد که روزی بمردی رسند
 خورند از برای گلی خارها

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
 چه دانیکه گوهر کدامست و سنگ

بهم بر همه سود دست دریغ
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش
 پیاده بسر تا در بارگاه
 جوان از میان رفت و بردند پیر
 پولش پیرسید و هیبت نمود
 چو نیکست خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت
 و زین جانب افغان و خیزان جوان
 یکی گفتش از چار سوی قصاص
 بگوشش فرو گفت کای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن مینهد
 جوی باز دارد بلایی درشت
 حدیث درست آخر از مصطفی است
 عدو را نینمی درین بقعه پای
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد
 تو می سایه لطف حق بر زمین
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و بر تخت دیدند شاه
 بگردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
 بد مردم آخر چرا خواستی؟
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی و بیچاره جان ببرد
 که چیزش بیخشود و چیزی نگفت
 همی رفت بیچاره هر سو دوان
 چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
 بجانی و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فرو ماندگی بر دهد
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت
 که بخشایش و خیر دفع بلاست
 که بوبکر سعدست کشور خدای
 جهانی، که شادی بروی تو باد
 گلی در چمن جور خاری نبرد
 بیمبر صفت رحمة العالمین
 شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
 همی بر فلک شد ز مردم خروش
 مس تفته روی زمین ز آفتاب
 دماغ از تبش می بر آمد بجوش

بیكدستش آمد بدیگر بخورد
كلاهش بیزار میزد گرو
بسر چنگی و نائی آورده پیش
بسر بامدادان بخندید و گفت
زهر نهادن چه سنگ و چه زر
كه با دوستان و عزیزان خوردند
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

جوانمرد را زر بقای نكرد
كزین كمزنی بود نساپاك رو
نهاده پدر چنگ درنای خویش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
زر از هر خوردن بود ای پدر
زر از سنگ خارابرون آورده
زر اندر كف مرد دنیا پرست

گرت مرگ خواهند ازیشان مثال
كه از بام پنجه گز افتی بزیر
طلسمیست بالای گنجی مقیم
كه گردد طلسمی چنین بر سرش
بآسودگی گنج قسمت كنند
بحوریش از آن كت خورد كرم گور
بكار آیدت گر شوی كار بند
كزین روی دولت توان یافتن

و در زندگانی بدی با عیال
چو چشمار و آنكه خوردند از توسیر
بخیل توانگر بدینار و سیم
از آن سالها می بماند زرش
بسنگ اجل ناگهش بشكنند
پس از بردن و كرد كردن چومور
سخنهای سعدی مثالست و پند
دریغست ازین روی بر تافتن

حكايت

تمنای پیری بر آورده بود
فرستاد سلطان بكشتكش
تماشاكنان برد و كوی و بام
جوانرا بدست خلاق اسیر
كه باری دل آورده بودش بدست
جهان ماند و خوی پسندیده برد

جوانی بدانگی كرم کرده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش
تكاپوی تركان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر
دلش بر جوانمرد مسكين بخت
بر آورد زاری كه سلطان بمرد

بشد مرد ندادن پس کار خویش
 زن بی خرد بر در و بام و کوی
 ممکن روی بر مردم ای زن ترش
 کسی بابدان نیکوئی چون کند
 چواند در سری بینی آزار خلق
 سبک آخر که باشد که خوانش نهند؟
 چونیکوزده است این مثل پیرده
 اگر نیکمردی نماید عس
 نی نیزه در حلقه کار زار
 نه هر کس سزاوار باشد بمال
 چو گریه نوازی کیوتر برد
 بنائی که محکم ندارد اساس



چو بیکران تو سن زدنش بر زمین
 که گر سر کشد باز شاید گرفت
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست
 بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
 نه از بد گهر نیکوئی در وجود
 عدو در چه و دیو در شیشه به
 چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
 قلم بهتر او را بشمشیر دست
 ترا میبرد تا بدوزخ دهد
 مدبر مخوانش مژرو کسست
 که تدبیر ملکست و تدبیر ورای

چه خوش کنت بهرام صحرائین
 دگر اسمی از گله باید گرفت
 بیند ای پسر دجله در آب کاست
 چو گرگ خبیث آمدت در کمند
 از ابلیس هرگز نیاید سجود
 بداندیش را جاه و فرصت مده
 مگو شاید این مار کشتن بچوب
 قلمزن که بدکرد بازیر دست
 مدبر که قانون بد می نهد
 مگو ملک را این مدبر بسست
 سعید آورد قول سعدی بجای

یکی شخص از این جمله در سایه ای	بگردن برآز خلد پیرایه ای
پرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلس پایمرد؟
زری داشت بر در خانه گفت	بسایه درش نیک مردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چگفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همش	مقیمند و بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم باردار	وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند؟
بسی پایدارای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور



بگفتم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرط است باهر کسی
بخود مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کننده به پر و بال
یکی را که با خواجه نست جنک	بدستش چرا میدهی چوب و سنک
بر انداز بیخی که خار آورد	درختی پیرو که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	بیازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگانرا بده سر بباد	ستم برستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکن پریشان شوند از وطن

نه قوت که یکدم شکبیا شوی
 ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
 چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
 که باشند در بهر معنی غریق
 بذکر حبیب از جهان مشغول
 چنان مست ساقی که می ریخته
 که کس مطلع نیست بر دردشان
 بفریاد قالوا بلی در خروش
 قدمهای خاکی دم آتشین
 یک ناله شهری بهم برزنند
 چو سنکند خاموش و تسبیح گوی
 فرو شو بد از دیدشان کحل خواب
 سحر که خروشان که وا ماندند
 ندانند ز آشفته کی شب زروز
 که با حسن صورت ندارند کار
 وگر ابلهی داد بی مهر کوست
 که دنیا و عجبی فراموش کرد

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
 گرت جان بخواهد باب بر نهی
 چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 بسودای جانان زجان مشغول
 بیاد حق از خلق بگریخته
 شاید بدار و دوا کردشان
 الست از ازل همچنانشان بگوش
 گروهی عمل دار و عزت نشین
 یک نعره کوهی ز جا بر کنند
 چو بادند پنهان و چالاک پوی
 سحرها بگریند چندان که آب
 فرس کشته از بس که شب رانده اند
 شب وروز در بحر سودا و سوز
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 ندادند صاحب دلان دل پیوست
 می صرف وحدت کسی نوش کرد

حکایت

نظر داشت با پادشه زاده ای
 خیالش فرو برده دندان بکام
 همه وقت پهلوی اسبش چوپیل
 ولی پایش از گریه در گل بماند
 دگر باره گفتندش اینجام کرد

شنیدم که وقتی گدا زاده ای
 همیرفت و میبخت سودای خام
 زمیدانش خالی نبودی چومیل
 دلش خون شد و ز درد دل بماند
 رقیبان خبر یافتندش ز درد

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایانی از پادشاهی نفور
دمادم شراب الهم در کشند
بلای خماریست در عیش مل
نه تلخست صبیری که بر یاد اوست
علامت کشانند هستان یار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند
سلاطین عزلت گدایان حی
بسروقتشان خلق ره کی برند
جو بیت المقدس درون پر قباب
جو پروانه آتش بخود در زنند
دل آرام در بر دل آرام جوی
نگویم که بر آب قادر نیند



ترا عشق همچو خودی زاب و گل
بیداریش فتنه بر خد و خال
بصدقش چنان سر نهی در قدم
جو در چشم شاهد نیاید زرت
دگر بساکست بر نیاید نفس
تو گوئی بچشم اندرش منزلت
ر باید همی صبر و آرام دل
بغواب اندرش پای بند خیال
که بینی جهان با وجودش عدم
زرو خاك يكسان نماید برت
که با او نماند دگر جای کس
و گردیده بر هم نهی در دلست

تو آتش به نی در زن و در گذر که نه خشک در پیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری ز دلهای شوریده پیرامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
اگر باری از خویشتن دم مزن مرا خود یکبار خرمن بسوخت
که شر کست بایار و باخویشتن برقص اندر آمد پری پیکری

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده سر بصحرا نهاد
پند در فراقش نخورد و نغفت سر را ملامت بکردند و گفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنائی نماند
بعشق که تا حق جمالم نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشدم که روی از خلاق بتافت که گم کرده خویش را باز یافت
پراکند گانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست
که آسود، در گوشه خرقة دوز که آشفته در مجلسی خرقة سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس نه در گنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق سمند چه داند عذاب حریق ؟
تهی دست مردان بر حوصله بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زمار داران پوشیده دل
ندارند چشم از خلاق پسند که ایشان پسندیده حق پسند

دمی رفت یاد آمدش روی دوست
 غلامی شکستش سرودست و پای
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود
 مگس وارش از پیش شگر بجور
 کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ
 بگفت اینجفا بر من از دست اوست
 من اینک دم دوستی می زنم
 ز من صبر بی او توقع مدار
 نه نیروی صبرم نه جای ستیز
 مگو زین در بارگه سر بتاب
 نه پروانه جان داده در پای دوست
 بگفت ارخوری زخم چو گان اوی؟
 بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر
 مکن با من نا شکبیا عیب
 چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
 یکی را که سر خوش بود با یکی
 رکابش ببوسید روزی جوان
 بخندید و گفتا عنان بر پیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند
 گرم جرم بینی مکن عیب من
 بدان زهره دست زدم در رکاب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست
 دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
 که باری نکفیت ایدر میای؟
 شکبائی از روی یارش نبود
 براندندی و بازگشتی بغور
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
 نه شرطست نالیدن از دست دوست
 گر او دوست دارد و گر دشمنم
 که با او هم امکان ندارد قرار
 نه امکان بودن نه پای گریز
 و گر سر چو میخم نهد در طناب
 به از زنده در کنج تاریک اوست؟
 بگفتا بیایش در افتم چو گوی
 بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
 که تا جست بر تارکم یا تبر
 که در عشق صورت نبندد شکب
 نبرم ز دیدار یوسف امید
 نیاز دارد از وی بهر اندکی
 بر آشت و بر تافت از وی عنان
 که سلطان عنان بر نییچد ز هیچ
 بیاد توام خود پرستی نماند
 توئی سر بر آورده از جیب من
 که خود را نیاردم اندر حساب
 نهادم قلم بر سر کام خویش
 چه حاجت که آری بشمشیر دست

و گر قصد خـونست نیکو کند
 سحر زنده گردم بیوی خوشش
 قیامت زخم خیمه پهلوی دوست
 که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

بیخشای بر من که هرج او کند
 بسوزاندم هر شبی آتش
 اگر میرم امروز در کوی دوست
 مده تا توانی درین جنک بشت



خنک نیکبختی که در آب مرد
 چو مردی چه سراب و چه خشک لب
 که تا جان شیرینش در سر کنم ؟
 که داند که سراب میرد غریب
 و گر گویدت جان بده گو بگیر
 که بر دوزخ نیستی بگـذری
 چو خرمن بر آید بـخسبند خوش
 که در دور آخر بجای می رسید

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
 بدو گفت نـا بالقی کای عجب
 بگفتا نه آخر دهان تر کنم
 فتد تشنه در آبدان عمیق
 اگر عاشقی دامن او بگیر
 بهشت تن آسانی آنکه خوری
 دل تخم کاران بود رنج کش
 درین مجلس آن کس بکاهی رسید

حکایت

فقیران منعم گدایان شاه
 در مسجدی دید و آواز داد
 که چیزی دهند، بشوخی مایست
 که بخشایشش نیست بر حال کس
 خداوند خانه خداوند ماست
 بسوز از جگر نعره بر کشید
 درینست محروم ازین در شدن
 چرا از در حق شوم زرد روی ؟
 که دامن نگردم تهی دست باز

چنین نقل دارم ز مردان راه
 که پیری بدربوزه شد بامداد
 یکی گفتش این خانه خلق نیست
 بدو گفت کاین خانه کیست پس ؟
 بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
 نگه کرد قنديل و محراب دید
 که حیفت از اینجا فراتر شدن
 نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز

نه چون ماسیه کار وازرق رزنند	بر از میوه و سایه ورجون رزنند
نه مانند دریا بر آورده کف	بخود سرفرو برده همچون صدف
نه هر صورتی جان معنی دروست	نه مردم همین استخوانند و پوست
نه در زیر هر زنده زنده ایست	نه سلطان خریدار هر بنده ایست
ز خر مهره بازار ازو پرشدی	اگر ژاله هر قطره در شدی
که محکم رود پای چوین زجای	چو غازی بخود بر نبندند پای
بيك جرعه تا نفخه صور هست	حریفان خلوت سرای الست
که پر هیز و عشق آب کینست سنك	بتیغ از غرض بر نگیرند چنك

خدا گیت

که گفتی بجای سمرقند داشت	یکی شاهی در سمرقند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب	جمالی گرو برده از آفتاب
که پنداری از رحمت است آیتی	تعالی الله از حسن تا غایتی
دل دوستان کرده جان برخیش	همیرفتی و دیده ها در پیش
نگه کرد باری بستندی و گفت	نظر کردی این دوست در روی نهفت
ندانی که من مرغ دامت نیم ؟	که ای خیره سر چند پوئی پیم
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ	گرت بار دیگر بینم به تیغ
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر	کسی گشتش اکنون سرخویش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی	نپندارم این کام حاصل کنی
بدرد از درون ناله بر کشید	چو مفتون صادق ملامت شنید
بغلطاندم لاشه در خون و خاك	که بگذار تا زخم تیغ هلاك
که این کشته دست و شمشیراوست	مگر پیش دشمن بگویند دوست
بیداد گو آوردم بریز	نمی بینم از خاك کویش گریز
ترا توبه زین گفته اولیتر است	مرا توبه فرمائی ای خود پرست

قبولست اگر چه هنر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت
توقع مدار ای پسر گر کسی
سمیلان چو بر می نکیرد قدم
طبع دار سود و بترس از زبان

که جز ما پناهی دگر نیستش
چو فرزندش از فرض خفتن بخت؟
که بی سعی هرگز بجائی رسی
وجودیست بی منفعت چون عدم
که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان
که میسند چندین که بالین پسر
کسانیکه با ما درین منزلند
زن و مرد باهم چنان دوستند
ندیدم در این مدت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
در بغت روی از کسی تافتن
رضاده بفرمان حق بنده وار
چرا سرکشی زان که گر سرکشد
یکم روز بر بنده دل بسوخت
ترا بنده از من به افتد بسی

به پیری ز داماد نسامه زبان
بتلخی رود روز گسارم بسر
نبینم که چون من پریشان دلند
که گوئی دو مغز و یکی پوستند
که باری بخندید در روی من
سخندان بود مرد دیرینه سال
که گر خو برویست بارش بکش
که دیگر نشاید چنو یافتن
که چون او نبینی خداوندگار
بحرف وجودت قلم در کشد
که میگفت و فرماندهش می فروخت
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طیبی بر چهره در مرد بود
نه از درد دلای ریش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
نمی خواستم تندستی خویش
بسا عقل زور آور چیره دست

که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویش خبر
که خوش بود چندی سرم باطیب
که دیگر نیاید طیبم بیش
که سودای عشقش کند زیر دست

شنیدم که سالی مجاور نشست
 شبی پای عمرش فروشد بگل
 سحر برد شخصی چراغش بسر
 همه گفت غلغل کنان از فرح
 طلبکار باید صبور و حمول
 چه زرها بخاک سیه در کند
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست
 گز از دلبری دل بتک آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل سپرداختن

چو فریادخواهان بر آورده دست
 طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
 رمق دید ازو چون چراغ سحر
 و من دق باب الکریم انفتح
 که نشنیده ام کیمیاگر مایول
 که باشد که روزی می زر کند
 نخواهی خریدن به از ناز دوست
 دگر غمگساری بچنگ آیدت
 بآب دگر آتش بازکش
 باندک دل آزار ترکش مگیر
 که دانیکه بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 برین در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی گز آن روی بستست در
 بدبیاچه بر اشک یاقوت فام
 بنومیدی آنکه بگردید می
 مپندار گروی عنان بر شکست
 چو خواهنده محروم گشت ازدوری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا

سحر دست حاجت بحق بر فراشت
 که یی حاصلی رو سر خویش گبر
 بخواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت گفت
 بیی حاصلی سعی چندین مبر
 بحسرت بیارید و گفت ای غلام
 ازین ره که راهی دگر دیدمی
 که من باز دارم ز فتراک دست
 چه غم گر شناسد در دیگری ؟
 ولی هیچ راه دگر روی نیست
 که گفتند در گوش جانش ندا

مگر در سرت شور لیلی نماند؛ خیالت دگر گشت و میلی نماند؛
 چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
 مرا خود دلی دردمندست و ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریش
 نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
 بگفت ای وفا دارفرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
 بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفت نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایا ز ای شکفت
 کلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبت سودای بلبل بر اوی
 بمحمود گفت این حکایت کسی بیچید از اندیشه بر خود بسی
 که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
 شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
 بیغما ملک آستین؛ رفشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
 سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پیریشان شدند
 نماند از و شاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
 نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ زیغما چه آورده؛ گفت هیچ
 من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
 گرت قربتی هست دربارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه
 خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
 گراز دوست چشمه بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
 ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
 حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گردد بر خاسته
 نینمی که جایی که برخاست گرد نیند نظر گرچه یناست مرد

چو سودا خرد را بمالید گوش

نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد
چو شیرش بسر پنجه درخود کشید
یکی گفتش آخر چه خسی چوزن؟
شنیدم که مسکین در آتزیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
تو در پنجه شیر مرد او زنی
چو عشق آمد از عقل دگر مگوی

که باشیر زور آوری خواست کرد
دگر زور در پنجه خود ندید
بسر پنجه آهنینش بزن
نشاید بدین پنجه باشیر گفت
همان پنجه آهنینست و شیر
چه سودت کند پنجه آهنی؟
که در دست چو کان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فساد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پرور داشت
یکی خویشان را بیاراستی
بسر را نشانندند پیران ده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
بناخن بریچهره میکند پوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت
بگفتا مبرس از من این ماجرا

دو خورشید سیمای مهتر نژاد
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
که مهرت برو نیست مهرش بده
تغابن نباشد رهائی ز بند
که هرگز بدین کی شکیم زدوست
نباید بنا دیدن روی یار
اگر راست خواهی دلارامت اوست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
پسندیدم آنج او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک بی

چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

که گر آفتابست يك ذره نیست
و گر هفت دریاست يك قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در دهی
بسر چاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کمان دار نخچیر زن
یکی در برش بر نیانی قبا
پسر کان همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
چه بودت که بیریدی از جان امید؟
بلی، گفت سالار و فرماندهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
تو ای بی خبر همچنان در دهی
نکفتند حرفی زبان آوران



مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
بین کاتشی کرمك خاکزاد
که من روز و شب جز بصحرا نیم

حکایت

تنا گفت بر سعد زنگی کسی
درم داد و تشریف و بنواختش
چو الله بس دید بر نقش زر
که بر تربتش باد رحمت بسی
بمقدار خود منزلت ساختش
بشورید و بر کند خلعت زبر

حکایت

قضا را من و پیری از قاریاب
 مرا يك درم بود بر داشتند
 سیاهان برانندند کشتی چو دود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترده سجاده بر روی آب
 زنده هوشیم دیده آن شب بخت
 تولنگی بچوب آمدی من پیای
 چرا اهل معنی بدین نگروند
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر
 پس آنانکه در وجد مستغرقند
 نکه دارد از تاب آتش خلیل
 چو کودک بدست شناور برست
 تو بر روی دریا قدم چون زنی



ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
 توان گفتن این با حقایق شناس
 که پس آسمان و زمین چیستند
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 که هامون و دریا و گوه و فلك
 همه هر چه هستند از آن کمترند
 عظیمست پیش تو دریا بموج
 ولی اهل صورت کجا پی برند

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 ولی خرده گیرند اهل قیاس
 بنی آدم و دام و دد کیستند
 بگویم گر آید جوابت پسند
 پری و آدمیزاد و دیو و ملائک
 که با هستیش نام هستی برند
 بلندست خورشید تابان باوج
 که ارباب معنی بملکی درند

نصیحت‌گری لومش آغاز کرد
ز بر نای منصف برآمد خروش
مرا پنجروز این پسر دلفریفت
نپرسید باری بغلق خوشم
پس آنرا که شخصم زخاک آفرید
عجب داری ارباب امرش برم
که خود را بکشتی درین آب سرد
که ای یارچند از ملامت؟ خموش
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
بین تا چه بارش بجان میکشم
بقدرت درو جان پاک آفرید
که دایم باحسان و فضلش درم



اگر مرد عشقی کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
تو را با حق آن آشنایی دهد
که تا با خودی درخودت راه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
مکس پیش شوریده دل پر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سرابنده خود می نگردد خموش
چو شوریدگان می پرستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار
بتسلیم سر در گریبان برند
مکن عیب درو بس مدهوش مست
نکویم سماع ای برادر که چیست
گر از برج معنی پرد طیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
چو مرد سماعت شهوت پرست
پریشان شود گل بیاد سحر
و گر نه ره عاقبت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند
مگر حال بروی بگردد نخست
که ازدست خویشت رهایی دهد
وزین نکته جزیخود آگاه نیست
سماعت اگر عشق داری و شور
که او چون مکس دست بر سر نرزد
با آواز مرغی بنالد فقیر
ولیکن نه هروقت بازست گوش
با آواز دولاب مستی کنند
چو دولاب بر خود بگریندزار
چو طاقوت نماید گریبان درند
که غرقست از آن میزند پاودست
مگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فرو ماند از سیر او
قویتر شود دیوش اندر دماغ
با و از خوش خفته خیزد، نه مست
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

که بر جست و راه یابان گرفت
چه دیدی که حالت دیگر گونه گشت
نبایستی آخر زدن پشت پای
همی لرزه بر تن فتادم چو بید
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای
بخندید کلول ز بیم و امید
بآخر ز تمکین الله بس

حکایت

گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پای و دست
کرا زهره باشد که غارت کند؟
که میدانمش دوست برهن گماشت
من از حق شناسم، نه از عمرو زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا ترست از طیب ؟

بشهری در از شام غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند
بیاید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاهت و گر دل و قید
ز علت مدار ای خردمند بیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب

حکایت

گرو بود و میرد خواری بسی
بدف بر زدندش بدیوانگی
که تریاك اکبر بود زهر دوست
چو مسمار پیشانی آورده پیش
که بام دماغش لگد کوب کرد
که غرقه ندارد ز باران خبر
نیندیشد از شیشه نام و تنگ
در آغوش آنمرد و بروی بتاخت
ز یاران کس آگه ز رازش نبود
برو بسته سرما دری از رخام

یکی را چو من دل بدست کسی
بس از هوشمندی و فرزاندگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
شبی دیو خود را پر بچهره ساخت
سحر که مجال نمازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام

وگر با همه خلق نرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک
مرا چون خلیل آتشی در دل است
نه دل دامن داستان میکشد
نه خور را بر آتش بخود میزنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه آن میکند یار در شاهی
که عییم کند بر تولای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست
بسوزم که یار پسندیده اوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال
کسی را نصیحت مگوای شکفت
ز کف رفته بیچاره را لگام
چه نگر آمد این نکته در سندان
بیاد آتش نیز بر تر شود
چونیکت بدیدم بدی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
پی چون خودی خود پرستان روند
من اول که این کار سر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است
اجل ناگهان در کمینم کشد
چو بیشک نبشته است بر سر هلاک
نه روزی بیچارگی جان دهی؟

تو بی چاره باتو گرمی کند
چگفت ای عجب گر بسوزم چه باک
که پنداری این شعله بر من گل است
که مهرش گریبان جان میکشد
که زنجیر شوقست در گردنم
نه این دم که آتش بمن در فروخت
که با او توان گفتن از زاهدی
که من راضیم کشته در پای دوست
چو اوهست اگر من نباشم رواست
که در روی سرایت کند سوز دوست
حریفی بدست آروم در خویش
که گوئی بکزدم گزیده منال
که دانی که دروی نخواهد گرفت
نگویند کاهسته ران ای غلام
که عشق آتشت ای پسر - پندباد
بلناک از زدن کینه و تر شود
که رویم فرا چون خودی میکنی
که با چون خودی گم کنی روزگار
بکوی خطرناک مستان روند
دل از سر بیکبار برداشتم
که بد زهره بر خویشتن عاشقست
همان به که آن نازنینم کشد
بدست دلارام خوشتر هلاک
همان به که در پای جانان دهی

جهان پر سماعست و مستی و شور
 نیننی شتر بر نوای عرب
 شتر را چو شور و طرب در سراسر است
 ولیکن چه بیند در آینه کور؟
 که چونش بر قس اندر آرد طرب
 اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
 پدر بارها بانگ بروی زدی
 شبی بر ادای پسر گوش کرد
 همی گفت و بر چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 گشاید دری بر دل از واردات
 حلالش بود رقص بر یاد دوست
 گرفتم که مردانه در شنا
 بکن خرقة نام و ناموس و زرق
 تعلق حجابست و بی حاصلی
 که دلها در آتش چونی سوختی
 بتندی و آتش در آن نی زدی
 سماعش پریشان و مدهوش کرد
 که آتش بمن در زد این باری
 چرا بر فشاند در رقص دست؟
 فشاند سر دست بر کاینات
 که هر آستینیش جانی دروست
 برهنه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه غرق
 چو پیوند ها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
 رهی رو که بینی طریق رجا
 سمندر نه کرد آتش مگرد
 ز خورشید پنهان شود موش کور
 کسیرا که دانی که خصم تو اوست
 تو را کس نکوید نکو میکنی
 گدای که از پادشه خواست دخت
 کجادر حساب آرد او چون تو دوست
 مپندار کو در چنان مجلسی
 برو دوستی در خور خویش گیر
 تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
 که مردانگی باید آنکه نبرد
 که جهلست با آهنین پنجه زور
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست
 که جان در سر کار او میکنی
 قفا خورد و سودای بیهوده بخت
 که روی ملوک و سلاطین در اوست
 مدارا کند با چو تو مفلسی

باب چهارم

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدندت آتش مباش
بیچارگی تن بینداخت خاک
از آن دیو کردند ازین آدمی



یکی قطره باران ز ابری چکید
که جائیکه دریاست من کیستم؟
چو خود را به چشم حقارت بدید
سپهرش بجائی رسانید کار
خجل شد چو پنهانی دریا بدید
گر او هست حقا که من نیستم
صدف در کنارش بجان پرورید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
در نیستی کوفت تاهست شد
بلندی از آن یافت کوپست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز
سر صالحان گفت روزی بمرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
دگر روز خادم گرفتش براه
ندانستی ای کودک خود پسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
نه کرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
ز دریا بر آمد بدربند روم
نهادند رختش بجائی عزیز
که خاشاک مسجد یفشان و گرد
برون رفت و بازش کس آنجانید
که پروای خدمت نبودش فقیر
که ناخوب کردی برای تبه
که مردان ز خدمت بجائی رسند
که ای یار جان پرور دلفروز
من آلوده بودم در آن جای پاک
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نغمه
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوا دار مسکین من
 چو شیرینی از من بدر می رود
 همی گفتم و هر لحظه سیلاب درد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام
 ترا آتش عشق اگر بر بسوخت
 همه شب درین گفتگو بود شمع
 نرفته ز شب همچنان بهره
 همی گفتم و می رفتم دودش بسر
 اگر عاشقی خواهی آموختن
 مکن گریه بر گور مقتول دوست
 اگر عاشقی سرمشوی از مرض
 فدایی ندارد ز مقصود جنک
 بدیبا مرو گفتمت زینهار
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 ترا گریه و سوزباری چر است؟
 برفت از کین یار شیرین من
 چو فرهادم آتش بسر می رود
 فرو میدویدش برخسار زرد
 که نه صبر داری نه یارای ایست
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 بدیدار او وقت اصحاب جمع
 که ناگه بکشتش پریچهره
 که اینست پایان عشق ای پسر
 بکشتن فرج یابی از سوختن
 برو خرمی کن که مقبول اوست
 چو سعدی نروشوی دست از غرض
 و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
 و گر میروی تن بطوفان سپار



ور این را براند، که باز آردش؟
نه این را در توبه بستست پیش

گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش

حکایات

که در عهد عیسی علیه السلام
بجمل و ضلالت سر آورده بود
زنپاکی ابلیس از وی خجل
نیاسوده تا بوده از وی دلی
شکم فربه از لقمه های حرام
بنا داشتی دوده اندوده ای
نه گوشی جوهر دم نصیحت شنو
نمایان بهم چون مه نوز دور
جوی نیک نامی نیندوخته
که در نامه جای نبشتن نماند
بغفلت شب و روز مخمور و مست
بمقصود عابدی در گذشت
بیایش در افتاد سر بر زمین
چوپروانه حیران در ایشان ز نور
چودرویش در دست سرمایه دار
ز شبهای در غفلت آورده روز
که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ
بدست از نکومی نیاورده چیز
که مرکش به از زندگانی بسی
که پیرانه سر شرمساری نبرد

شنیدستم از راویان کلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
بسر برده ایام بی حاصلی
سرش خالی از عقل و از احتشام
بنا راستی دامن آلوده ای
نه چشمی چوینند گن راسترو
چوسال بد از وی خلایق نفور
هوا و هوس خرمنش سوخته
سیه نامه چندان تنعم براند
گنہکار و خودرأی و شهوت پرست
شنیدم که عیسی در آمد زدشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
گنہکار برگشته اختر ز دور
تأمل بحسرت کنان شرمسار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
سرسک غم از دیده باران چومیغ
بر انداختم نقد عمر عزیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد

طریقت جزاین نیست درویش را
بلندیت باید تواضع گزین

که افکنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلم جزاین

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش بی خبر
همیگفت ژولیده دستار و موی
که ای نفس من در خور آتشم

ز گرماوه آمد برون با یزید
فرور ریختند از سرائی بسر
کف دست شکرانه مالان بروی
بخاکستری روی درهم کشم ؟



بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
گمان کی برد مردم هوشمند
ازین نامور تر محلی مجوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
چو استاده بر مقامی بلند
بسا ایستاده در آمد ز پای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست

خدایینی از خویشتن بین مخواه
بلندی بدعوی و پندار نیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تکبر بخاک اندر اندازدت
بلندیت باید بلندی مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
بچشم حقارت نگه در کسان
که در سر گرانست قدر بلند ؟
که خوانند خلقت پسندیده خوی
بزرگش نینی بچشم خرد ؟
نمائی ، که پشت تکبر کنان
بر افتاده گر هوشمندی مخند
که افتاد گانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیناک
یکی در خراباتی افتاده مست

که پنداشت چون پسته مغزی در دست
 برو عذر تقصیر طاعت ییاد
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت
 ولیکن میفـزای بر مصطفی
 که با حق نکو بود و با خلق بد
 ز سعدی همین يك سخن یاد دار
 به از پارسای عبادت نمای

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 ازین نوع طاعت نیاید بکار
 چه رند پریشان شوریده بخت
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
 نخورد از عبادت بر آن بیخورد
 سخن ماند از عاقلان یادگار
 گهنگار اندیشنا از خدای

حکایت

در ایوان قاضی بصف بر نشست
 معرف گرفت آستینش که خیز
 فروتر نشین ، یا برو ، یا بایست
 کرامت بجاهست و منزل بقدر
 همین شرمساری عقوبت بست
 بخواری نیفتد ز بالا پست
 چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
 که بنشست و بر خاست بختش بچنگ
 فروتر نشست از مقامی که بود
 لم ولا واسلم در انداختند
 بلا و نعم کرده گردن دراز
 فتادند در هم بمقار و چنگ
 یکی بر زمین میزند هر دو دست
 که در حل آن ره نبردند هیچ
 بغرش در آمد چو شیر گرین

فقیهی کهن جامه تنگ دست
 نگه کرد قاضی در او تیز تیز
 ندانی که بر تر مقام تو نیست
 نه هر کس سزاوار باشد بصدر
 دگر ره چه حاجت پند کست
 بعزت هر آنکو فروتر نشست
 بجای بزرگان دلیری مکن
 چو دید آن خردمند درویش رنگ
 چو آتش بر آورد بیچاره دود
 فقیهان طریق جلد ساختند
 کشادند بر هم در فتنه باز
 تو گفתי خروسان شاطر بچنگ
 یکی بیخود از دشمنای چومست
 فتادند در عقده پیچ پیچ
 کهن جامه در صف آخر ترین

گناه‌م ببخش ای جهان آفرین
 اکنون مانده از شرمساری سرش
 درین گوشه نالان گنه‌کار پیر
 وزان نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پیی ماچراست؟
 بگردن در آتش در افتاده‌ای
 چه خیر آمد از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت بپردی ز پیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 بمحشر که حاضر شوند انجمن
 درین بود و وحی از جلیل‌الصفات
 که گر عالمست این و گروی جهول
 تبه کرده ایام بر گشته روز
 بیچارگی هر که آمد برم
 ازو عفو کردم عملهای زشت
 و گر عار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ ازو در قیامت مدار
 که آنرا جر خونش از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید
 برین آستان عجز و مسکینیت
 جو خود راز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی

که گر با من آید فبئس القرین
 روان آب حسرت بروی و برش
 که فریاد حالم رس ای دستگیر
 ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
 نگو نبخت جاهل چه در خورد ماست؟
 بیاد هوا عمر بر داده‌ای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 بدوزخ بر رفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوة
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 بانعام خویش آرمش در بهشت
 که در خلد با وی بود هم‌نشست
 که آنرا بجهت برند این بنار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی
 در دوزخش را نباشد کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی‌کنجد اندر خدائی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی

چو برداشتن بر طمع جاهلی
 بدیوانگی در حریرم مپیچ
 و گر در میان شقایق نشست
 خرار جل اطلس پیوشد خراست
 بآب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت یفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت ان هذا الیوم عسیر
 بماندش در و دیده چون فرقدین
 برو نرفت و بازش نشان کس نیافت
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تاجه شیرین بگفت

چه خوش گفت خرمهره در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
 خبزد و همان قدر داد که هست
 نه منعم بمال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آرد
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب بدین
 و ز آنجایان روی همت بتافت
 غریو از بزرگان مجلس بغاست
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
 بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت

حکایت

که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود
 می اندر سرو سائکینی بدست
 زبانی دل آویز و قلبی سلیم
 چو عالم نباشی کم از مستمع
 شدند آن عزیزان خراب اندرون
 که یارد زد از امر معروف دم؟
 فرو ماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بیدست و پایان نشست

یکی پادشه زاده در گنجه بود
 بمسجد در آمد سرایان و هست
 بمقصوده در پارسائی مقیم
 تنی چند بر گفت او مجتمع
 چوبی عزتی پیشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشه را قدم
 تحکم کند سیر بر بوی گل
 گرت نهی منکر بر آید زدست

بگفت ای صنادید شرع رسول
 دلایل قوی باید و معنوی
 مرا نیز چو گان لعبست و گوی
 پس آنکه بزانوی عزت نشست
 بکلك فصاحت یانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجائی براند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیأت قدر تو نشناختم
 در بیغ آیدم با چنین مایه ای
 معرف بدلداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میز ران
 چو مولا خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز
 میفراز کردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم و شند
 بقدر هنر جست باید محل
 نی بوریا را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخوانم کست

با بلاغ تنزیل و فقه و اصول
 نه رگهای گردن بحجت قوی
 بگفتند اگر نیک دانی بکوی
 زبان بر گشاد و دهانها بیست
 بدلیها چو نقش نگین بر نکاشت
 قلم بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خرد در حل بازماند
 با کرام و لطفش فرستاد پیش
 به شکر قدومت نپرداختم
 که بینم تو را در چنین پایه ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه گرم سر گران
 نمایند مردم بچشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نفز
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 که دستار پنبه است و سبیلت حشیش
 چو صورت همه به که دم در کشد
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود دروست
 و گر میرود صد غلام از پست

نبود از ندیمان کردن فراز
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و درهم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 بمیخانه در سنگ بردن زدند
 می لاله کون از بط سر نکون
 خم آبستن خمر نه ماه بود
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن و سرای
 که کلاکونه خمر باقوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 دگر هر که بر بط گرفتگی بکف
 و کر فاسقی چنگ بردی بدوش
 جوانی سر از کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش بهول
 جفای پدر برد و زندان و بند
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
 خیال و غرورش بر آن داشتی
 سپر نفکند شیر غران ز جنگ
 به نر می زدشمن توان کرد دوست
 چو سندان کسی سخت دروئی نکرد
 بگفتن درشتی مکن با امیر
 باخلاق با هر که ینی بساز
 بجز نر کس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی بدرد
 بدر کرد گویند از سر سرود
 کدورا نشانند و کردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته خون
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را برو چشم خونی پراشک
 بکنند و کردند نو باز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخام
 که خورد اندر آرزو چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چودف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پیران بکنج عبادت نشست
 که شایسته رو باش و بایسته قول
 چنان سوخته مندش نیامد که پند
 که بیرون کن از سر جوانی و چهل
 که درویش را زنده نگذاشتی
 نیندیشد از تیغ بران پلنگ
 چو بادوست سختی کنی دشمن اوست
 که خایسک تادیب بر سر نخورد
 چو ینی که سختی کند دست گیر
 اگر زیر دستت اگر سر فراز

و گردست قدرت نداری، بگوی
 چو دست و زبان را نماند مجال
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 که باری برین رند ناپاک مست
 دمی سوزناک از دلی باخبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشست این پسر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوه راستی
 چو بد عهد را نیک خواهی زهر
 چنین گفت یسنده تیز هوش
 بطامات مجلس نیاراستم
 که هر که باز آید از خوی زشت
 همین پنج روزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 بنیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیکم حضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 دو رویه ستاندند بر در سپاه
 شکر دید و عناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود، یکی نیم مست
 ز سوئی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ

که پاکیزه گردد باندرز خوی
 بهمت نمایند مردی رجال
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که مایی زبانیم و دست
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر
 چگفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 برین بد چرا نیکوئی خواستی
 چو بد خواستی بر سر خلق شهر؟
 چو سر سخن در نیایی مجوش
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 بعیشی رسد جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 کسی ز آن میان با ملك باز گفت
 بیارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 سر چهل و نازاستی بر نهم
 سخن پرور آمد در ایوان شاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گوین صراحی بدست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

که باشیر جنگی سگالد نبرد
زند در گریبان نادان مست
جفا بیند و مهربانی کند

درد مست نادان گریبان مرد
زهشیار عاقل تزبید که دست
هنرور چنین زندگانی کند

حکایت

بخشمی که زهرش زدندان چکید
بخیل اندرش دختری بود خرد
که آخر ترا نیز دندان نبود؛
بخندید کای بابک دلفروز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
که دندان پیا سگ اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سگی

سگی پای صبرا نشینی گزید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
پس از گریه مرد پراکنده روز
مرا گرچه هم سلطنت بود ویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم
توان کرد با ناکسان بدرگی

حکایت

غلامش نکوهیده اخلاق بود
بدی سر که در روی مالیده
گرو برده از زشت رویان شهر
دوبدی زبوی پیاز بغل
چو پختند با خواجه زانو زدی
وگر مردی آبش ندادی بدست
شب و روز از خانه در کنند کوب
گاهی ماکیان در چه انداختی
نرفتی بکاری که باز آمدی
چه خواهی ادب، باهنر، یا جمال؛
که جورش پسندی و بارش کشی

بزرگی هنرمند آفاق بود
ازین خفرگی موی کالیده
چو نعبانش آلوده دندان بزهر
مدامش بروی آب چشم سبل
گره وقت پختن بر ابرو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
گاهی خار و خس درره انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی

که این گردن از نازکی برکشد بگفتار خوش ، وان سراندرکشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تندخوی
 توشیرین زبانی ز سعدی بگیر ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده انگین می فروخت که دلها ز شیرینش می بسوخت
 نباتی میان بسته چون نیشکر برو مشتری از هکس بیشتر
 گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون غسل
 گرانی نظر کرد در کار او حسد برد بر گرم بازار او
 دگر روز شد گرد گیتی دوان غسل بر سر و سر که بر ابروان
 بسی گشت فریادخوان پیش و پس که نشست بر انگینش هکس
 شبانکه چو تقدش نیامد بدست بدلتنگ روی بکنجی نشست
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید
 زنی گفت بازی کنان شوی را غسل تلخ باشد ترشروی را
 بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمدست از بهشت
 برو آب گرم از لب جوی خور نه جلاب سرد ترشروی خور
 حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید
 مکن خواه بر خویشتن کلا سخت که بد خوی باشد نگونسار بخت
 گرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشست نیز نیست ؟

حکایت

شنیدم که فرزانه حق پرست گریبان گرفتش یکی رندهست
 از آن تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل در پست ازین بی تمیز
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع بامن مگوی

یکی گفت معروف را در نهفت
 برو زین سپس گو سرخویش گیر
 نکویی و رحمت بجای خود دست
 سر سفله را گرد بالش منه
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
 نگویم مراعات مردم مکن
 باخلاق نرمی مکن با درشت
 گر انصاف خواهی سگ حق شناس
 ببر فاب رحمت مکن بر خسیس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
 بخندید و گفت ای دلارام جفت
 گراز ناخوشی کرد بر من خروش
 جفای چنین کس بیاید شنود
 چو خود را قوی حال بینی و خوش
 اگر خود همین صورتی جو نطلم
 و گر پرورانی درخت کرم
 نبینی که در کرخ تربت بسیت
 بدولت کسانی سر افراختند
 تکبر کند مرد حشمت پرست

شنیدی که درویش نالان چه گفت ؟
 گرانی مکن جای دیگر بمیر
 ولی با بدان نیکمردی بدست
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که در شوره نادان نشاند درخت
 کرم پیش نام مردمان گم مکن
 که سگ را نمالند چون گربه پشت
 بسیرت به از مردم ناسپاس
 چو کردی مکافات برینخ نویس
 مکن هیچ رحمت برین هیچکس
 پریشان مشو زین پریشان که گفت
 مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
 که تواند از بی قراری غنود
 بشکرانه بار ضعیفان بکش
 بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
 بر نیکنامی خوری لاجرم
 بجز گور معروف معروف نیست
 که تاج تکبر بینداختند
 نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایات

نبود آثرمان در میان حاصلی
 که زبیر فشاندی برویش چو خاک
 نکوهیدن آغاز کردش بکوی

طمع برد شوخی بصاحب دلی
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک
 بروتاخست خوانده خیره روی

منت بنده خوب و نیکو سیر
و گریک پشیز آورد سر میچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد
بداست این سرطبع و خویش ولیک
چوزو کرده باشم تحمل بسی
تحمل چو زهرت نماید نخست

بدست آرم، این را بنخل بر
گراست اگر راست خواهی بهیچ
بخندید کای یار فرخ نژاد
مرا زو طبیعت شود خوی نیک
توانم جفا بردن از هر کسی
ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
سرش موی و رویش صفار یخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
نه خواش گرفتنی شبان یکنفس
نهادی پریشان و طبعی درشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
زدیار مردم در آن بقره کس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
یکدم که چشمانش خفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
چه داندالت انبانی از خواب مست
سخنهای منکر بمعروف گفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم

که بنهاد معروفی از سر نخست
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
بموتیش جان در تن آویخته
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه از دست فریاد او خواب کس
نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
گرفتند ازو خلق راه گریز
همان ناتوان ماند و معروف و بس
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
که چند آورد مرد ناخفته تاب
مسافر پراکنده گفتن گرفت
که ناعند ناموس و زرقند و باد
فریبنده پارسائی فروش
که بیچاره دیده برهم نیست
که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
شنیدند پوشیدگان حرم

به از من کس اندر جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
بمحرر گواه گناه من گراوست
کرم عیب گوید بد اندیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند
زبون باش چون پوستینت درند
گر از خاک مردان سبوی کنند
بسنکش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
دو درویش در دم جدی خفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب
یکی زان دو می گفت با دیگری
گر این پادشاهان گردن فراز
در آیند با عاجزان در بهشت
بهشت برین ملك و مأوی ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دمی رفت تا چشمه آفتاب
دوان هر دو کسر افرستاد و خواند
بر ایشان بیارید باران جود
برون آمدی صبحدم با غلام
برسم عرب نیمه بر بسته روی
هر آنک این دو دارد ملك صالح اوست
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
چو حربا تأمل کنان آفتاب
که هم روز محشر بود داوری
که در لهو و عیشند و با کام ناز
من از گور سر بر نگیرم زخشت
که بند غم امروز بر پای ماست
که در آخرت نیز زحمت کشی
بر آید ، بکفشش بدرم دماغ
دگر بودن آنجا مصالح ندید
ز چشم خلاق فرو شست خواب
بهیبت نشست و بحرمت نشاند
فرو شستشان گرد دل از وجود

که زنه از این کژدمان خموش
 که چون گربه زانو بدل بر نهند
 سوی مسجد آورده دکان شید
 ره کاروان شیر مردان زنند
 سپید و سیه پاره بر دوخته
 زهی جو فروشان گندم نمای
 مبین در عبادت که پیرند و سست
 چرا کرد باید نماز از نشست
 عصای کلیمند بسیار خوار
 نه پرهیزگار و نه دانشورند
 عبائی بلیالنه در تن کنند
 ز سنت نینی در ایشان اثر
 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
 نخواهم درینوصف ازین بیش گفت
 فرو گفت ازین شیوه نا دیده گوی
 یکی کرده بی آبرویی بی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تیری افکند و و در ره فتاد
 تو برداشتی و آمدی سوی من
 بخندید صاحب دل نیک خوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
 ز روی گمان بر من اینها که بست
 وی امسال پیوست با ما وصال

پلنگان درنده صوف پوش
 و گرسیدی افتد چوساک در جهند
 که در خانه کمتر توان یافت صید
 ولی جامعه مردم اینان کنند
 بسالوس و ، پنهان زر اندوخته
 جهان گرد شبکوک خرمن کدای
 که در رقص حالت جوآند و چست
 جو در رقص بر میتوانند چست؟
 بظاهر چنین زرد روی و تزار
 همین بس که دنیا بدین میخورند
 بدخل حبش جامعه زن کنند
 مگر خواب پیشین و نان سحر
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
 که شنت بود سیرت خویش گفت
 نیند هنر دیده عیبجوی
 چه غم داردش ز آبروی کسی؟
 گر انصاف پرسی ، نه از عقل کرد
 بتر زو قرینی که آورد و گفت
 وجودم نیاززد و رنجم نداد
 همی در سپوزی به پهلوی من
 که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
 از آنها که من دامن از صد یکیست
 من از خودیقین میشناسم که هست
 کجا داند عیب هفتاد سال؟

بشمشیر زن گفت خوش بریز
 برون کرد چون تشنه دشنه زبان
 خدایا بجل کردمش خون خویش
 در اقبال او بوده ام دوست کام
 بگیرند و خرم شود دشمنش
 دگر دیک خشمش نیاید جوش
 خداوند رایت شد و طبل و کوس
 رسانید دهرش بدان پایگاه
 چو آبست بر آتش مرد گرم
 که نرمی کند تیغ بر نده کند
 بیوشند خنثان صد تو حریر

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
 بخون تشنه جلاد نامهربان
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام
 مبادا که فردا بخون منش
 ملک را چو گفت وی آمد بگوش
 بسی بر سرش داد و بردیده بوس
 برفق از چنان سهمگین جایگاه
 غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
 تواضع کن ایدوست با خصم تند
 نبینی که در معرض تیغ و تیر

حکایت

یکبار اباح ساک آمد بگوش
 در آمد که درویش صالح کجاست؟
 به جز عارف آنجا دگر کس ندید
 که شرم آمدش بحث اینرا از کرد
 هلا گفت بر درچه پائی، در آی
 کز ایدرساک آواز کرد، این منم
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 که مسکین ترا ز ساک ندیدم کسی
 ز شیب تواضع ببالا رسی
 که خود را فروتر نهادند قدر
 فناد از بلندی پسر در نشیب

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
 بدل گفت کوی ساک اینجا چراست
 نشان ساک از پیش و از پس ندید
 خجل باز گردیدن آغاز کرد
 شنید از درون عارف آواز پای
 مپندار ای دیده روشنم
 چو دیدم که بیچارگی می خرد
 چو ساک بر درش بانگ کردم بسی
 چو خواهی که در قدر و الارسی
 درین حضرت آنان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد بهول و نهیب

پس از رنج سرما و باران وسیل
 گدایان بی جامه شب کرده روز
 یکی گفت از اینان ملک رانها
 پسندیدگان در بزرگی رسند
 شهنشه زشادی چو گل بر شکفت
 من آنکس نیم کز غرور چشم
 توهم بامن از سر بنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت مجوی
 تراکی بود چون چراغ التهاب
 وجودی دهد روشنایی بجمع
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کنان جامه بر عود سوز
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بند گانت چه آمد پسند؟
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که ناسازگاری کنی در بهشت
 تو فردا ممکن در برویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 بچوگان خدمت توان بردگوی
 که از خود پری هم چو قندیل از آب
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
 بر کوشیار آمد از راه دور
 خردمند ازو دیده بر دوختی
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز
 تو خود را گمان برده ای پر خرد
 ز دعوی پری زان تپی می روی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت
 ولی از تکبر سری هست داشت
 دلی بی ارادت سری پر غرور
 یکی حرف در وی نیاموختی
 بدو گفت دانای گردن فراز
 انانی که بر شد دگر چون برد
 تپی آی تا پر معانی شوی
 تپی گردد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت
 بفرمود جستن کسش در نیافت

چو نامردم آواز مردم شنید
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 بتاریکی از پی فراز آمدش
 که یارا مرد کاشنای توام
 ندیدم بمردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مرد وار
 برین هردو خصلت غلام توام
 گرت رای باشد بحکم کرم
 سراپست کوتاه و در بسته سخت
 کلوخی در بالای هم بر نهیم
 بچندانکه در دست افتد بساز
 بدلداری و چاپلوسی و فن
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار ورختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدرجست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خیشی که بر کس ترحم نکرد
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می زیند

میان خطر جای بودن ندید
 گریز بوقت اختیار آمدش
 که شب دزد بیچاره محروم شد
 براهی دگر پیش باز آمدش
 بمردانگی خالک پای توام
 که چنگ آوری بر دو نوعست و بس
 دوم جان بدر بردن از کارزار
 چه نامی که مولای نام توام
 بجائی که میدانمت ره برم
 نپندارم آنجا خداوند رخت
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 از آن به که کردی تپی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشتن
 بکتفش بر آمد خداوند هوش
 ز بالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ای جوانان و یاری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سرگشته را بر آمد مراد
 بیخشود بر وی دل نیک مرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده روئی در افتاده بود

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن
 بر آمد طنین مگس بامداد
 همه ضعف و خاموشی کید بود
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 نه هر جاشکر باشد و شهد و قد
 یکی گفت از آنحلقه اهل رای
 مگسرا تو چون فهم کردی خروش
 تو کاگاه گردی بیانک مگس
 تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
 کسانی که با ما بخلوت درند
 چو پوشیده دارند اخلاق دون
 فرامی نمایم که می نشنوم
 چو کالیو داند اهل نشست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 بحبل ستایش فرا چه مشو
 سعادت نجست و سلامت نیافت

که حاتم اصم بود؛ باور مکن
 که در جنب غنکبوتی فناد
 مگس قند پنداشتش قید بود
 که ای پای بند طمع پای دار
 که در گوشه هادام یارست و بند
 عجب دارم ای مرد راه خدای
 که ما را بدشواری آمد بگوش
 نشاید اصم خواندنت زین سپس
 اصم به که گفتار باطل نیوش
 مرا عیب پوش ثنا گسترند
 کند هستیم زیر و طبعم زبون
 مگر ر کز تکلف میرا شوم
 بگویند نیک و بدم هر چه هست
 ز کردار بد دامن از در کشم
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
 که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
 شبی دید جایی که دزدی کمند
 کسانرا خبر کرد و آشوب خواست

که همواره بیدار و شبخیز بود
 بیچید و بر طرف بامی فکند
 زهر جانبی مرد باچوب خواست

نکو گفت بهرام شه بسا وزیر

که دشوار بازیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
پس از عزم و آهو گرفتن پی
چومسکین و بیطاقتی دید و ریش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
بظاهر من امروز ازین بهترم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
و گر کسوت معرفت در برم
که سگ با همه زشت نامی چومرد
ره اینست سعدی که مردان راه
از آن بر ملایک شرف داشتند

سگی دید بر کنده دندان صید
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
لگد خوردی از گوسفندان حی
بدو داد يك نیمه از زاد خویش
که داند که بهتر ز ماهر دو کیست؟
دگر تا چه راند قضا بر سرم
بسر بر نهم تنج عنو خدای
نماند، بسیار ازین کمترم
مر او را بدوزخ نخواهند برد
بعزت نکردند در خود نگاه
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بر بطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ازین دوستان خدا بر سر نند

بشب در سر پارسائی شکست
بر سنگدل بسرد یکمشت سیم
تورا و مرا بر بط و سر شکست
ترا به نخواهد شد الا بیم
که از خلق بسیار بر سر خوردند

حکایت

شنیدم که در خاک و خش از مهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق

یکی بود در گنج خلوت نهان
که بیرون کند دست حاجت بخلق

ز چو گان سختی بسختی چو گوی	جفا بردی از دشمن سختگوی
زیاری بتندی نپرداختی	بکین چین بر ابرو نینداختی
خبر زین همه سیلی و سنک نیست	یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
زدشمن تحمل زبونان کسند	تن خویشان سغبه دونان کنند
که گویند یار او مردی نداشت	نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
جوابی که شاید نبشتن بزر	بدو گفت شیدای شورید، سر
از آن می ننگد درو کین کس	دل خانه مهر یاراست و بس
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی	چه خوشگفت بهلول فرخنده خوی
پیسکار دشمن نپرداختی	گرین مدعی دوست بشناختی
همه خلق را نیست پنداشتی	گر از هستی حق خبر داشتی

حکایت

نه تن پرور و نازک اندام بود	شنیدم که لقمان سیه فام بود
زبون دید و در کار گل داشتش	یکی بنده خویش پنداشتش
بسالی سرائی ز بهرش بساخت	جفادید و با جور و قهرش بساخت
ز لقمانش آمد نهیبی فراز	چو پیش آمدش بنده رفته باز
بخندید لقمان که پوزش نمود	بیایش در افتاد و پوزش نمود
یکساعت از دل بدر چو نکنم	بسالی ز جور و جگر خون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد	ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش	تو آباد کردی شبستان خویش
که فرمایش وقت ها کار سخت	غلامیست در رختن ای نیکبخت
چو یاد آیدم سختی کار گل	دگر ره نیازمش سخت دل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد	هر آنکس که جور بزرگان نبرد
تو بر زیر دستان درشتی مکن	گراز حاکمان سخت آید سخن

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
پسندید او و شاه مران جواب
به از ما سخنگوی دانا یکی است
گر امروز بودی خداوند جاه
بدر کردی از بار که حاجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
یکی را که پندار در سر بود
ز علمش مالل آید از وعظ ننگ
گرت در دریای فضلست خیز
نبینی که از خاک افتاده خوار
مریز ای حکیم آستین های در
بچشم کسان در نیاید کسی
مکو تا بگویند شکرت هزار

بگل چشمه خور شاید نهفت
که من برخطای بودم او بر صواب
که بالاتر از علم او علم نیست
نکردی خود از کبر دروی نگاه
فرو کوفتندی بنا واجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
مپندار هرگز که حق بشنود
شقایق بیاران نروید ز سنگ
بتذکیر در پای درویش ریز
بروید گل و بشکفد نو بهار
چو می بینی از خوشتن خواهی پر
که از خود بزرگی نماند بسی
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
ندانست درویش بیچاره کوست
بر آشت بروی که کوری مگر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان
اگر می ترسی ز روز شمار
مکن خیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پای بر پشت پای
که رنجیده دشمن نداندز دوست
بدو گفت سالار عادل عمر
ندانستم از من گنه در گذار
که بازیر دستان چنین بوده اند
نگون از خجالت سر گرد نان
از آن کز تو ترس خطا در گذار
که دستتست بالای دست تو هم

سعادت گشاده دری سوی او
 زبان آوری بیخرد سعی کرد
 که زنه ازین مکر و دستان و ریو
 دمام بشویند چون گربه روی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور
 همیگفت و خلقی برو انجمن
 شنیدم که بگریست دانای و خش
 و کر راست گفت ای خداوند پاک
 پسند آمد از عیب جوی خودم
 گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
 اگر ابلهی مشک راکنده گفت
 و گر میرود در پیاز این سخن
 نگیرد خردمند روشن ضمیر
 نه آیین عقلست و رأی و خرد
 پس کار خویش آنکه عاقل نشست
 تونیکو روش باش تابد سگال
 چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
 جز آنکس ندانم نکو گوی من

دراز دیگران بسته بر روی او
 ز شوخی بید گفتن نیک مرد
 بجای سلیمان نشستن چودیو
 طمع کرده در صید موشان کوی
 که طبل تپی را رود بانگ دور
 برایشان تفرج کنان مرد وزن
 که یارب مرا این بنده را توبه بخش
 مرا توبه ده تا نگر دم هلاک
 که معلوم من کرد خوی بدم
 و گر نیستی، گو برو باد سنج
 تو مجموع باش او پراکنده گفت
 چنینست گو گنده مغزی مکن
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
 که دانا فریب مشعبد خرد
 زبان بدانندیش بر خود بیست
 نیابد بنقص تو گفتن مجال
 نگر تاجه عیبت گرفت آن مکن
 که روشن کند بر من آهوی من

حکایات

کسی مشکلی برد پیش علی
 امیر عدو بند کشور گشای
 شنیدم که شخصی در آن انجمن
 نرنجید ازو حیدر نامجوی

مگر مشکش را کند منجلی
 جوابش بگفت از سر علم و رای
 بگفتا چنین نیست یا بالحسن
 بگفت ارتو دانی ازین به بگوی

بھاك عزيزان كه باد آوري	الاى كه برخاك ما بگذرى
كه در زندگى خاك بودست هم	كه گر خاك شد سعادى اورا چه غم
و گر گرد عالم بر آمد چو باد	بيچارگى تن فرا خاك داد
دگر باره بادش بعالم برد	بسى بر نيابد كه خاكش خورد
برو هيچ بلبل چنين خوش نگفت	مگر تا گلستان معنى شكفت
كه بر استخوانش نرويد گلى	عجب گر بميرد چنين بلبلى



حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
 بخواش کسی دید چون در گذشت
 دهانی بخنده چو گل باز کرد
 که بر من نکردند سختی بسی

که بد سیرتان را نکو گوی و د
 که باری حکایت کن از سر گذشت
 چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
 که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
 گروهی سوی کوهساران شدند
 گریستند و از گریه جویی روان
 بذوالنون خبر داد از ایشان کسی
 فرو ماند گانرا دعائی بکن
 شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
 خبر شد بمدین پس از روزیست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر
 پیرسید از او عارفی در نهفت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
 در این کشور اندیشه کردم بسی
 برفتم مبادا که از شر من
 بهی بایدت لطف کن کلان بهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بزرگی که خود را بخردی شمرد
 ازین خاکدان بنده ای پاک شد

نکرد آب بر مصر سالی سیل
 بفریاد خواهان باران شدند
 نیامد مگر گریه آسمان
 که بر خلق رنجست و سختی بسی
 که مقبول را رد نباشد سخن
 بسی بر نیامد که باران بر ریخت
 که ابر سیه دل بر ایشان گریست
 که پر شد بسیل بهاران غنیر
 چه حکمت درین رفتنت بود گفت
 شود تنگ روزی بفعل بیدان
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 ببندد در خیر بر انجمن
 ندیدندی از خود پتر در جهان
 که مرخویشتن را نگیری بچیز
 بدنی و عقبی بزرگی ببرد
 که در پای که تر کسی خاک شد

ندیدمش روزی که ترکش نیست
 دلاور بسر پنجه گاو زور
 بدعوی چنان ناوک انداختی
 چنان خار در گل ندیدم که رفت
 نزد تارک جنگجویی بخت
 چو گنجشک روز مایخ در نبرد
 گرش بر فریدون بدی تاختن
 پلنگانتر از زور سر پنجه زیر
 گرفتی کمر بند جنک آزمای
 زره پوش را چون تبر زین زدی
 نه در مردی او را در مردمی
 مرا يك دم از دست نگذاشتی
 سفر ناگهیم زان زمین در ربود
 قضا نقل کرد از عراق بشام
 مع القصه چندی ببودم مقیم
 دگر پر شد از شام پیمانهام
 قضا را چنان اتفاق اوفتاد
 شبی سر فروشد باندیشهام
 نمک ریش دیرینهام ترازه کرد
 بدیدار وی زی سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلك دست قوت برو یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش

ز پولاد پیکانش آتش نجست
 ز هولش بشیران در افتاده شور
 که عذرا بهر يك يك انداختی
 که پیکان او در سپرهای جفت
 که خود و سرش را نه درهم سرشت
 بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
 امانش ندادی بتیغ آختن
 فرو برده جنگال در مغز شیر
 و گر کوه بودی بکندی ز جای
 گذر کردی از مرد و بر زین زدی
 دوم در جهان کس شنید آدمی
 که با راست طبعان سری داشتی
 که بیشم در آن بقعه روزی نبود
 خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
 برنج و براحت باعید و بیم
 کشید آرزومندی خانهام
 که بازم گذر در عراق اوفتاد
 بدل بر گذشت آن هنر پیشه‌ام
 که بودم نمک خورده از دست مرد
 بمهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان ارغوانش زیر
 دوان آبش از برف پیری بروی
 سر دست مردیش بر تافته
 سر ناتوانی بزانو برش

باب پنجم

در رضا

چراغ بلاغت می افروختم
جز احسنت گفتن طریقی ندید
که ناچار فریاد خیزد ز درد
درین شیوه زهد و طامعات و پند
که این شیوه ختمست بر دیگران
و گرنه مجال سخن تنك نیست
جهانی سخن را قلم در کشم
سر خصم را سنك بالش کنیم



نه در چنك و بازوی زور آورست
نیاید بمردانگی در کمند
نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
ضروریست با گردش ساختن
نه هارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانک کشد نوشدارو که زهر
شغاد از نهادش بر آورد گرد

شی زیت فکرت همی سوختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که فکرش بلیغست و رایش بلند
نه در خشت و کویال و گرزگران
ندانم که ما را سر چنك نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیاتا درین شیوه چالش کنیم

سعادت ببخشایش داورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه سختی رسید از ضعفی بمور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی نبشتست دیر
و گر در حیات نماندست بهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

حکایت

که چنك آور و شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

مرا در سپاهان یکی یار بود
مدامش بخون دست و خنجر خصاب

چو طالع زما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد و جو

حکایات

یکی آهنین پنجه در اردبیل نمد پوشی آمد به جنگش فراز
نمد پوشی آمد به جنگش فراز بیرختن جستن چو بهرام گور
بیرختن جستن چو بهرام گور چو دیدارد بیلی نمدپاره پوش
چو دیدارد بیلی نمدپاره پوش بینجاه تیر خدنگش بیزد
بینجاه تیر خدنگش بیزد در آمد نمد پوش چون سام گرد
در آمد نمد پوش چون سام گرد بلشکر گهش برد و درخیمه دست
بلشکر گهش برد و درخیمه دست شب از غیرت و شرمساری نخفت
شب از غیرت و شرمساری نخفت تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر شنیدم که می گفت و خون میگریست
شنیدم که می گفت و خون میگریست من آنم که در شیوه طعن و ضرب
من آنم که در شیوه طعن و ضرب چو باروی بختم قوی حال بود
چو باروی بختم قوی حال بود کنونم که در پنجه اقیل نیست
کنونم که در پنجه اقیل نیست بروز اجل نیزه جوشن درد
بروز اجل نیزه جوشن درد کراتیغ قهر اجل در قفاست
کراتیغ قهر اجل در قفاست ورش بخت یاور بود دهر پشت
ورش بخت یاور بود دهر پشت نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه دانا بسعی از اجل جان برد

حکایات

شی کردی از درد پهلوی نخفت طیبی در آن ناحیت بود و گفت

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بخندید کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 بر انگیختم کردهیجا چو دور
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروهی پلنگ افکن پیل زور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازی بر انگیختم
 دولشگر بهم بر زدند از کمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ
 بصید هژران پر خاش ساز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو دریافتیم
 بتیر و سنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجه جهد مرد
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون
 چو صد دانه مجموع در خوشه
 بنامردی از هم بدادیم دست
 کسان رانشد ناول اندر حریر

چه فرسوده کردت چور و بیه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجوی ز سر
 گرفته علمها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد تهور چه سود؟
 برمح از کف انگشتی بردمی
 گرفتند گردهم چو انگشتی
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر روشنم
 بیازو در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مرد سم و ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه
 چو باران بلارگ فرو ریختم
 تو گفتی دند آسمان بر زمین
 بهر گوشه بر خاست طوفان مرگ
 کمند ازدهای دهن کرده باز
 چو انجم درو برق شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر یافتیم
 چو دولت نبد روی بر یافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
 که کین آوری ز اختر تند بود
 نیامد جز آغشته خفتان بخون
 فتادیم هر دانه گوشه
 چوماهی که با جوشن افتد بشست
 که گفتم بدوزند سندان بتیر

بکوی گدایان درش خانه بود
هم او را در آن بعه زربود و مال
جو درویش بیند توانگر بنار
زنی جنك پیوست با شوی خویش
که کس چونتو بدبخت و درویش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان
کسانرا از روسیم و ملکست و رخت
بر آورد صافی دل صوف پوش
که من دست قدرت ندارم بهیچ
نکردند در دست من اختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
نیاید نکوکاری از بدرگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نیاید که مردم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید
چو رد می نکردد خدناك قضا

ز رش همچو گندم بیمانه بود
دگر تنگدستان بر گشته حال
دلش بیش سوزد بداغ نیاز
شبانگه چورفتش تهیدست پیش
چو زنبور سرخت بجز تیش نیست
که آخر نیم قحبه رایگان
چرا همچو ایشان نه نیکبخت
چو طبل از تپگاه خالی خروش
بسر پنجه دست قضا بر هیچ
که مر خویشتن را کنم بختیار
چه خوشگفت با همسر زشت خویش
مپندار کلکونه بر روی زشت
بسر مه که بینا کند چشم کور؟
محالست دوزندگی از سکان
ندانند کرد انگین از زقوم
بسعی اندراو تربیت کم شود
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
نه زنگی بگرما به گردد سپید
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
زغن گفت ازین درنشايد گذشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه

که نبود زمن دور بین تر کسی
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
بکرد از بلندی پیستی نگاه

ازین دست کو برک رز میخورد عجب دارم از شب بیایان برد
 که در سینه پیسکان تیر تبار به از نقل مأکول نا سازگار
 گرافتد بیک لقمه در روده پیچ همه عمر نادان بر آید بهیچ
 قضا را طیب اندر آنشب بمرد چهل سال ازین رفت و زنداست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تـسـاگ بستان سرش
 جهان دیده پیری برو بر گذشت چنین گفت خندان بناطور دشت
 میندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار
 که این دفعه چوب از سر و گوش خویش نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
 چه داند طیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بهجستش بسی
 بآخر سر نا امیدی بتافت یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
 بیدبختی و نیکبختی قلم برگردید و ما همچنان در شکم
 نه روزی بسر پنجگی میخورند که سر پنجگان تنگ روزی ترند
 بسا چاره دانا بسختی بمرد که بیچاره گوی سلامت بمرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
 توان بر تو از جور مردم گریست ولی چو تو جورم کنی چاره چیست
 بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار قوی دستکه بود و سر مایه دار

اگر حق پرستی ز درها بست که گروی براند نخواند کست
گر او نیکبخت کند سر بر آر و گرنه سر نا امیدی بخار



عبادت باخلاص نیت نکوست و گرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه ز نار مغ در میانت چه دلخ که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنت مباحث
باز از او بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش نماید کهن جامه در برش
اگر کو تهی پای چو بین میند که در چشم طفلان نمائی بلند
و گر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندود گانرا بآتش برند پدید آید آنکه که مس یازرند



ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که توانی از خلق بر بست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت که باز ترود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز ساق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد يك نیمه روز فتاد اندر او ز آتش معده سوز

چنین گفت دیدم گرت باورست	که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز	گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آندانه دیدن چه سود	چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست	قضا چشم باریک بینش بیست
در آبی که پیدا نکردد کنار	غرور شناور نیاید بکار

عکایت

چه خوشگفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا بر آورد و پیل وزراف
مرا صررتی بر نیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نیست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نینی دگر صورت زید و عمرو
پندارم از بنده دم در کشد	خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهد	که گروی ببندد که داند گشاد

عکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت	بس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت از بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس	که بخشنده پروردگارست و بس

منه آبروی ریا را محل
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار
 بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست
 چه وزن آورد جائی انبان باد
 مرایی که چندین ورع مینمود
 کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 و آوازه خواهی در اقلیم فاش
 بیازی نگفت این سخن بایزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند
 طمع در گدا مرد معنی نبست
 همان به گر آبستن گوهری
 چوروی پرستیدنت در خداست
 ترا بند سعدی بسست ای پسر
 کز امروز گفتار ما نشنوی
 از این به نصیحتگری بایدت

که این آب در زیر داند و دل
 چسود آب ناموس بر روی کار ؟
 گرش با خدا در توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوان داد
 بدیدند و هیچش در انبان نبود
 که آن در حجابست و این در نظر
 از آن پرریان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشو باش
 که از منکر ایمن ترم کز مرید
 سراسر گسدايان این در گهند
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 که همچون صدف سر بخود در بری
 اگر جبرئیل نیند رواست
 اگر گوش گیری چو پند پدر
 مبادا که فردا پشیمان شوی
 ندانم پس از من چه پیش آیدت



بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیراز آن طفل نادانتر است
که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سپهکاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گریستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای ؟
ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست
در این ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش بیست
دوان تا شب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار
پرو ، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین بر کسی چو نتو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نباید بچنگ

تو پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس میکند با دراز
 که بر معده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهتر این روده پیچ پیچ
 دگر بازگ دارد که هل من مزید
 تو در بند آنی که خر پروری
 تو خر را بانجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن بدام
 بدام افتد از بهر خوردن چوموش
 بدامش در افی و تیرش خوری

درون جای قوتست و ذکر و نفس
 کجا ذکر گنجد در انبان آرز
 ندارند تن پروران آکهی
 دو چشم و شکم پر نکردد هیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 بدین ای فرو مایه دنیا مخر
 مگر می نینی که در را و دام
 بلکه کی که گردن کشد بر وحوش
 چوموش آنکه نان و پیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 که از من بنوعی دلش مانده بود
 نمی بایدیم دیگرم سگ مخوان
 که جور خداوند حلوا برم
 که سلطان و درویش بینی یکی
 چو یکسو نهادی طمع خسروی
 در خانه این و آن قبله کن

مرا حاجتی شانه عاج داد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود
 بینداختم شانه کابین استخوان
 مپندار چون سر که خود خورم
 قناعت کن ائی نفس بر اندکی
 چرا پیش خسرو بخواهش روی
 و گر خود پرستی شکم طلبه کن

حکایت

شنیدم که شد بامدادی بگاہ
 دگر روی بر خاک مالید و خاست
 یکی مشکلات می نیرسم بگوی

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه
 چو بدش بخدمت دو تا گشت راست
 پسر گفتش ای بابک نامجوی

فصل ششم

در قناعت

خدارا ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی‌نبات
میرور تن از مرد رای و هشی
خردمند مردم هنر پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست
خنك نيك بختی که در گوشه
بر آنان که شد سر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
تو خود را از آن درجه انداختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز
گرش دامن از جنگ شهوت‌رها
بکم کردن از عادت خویش خورد
کجا سیر وحشی رسد در ملک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر
که گر پالهنك از گفت در گسیخت
باندازه خور زاد اگر مردمی

که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر کن حریص جهان گرد را
که بر سنك گردان نروید نبت
که او را چو می پروری میکشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سنك نفس خاموش کرد
برین بودن آئین ناسپردست
بدست آرد از معرفت توشه
نکردند باطل بر او اختیار
چه دیدار دیوش چه زخسار حور
که چه را زره باز نشناختی
که در شهرش بسته سنك آرز
کنی ، رفت تا سدره المنتهی
توان خویشتن را ملک خوی کرد
نشاید پرید از نری بر فلک
پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
نگر تا نییچد ز حکم تو سر
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
چنین بر شکم ، آدمی یا خمی ؟

گذشتیم بر طرف خرمستان
زهر خواری خویش بس خوار بود
وز آنجا برگردن در افتاد سخت
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
بگفتم وزن بانك بر ما درشت
بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بنده نادر پرستد خدای
بیایش کشد مور كوچاك شك
شکم پر نخواهد شد الا بغاك

تنی چند در خرقة راستان
یکی در میان معده انبار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد
رئیس ده آمد که اینرا که کشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بند دستست و زنجیر پای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم
برو اندرونی بدست آر پاك

حکایت

دو دینار بر هردوان کرد خرج
چکر دی بدین هر دو دینار؟ گفت
بدیگر شکم را کشیدم سماط
که این همچنان پر نشد و ان تپی
چو دیرت بدست او فتد خوشخوری
که خوابش بقهر آورد در کمند
جو میدان نبینی نکه دارگوی
نه دیوانه تیغ بر خود وزن
برغبت بود خون خود ریختن

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
فرو مایگی کردم و ابلهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری
سر آنکه ببالین نهد هوشمند
مجال سخن تا نیایی مگوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن
بی رغبتی شهوت انکیختن

حکایت

چپ و راست گردنده بر مشتری
که بستان و چون دست یابی بده

یکی نیشکر داشت بر طبقری
بصاحب دلی گفت در کنج ده

نگفتی که قبله است سوی حجاز

چرا کردی امروز ازین سونمار؟



میر طاعت نفس شهوت پرست
میر ای برادر بفرمائش دست
قناعت سر افرازد ایمرود هوش
طمع آبروی تو قر بر ریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی
مگر از تنعم شکبیا شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
کسیرا که درج طمع در نوشت
توقع براند ز هر مجلس

که هر ساعتش قبله دیگرست
که هر کس که فرمان نبردش پرست
سر پر طمع بر نیاید ز دوش
برای دو جو دامن در بر ریخت
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
و گرنه ضرورت بدرها شوی
چه می بایست ز آستین دراز؟
نباید بکس عبد و خادم نبشت
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحب‌دلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد
مرد در پی هرچه دل خواهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هرچه باشد مرادت خوری
تنور شکم دمبدم تافتن
بتنگی بریزانند روی رنگ
کشد مرد پر خواره باز شکم
شکم بنده بسیار بینی خجل

کسی گفت شکر بخواه از فلان
به از جور روی ترش بردنم
که روی از تکبر بر او سر که کرد
که تمکین تن نور جان کاهدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نا مرادی بری
مصیبت بود روز نا یافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
و گر در نیابد کشد بار غم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب

حدیثی که شیرین تر است از رطب

نیرزد عسل جان من ز خم نیش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
قناعت نکو تر بدوشاب خویش
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود
که من نان و برک از کجا آرمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
تواناست آخر خداوند روز
نکارنده کودک از در شکم
خداوند گاری که عیدی خرید
ترانست این تکیه بر کردگار



شنیدی که در روزگار قدیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
گدا را کند یکدم سیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلامست
گدائی که بر خاطرش بنده نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو سیلاب خواب آمد و مردبرد
چو بینی توانگر سراز کبر مست
شدی سنك در دست ابدال سیم
چو قانع شدی سیم و سنگت یکبست
چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
که سلطان زد درویش مسکین ترست
فریدون بملك عجم نیم سیر
گدا پادشاهست و نامش گداست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بدوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو خفتند گردد شب هر دوروز
چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

بگفت آن خردمند زیبا سرشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت نباشد شکر در نیش
جوابی که بر دیده باید نبشت
ولیکن مرا باشد از نیش‌گر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
چه خوبست تشریف شاه ختن
گر آراده بر زمین خسب و بس
امیر ختن داد طاقی حریر
پیوشید و دستش بیوسید و گفت
وز آن خوب تر خرقة خویشتن
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز بیازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
قبایست و چابک نوردید دست
شنیدم که میگفت و خونم بگریست
بلا جوی باشد گرفتار آرز
جویی که از سعی بازو خورم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
چو دیگر کسان برک و سازی نداشت
برو طبعی از خوان یغما بیار
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبایش دریدند و دستش شکست
که این نفس خود کرده را چاره چیست ؟
من و خوان من بود نان و پیاز
به ازمیده بر خون اهل کرم
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
روان شد بهمان سرای امیر
چکان خونس از استخوان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن
که برگشته ایام و بدحال بود
غلامان سلطان زدندش بتیر
همیگفت و از هول جان میدوید
من و موش و ویرانه پیر زن

مروت زمینست و سرمایه زرع
خدائی که از خاک مردم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
بیخشنده گی کوش کلب روان
گر از جاه ودولت بیفتد لثیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
و گر خرده زر بدندان گاز
بدر میکنند آبگینه ز سنک
پسندیده و نغز باید خصال

بده کاصل خالی نماند ز فرع
عجب دارم ار مردمی کم کند
که ناخوش کند آب استاده بوی
بسپیش مدد می رسد ز آسمان
دگر باره نادر شود مستقیم
که ضایع نگرداندت روزگار
نبینی که در وی کند کس نگاه
بیفتد، بشمعش بجویند باز
کجا ماند آئینه در زیر زنک؟
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران و امر
درخت کهن میوه تازه داشت
عجب در زرخدان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید
ز سر تیزی آن آهین دل که بود
بموی که کرد از نکویش کم
چو چنک از خجالت سرخو بروی
یکبار که خاطر در او رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت

که بود اندرین شهر پیری کهن
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
که شهر از نکومی بر آوازه داشت
که هرگز نبودست بر سروسب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید
بعیب پری رخ زبان بر گشود
نهادند حالی سرش در شکم
نگونسار و درپیش افتاده موی
چو چشمان دلبنده آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقراض شمع جمالش بکشت

نداری بحمدالله آن دست رس که بر خیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب‌دلی نیک مرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
نه از معرفت باشد و عقل و رأی

یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
همین بس از بهر بگذاشتن
که کسرا نکشت این عمارت تمام
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
بر نیک مردی فرستاد کس
بهمت مددکن که شمشیر و تیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
ندانست قارون نعمت پرست
کمالست در نفس مرد کریم
مبندار اگر سفله قارون شود
و گر در نیابد کرم پیشه نان

فرو خواست رفت آفتابش بکوه
که در دو ده قائم مقامی نداشت
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
دل بر دلان زورمیدن گرفت
که با جنکجویان طلب کرد جنگ
دگر جمع گشتند و همراهی و پشت
که عاجز شد از تیر باران و سنک
که صعبم فرو ماند فریاد رس
نه در هر و غائی بود دستگیر
چرا نیم نانی نخورد و نخفت
که گنج سلامت بکنج اندرست
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
که طبع لئیمش دگرگون شود
نهادش توانگر بود همچنان

باب هفتم در عالم تربیت

نه در اسب میدان و چو گان و گوی	سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
چه در بند پیکار بیگانه؟	تو با دشمن نفس همخانه؟
بمردی ز زستم گذشتند و سام	عنان باز پیچان نفس از حرام
بگرز گران مغز مردان مکوب	تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
که با خویشان بر نیائی همی	کس از چون تو دشمن ندارد غمی
تو سلطان و دستور دانا خرد	وجود تو شهر بست پر نیک و بد
درین شهر گیرند سودا و آرز	همانا که دونان گردان فراز
هوی و هوس رهن و کیسه بر	رضا و ورع نیک نامان حر
کجا ماند آسایش بخردان؟	چو سلطان عنایت کند با بدان
چو خون در رگانش و جان در جسد	ترا شهوت و حرص و کین و حسد
سر از حکم و رأی تو بر تافتند	گر این دشمنان تربیت یافتند
چو بینند سر پنجه عقل و تیز	هوا و هوس را نماند ستیز
نکردند جائی که گردد عس	نه بینی که شب دزد او باش و خس
هم از دست دشمن ریاست نکرد	رئیزی که دشمن سیاست نکرد
که حرفی پس از کار بندد کسی	نخواهم درین نوع گفتن بسی

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه	اگر پای در دامن آری چو کوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان	زبان در کش ای مرد بسیار دان

بر آمد خروش از هوا دار چست	که تر دامنان را بود عهد سست
بسر خوشمنش باید و خوب روی	پدر گسو بجهش بیند از موی
مرا جان بمهرش بر آ میختست	نه خاطر بموئی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور	که موی از ییفتد بر وید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برک ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خورد در حجاب او فتند	حسودان چو اخگر در آب او فتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کلب حیوان در دست؟
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آ بستنت ای برادر پروز



توان باز دادن ره نیره دیو
تودانی که چون دیورفت از قفس
یکی طفل بردارد از رخس بند
مکو آن که گر بر ملا او فتد
بدهقان نادان چه خوشگفت زن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
چه نیکوز دست این مثل بر همن
نباید که بسیار بازی کنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی
مگوی و منه تا توانی قدم
اگر تند باشی بیکبار و تیز
نه کوتاه دستی و بیچارگی

ولی باز نتوان گرفتن بریو
نیاید بلا حول کس باز پس
نیاید بصد رستم اندر کمند
وجودی از آن در بلا او فتد
بدانش سخن گوی یادم مزین
که جو کشته گندم نخواهی درود
بود حرمت هر کس از خوبستن
که مر قیمت خویش را بشکنی
بجر کشته خویشتن ندروی
از اندازه بیرون وز اندازه کم
جهان از تو گیرند راه گریز
نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
تفکر شیبی با دل خویش کرد
اگر همچنین سر بخود در برم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
حضورش پریشان شد و کار زشت
در آینه گر خوبستن دیدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
ترا خامشی ای خداوند هوش

که در مصر يك چند خاموش بود
بگردید چو پروانه جویان نور
که پوشیده زیر زبانست مرد
چه دانند مردم که دانشورم ؟
که در مصر نادانتر از وی هموست
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
ببی دانشی پرده ندریدمی
که خود را نکو روی پنداشتم
جو گفتمی و رونق نمادنت گریز
وقارست ، و نا اهل را پرده پوش

صدف وار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آکنده گوش
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
 نباید سخن گفت نا ساخته
 تأمل کنان در خطا و صواب
 کمالست در نفس انسان سخن
 کم آواز هرگز نیننی خجل
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست
 چرا گوید آنچه در خفیه مرد
 ممکن پیش دیوار غیبت بسی
 درون دلت شهر بندست راز
 از آن مرد دانا دهان دوختست

دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
 نصیحت نگیرد مگر در خموش
 حالات نیابی ز گفتار کس
 نشاید پریدن نینداخته
 به از زار خایان حاضر جواب
 تو خود را بگفتار ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که یکتوده گلی
 چودانا یکی گوی و پرورده گوی
 اگر هوشمندی یکنانداز و راست
 که گر فاش گردد شود روی زرد
 بود کز پش گوشت دارد کسی
 نگر تا نیند در شهر باز
 که نیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
 بیکسالت آمد زدل بر دهان
 بفرمود جلاد را بی دریغ
 یکی زانمیان گفت و ز نهار خواست
 تو اول نبستی که سرچشمه بود
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی
 جواهر بگنجینه داران سپار
 سخن تا نگویی بر اردست هست
 سخن دیو بندست در چاه دل

که این را نباید بکس باز گفت
 بیک روز شد منتشر در جهان
 که بر دار سرهای اینان به تبغ
 مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
 چو سیلاب شد پیش بستن چسود
 که او خود بگوید بر هر کسی
 ولی راز را خویشان پاسدار
 چه گفته شود باید او بر تو دست
 بیالای کام و زبانش مهل

که در بند ماند چو زندان شکست؛	قفسهای مرغ سحر خوان شکست
یکی نامور بلبل خوش نوای	نگه داشت بر طاق بستان سرای
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت	بسر صبحدم سوی بستان شتافت
تو از گفت خود مانده در قفس	بخندید کای بلبل خوش نفس
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار	ندارد کسی با تو ناگفته کار
ز طعن زبان آوران رسته بود	چو سعدی که چندی زبان بسته بود
که از صحبت خلق گیرد کنار	کسی گیرد آرام دل در کنار
بعیب خود از خلق مشغول باش	مکن عیب خلق ای خردمند فاش
جویی ستر یینی نظر را بیوش	چو باطل سرایند مگمار گوش

حکایت

مریدی دف و چنگ مطرب شکست	شنیدم که در بزم ترکان مست
غلامان و چون دف زدندش بروی	چو چنگش کشیدند حالی بموی
دگر روز پیرش بتعلیم گفت	شب از درد چو گان وسیلی نخفت
چو چنگ ای برادر سرانداز پیش	نخواهی که باشی چو دف روی زیش



پراکنده نعلین و پرنده سنگ	دو کس گریه دیدند آشوب و جنگ
یکی در میان آمد و سرشکست	یکی فتنه دید از طرف بر شکست
که با خوب و زشت کسش کار نیست	کسی خوشتر از خویشان دار نیست
دهانجای گفتار و دل جای هوش	تورا دیده در سر نهادند و گوش
نگوئی که این کوتیست آن دراز	مگر باز دانی نشیب از فراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش

وگر جاهلی برده خود مدد
 که هر که که خواهی توانی نمود
 بکوشش نشاید نهان باز کرد
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت
 زبان بسته بهتر که گویا بشر
 و گرنه شدن چون بهایم خموش
 چو طوطی سخنگوی نادان مباحث
 دواب از تو به گر نگوئی صواب

اگر عالمی هیبت خود مبر
 ضمیر دل خویش منمای زود
 و لیکن چو پیدا شود راز مرد
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
 بهایم خموشند و گویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
 بنطق آدمی بهترست از دواب

حکایت

گریبان دریدندوی را بچنگ
 جهان دیده گفتش ای خود پرست
 دریده ندیدی چو گل پیرهن
 چو طنبور بی مغز بسیار لاف
 بسآبی توان کشتش در نفس
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 ورت هست خود فاش گردد بیوی
 چه حاجت محک خود بگوید که چیست
 که سعدی نه اهلست و آمیزگار
 که طاقت ندارند مغزم برنند

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
 قفا خورده عریان و گریان نشست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سراسیمه گوید سخن بر گراف
 نیننی که آتش زبانست و بس؟
 اگر هست مرد از هنر بهره ور
 اگر مشک خالص نداری مگوی
 بسو کند گفتن که زر مغزیست
 بگویند ازین حرف کیران هزار
 روا باشد از پوستینم درند

حکایت

شکیب از نهاد پدر دور بود
 که بگذار مرغان وحشی زبند

عضدرا پسر سخت رنجور بود
 یکی پارسا گفت از روی بند

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیار
 بیشتش در آور که مردان مست
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
 زمانی بیچید و در همان ندید
 میان بست و بی اختیارش بدوش
 یکی طعنه میزد که درویش بین
 یکی صوفیان بین که می خورده اند
 اشارت کنان این و آنرا بدست
 بگردن بر از جور دشمن حسام
 بلادید و روزی بمحنت گذاشت
 شب از شر مساری و فکرت نخفت
 مریز آبروی برادر بکوی
 بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود میکنی
 تراهر که گوید فلانکس بدست
 که فعل فلان را بیاید بیان
 بید گفتن خلق چون دم زدی

که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی ساکن حلقه پیرامنش
 ز گوینده ابرو بهم در کشید
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نیست و در خرقة عار
 عنان طریقت ندارد بدست
 بفکرت فرو رفت چون خر بگل
 نه یار که مست اندر آرد بدوش
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد و شهری برو عام جوش
 زهی پارسایان که پاکیزه دین
 مرقع بسیکی گرو کرده اند
 که آن سر گرانست و آن نیم مست
 به از شنت شهر و جوش عوام
 بنا کام بردش بجائی که داشت
 بخندید طائی دگر روز و گفت
 که دهرت نریزد بشهر آبروی
 مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
 و گرنیک مرد است بد می کنی
 چنان دان که در پوستین خود است
 وزین فعل بد می بر آید عیان
 اگر راست گویی سخن هم بدی

که در هند رفتم بکنجی فراز
 در آغوش وی دختری چون قمر
 توگفتی که عفریت بلفیس بود
 چنان تنکش آورده اندر کنار
 مرا امر معروف دامن گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چو بوسه
 بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
 شد آن ابر ناخوش زبالای باغ
 زلا حولم آندیو هیکل بجست
 که ای زرق سجاده دلچ پوش
 مرا روزها دل زکف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه خام من
 تظلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ
 فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نباید چنین کار پیش
 از آن شنت این بند بر داشتم
 ربان در کش ارعقل داری وهوش
 چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
 فرو برده دندان بلبلش در
 بزشتی نمودار ابلیس بود
 که پنداری اللیل یغشی النهار
 فضول آتشی گشت و درمن گرفت
 که ای ناخدا ترس بی نام و تنک
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 پری پیکر اندر من آویخت دست
 سیه کلر دنیا خر دین فروش
 برین شخص و جان بروی آشفته بود
 که گرمش بدر کردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
 که بستاندم داد از این مرد پیر
 زدن دست در ستر ناما محرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز تنک
 که از جامه بیرون روم همچو سیر
 که در دست او جامه بهتر که من
 که میدانیم؟ گفتمش زینهار
 که گرد فضولی نکردم دگر
 که عاقل نشیند پس کلر خویش
 دگر دیده نا دیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

بدوزخ برد مدبری را گناه
دگر کس بغیبت پیش میدود
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
دگر پارسایان خلوت نشین
بآخر نماند این حکایت نهفت
مدر پرده بریار شوریده حال
بطیبت بخندید با کودکسی
بعیش فتاند در پوستین
بصاحب نظر بسازگفتند و گفت
نه طبیعت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
یکی عابد از پارسایان کوی
که بسم الله اول بسنت بگویی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
بسبابه دندان پیشین بمال
وازا پس سه مشت آب بر روی زن
دگر دستها تا بمرفق بشوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
کس از من نداند در این شیوه به
شنید این سخن ده خدای قدیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست
دهن گوز نا گفتنیها نخست

ندانستمی چپ کدامست و راست
همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور سوم کف بشوی
مناخر با انگشت کوچک بخار
که نیست در روزه بعد از زوال
ز رستگه موی سر تا دقن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی
همینست و ختمش بنام خدای
نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
بشورید و گفت ای خبیث رجیم
بنی آدم مرده خوردن رواست؟
بشوی، آنکه از خوردن پناه بست



کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکو ترین نام و نعتش بخوان

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت دانسته ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاء تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طبیعت	که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شکفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که در غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند	بیازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی بر آشفت گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست	چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر اورا دوزخ گرفت از خسی	از این راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است	دلش همچو سنک سیه پاره ایست
ترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان از اوداد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد	جوان را یکی بند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روز گارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه یی داد از او بهره مند آمدم	نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

دوم پرده بر بسی حیائی متن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
سوم کز تر از وی ناراست خوی
که خود میدرد پرده خویشتن
که او می در افتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدردید بقال از و نیم دانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز
بدروازه سیستان بر گذشت
بر آورد دزد سیه کار بانگ
که ره میزند سیستانی برروز

حکایت

یکی گفت بـاصوفی در صفا
بگفتا خموش ای برادر بخت
کسانی که پیغام دشمن برسد
کسی قول دشمن نیارد بدوست
نیارست دشمن جفا گفتم
تو دشمن تری کلوری بر دهان
سخن چن کذ تازه جنگ قدیم
از آن همنشین تا توانی گریز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای
میان دو تن جنگ چون آتش
ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
ز دشمن همانا که دشمن نترسد
جز آنکس که در دشمنی یاروست
چنان کسز شنیدن بلرزد تنم
که دشمن چنین گفت اندر نهان
بخشم آورد نیک مرد سلیم
که مرفتنه خفته را گفت خیز
به از فتنه از جای بردن بجای
سخن چین بدبخت هیزم کشت

حکایت

فریدون وزیر پسنیدیده داشت
رضای حق اول نکهه داشتی
که روشن دل و دورین دیده داشت
دگر پاس فرمان شه داشتی

چو همواره گوئی که مردم خرند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم
وگر شرم از دیده ناظرست
نیاید همی شرم از خویشتن

مهرظن که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی بروی اندرم
نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
کزو فارغ و شرم داری زمن ؟

حکایات

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یارشوریده رنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر زیکارش ایمن نشست
چه خوشگفت دیوانه مرغزی
من ار نام مردم بزشتی برم
که دانند پرورد گسان خرد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام
یکی آنکه مالش بیاطل خوردند
هر آنکو برد نام مردم بعار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در جهان عاقلست

بخلوت نشستند چندی بهم
در ذکر بیچاره ای باز کرد
توهرگز غزا کرده ای در فرنگ ؟
همه عمر نهاده ام پسای پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست
حدیثی کز آن اب بدندان گزی
نگویم بجز غیبت مادرم
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
دوم آنکه نامش بزشتی برند
تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که پیش تو گفت از پس مردمان
که مشغول خود وز جهان غافلست



سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
حلالست ازو نقل کردن خبر

وزین در گذشتی چهارم خطاست
کز او بر دل خلق بینی گزند
مگر خلق باشند ازو بر حذر



زن خوب فرمان بر پارسا
 برو پنج نوبت بزن بر درت
 همه روزا اگر غم خوری غم مدار
 کرا خانه آباد و هم خوابه دوست
 چو مستور باشد زن و خوب روی
 کسی بر گرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوشمنش دل نشاتر که خوب
 ببرد از پری چهره زشتخوی
 چو حلو اخور دسر که از دست شوی
 دل آرام باشد زن نیک خواه
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس
 سر اندر جهان نه به آوارگی
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بزن دان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 در خرمی بر سرائی ببند
 چو زن راه بازار گیرد بزن
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که چهل است و ناراستی
 چو در کیله جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکویی خواستست
 چو در روی بیگانه خندیدن زن

کند مرد درویش را پادشا
 چو یاری موافق بود در برت
 چو شب غمگسارت بود در کنار
 خدا را بر رحمت نظر سوی اوست
 بدیدار او در بهشت شوی
 که یکدل بود با وی آرام دل
 نکه در نکویی و زشتی مکن
 که آمیز گاری پیوشد عیوب
 زن دیوسیمای خوش طبع گوی
 نه حلو اخور دسر که اندوده روی
 ولیکن زن بد خدایا پناه
 غنیمت شمارد خلاص از نفس
 و گرنه بنه دل به بیچارگی
 بالای سفر به که در خانه جنک
 که در خانه دیدن بابروگره
 که بانوی زشتش بود در سرای
 که بانک زن از وی بر آید بلند
 و گرنه تو در خانه بنشین چو زن
 سراویل که حیلش در مرد پوش
 بلا بر سر خود نه زن خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که با او دل و دست زن راستست
 دگر مرد گولاف مردی مزین

نهد عامل سفله بر خلق رنج
اگر جانب حق نداری نگاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
غرض مشنوا من نصیحت پذیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام
بشرطها که چون شاه گردن فراز
نخواهد تر از نده این خود پرست
یکی سوی دستور دولت پناه
که در صورت دوستان پیش من
زمین پیش تختش بیوسید و گفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه
چو مرگت بود وعده سیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
غنیمت شمارند مردان دعا
پسندید از اوشه ریاری آنچه گفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت
بدانندیش راز جر و تادیب کرد
ندیدم ز غماز سر گشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
میان دو کس آتش افروختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
بکوی آنچه دانی سخن سودمند
که فردا پشیمان بر آرد خروش

که تدبیر ملکست و توفیر گنج
گزندت رساند هم از پادشاه
که هر روزت آسایش و کام باد
ترا در نهان دشمنست این وزیر
که سیم وزر از وی ندارد بوام
بمیرد، دهند آزر و سیم باز
مبادا که تقدش نیاید بدست
بچشم سیاست نگه کرد شاه
بخاطر چرایی بد اندیش من؟
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
که باشند خلقت همه نیکخواه
بقا پیش خواهند از بیم من؟
سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
که جوشن بود پیش تیر بلا
گل رویش از تازگی بر شکفت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت
پشیمانی از گفته خویش خورد
نگون طالع و بخت برگشته تر
خلاف افکنند در میان دو دوست
وی اندر میان کور بخت و خجل
نه عقلست و خود در میان سوختن
که او از دو عالم زبان در کشید
و گر هیچکس را نیاید پسند
که آونخ چرا حق نکردم بگوش

بسا روزگارا که سختی برد
 خردمند و پرهیز گارش بر آر
 بخردی درش زجر و تعلیم کن
 نوآموز را ذکر و تحسین وزه
 بیاموز پرورده را دسترنج
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست
 بیایان رسد کیسه سیم و زر
 چه دانی که گردیدن روزگار
 چه بر پیشه باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت
 بخردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کوجور آموزگار
 پسر را نکودار و راحت رسان
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد
 نکه دار از آموزگار بدش
 پسر، چون پدر نازکش پرورد
 گرش دوست داری بنارش مدار
 به نیک و بدش وعده و بیم کن
 ز توبیخ و تهدید استاد به
 و گردست داری چوقارون بگنج
 که باشد که نعمت نماند بدست
 نگردد تهی کیسه پیشه ور
 بغربت بگرداندش در دیار
 کجا دست حاجت برد پیش کس؟
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نه بیند جفا بیند از روزگار
 که چشمش نماند بدست کسان
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
 که بدبخت و بی ره کند چو نخودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
 چو آواز مطرب در آمد ز کوی
 پری چهره بود محبوب من
 چرا با رفیقان نیایی بجمع
 شنیدم سہی قامت سیم تن
 محاسن چو مردان ندارم بدست
 زهر جنس مردم در او انجمن
 بگردونشدا ز عاشقان های و هوای
 بدو گفتم ای لعبت خوب من
 که روشن کنی بزم ما را چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوبش
 نه مردی بود پیش مردان نشست

زن شوخ چون دست درقلیه کرد	بر او گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرونشد ازخانه در گور باد
جوینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ	که مردن به از زندگی بنگ
پیوشانش از چشم بیگانه روی	و گرنشود چه زن آنکه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دو تن	که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نوکن ایدوست هر نوبهار	که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بروی مزین
توهم جور بینی و باری کشی	اگر يك سحر در کنارش کشی

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیر مردی بنالید و گفت
گر انباری از دست این خصم چیر	چنان میبرم کلسیا سنک زیر
بسختی بنه گفتش ایخواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنک بالائی ای خانه سوز	چرا سنک زیرین نباشی بروز
جواز گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنکه که خارش خوری



پسر چون زده بر گذشتش سنین	ز نامجرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تاجشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی

بپرسید کاین قله را نام چیست
چنین گفتش از کاروان همدمی
برنجید چون تنک ترکان شنید
سیه را یکی بازگ برداشت سخت
نه عقلست و نه معرفت يك جوم
در شهوت نفس کافر بیند
چه مر بنده ای را همی پروری
و گرسیدش لب بدنجان گزد
غلام آبکش باید و خشتزن



که بسیار بیند عجب هر که زیست
مگر تنک ترکان ندانی همی؟
تو گفتی که دیدار دشمن بدید
که دیگر مران خر بیند از رخت
اگر من دگر تنک ترکان روم
و گره عاشقی لت خور و سر بیند
بیهیت بر آرش کزو بر خوری
دماغ خداوند گاری پزد
بود بنده نازنین مشّت زن

گروهی نشینند با خوش پسر
ز من برس فرسوده روزگار
از آن تخم خرما خورد گوسفند
سر گاو عصار از آن در که است

که ما پاک بازییم و صاحب نظر
که بر سفره حسرت خورد دروزه دار
که قفلست بر تنگ خرما و بند
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بر انداخت بیچاره چندان عرق
گذر کرد بقراط بر وی سوار
کسی گفتش این عابدی پارساست
رود روز و شب در بیابان و کوه
ربودست خاطر فریبی دلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش
مگویی از بنالم که معذور نیست

بگردیدش از شورش عشق حال
که شبم بر اردیبهشتی ورق
پرسید کاین را چه افتاد کار
که هرگز خطائی زدستش نخاست
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
فرو رفته پای نظر در گلش
بگرید که چند از ملامت؟ خموش
که فریادم از علتی دور نیست

سیه نامه ترزان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بیاید گریخت
که نامردیش آب مردان بر ریخت
پسر کومیان قلندر نشست
پدر گو زخیرش فروشوی دست
در بغش مخور بر هلاک و تلاف
که پیش از پدر مرده به ناخلف



خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبل
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوحاسته ؟
در اودم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنک
که چون مقل نتوان شکستن بسنک
مین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت سپاس
ورش خاك باشی ندارند پاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویش بر آید تباه

حکایات

در این شهر باری بسمعه رسید
که بازار گانی غلامی خرید
شبانه که مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
بر پیچره هر چه او فتادش بدست
بکین در سرو مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون يك دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

مپندار اگر شیر و گاو روبی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرقست و ربو
 و گر خنده روست و آمیز گار
 غنی را بغیبت بکاوند پوست
 و گر بینوائی بگرید بسوز
 و گر کلمرانی در آید زبای
 که تا چند ازین جاه گردنکشی؟
 و گر تنگدستی تنگ مایه
 بخایندش از کینه دندان بزهر
 چو بینند کاری بدستت درست
 و گر دست همت نداری بکار
 اگر ناطفی طبل پر پاوه
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 و گرد سرش هول مردانگیست
 تعنت کنندش گر اندک خوروست
 و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
 و گر بی تکلف زید مالدار
 زبان در نهندش بایدا چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعنه زنان
 اگر بازسائی سیاحت نکرد
 که نارفته بیرون ز آغوش زن
 جهان دیده را هم بدرند پوست

کز اینان بمردی و حیلت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان می گریزد که دیو
 عقیفش ندانند و پرهیز گار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگویند خوانندش و تیره روز
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خهشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه
 که دون پرورست این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانند و پخته خوار
 و گر خامشی نقش گر ملوه
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند از او، کاین چه دیوانگیست
 که مالش مگر روزی دیگر است
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیزست عار
 که بدبخت زرد دارد از خود دروغ
 تن خویش را کسوتی خوشکند
 که خود را بیاراست همچون زنان
 سفر کرد گانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رای و فن؟
 که سرگشته بخت برگشته اوست

نه این نقش دل می رباید زدست
 شنید این سخن مردکار آزمای
 بگفت ارچه صیت نکوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل بکروزه هوشش نبرد؟
 محقق همان بیند اندر ابل
 نقایست هر سطر من زین کتیب
 معانیست در زیر حرف سیاه
 در اوراق سعدی نگنجد ملال
 مرا کاین سخنپاست مجلس فروز
 نرنجم ز خصمان اگر بر طپند

دل آن میرباید که این نقش بست
 کهن سال پرورده پخته رای
 نه باهر کسی هرچه گوئی رود
 که شوریده را دل بیغما ربود؟
 که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
 که در خوب رویان چین و چگل
 فره هشته بر عارضی دلفریب
 چو در پرده معشوق و در میغ ماه
 که دارد پس پرده چندی جمال
 چو آتش در او روشنائی و سوز
 کزین آتش پاریسی در تبند



اگر در جهان از جهان رسته ایست
 کس از دست جور زبانها نرست
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان
 بکوشش توان دجله رایش بست
 فراهم نشینند تر دامنان
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ
 چو راضی شد از سنده یزدان پاک
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 از آن ره بجائی نیازده اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرو مانده در کنج تاریک جای

دراز خلق بر خویشتن بسته ایست
 اگر خود نمایست و گر حقیرست
 بدامن در آویزدت بد گمان
 نشاید زبان بد اندیش بست
 که این زهد خشکست و آن دام نان
 بپل تا نگیرند خلقت بهیچ
 گر اینها نکردند راضی چه پاک
 زغوغای خلقش بحق راه نیست
 که اول قدم پی غلط کرده اند
 از این تابدان، زاهرمن تاسروش
 نپردازد از حرف گیری پند
 چه دریابد از جای گیتی نمای؟

یقین بشنو از من که روز یقین
 یکی را که فضلست و فرهنگ و رای
 یک خرده مپسند بروی جفا
 بود خار و گل با هم ای هوشمند
 کرا زشت خوئی بود در سرشت
 صفائی بدست آورای خیره روی
 طریقی طلب کز عقوبت رهی
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش
 چرا دامن آلوده را حد زنم
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 چو بدنا پسند آیدت خود ممکن
 من از حق شناسم و گر خود نمای
 چو ظاهر بغت بسیار استم
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست
 تو خاموش اگر من بهم یا بدم
 کسی را بکردار بد کن عذاب
 نکوکاری از مردم نیک رای
 تو نیز ای عجب هر کرایک هنر
 نه یک عیب اورا برانگشت پیچ
 چو دشمن که در عیب سعدی نگاه
 ندارد بصد نکته نعر گوش
 جز این علتش نیست کان خود پسند
 نه مر خلق را صنع باری سرشت
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

نمینند بد مردم نیک بین
 گرش پای عصمت بلغزد ز جای
 بزرگان چه گفتند؟ خد ما صفا
 چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
 نمیند ز طاموس جز پای زشت
 که ننماید آئینه تیره روی
 نه حرفی که انگشت بروی نهی
 که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
 چو در خود شناسم که تردامنم؟
 چو خود را بتاویل پستی کنی
 پس آنکه بهمسابه گوید ممکن
 برون باتو دارم درون باخدای
 تصرف ممکن در کزو راستم
 خدایم بسر از تو دانا تر است
 که حمال سود و زیان خودم
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
 یکی را بده می نویسد خدای
 ببینی، زده عیش اندر گذر
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ
 بنفرت کند ز اندرون تباه
 چو زحفی بیند بر آرد خروش
 حسد دیده نیک بینش بکند
 سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 بخور پسته مغز و بیند از پوست

گرس حفظ از اقبال بودی و بهر
عرب را نکوهش کند خرده بین
و گر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهد زشت روی
غلامی بمصر اندرم بنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
شبى بر زدم بانك بر وی درشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای
و گر برد باری کنی از کسی
سخی را باندرز گویند بس
و گر قانع و خویشان دار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که یارد بکنج سلامت نشست
خدا را که مانند و انباز وجفت
رهائی نیابد کس از دست کس

زهانه نراندی ز شهرش بشهر
که میلرزد از خفت و خیزش زمین
بگردن در افتاد چون خر بگل
نه شاهد ز نا مردم زشتگوی
که چشم از حیا در بر افکنده بود
ندارد ، بمالك ، بتعلیم گوش
هم او گفت مسکین بجورش بکشت
سراسیمه خوانندت و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی
که فردا دودست بود پیش و پس
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبث مردم نرست
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست
مگر لکنتی بودش اندر زبان
قوی در بلاغات و در نحو چست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
تو در روی همان عیب دیدی که هست

که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
که تحقیق معجم نکردی بیان
ولی حرف ابجد نگفتی درست
که دندان پیشین ندارد فلان
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
ز چندان هنر چشم عقلت بیست

ولد میوه نازنین در برش
 پس اربنگری شیر خون دلست
 سرشته دار و مهر خونخوار خویش
 بر اندایش دایه پستان بصیر
 که پستان شیرین فرامش کند
 بصیرت فراموش گردد گناه

درختیست بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست ؟
 بخونش فرو برده دندان چو نیش
 چو بازو قوی کرد و دندان سطر
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 تو نیز اینکه در توبه ای طفل راه

حکایت

دل دردمندش باذر بتافت
 که ای سست مهر فراموش عهد
 که آشپها زدست تو خوابم نبرد
 مگر راندن از خود مجالت نبود
 که امروز سالار و سر پنجه ای
 که نتوانی از خویشان دفع مور
 چو کرم لحد خورد پیه دماغ
 نداند همی وقت رفتن ز چاه
 و گرنه تو هم چشم پوشیده
 سرشت اینصفت در نهادت خدای
 حقت عین باطل نبودی بگوش
 ب صنع الهی بهم در فکند
 که انگشت بر حرف صنعش نهی
 که چند استخوان پی زد و وصل کرد
 نشاید قدم بر گرفتن ز جای
 که در صلب او مهره يك لخت نیست

جوانی سر از رأی مادر بتافت
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 نه گریان و درمانده بودی و خرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود
 تو آنی که از يك مگس رنجه ای
 بحائی شوی باز در قعر گور
 دگر دیده چون بر فروزد چراغ
 چو پوشیده چشمی به بینی که راه
 تو گر شکر کردی که با دیده
 معلم نیاموختت فهم و رأی
 کرت منع کردی دل حق نیوش
 بین تا يك انگشت از چند بند
 پس آشفته کی باشد و ابلهی
 تأمل کن از بهر رفتار مرد
 که بی گردش کعب و زانو و پای
 از آن سجده بر آدمی سخت نیست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطائست هر موی ازو بر تنم
ستایش خداوند بخشند، را
کرا قوت وصف احسان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
ز پشت پدر تا پایان شیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
پیای یفشان از آئینه گرد
نه در ابتدا بودی آب منی
چو روزی سعی آوری سوی خویش
چرا حق نمیبینی ای خود پرست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بسر پنجگی کس نبرد دست گوی
تو قائم بخود نیستی يك قدم
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
چو نافش بریدند و روزی گسست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
پس او در شکم پرورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست
کنار و بر مسادر دل پذیر

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم؟
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان اوست
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگر تا چه تشریف داد ز غیب
که تنگست نا پاک رفتن بھاك
که مصلحت نگیرد چو ز نگار خورد
اگر مردی از سر بدرکن منی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
که بازو بگردش در آورد دست
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
سپاس خداوند توفیق گوی
ز غیبت مدد میرسد دم بدم
همی روزی آمد بجوفش ز ناف
پیستان مادر در آویخت دست
بدارو دهند آبش از شهر خویش
زانبوب معده خویش یافته است
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
بهشتست و پستان در وجوی شیر

ملك را بكي عطسه آمد زدود
بعذر از پسي مرد بشتافتند
مكن گردن از شكر منعم مبيج



كه اى بوالعجب راى برگشته بخت
نكفتم كه ديوار مسجد بكن
بغيت نكر دانش حق شناس
بيبتان و باطل شنودن مكوش
زعيب برادر فرو گير و دوست

يكي گوش كودك بماليد سخت
ترا تيشه دادم كه هيزم شكن
زبان آمد از بهر شكر و سپاس
گذرگاه قرآن و پندست گوش
دو چشم از پي صنع باري نكوست



مه روشن و مهر گيتى فروز
همى گستراند بساط بهار
و گر رعد چو گان زند، برق تبغ
كه تخم تو در خاك مى پرورند
كه سقاي ابر آبت آرد بدوش
تماشاگه ديده و مغز و كام
رطب دادت از نخل و نخل از نوا
زحيوت كه نخلى چنين كس نبست
قناديل سقف سراى تواند
زر از كان و برك تر از چوب خشك
كه محرم باغيار نتوان گذاشت
بالوان نعمت چنين پرورد
كه شكرش نه كار زبانت و بس
كه مى بينم انعامت از گفت یش

شب از بهر آسایش تست و روز
سپهر از برای تو فرائ و از
اگر باد و برفست و باران و میغ
همه کار داران فرمان برند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
ز خاك آورد رنگ و بوى طعام
عسل دادت از نحل و من از هوا
همه نخلبندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تواند
ز خارت گل آورد و از ناله مشك
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا كه او نازنین پرورد
بجان گفت بايد نفس بر نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی
بصر در سر و رأی و فکر و تمیز
بهایم برو اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تزیید ترا با چنین سروری
به انعام خود دانه داد نه گاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر
ره راست باید نه بالای راست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
خردمند طبعان منت شناس

که گل مهره ای چو تو پرداختست
زمینی دراو سید و شصت جوی
جوارح بدل دل به دانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری بعزت خورش پیش سر
که سر جز بطاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فریبا مشو سیرت خوب گیر
که کافرم از روی صورت چوماست
اگر عاقلی در خلافتش مکوش
مکن باری از جهل بادوست جنگ
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
پزشکان بماندند حیران درین
شنیدم که سعیش فراموش کرد
سرش باز پیچید و رك راست شد
دگر نوبت آمد بنزد يك شاه
خردمند را سر فرو شد به شرم
اگر دی نیچید می گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی
فرستاده آمد بر شهریار

بگردن درش مهره بر هم فتاد
نگشتی خورش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
زبان از مراعات خاموش کرد
و گری نبود ز من خواست شد
نکرد آن فرو مایه دروی نگاه
شنیدم که می رفت و میگفت نرم
نیچیدی امروز روی از منش
که باید بر عود سوزش نهی
بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ز بدبختیش در نیامد بدوش	قبا پوستینی گذشتن بگوش
که جور سپهر انتظارش فزود	مگر رنج سرما برو بس نبود
که چوبکزنش بامدادان چگفت	نکه کن چو سلطان بغفلت بخت
چو دست در آغوش آغوش شد	مگر نیکبختت فراموش شد
چه دانی که بر ما چه شب می رود	ترا شب بعیش و طرب می رود
چه از پا فرو رفتگانش بر یک	فرو برده سر کاروانی بدیک
که بیچارگان را گذشت از سر آب	بدار ای خداوند زورق بر آب
که در کاروانند پیران سست	توقف کنید ای جوانان چست
مبار شتر در کف کاروان	توخوش خفته در هودج کاروان
زره باز پس ماندگان پرس حال	چه هامون و کوهت چه سنک و رمال
پیاده چه دانی که چون می رود	ترا کوه پیکر هیون می برد
چه دانند حل شکم گرسنه	بآرام دل خفتگان در بنه

حکایت

همه شب پریشان و دلخسته بود	یکی راعس دست بر بسته بود
که شخصی همینالد از دست تنک	بگوش آمدش در شب تیره رنگ
ز بیچارگی چند نسالی بخت	شنید این سخن دزد مسکین و گفت
که دستت عس تنک بر هم نیست	بروشکر بزدان کن اینتک دست
چو بینی ز خود بینواتر کسی	مکن ناله از بی نوائی بسی

حکایت

تن خویش را کسوتی خام کرد	برهنه تنی يك درم وام کرد
بگرما پیختم در این زیر خام	بنالید کای طالع بد انگام
یکی گفتمش از چاه زندان خموش	چوناخته آمد ز سختی بجوش

که فوج ملايك بر اوج فلك
زيور هزاران يكي گفته اند
بر آهي كه پايان ندارد مپوي

نكويم دد و دام و مور و سمك
هنوزت سپاس اندكي گفته اند
برو سعديا دست و دفتر بشوي



مگر روزي افتد بسختي كشي
چه سهلست پيش خداوند مال
خداوند را شكر صحت نگفت
بشكرانه با كند پايان به پاي
توانا كند رحم بر ناستوان
ز واماندگان پرس در آفتاب
چه غم دارد از تشنگان ز رود ؟
كه يكچندي چاره در تب گذاخت
كه غلطي ز پهلوي پهلوي نياز
كه رنجور دانند درازي شب
چه داند شب پاسبان چون گذشت

ندانند كسي قدر روز خوشي
زمستان درویش در تنگ سال
سليمي كه يكچند نالان نخفت
چو مردانه رو باشي و تيز پاي
به پير كهن بر ببخشد جوان
چه دانند جيونيان قدر آرز
عرب را كه در دجله باشد قعود
كسي قيمت تندرستي شناخت
ترا تيره شب كي نمايد دراز
بر انديش از افتادن و خيزان تب
بيانك دهل خواجه بيدار گشت

حكايت

گذر كرد بر هندوي پاسبان
بلرزش در افتاده همچون سپيل
كه اينك قبا پوستينم به پوش
كه بيرون فرستم بدست غلام
شهنشه در ايوان شاهی خزيد
كه طبعش بدواند كي ميل داشت
كه هندوي مسكين برفتش زياد

شنيدم كه طغرل شبي در خزان
ز باريدن برف و باران و سيل
دلش بروي از رحمت آورد جوش
دمي منتظر باش بر طرف بام
درين بود و باد صبا بر وزيد
وشاقي پريچهره در خيل داشت
تماشاي تر كش چنان خوش فتاد



نه چندانکه زور آورد با اجل
ولی دزد مردن ندارد علاج
بر آمد، چسود انگین در دهن؟
کسی گفت صندل بمالش بدرد
ولیکن ممکن با قضا پنجه تیز
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
که با هم نسازند طبع و طعام
مرکب ازین چار طبعست مرد
ترازوی عدل طبیعت شکست
تف معده جان در خروش آورد
تن نازنین را شود کار خام
که پیوسته باهم نخواهند ساخت
که لطف حقت میدهد پرورش
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
خدا را ثناگوی و خود را مین
گدا را نباید که باشد غرور
نه پیوسته اقطاع او خورده؟

سرشتست باری شفا در عسل
عسل خوش کند زندگان را مزاج
رمق مانده را که جان از بدن
یکی گر ز پولاد بر مغز خورد
ز پیش خطر تا توانی گریز
درون تابود قابل شرب و اکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام
مزا جت تر و خشک و گرمست و سرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
اگر باد سرد نفس نگذرد
و گر دیگ معده نجوشد طعام
در اینان نبندد دل اهل شناخت
توانائی تن مدان از خورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کلرد
چو رومی بخدمت نهی بر زمین
گدائست تسبیح و ذکر و حضور
گرفتم که خود خدمتی کرده



پس این بنده بر آستان سر نهاد
کی از بنده خیری بغیری رسد؟
بین تا زبان را که گفتار داد
که بگشوده بر آسمان وز میست

نخست او ارادت بدل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد؟
در معرفت دیده آدمیست

بجای آور ای خام شکر حدای

که چون مانه خام بردست و بای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
قفائی فرو کوفت بر گردنش
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست
بشکرانه گفتم بسر بیستم
نکوسیرت بی تکلف برون
بنزدیک من شبرو راهزن

بصورت جهود آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
ببخشای بر من چه جایء است؟
که آنم که پنداشتی نیستم
به از نیک نام خراب اندرون
به از فاسق پارسا پیرهن



ز ره باز پس مانده ای میگریست
جهان دیده ای گفتش ای هوشیار
بروشکر کن چون بخر بر نه ای

که مسکینتر از من در این دشت کیست
اگر مردی این یکسخن گوش دار
که آخر بنی آدمی خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد
بروشکر کن چون بنعمت دری
یکی را که در بند بینی مخند
نه آخر در امکان تقدیر هست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست
نه خود میرود هر که چوپان اوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد

بمستوری خویش مغرور گشت
جوان سر بر آورد کای بر مرد
که محرومی آید ز مستکبری
مبادا که ناگه در افتی ببند
که فردا چو من باشی افتاده مست
مزن طعنه بر دیگری در کنشت
که ز نار مغ بر میانت نبست
بعنفش کشان میرد لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

مغانرا خبر کرد و پیران دیر
فتادند گبران پا زند خوران
چو آثر آه کژ پیششان راست بود
که مردارچه دانا و صاحب دلت
فرز ماندم از چاره همچو تفریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست
مبین بر همین را ستودم بلند
مرا نیز با نقش این بت خوشست
بدیع آیدم صورتش در نظر
که سالوک این منزل غریب
تو دانی که فرزین این رقعه
چه معنیست در صورت این صنم؟
عبادت بتقلید گمراهیست
بر همین زشادی برافروخت روی
سؤال صوابست و فعلت جمیل
بسی چو نتو گردیدم اندر سفر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
و گر خواهی امشب همینجا بپاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر
شبی همچو روز قیامت دراز
کشیشان هرگز نیازده آب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
همه شب در این قید غم مبتلا
که ناگاه دهلزن فرو کوفت کوس

ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو سگ در من از بهر آن استخوان
ره راست در چشمشان کژ نمود
بنزدیک بی دانشان جاهلست
برون از مدارا ندیدم طریق
سلامت بتسلیم ولین اندرست
که ای پیر تفسیر استاو زند
که شکلی خوش وقامتی دلکشست
ولیکن ز معنی ندارم خبر
بد از نیک کمتر شناسد غریب
نصیحتگر شاه این بقعه
که اول پرستندگان منم
خنک رهروی را که آگاهيست
پسندید و گفت این پسندیده گوی
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بتان دیدم از خویشتن بی خبر
بر آرد یزدان دادار دست
که فردا شود سر این بر تو فاش
چو بیژن بچاه بلا در انیر
مغان گرد من بی وضو در نماز
بغلهها چو مردار در آفتاب
که بردم در این شب عذابی الیم
یکم دست بر دل یکی بر دعا
بخواند از فضای برهن خروس

کیت فهم بودی نشیب و فراز
 سر آورد دوست از عدم در وجود
 و گرنه کی از دست جود آمدی؟
 بحکمت زبان داد و گوش آفرید
 اگر نه زبان قصه بر داشتی
 و گر نیستی سعی جاسوس گوش
 مرا لفظ شیرین خواننده داد
 مدام این دو چون حاجبان بردردند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟
 برد بوستانبان بایوان شاه
 گر این درنکردی بروی تو باز؟
 در این جود بنهاد و در وی سجود
 محالست کز سر سجود آمدی
 که باشند صندوق دل را کلید
 کس از سر دل کی خبر داشتی؟
 خبر کی رسیدی بسططان هوش؟
 ترا سمع و ادراک داننده داد
 ز سلطان سلطان خبر میبرند
 از آن درنگه کن که توفیق اوست
 بنوباره گل هم ز بوستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات
 چنان صورتش بسته تمثالگر
 زهر ناحیت کاروانها روان
 طمع کرده رایان جین و چکل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فرو ماندم از کشف آن ماجرا
 مغی را که با من سر و کار بود
 بنرمی پیرسیدم ای بر همین
 که مدهوش این ناتوان پیکرند
 نه نیروی دستش، نه رفتار پای
 نیننی که چشمانش از کهر باست
 برین گفتم آندوست دشمن گرفت
 مرصع چو در جاهلیت مذات
 که صورت نبندد از آن خوبتر
 بدیدار آنصورت بی روان
 چو سعدی وفا زان بت سنگدل
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که حیی جمادی پرستد چرا؟
 نکو گوی و همحجره و یار بود
 عجب دارم از کار این بقعه من
 مقید بچاه ضلالت درزند
 ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
 وفاجستن از سنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد از خشم و درمن گرفت

برهن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم ارزنده آن برهن
 پسندد که از من بر آید دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گرزنده اش مانی. آن بی هنر
 و گر سر بخدعت نهد بردرت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشم بسنك آن خمیث
 چو دیدم که غوغائی از گیکه ختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیاشوفتسی
 بچابک تر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک داد خواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بنده وار
 که مرهم نهادم نه در خورد خویش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بنده ها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 که شنت بود بخیه بر روی کار
 نگوشت به چاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که رازش کنم آشکار
 ز دستش بر آور چو در یافتی
 نخواهد تو را زندگان دگر
 اگر دست باید ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگر بختم
 ز شران پرهیز اگر بخردی
 چو کشتی در آنجانه دیگر میای
 گریز از محلت که گرم اوفتی
 چو افتاد، دامن بدنجان بگیر
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وز آنجا براه یمن تا حجاز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نژاید چنو قبل و بعد
 درین سایه گستر پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد اکرام و انعام خویش
 و گریای گردد بخدعت سرم
 هنوزم بگوشت آن پند ها
 بر آرم بدرگاه دانای راز

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فناد آتش صبح در سوخته
 تو گفתי که در خطه زنگبار
 مغان تبه رای نا شسته روی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند
 من از غصه رنج و روز خواب مست
 بیکبار از ایشان برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دامن ترا بیش مشکل نماند
 چو دیدم که چهل اندر او محکمست
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبر دست را زور دست
 زمانی بسالوس گریان شدم
 بگریه دل کفران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتاک را یکی بوسه دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بیستم شبی
 نگه کردم از زبر تخت و زبر
 بس پرده مطرانی آذر پرست
 بفورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان

بر آورد شمشیر روز از غلاف
 بیک دم جهانی شد افروخته
 ز یک گوشه ناگه درآمد تبار
 بدیر آمدند از در و دشت و کوی
 در آن بتکده جای ارزن نماند
 که ناگاه تمثال برداشت دست
 تو گفתי که دریا برآمد بجوش
 برهمن نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندر او مد غمست
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
 عجب نیست سنک اربگرد و بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
 که لعنت برو باد و بر بت پرست
 برهمن شدم در مقامات زند
 نگنجیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکمل بزر
 مجاور سر ریسمانی بدست
 چو دارد کاهن بر او موم شد
 بر آرد صنم دست بر آسمان

باب نهم

در تربیه و راه صواب

مگر خفته بودی که بر باد رفت	بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
تصدیر رفتن نبرد اخی	همه برك بودن همی ساختی
منازل باعمل نیکو دهند	قیامت که بازار مینو نهند
وگر مفلسی شرمساری بری	بضاعت بچندانکه آری بری
تپیدست را دل پراکنده تر	که بازار چندانکه آکنده تر
دلت ریش سر پنجه غم شود	ز پنجه درم پنج اگر کم شود
غنیمت شمر پنجر و زی که هست	چو پنجاه سالت برون شدزدست
بفریاد و زاری فغان داشتی	اگر مرده مسکین زبان داشتی
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت	که ایزنده چون هست امکان گفت
توباری دمی چند فرصت شمار	چو ما را بفقلت بشد روزگار

حکایت

جوانان نشستیم چندی بهم	شبى در جوانی و طیب نعم
ز شوخی در افکنده غلغل بگوی	چو بلبل سرایان جو گل تازه روی
ز دور فلک لیل مویش نهار	جهان دیده پیری زما بر کنار
نه چون مالاب از خنده چون بسته بود	چو فندق دهان از سخن بسته بود
چه در کنج حسرت نشینی بدرد	جوانی فرا رفت کی پیر مرد
به آرام دل بسا جوانان بچم	یکی سر بر آراز گریبان غم
جوابش نکر تا چه پیرانه گفت	بر آورد سر سالخورد از نهفت

بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب‌دلان دست بر میکشند
 در خیر بازست و طاعت، وایک
 همینست مانع که در بازگاه
 کلید قدر نیست در دست کس
 پس ای مرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد این حالات پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گریاشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر ره راستی
 سخن سودمندست اگر بشنوی
 مقامی بیابی گسرت ره دهند
 ولیکن نباید که تنها خوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم

کند خاک در چشم خود بینیم
 بنیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب در میکشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 توانای مطلق خداست و بس
 ترا نیست منت خداوند راست
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 همانکس که در مار زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند بخلق از تو آسایشی
 که دست گرفتند و بر خاستی
 بمردان رسی گر طریقت روی
 که برخوان عزت سماعت نهند
 ز درویش در مانده یاد آوری
 که بر کرده خویش واقف نیم



که پایت قیامت بر آید ز گل
 که آب روان باز ناید بجوی
 در ایام پیری بهش باش و رای
 مزن دست و پا کابت از سر گذشت
 که شام سپیده دمیدن گرفت
 که نور هوس بازی آمد بسر
 که سبزه بخواد دمید از گلم
 گذشتیم بر خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 بله و لعب زندگانی برفت
 که بگذشت بر ما چو برق یمان
 نپرداختم تا غم دین خورم
 ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 که کاری نکردیم و شد روزگار

بر او گفت دست از جهان در گسل
 نشاط جوانی ز پیران مجوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای
 چو دوران عمر از چهل در گذشت
 نشاط از من آن که رمیدن گرفت
 ببايد هوس کردن از سر بدر
 بسبزه کجا تازه گردد دلم
 نفرج کنان در هوا و هوس
 کسانی که دیگر بغیب اندرند
 درینا که فصل جوانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان
 ز سودای آن پوشم و این خورم
 دریغا که مشغول باطل شدیم
 چه خوشگفت با کودک آموزگار



اگر هوشمندی بمن دار کوش
 اگر پند سعدی بجای آوری
 که فردا جوانی نیاید ز پیر
 چو میدان فراخ است گوئی بزن
 که هر روزی از وی شب قدر بود
 بدانستم اکنون که در باختم
 تو می رو که بر باد پائی سوار
 نیاورد خواهد بیای درست
 طریقی ندارد مگر باز بست

الا ای خردمند بسیار هوش
 بلند آسمان زیر پای آوری
 جواناناره طاعت امروز گیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن
 قضا روزگاری ز من در ربود
 من آن روز را قدر نشناختم
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار ؟
 شکسته قدح و ر ببنند چست
 کنون کافیات بغفلت زدست

چمیدن درخت جوان را سزد
شکسته شود چون بزرگی رسید
بریزد درخت کهن برک خشک
که بر عارض صبح پیری دمید
دمادم سر رشته خواهد ربود
که ما از تنم بشستم دست
دگر چشم عیش جوانی مدار
نشايد چو بلبل تماشای باغ
چه می خواهی از باز برکنده بال
شما را کنون می دهد سبزه نو
که گل دسته بندد چو پیر مرده گشت
دگر تکیه برزند گانی خطاست
که پیران برند استعانت بدست
فرورفت چون زرد شد آفتاب
چنان زشت نبود که از پیر خام
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
به از سالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن زدست
برد پیر مسکین سیاهی بگور

چو باد صبا برگلستان وزد
چمد تاجوانست و سرسبز خوید
بهاران که بید آورد بید مشک
تزیید مرا با جوانان چمید
بقید اندرم جره بازی که بود
شمار است نوبت بر این خوان نشست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
مرا برف باریده بر پر زاغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال
مرا غله تنگ اندر آمد درو
گلستان ما را طراوت گذشت
مرا تکیه جان بدر بر عصاست
مسلم جوانراست بر پای جست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
هوس بختن از کودک ناتمام
مرا می بیاید چو طفلان گریست
نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
جوان تا رساند سیاهی بنور

حکایت

ز نالیدنش تا به مردن قریب
که پایم همی بر نیاید ز جای
که گوئی ابلک در فرو رفته ام

کهن سالی آمد بنزد طیب
که دستم بر گ بر نه ای نیکرای
بدان ماند این قامت چفته ام

چسود افتد آنرا که سر مایه خورد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
زبان در دهانست عذری بیار
نه همواره گردد زبان در دهن
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت
که فردا نکیرت پرسد به-پول
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
که فرصت عزیزست و الوقت سیف

بمایه توان ایسر سود کرد
کنون کوش کلب از کمر در گذشت
کنونت که چشمست اشکی بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
زدانندگان بشنو امروز قول
غنیمت شمار این گرامی نفس
مکن عمر ضایع با فسون و حیف

حکایت

دگر کس بمرکش گریبان درید
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
که مرگ مننت ناتوان کرد وریش
نه بروی، که بر خود بسوزد دلش
چه نالی؟ که پاك آمد و پاك رفت
که تنگست نا پاك رفتن بخاك
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفتست در ریگ گور
که گنبد نباید بر او گردگان

قضا زنده را رگ جان برید
چنین گفت بیننده تیز هوش
ز دست شما مرده بر خوشتن
که چندین ز بیمار و دردمیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش
محقق که بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و باك
کنون باید این مرغ را پایست
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گری تیغزن
خروجش اگر بگسلاند کمند
ترا نیز چندان بود دست زور
منه دل برین سالخورده مکان

چو افتاد ، هم دست و پائی بزن
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک
 نبردی هم افتان و خیزان برو
 تو بی دست و پا از نشستن بخیز

که گفتت بجیحون در انداز تن
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک
 چو از چابکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز

حکایت

فرو بست پای دویدن بقید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز
 که بر می نخیزی بیانگ جرس
 ولیکن بیابان به پیش اندرست
 نخیزی ، دگر کی رسی در سبیل
 بمنزل رسید اول کاروان
 که پیش از دهلزن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چسود
 چه گندم ستاند بوقت درو
 چو مرگ اند آرد ز خوابت چسود
 شبت دیر شد دیده بر کن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت ایندمی چند نیز
 و در این نیز هم در نیابی گذشت
 گر امید داری که خرمن بری
 که وجهی ندارد بحسرت نشست
 کنونکن ، که چشم نخورد دست مور

شبى خوابم اندر بیابان فید
 شتربانی آمد به-ول و ستیز
 مگر دل نهادی بمردن ز پس
 مراهم چو تو خوا بخوش درسرس
 توکز خواب نوشین ببازک رحیل
 فرو کوفت طبل شتر سازوان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 بره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 یکی در بهاران بیفشانده جو
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شیت در آمد بروی شباب
 من آن روز بر کندم از عمر امید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخمست اگر پروری
 بشهر قیامت مرو تنگدست
 کرت چشم عقلست تدبیر گور

فراغ مناجات و رازش نماند
 بصر را بر آمد سراز عشوه مست
 یکی بر سر کور گل می سرشت
 باندیشه لختی فرو رفت پیر
 چه بندی درین خشت زرین دلت
 طمع را نه چندان دهانست باز
 بداری فرومایه زین خشت دست
 تو غافل در اندیشه سود و مال
 غبار هوا چشم غفلت بدوخت
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک

خور و خواب و ذکر نمازش نماند
 که جائی نبودش قرار نشست
 که حاصل کند از آن گل گور خشت
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
 که بکروز خشتی کنند از گلت
 که باز نشیند یک لقمه آرز
 که جیحون نشاید یک خشت بت
 که سرمایه سمر شد پایمال
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دوتن دشمنی برد و جنگ
 ز دیدار هم تا بحدی زمان
 یکرا اجل در سر آورد جیش
 بدانیش ویرا درون شاد گشت
 شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان ببالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
 پس از مرگ آنکس نباید گریست
 ز روی صداوت پیزوی زور
 سر تاجور دیدش اندر مفاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال

سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 سر آمد بر او روزگاران عیش
 بگوش پس از مدتی رگدشت
 که وقتی سرایش زرانده دید
 همیگفت باخود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج بر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سر قدش خلال

چودی رفت و فردا نیامد بدست

حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
 بدخمه در آمد پس از چندروز
 چو پوسیده دیدش حریر کفن
 من از کرم برکنده بودم بزور
 در بن باغ سروی نیامد بلند
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب
 دروغا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیر و دی ماه اردیبهشت

کفن کرد چون کرم ابریشمین
 که بر وی بگرید بزاری و سوز
 بفکرت چنین گفت با خویشان
 بکنندند ازو باز کرمان گور
 که باد اجل بیخش از بن نکند
 که ماهی گورش چو یونس نخورد
 که میگفت گوینده ای بارباب
 بروید گل و بشکند نو بهار
 بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
 سر هوشمندش چنان خیره کرد
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
 دگر قامت عجزم از بخر خواست
 سرائی کنم پای بستش رخام
 یکی حجره خاص اربی دوستان
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
 دگر زیر دستان پزندم خورش
 بسختی بکشت این نمد بستم
 خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ

فتادش یکی خشت زرین بدست
 که سودا دل روشنش تیره کرد
 در او تازیتم ره نیابد زوال
 نباید بر کس دو تا کرد و راست
 درختان سققش همه عود خام
 در حجره اندر سرا بوستان
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
 براحت دهم روح را پرورش
 روم زین سپس عبقری گسترم
 بمغزش فرو برده خر چنک چنک

در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت	سکندر که بر عالمی حکم داشت
ستانند و مهلت دهندش دمی	میسر نبودش کزو عالمی
نماند بجز نام نیکو و زشت	برفتند و هر کس درو آنچه کشت
که یاران برفتند و ما بر رهیم	چرا دل برین کاروانگه نهیم
نشینند با یکدیگر دوستان	پس از ماهمین گل دهد بوستان
که نشست با کس که دل بر نکند	دل اندر دلارام دنیا میند
قیامت بیفشاند از موی گرد	چو در خاکدان لحد خفت مرد
که فردا نماند بحسرت نگون	سراز جیب غفلت بر آور کنون
سر و تن بشوئی ز گرد سفر	نه چون خواهی آمد بشیر از در
سفر کرد خواهی بشهر غریب	پس ای خاکسار گنه عقرب
و رآیشی داری از خود بشوی	بران از دوسر چشمه دیده جوی

حکایت

که باران رحمت بر او هر دمی	ز عهد پدر یادم آمد همی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید	که در خریدم لوح دفتر خرید
بخرمائی از دستم انگشتی	بدر کرد ناگه یکی مشتری
بشیرینی از وی توانند برد	چه نشناسد انگشتی طفل خرد
که در عیش شیرین بر انداختی	تو هم قیمت عمر نشناختی
ز قعر ثری بر ثریا رسند	قیامت که نیکان بر اعلارسند
که گردت بر آید عملهای خویش	ترا خود بماند سر از تنک پیش
که در روی نیکان شوی شرمسار	برادر، ز کار بدان شرمسار
او لو العزم را تن بلرزد ز هول	در آن روز کز فعل پرسند و قول
تو عذر گنه را چه داری یا؟	بجائی که دهشت خورند انبیاء
ز مردان نا پارسا بگذرند	زنانی که طاعت بر غبت برند
که باشد زنان را قبول از توبیش؟	ترا شرم ناید ز مردی خویش

جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنگ گورش بشت
 که دهرت نماند پس از وی سی
 نالید کای قادر کرد کار
 که بگریست دشمن بزاری براو
 که بر وی بسوزد دل دشمنان
 چو بیند که دشمن ببخشاید
 که گوئی دراو دیده هرگز نبود
 بگوش آدمم ناله دردناک
 که چشم و بنا گوش و رویست و سر

کف دست و سر پنجه زورمند
 چنانش براو رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 مکن شادمانی بمرک کسی
 شنید این سخن عارفی هوشیار
 عجب گرتو رحمت نیری براو
 تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 بجائی رسد کار سر دیروزود
 زدم تیشه یاروز بر تل خاک
 که زنه‌ار اگر مردی آهسته تر

حکایت

پی کلروانی گرفتم سحر
 که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 بمعجز غبار از پدر یزدود
 که داری دل آشفته مهر من
 که بازش بمعجز توان کرد پاک
 که هر ذره از ما بجائی برد
 دوان میبرد تا بسرشیب گور
 عنان باز توان گرفت از نشیب

شی خفته بودم بعزم سفر
 بر آمد یکی سهمکین بادوگرد
 بره بر یکی دختر خانه بود
 پدر گفتش ای نازنین چهر من
 نه چندان نشیند درین دیده خاک
 برین خاک چندان صبا بگذرد
 ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
 اجل ناگهت بگسلاند رکیب



که جان تو مرغیست ناهش نفس
 دگر ره نگرده بسی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمیست

خبر دادی ای استخوانی قفس
 چو مرغ از قفس رفت و بکست تید
 نگه دار فرصت که عالم دمیست

تو بادوست یکدل شو و یکسخن
نپندارم این زشت نامی نکوست

که خود بیخ دشمن بر آید زین
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایات

یکی مال مردم بتلیس خورد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
ترا با منست ای فلان آشتی
دریغست فرموده دیو زشت
روا داری از چهل و ناباکیت
طریقی بدست آروصلحی بجوی
که يك لحظه صورت نبندد امان
و گردست قدرت نداری بکار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
فرا شو چو بینی در صلح باز
مرو زیر بار گنه ای پسر
پی نيك مردان ببايد شتافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
پیمبر کسی را شفاعت گراست
ره راست رو تا بمنزل رسی
چو گاوی که عصار چشمش بیست

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چنین ابلی
به جنگم چرا گردن افراستی؟
که دست ملك بر تو خواهد نوشت
که پاکن نویسند ناپاکیت
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
چو پیمانہ پر شد بدور زمان
چو بیچارگان دست زاری بر آر
چو گفتی که بد رفت نيك آمدی
که ناگه در توبه گردد فراز
که حمال عاجز بود در سفر
که هر ك اين سعادت طلب کرد یافت
ندانم که در صالحان چون رسی
که بر جاده شرع پیغمبر است
تو بر ره نه زین قبل واپسی
دوان تابشب شب هم آنجا که هست



گل آلوده راه مسجد گرفت
یکی زجر کردش به تبت یداك
مرا رقتی در دل آمد بر این
در آن جای پاکن امیدوار

زبخت نکون بود اندر شکفت
مرو دامن آلوده بر جای پاك
که پاکست و خرم بهشت برین
گل آلوده معصیت را چه کار

زنان را بعذری معین که هست	ز طاعت بدارند که گاه دست
تو بی عذر یکسونشینی چو زن	رو ای کم ز زن لاف مردی مزین
مرا خود چه باشد زبان آوری	چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خودمبین ای عجب در میان	بین تسا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخت	زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد؟	کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و باحق بچنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری	نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانهگی	که دشمن گزینند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تاچه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد بسا پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خوش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت هر دم بزاری و سوز
اگر دوست برخود نیازدمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
بتاجور دشمن بدردید پوست	رفیقی که برخود نیازد دوست
تواز دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد

الا ای مقیمان محراب انس
متابید روی از گدایان خیل

که فردا نشینید بر خوان قدس
که صاحب مروت نراند طفیل



کنون با خرد باید انباز گشت

که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت
دگر روز در خوشه چینی نشست
چو سر گشته دیدند درویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
گرازدست شد عمرت اندر بدی
فضیحت بود خوشه اندوختن
مکن جان من تخم دین ورزو داد
چو بر گشته بختی در افتد ببند
تو پیش از عقوبت در عنو کوب
بر آر از گریبان غفلت سرت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
که یکجوز خرمن نماندش بدست
یکی گفت پرورده خویش را
بدیوانگی خرمن خود مسوز
تو آنی که در خرمن آتش زدی
بس از خرمن خویشتن سوختن
مده خرمن نیکنامی بیاد
ازو نیکبختان بگیرند پند
که سودی ندارد فغان زیر چوب
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کرده روی
شنید این سخن پیر روشن روان
نیاید همی شرم از خویشتن
نیاسائی از جانب هیچکس

گذر کرد بروی نکو محضری
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
برو بر بشورید و گفت ای جوان
که حق حاضر و شرم داری زمن
برو جانب حق نگه دار و بس

بهشت آن ستاند که طاعت برد
 ممکن دامن از گرد زلت بشوی
 مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
 و گر دیر شد گرم رو باش و جست
 هنوزت اجل دست خواهش نیست
 مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز
 چو حکم ضرورت بود کابروی
 در آبت نماند شفیع آرز پیش
 بقر ار براند خدای از درم

کرا نقد باید بضاعت برد
 که ناگه ز بالا بپسندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدست
 ز دیر آمدن غم ندارد درست
 برآور بدرگاه دادار دست
 بعذر گناه آب چشمی بریز
 بریزند باری برین خاک گوی
 کسیرا که هست آبرو از تو بیش
 روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر
 ببازی چه مشغول مردم شدم
 بر آوردم از هول و دهشت خروش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 تنها نداند شدن طفل خرد
 توهم طفل راهی بسعی ای فقیر
 ممکن با فرو مایه مردم نشست
 بفتراک پاکان در آویز چنگ
 مریدان بقوت ز طفلان کم اند
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد
 ز زنجیر نا پارسایان پرست
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر
 برو خوسه چین باش سعدی صفت

که عیدی برون آمدم با پدر
 در آشوب خلق از پدر گم شدم
 پدر ناگهانم بمالید گوش
 بگفتم که دستم ز دامن مدار
 که مشکل توان راه نادیده برد
 برو دامن راه دانان بگیر
 چو کردی ز هیبت فروشی دست
 که عارف ندارد زدر یوزه ننگ
 مشایخ چو دیوار مستحکم اند
 که چون استعانت بدیوار برد
 که در حلقه پارسایان نشست
 که سلطان ندارد ازین درگیر
 که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
بره بر یکی دکه دیدم بلند
بسیج سفر کردم اندر نفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند
چو بر کس نیامد ز دست ستم
نیاورده عامل غش اندر میان
وگر عفت را فریبست زیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
اگر بنده کوشش کند بنده وار
وگر کند رأی است در بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری

دل از دهر فارغ سرازعیش خوش
تنی چند مسکین بر او پای بند
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
ترا اگر جهان شهنه گیرد چه غم؟
نیندیشد از رفع دیوانیان
زبان حسابت نکردد دلیر
بترس از خدا و مترس از امیر
نیندیشم از دشمن تیره رای
عزیزش بدارد خداوند کار
ز جان داری افتد بخر بندگی
که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان
شب از یقرازی نیارست خفت
شب گر ببردی بر شهنه سوز
کسی روز محشر نگرده خجل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
هنوز از سر صلح داری چه بیم؟
کریمی که آوردت از نیست هست
اگر بنده دست حاجت بر آر

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
برو پارسائی گذر کرد و گفت
گناه آبرویش نبردی بروز
که شبها بدر که برد سوز دل
شب توبه تقصیر روز گناه
در عذر خواهان نبندد کریم
عجب گر بیفتی نگیرد دست
وگر شرمسار آب حسرت بیار

چنان شرم دار از خداوند خویش

که شرمت ز همسایگان است و خویش

سکایت

ز لبخاچو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش پیوشید و سر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
ز لبخا دو دستش ببوسید و پای
بسندان دلی روی در هم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنجی شدی شرمناک
چه سودار بشیمانی آید بکف
شراب از پی سرخ رومی خوردند
بعذر آوری خواهش امروز کن
پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از نا پسندیده ها
بر اندیش از آن بنده بر گناه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حسب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس

بدامان یوسف در آویخت دست
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
برو معتکف با مدادان و شام
مبادا که زشت آیدش در نظر
بسر بر ز نفس سته کاره دست
که ای سست بیمان سرکش در آی
ببندی پریشان مکن وقت خوش
که برگرد و ناپاکی از من مجوی
مرا شرم باد از خداوند پاک
چو سر هایه عمری کردی تلف ؟
وزو عاقبت زرد رومی ببرند
که فردا نماند مجال سخن
چو زشتش نماید پیوشد بخاک
تترسی که بر وی فتد دیده ها
که از خواجه آبق شود چنگاه
بزنجیر و بندش نیارند باز
که از وی گریزت بود ناگزیر
نه وقتی که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آینه دن به آه
که روز قیامت تترسی ز کسی

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل
 بفصل خزان در نیینی درخت
 بر آرد تهی دستهای نیاز
 مپندار از آن در که برگزینست
 قضا خلعتی نامدارش دهد
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 چوشاخ برهنه بر آریم دست
 خداوندگارا نظر کن بچود
 گناه آید از بنده خاکسار
 کریمای برزق تو پرورده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
 چو مارا بدنیا تو کردی عزیز
 عزیز و خواری تو بخشی و بس
 خدایا بعزت که خوایم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بکیتی نباشد بر زین بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه
 اگر تاج بخشی سرافرازم
 تنم می بلرزد چو یاد آورم

که نتوان بر آورد فردا ز گل
 که بی برک ماند ز سرهای سخت
 ز رحمت نگردد تهی دست باز
 که نومید گردد بر آورده دست
 قدر میوه در آستینش نهد
 بیا تا بدرگاه مسکین نواز
 که بی برک ازین یش نتوان نشست
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 بسامید عفو خداوندگار
 بانعام و لطف تو خو کرده ایم
 نگردد ز دنبال بخشنده باز
 بعقی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نبیند زکس
 بذل گنه شرمسارم مکن
 ز دست توبه گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین پایه
 تو بردار تا کس نیندازدم
 مناجات شوریده ای در حرم

نیامد بر این در کسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستن گناه
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز انچه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تار یک و تنک
بشورید حل و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بکوش
گرت و حشت آمد ز تار یک جای
بش باش و باروشنایی در آی
شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع‌ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن نخورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند



چه عذر آرم از ننگ تر دامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهام مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر زحکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیب شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشترویم چکار؟	نه آخر من زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق تویی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم به خیر	و گر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزکاری کند



چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان مایی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینم روی در خاک رفت	غبار گناهام بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار	که در پیش باران نبارد غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

که میگفت شوریده ای دل فکار
 همی گفت باحق بزاری بسی
 بلطفم بخوان و مران از درم
 تودانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان برآید بزور
 بمردان راحت که راهی بده
 خدایا به ذات خداوندیت
 بلبيك حجاج بیت الحرام
 به تکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارادر آن ورطه یکنفس
 امیداست از آنانکه طاعت کنند
 بیاکن کز آلاشم دوردار
 به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سمادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بای را نگه کن که بهتر کسست
 مراگر بگیری بانصاف و داد
 خدایا بخواری مران از درم
 و رازچهل غایب شدم روز چند

آلها ببخش و بذلم مدار
 میفکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستانست سرم
 فرو مانده نفس اماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 وزین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بی مثل و مانندیت
 به مدفون یثرب علیه السلام
 که مرد دغا را شمارند زن
 بصدق جوانان ز خواسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گر زلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زبانم بوقت شهادت میند
 ز بدکردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر نا پسندیده ام
 وجود عدم در ظلامم یکیست
 که جز در شعاعت نمیند کسم
 گذارا ز شاء التفاتی بس است
 بنالم که لطف نه این وعده داد
 که صورت نبند دری دیگرم
 کنون کاعدم در برویم میند

مؤذن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت
 بگفت اینسخن پیرو بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترامی نگویم که عذرم پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کسرم
 کسی را که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 اگر یاری اندک زلل داندم
 تو بینا و ما خائف از یگد بگر
 بر آورده مردم ز بیرون خروش
 بنادانی از بندگان سر کشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دست گیری بجائی رسم
 که زور آورد گر تویاری دهی؟
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 عجب گر بود راهم ازدست راست
 دلم میدهد وقت وقت این امید
 عجب دارم از شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلادید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد

سك و مسجد ایفارغ از عقل و دین
 نمی زبیدت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من ایخواجہ دست
 که باشد گنه کاری امید وار
 در توبه باز است و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای
 خدا یا بفضل خودت دستگیر
 فرو ماندگی و گناهم ببخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بیننده در پرده و پرده پوش
 خداوند گاران قلم در کشند
 نماند گنهکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو میخواه
 و گر بفکنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
 ندانم کدامین دهندم طریق
 که ازدست من جز کجی برنخاست
 که حق شرم دارد ز موسی سپید
 که شرم نمی آید از خویشتن
 چو حکمش روانگشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعات مزاجاتشان رد نکرد

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
 پس از چند سال آن نکوهیده کیش
 پیای بت اندر بامید خیر
 که در مانده ام دست گیر ای صنم
 بزارید در خدمتش بارها
 بتی چون بر آرد مهمات کس
 بر آشت کای پای بند ضلال
 مهمی که در پیش دارم بر آر
 هنوز از بت آلوده رویش ب خاک
 حقایق شناسی در این خیره شد
 که سرگشته دود یزدان پرست
 دل از کفر و دست از خیانت بشست
 فرو رفت خاطر در این مشککش
 که پیش از صنم پیر ناقص عقول
 گر از در گه ما شود نیز رد
 دل اندر صمد باید اید و دست بست
 محالست اگر سر برین در نهی
 خدایا مقصر بکار آمدیم

بتی را بخدمت میان بسته بود
 قضا حالتی صعبش آورد پیش
 بغلطید بیچاره بر خاک دبر
 بجان آدم رحم کن بر تنم
 که هیچش بسامان نشد کارها
 که تواند از خود برانندن مگس؟
 بیاطل پرستیدمت چند سال
 و گرنه بخواهم ر پروردگار
 که کاش بر آورد یزدان پاک
 سر وقت صائی بر او تیره شد
 هنوز سر از خمر بتخانه مست
 خدایش بر آورد کاهی که جست
 که پیغامی آمد بگوش دلش
 بسی گفت و قولش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
 که عاجز تر نداز صنم هر که هست
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
 بنالید بر آستان کرم
 بمقصوۃ مسجدی در دوید
 که یارب بفردوس اعلی برم

تصايد عربی

تصايد عربی

ز لطف همی چشم داریم نیز بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 کس از من سیه نامه تردیده نیست که هیچم فعال پسندیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست امیدم بآمرزگاری تست
 بضاعت نیاوردم الا امید
 خدایا زعقوم مکن ناامید



فابن بنو العباس مفتخروا الورى
 غدا سمرأ بين الانام حديتهم
 و فى الخبر المروى دين محمد
 اغرب من هذا يعود كما بدا
 فلا انحدرت بعد الخلاف دجلة
 كان دم الاخوين اصبح نابثاً
 بكت سمرة البید والشيخ والغضا
 اذكر فى اعلى المنابر خطبة
 ضفادع حول الماء تلعب فرحة
 تراحت الغربان حول رسومها
 ايا احمد المعصوم لست بخاسر
 و جنات عدن حففت بمكاره
 تنها بطيب العيش فى مقعد الرضا
 و لافرق ما بين القتل و ميت
 تحية مشتاق و الف ترحم
 هنياً لهم كاس المنية مترعا
 فلا تحسبن الله مخلف وعده
 عليهم سلام الله فى كل ليلة
 ابلغ من امر الخلافة رتبة
 فليت صماخى صم قبل استماعه
 عدون خفايا سببها بعد سبب
 لعمرك لو عانيت ليلة نفرهم
 و ان صباح الاسر يوم قيامة
 و مستصرخ يا للمروءة فانصروا

ذوو الخلق المرضى والغر الزهر
 و ذا سمرید می المسامع كالسمر
 يعود غريباً مثل مبتدأ الامر
 و سبى ديار السلم فى بلد الكفر
 و حافاتها لا اعشبت ورق الخضرة
 بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر
 لكثرة مانحت اغاربة القفر
 و مستعصم بالله لم يك فى الذكر
 اصبر على هذا و يونس فى القعر
 فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
 و روحك والفردوس عسر مع اليسر
 فلا بد من شوك على فنن البسر
 ودع جيف الدنيا لطائفة النسر
 اذا قمت حيا بعدد مسك والنخر
 على الشهداء الطاهرين من الوزر
 و ما فيه عند الله من عظم الاجر
 بان لهم دار الكرامة و البشر
 بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
 هل انظروا ما كان عاقبة الامر
 بهتك اساتير المحارم فى الاسر
 رخائم لا يسطعن مشيا على العبر
 كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
 على اهم شعث تساق الى الحشر
 ومن يصرخ للمروءة فانصروا

قصائد عربي

في مرثية امير المؤمنين المستعصم بالله وذكر واقعة بغداد

فلما طغى الماء استطال على السكر
تمنيت لو كانت تمر على قبري
احب له من عيش منقبض الصدر
اليك فما شكواى من مرض تبري
و هذا فراق لا يعالج بالصبر
وذلك مما ليس يدخل في الحصر
رؤس الاسارى ترجحن من السكر
مدافع في الميزاب تسكب في الحجر
على العلماء الراسخين ذوى الحجر
ولم ار عدوان السفه على البحر
وبغض قلوب الناس احلك من خبر
وعند هجوم الناس يالف بالغدر
كخنساء من فرط البكاء على صخر
اموضع صبر والكبود على الجمر
وينهدم الجرف الدوارس بالمخر
كمثل دم قان يسيل الى البحر
يزيد على مد البحيرة والجزر
كما احترقت جوف الدماميل بالفجر
جراحة صدرى لاثين بالسبر
ويغسل وجه العالمين من العفر

حبست بجفنى المدامع لاتجرى
نسيم صبا بغداد بعد خرابها
لان هلاك النفس عند اولى النهى
زجرت طبيباً جس نبضى مداوياً
لزمت اضطباراً حيث كنت مفارقاً
تسألنى عما جرى يوم حصرهم
ادبرت كوؤس الموت حتى كانه
لقد نكلت ام القرى و لكعبة
بكت جدر المستنصرية ندبة
نوائب دهر ليتنى مت قبلها
محابر تبكى بعدهم بسوادها
لحي الله من يسدى اليه بنعمه
مررت بصم الراسيات اجوبها
ايا ناصحي بالصبر دعنى وزفرتى
تهدم شخصى من مداومة البكا
وقفت بعبادان ارقب دجلة
وفائض دمعى فى مصيبة واسط
فجرت مياه العين فازددت حرقة
ولا تسألنى كيف قلبك و النوى
وهب ان دار الملك ترجع عامراً

كما قال بعض الطاعنين لقرنه
 اهد خر الدنيا و تاركها اسي
 على المرء عار كثرة المال بعده
 عفا الله عنا ما مضى من جريمة
 وصان بلاد المسلمين صيانة
 عليك غدا في كل بلدة اسمه
 لقد سعد الدنيا به دام سعده
 كذلك تنشو لينة هو عرقها
 ولو كان كسرى في زمان حياته
 بشكر الرعايا صين من كل فتنة
 يبالغ في الانفاق و العدل والتقى
 وما الشعر ايم الله لست بمدع
 هنالك نقادون علماء و خبرة
 جرت عبراتي فوق خدى كسابة
 ولو سبقتني سادة جل قدرهم
 ففى السمط ياقوت ولعل وجاجه
 و حرقة قلبى هي جنتى لنشرها
 سطرت ولولا غنى عيني على البكا
 احدث اخباراً يضيق بها صدرى
 ولا سيما قلبى رقيق زجاجة
 الا ان عصرى فيه عيشى منكند
 خليلي ما احلى الحيوه حقيقه
 و رب الحجى لا يطمئن بعيشه
 سواء اذا مات و انقطع المنى

بسم القنانيلت معانقة السمر
 لدار غدر ان كان لا بد من ذخـر
 و انك يا مغرور تجمع للفخر
 و من علينا بالجميل من الصبر
 بدولة سلطان البلاد ابي بكسر
 عزيزاً و محبوباً كيوسف في مصر
 و ايده المولى بالسوية النصر
 و حسن نبات الارض من كرم البذر
 لقال الهى اشدد بدولته ازرى
 وذلك ان اللب يحفظ بالقشر
 مبالغه السعدى فى نكت الشعر
 ولو كان عندي ما يبابل من سحر
 و منتخبو القول الجميل من الهجر
 فانشأت هذا فى قضية مايجرى
 و ما حسنت منى مجاوزة القدر
 وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
 كما فعلت نار المجامر بالعطر
 لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى
 و احمل آصاراً ينوء بها ظهري
 و ممتنع وصل الزجاج لى الكسر
 فليت عشاء الموت بادرفى عصرى
 و اطيبها ، لولا الممات على الاثر
 فلا خير فى وصل يردف بالهجر
 امخزن بتن بعد موتك ام بتر ؟

يساقون سوق المعزفي كبد الفلا
جيين سبايا سافرات و جوهها
و عترة قنطوراء في كل منزل
تقوم و تجثو في المحاجر واللوى
لقد كان فكري قبل ذلك مائزاً
وبين يدي صرف الزمان وحكمه
وقفت بعبادان بعد سراتها
محاجر ثكلي بالدموع كريمة
نعوذ بعفو الله من نار فتنة
كان شياطين القيود تفلتت
بدا و تعالى من خراسان قسطل
الام تعاريف الزمان و جوره
رعى الله انساناً يقيظ بعدهم
اذا كان للانسان عند خطوبه
الا انما الايام ترجع بالعطا
ورائك يا مغرور خنجر فائك
كناقة اهل البدو ظلت حمولة
و سائر ملك يقتفيه زواله
اذا شمت الواشي بموتي ، فقل له
و مالك مفتاح الكنوز جميعها
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
و جارية الدنيا نعومة كفهها
و لو كان ذو مال من الموت فالتأ
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح

عزائز قوم لا تعودن بالزجر
كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
تصيح باولاد البرا مك من يشرى؟
وهل يخفى مشى النواعم في الوعر
فاحدث امر لا يحيط به فكري
مغللة ايدي الكياسة و الخبر
رايت خضيباً كالمنى بدم النحر
وان بخلت عين الغمامم بالقطر
تأجج من قطر البلاد الى قطر
فساد على بغداد عين من القطر
فعاد ركعاً لا يزول عن البدر
تكلفنا مالا نطيق من الاصر
لان مصاب الزيد مزجرة العمر
يزول العنى ، طوبى لمملكة الفقر
ولم تكس الابد كسوتها تعرى
و انت مطاط لانفيق و لاتدرى
اذا لم تطلق حملاً تساق الى العقر
سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
رو يدك ما عاش امرؤ ابد الدهر
لدى الموت لم تخرج بدها سوى صفر
فلا تنظرون الناس بالنظر الشرر
محبة لكنها كلب الظفر
لكان جديراً بالتعاضم و الكبير
وان لم تكن ، والعصرانك في خسر

تم القصيدة ابقى الله شائكم بقاء سمست في كير حداد

يمدح السعيد فرخ الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب سالبه
بقائد نصر الاسلام دولته
كهف الامائل فخر الدين صاحبنا
ما انحل منعقد الا بهيمته
يشئ عليه ذوا الاحلام جمهرة
لولا يمن به رب العباد على
فالحمد لله حمداً لا يحاط به
لازال في نعم و الحق ناصره

ما اوجب الشكر من تجديد آلامه
واستنبط الدر من غايات دأمانه
نصرا و بالغ من تمكين اعلامه
مولي تقاصرت الاوهام عن رائه
و حل داهية الا باعدائه
و ما هنالك مثن حق اثنائه
شير ازمال كن يرجو البراءة من دائه
و العالمون حيارى دون احصائه
بحق ما جمع القرآن من آيه

في الغزل

تعذر صمت الواجدین فصاحوا
اسروا حديث الشق ما امكن التقى
سرى طيف من بجلو بطلعته الدجى
يطاف عليهم والخليون نوم
سمحت بدنيائي و ديني و مهجتي
و اقبح ما كان المكاره و الاذى
ولو لم يكن سمع المعاني لبعضنا
اصبح اشتياقاً كلما ذكر الحمى
و لا بد من حى الحبيب زيارة
هنالك دائمي فرحتي، و منيتي
يقولون لثم الغانيات محرم
الا انما السعدى مشتاق هله

و من صاح و جدا ما عليه جناح
وان غلب الشوق الشديد فباحوا
و سائر ليل المقبلين صباح
ويسقون من كل المدامع راح
و نفسى و عقلى و السماح رباح
اذا كان من عند الملاح ملاح
سماع الاغانى زحرف و مزاح
و غاية جهد المستهام صباح
وان ركزت بين الخيام رماح
حياتي، و موت الطالين نجاح
اسفك دماء العاشقين مباح؛
تشوق طير، يطعه جناح

يمدح نور الدين بن صباح

مادام يسرح الغزلان في الوادى
 واعلم بان امام المرء بادية
 يامن تملك مألوف الذين غدوا
 وانما مثل الدنيا و زينتها
 ادلا محالة ثوب العمر منتزع
 ما لان آدم عند الله منزلة
 طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها
 كما يتقن ان الوقت منصرف
 وربما بلغت نفس بجودتها
 ركب الحجاز تجوب البرقى طمع
 جدوا بتسم وتواضع واعطف عن زلل
 ولا يضرك عيون منك طامخة
 وهل تكاد تؤدى حق نعمته؟
 ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا
 ولم اخصك من بين الانام بها
 هذن طريقة مهدين من سلف
 لاتعتبن على ما فيه من عظة
 قرعت بابك و الاقبال يهتف بى
 غنيت باسمك والجدران من طرب
 يا دولة جمعت شملى برؤيته
 يا اسعد الناس جدا ماسعى قدمى
 انى اصطفيتك دون الناس قاطبة
 دم يا سحاب لجوالفرس منبسطة
 خير اريد بشيراز حللت به
 لازلت فى سعة الدنيا و نعمتها
 احذر يفوتك يابن صياد
 وقاطع البر محتاج الى الزاد
 هل يطمئن صحيح العقل بالغادى؟
 ربح تمر بآكام و اطواد
 لا فرق بين سقلاط و لباد
 الا و منزلة رحب لتفصاد
 فى مصرف الخير لا باغ ولا عاد
 ايقن بانك محشور لميعاد
 ما لا يبلغها تهليل عباد
 والبر احسن طاعات و اوراد
 وانفع خليلك، وانفع غلة الصادى
 ان الثعالب ترجو فضل آساد
 والشكر يقصر عن انعامه البادى
 هذى نصيحة آباء لاولاد
 الا وانت رشيد قبل ارشادى
 هذى طوية سادات و امجاد
 ان النصيحة مألوفى و معتادى
 شرعت فى منهل عذب لوراد
 تكاد ترقص كالبعران للحادى
 بلمقتنى املا رغماً لحصادى
 اليك ، الا اراد الله اسعادى
 ادلا يشبه اعيان بآحاد
 وامطر نذاك على الحضار والبادى
 يا نعمة الله دومي فيه و ازدادى
 ما اهتز روض وغنى طيره الشادى

تميش ولم تحسن السى بنظرة
اكاد اذا تمشى لدى تبخترأ
تواريت عني بالحجاب مغاضبا
الم ترني احدى يدي مبسطاً
اتأمرني بالصبر عنك جلادة
اباح دمي ففر تبسم ضاحكاً
و رب صديق لامنى فى وداده
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية
و من شرب الخمر الذى انا دقته
ملكى غنى لا تكبرن على قبرى
اموت، واحيى ان مررت على قبرى
وهل يتوارى نور وجهك بالحدز؟
اليك، واخرى من يدي على صدرى
وعندى غرام يستطيل على الصبر
عسى يرحم الله القتييل على الثغر
الم يره يوماً فيوضح لى عذرى
وان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر
الى غد حشر لا يفيق من السكر

فى الشيب

ان هجرت الناس واخترت النوى
ز من عوج ظهري بعد ما
طال ماصلت على اسد الشرى
كيف لهوى بعد ايام الصبى
لا تلو موني فان العذر بان
كنت امشى و قوامى غصن بان
و بقيت اليوم اخشى الثعلبان
و انقضى العمر و مر الاطيبان

فى الغزل

على قلبى العدوان من عيني التى
مسافر وادى الحب لم يرج مخلصاً
متى طلع البدر اشتعلت صباية
اهذا هلال العبد ام تحت برقع
علت زفرانى فوق صوت حدائمهم
كان جفونى عاهدت بعد بعدهم
تبع الهوى حتى زللت عن الهدى
اخلاى مما حل بي شمت العدى
و ان كان بلوائى وذلى بامركم
دعته الى يته الهوى فاضلت
سلام على سكان ارضى و خلتي
بمافى فؤادى من بدور اكلة
تلوح جباه العين شبه اهله؟
غداة استقلوا و المطايا اقلت
بان لم تزل تبكى اسى و تالت
وهذا الذى القى عقوبة زلتى
اتشمت اعدائى و انتم احلتى؟
فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى

ايضاً

رضينا من وصالك بالوعد
 تركت مدامعى طوفان نوح
 صرمت حبال ميثاقى صدوداً
 نفرت تجانباً فاصفر وردى
 متى امتلات كؤوس الشوق بغنى
 واصبح نوم اجفاني شريداً
 اليس الصدر انعم من حرير؟
 وكم تنحل عقدة سلك دمعى
 اكاد اطير فى الجو اشتياقاً
 لقد فتنتى بسواد شعر
 واسفرت الברاقع عن خدود
 وغريت العقائض مراسلات
 غداً كالصوالج لاويحات
 ليالى بعد هن مساء موت
 الا انى شعفت بهن حقاً
 ولو انكرت ما بى ليس يخفى
 تشابه بالقيامه سوء حالى
 لقد حملت صروف الدهر عزمى
 نهضت اسير فى الدنيا انطلاقاً
 ولازمنى لزام الصبر حتى
 من استحمى بجاه جليل قدر

على ما انت ناسية العهود
 و نار جوانحي ذات الوقود
 و الزمهن كالحبل الوريد
 فعودى ربما يخضر عودى
 اين الوجد من نغمات عود
 لعلك اى مليحة ان ترودى
 فكيف القلب اصلب من حديد
 لربات الاساور و العقود
 اذا ما اهتز با نات القدود
 و حمرة عارض و يياض جيد
 اقول تحمرت بدم الكبود
 يظن كليلة الدنف الوحيد
 قد التفت على اكر النهود
 ويوم و صالهن صباح عيد
 و كيف الحق استر بالبحود
 تغير ظاهرى ادنى شهودى
 و الا لم تكن شهدت جلودى
 على جوب القفار و قطع بيد
 فاو تقنى المودة بالقيود
 سعدت بطلعة الملك السعيد
 لقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلع شمس بابدارك ام بدر؟
 اقدك ام غصن من البان لادر

واظل من سكر الهوى مخمورا
 شعراً ، و غير مسجد ماخورا
 رشف الزلال ولو شربت بحورا
 وكفى بتغيير الزمان نذيرا
 احذر فديتك ان تكون كفورا
 لرضى الاحبة لا يظن كثيرا
 حلوا ، اذا كان الجيب مديرا
 لولم تكن نفسى لدى حقيرا
 ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
 لا اشتهى الا اليك مصيرا
 بدبان يكون مع الزمان صبورا
 ارتد يوما التقيك بصيرا

عجبا بانى لست شارب مسكر
 صرفاً محاً عقلى ، ورد قراءتى
 ظمأً بقلبي لا يكاد يسغه
 ماذا الصبا والشيب غير لمتى
 يا الفا بخيله بك نعمة
 قطع المهامه و احتمال مشقة
 حسو المرارة فى كؤوس ملامه
 و جلاله المنظور لم تتجل لى
 يامن به السعدى غاب عن الورى
 صلنى و دع ثم النعيم لاهله
 فرض على مترصد الامل البعوى
 و لعل ان تبيض عينى بالبكا

ايضاً فى الغزل

تضيق على نفس يجور حبيبها
 و بينى و بين الحى يدا جوبها
 فيا حبذا تلك الليالى و طيبها
 و فى يد حوراء المحلة كوبها
 تقرض احشائى ويخفى ديبها
 فنار غرامى ليس يطفى لهيبها
 و روضة حبيبى لا يجف رطيبها
 وان لم يكن طوفان عيني بنوبها
 و ماضر سلمى ان يحن كشيها
 واطيب ما يبكى الديار غربها

حدايق روضات النعيم و طيبها
 فياليت شعرى ان ارض تر حلوا
 ذكرت ليالى الوصل واشتاق باطنى
 و مجلسنا يحكى منازل جنة
 بقلبي هوى كالنمل ياصاح لم يزل
 فلا تحسبن البعد يورث سلوة
 و جلباب عهدى لا يرث جديده
 سقى سحب الوسمى غيطان ارضكم
 منازل سلمى شوقتنى كآبة
 بكت مقلة السعدى ما ذكر الحمى

وله فى الغزل

و ترانى من فرط و جدى اهِيم

فاح نشر الحمى و هب النسيم

عشية ذكراكم تسيل مدايعي و بي ظمأ لا ينقع السيل غلتي
 ايمنع مثلي ملازمة الهوى وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
 رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسى يهدمها حتى عفت و اضمحلت
 وما كان قلبي غير مجتنب الهوى فدلته عيني بالغرور و دلت
 الم ترني في روضة الحب كلما ذوت مطرت سحب العيون قبلت
 اما كان قتل المسلمين محرماً ؟ لحي الله سمر الحى كيف استحلته ؟
 و ها نفس السعدى اولى تحية تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

ايضا في الغزل

ملك الهوى قلبي و جاش مغيرا و نهى المودة ان اصيح نفيرا
 اضحت على يد الغرام طويلة و ذراع صبرى لا يزال قصيرا
 يا ناقلا عني بسانى صابر لقد افتربت على قولاً زورا
 من منصفى ممن يقدر جوره عدلا ، و يجعل طاعتي تقصيرا ؟
 لم يرضنى عبداً و بين عشيرتى ما كنت ارضى ان اكون اميرا
 يا سائلا عن يوم جد رحيلهم ما كان الا ليلة ديجورا
 لم تحتبس ركب بواد معطش الا جمعت من البكاء غديرا
 كم اتقى هيف القدور تجانبنا فيفرنى كحل العيون غرورا
 هل يطفئ البصر نار جوانحي و معالم الاحباب تلمع نورا
 ولواعب الخيل استوين كواعباً و اهلة الحى اكتملن بدورا
 و دالا سارى ان يفك و ناقيهم و اودانى لا ازال اسيرا
 ان جار خل تستعن بنظيره الا خليلا لم تجده نظيرا
 رحم الاعادى لوعتى و توجعى ما للملاحبة يعرضون نفورا ؟
 ان لم تحسن بزفرتى و تشوقى انصت ، فتسمع للبكاء صريرا
 يا صاحبي يوم الوصال منادهاً كن لى لىالى بعد هن سميرا
 هل بت يانفس الربيع بجنة ؟ ام جئت من بلد العراق بشيرا

ايضاً في الغزل

ان لم امت يوم الوداع تأسفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما
يا طيف ان عذرا الحبيب تجانبا
لما حدا الحادي و جدر حيلهم
ساروا باقسي من جبال تهامت
يا سائلني عمن بليت بحبه
ماذا يقال ولا شيه لحسنه
فكشفن عما في البراقع مخفف
هل يقنعن من الحبيب بنظرة
وقفت را حلتي بارض مودع
امنهم اليهم شكوتي وتوجعي
سعدى صبرا فالتصبر لم يكن

في الموعظة

اذا وعظت وقلبي جلمد قاس
اني على فرط ايام مضت آس
شيباً ، فحتى متى يسود كراسي
لا لهو بعد اشتعال الشيب في رأسي
تباشرت ، و بوجهي صفرة الياس
عندي وان حسنت في اعين الناس
ان كنت حامل اوزاري وادناسي
لم يستطع جلد افي حر ديماس
سألتك العفو ، اني مخطيء ناس
في الحشر يارب فارحمني لا فلاسي
زعماً لا بليس ؛ لا يشمت بابلاسي

عيب على و عدوان على الناس
رب اعف عني وهب لي ما بكيت اسي
مر الصبا عبثا وايض ناصيتي
يا لهف عصر شباب مر لاهية
يا خجلتنا من وجوه الفائزين اذا
سرا مري- يا جميل الستر- قد قبحت
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا
وهل يقر على حر الحميم فتى
يا واعد العفو عما اخطأ و اونسوا
اذا رحمت عبيداً احسنوا عملا
واصفح بجدودك يا مولاي عن زللي

ان ليل الوصال صبح مضيء
و وداع الزيل خطب جزيل
فتن العابدين صدر رخيم
يا وحيد الجمال نفسى وحيد
سلوتى عنكم احتمال بعيد
معشر اللائمين من يضل
اجهلتهم بان نار جحيم
كل من يدعى المحبة فيكم

وله أيضاً

على ظاهرى صبر كبسج العاكب
و مغتمض الاجفان لم يدر ما الذى
وان سيف اللواخط فى الكرى
اقربان الصبر الزم مؤنس
و عيبنى فى حبه من به عمى
ومن هوسى بعد المسافة بيننا
خليلى مافى العشق مأمن داخل
و ليس لمغصوب الفؤاد شكايه
طربت و بعد القول فى فم منشد
ايتلفنى نبل و لسم ادر من رمى
ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم
اخلاى لاثرتوا لموتى صبايه
لعمرك ان خوطبت ميتا تراضياً
لقد مقت السعدى خلا يلومه
وان عتبوا اذهم يخوضوا يلعبوا

وفى باطنى هم كلدغ العقارب
يكابد سهران الليا لى الغياهب
ليس لهم فى القلب ضربة لازب
بلى فى مضيق الحب اندر صاحب
و بى صمم عما يحدث عائبى
يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى
و مظمع محتال و مخلص هارب
وان هلك المغضوب فى يد غاصب
سكرت و بعد الخمر فى يد ساكب
ايقتلنى سيف و لسم ارضاربى
و ها انا سكران و لست بشارب
فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
سيمعثنى حياً حديث مخاطبى
على حبكم مقت العدو المحارب
فلى بك شغل عن ملامه عاتب

ومن ذا الذى يشواق دونك جنة
عزیز علی السعدی فرقة صاحب
دع النار مثواى وانت معاقبى
وطوبى لمن يختار عزلة راهب
وهذا كتاب لا رسالة بعده
لقد ضج من شرح المودة كاتبي

فى الغزل

قوما اسقياني على الريحان والاس
صهبا تحيي عظام الميت ان نقطت
دربا لصحاف على الندمان مصطبحا
هات العقار وخذ عقلي مقابضة
و اجل الظلام بشمس فى يدى قمر
روحى فدا بدن شبه اللجين ولو
ايت و الناس هجعى فى منازلهم
جس المثنى تطير نوم جيرانى
انى امروء لايبالى كلما عذلوا

ايضاً

ياندبى قم تنبه واسقنى واسق الندامى
اسقياني وهدير الرعد قدابكى الغماما
فى زمان سجع الطير على الفصن رخاما
ايها العاقل اف البصير يتعامى
قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولا ما
من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما
لاتلمنى فى غلام او دع القلب السقاما
منتهى منه قلبى شادن يسقى المداما
ذى دلالة سلب القلب اذا قال كلاما
يا عذولى فنى الصبر الى كم والى ما
ترك الحب على مقتلتي النوم حراما
خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما
وشفالا زهار تفتر من الضحك ابتساما
و اوان كشف الورد من الوجه اللثاما
فزبها من قبل ان يجعلك الدهر خطاما
لاعرفت الحب هيهات و لاذقت الغراما
ضيع العمرا يوماً عائش او خمسين عاما
فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
و على الخضرة منشور ورنند وخزامى
و جمال غلب الفصن اذا مال قواما
انا لابعاء بالزجر و لا اخشى الملاما
وحوالى حبال الشوق خلفاً و اماما

واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة
ان يغفر الله لى من جرأة سلفت
لا افتضح بين جيرانى وجلاسى
فما على الخلق بابشرى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً با عين اهيفاً
والستر فى دين المحبة بدعة
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك
صياد قلب فوق حبة خاله
لاغرو ان دنف الحكيم بمثله
كيف السبيل الى الخيال برقة
واميز فى جسمى وطاقة شعرة
رقت جلاميد الصخور لشدتى
هذا وما السعدى اول عاشق

ايضاً فى الغزل

متى جمع شعلى بالحبيب المغاضب
اظن الذى لم يرحم الصب اذ بكى
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
تجانب خلى والو داد ملازمى
ولم اربعد اليوم خلا يلومنى
اليك بتعنيف اللوامم عن فنى
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى
اشبه ما القى يوم قيامة
وان سجع القمرى صباحاً اهمنى
ارى سحياً فى الجو تمطر لؤلؤا
الام رجائى فيه والبعد مانع

وكيف خلاص القلب من يد سالب
يقايس مسلوب الفؤاد بلاعب
بقدر لذى العيش قبل المصائب
وفارق الفى و الخيال مواظبى
على حبكم الا نأيت ببجائى
سبته لحاظ الغانيات الكواعب
وكم قلت فيما قبل يا نفس راقبى
وسيل دموى بانتشار الكواعب
لفقد احبائى كصرخة ناعب
على الروض لكنا على كحاصب
وكيف اصطبأرى عنه والسوق جاذبى

کردن حریر ممتل ورق الورد

وساق حبیبی حین شمر ذیلہ

قطعه

ولم یطوق حجر القاسی یقاسیہ

جاء الشتاء ببرد لامر دله

کنی ظلام و کیسی قل مافیہ

لاکس عندی ولا کانون یدفثنی

علی کساء نغطى فی دیاجیه

دع الكتاب و خل الکیس یا اسفا

والعبد لم یرج الا من موالیہ

ارجوک مولای فیما یقتضی املی

وله ایضاً

اجلب الراحة والراح لقلب المستهام

انا دلالة ابنة الکرم لابناء الکرام

هكذا یاطالب الوصل احتمل ضیق الغرام

اکتفی رشف الثنا یا بعد اهلاك الصرام



ماعلی العاقل من لغوی اذا مرو اکراما لكن الجاهل ان خا طبنی قلت سلاما
وله ایضاً

یا ضحاة ارحموا ثقلب سکرى	یا ملوک الجمال رفقاً با سرى
و قهرتم محاسن الورد نشرأ	قد غلبتم روائح المسلك طیباً
حل بالواردین روح و بشرى	کنسیم النعیم حیث حللتم
علی ان تعلم الناس سحرأ	مقل علمت ببابل هاروت
لقد جئت بالنصیحة نکرا	عاذلی کف عن ملامی فیهن
ادا لم تحط بذلك خبرأ	در حدیثی و ماعلی من الشوق
و اصبحت بالصباة مغرأ	بت استجمل الصباة علی الحب
هائماً فی محاجر الیید قفرا	ترکنتی محاجر العین اغدو
فساتم الحدیث نظماً و نشرأ	اشرا لدمع حین انظم شعرى
و تبیین فی الجوانح جمرا	جمرات الخدود احرقن قلبی
فؤادی الضعیف یعمل وزرا	انا لولا جنایة الطرف ما کان
جور ظلم وزر اخرى	انما قصتی کواررة کلفها
لوحکیت الجبال ابکیت صخرأ	عیل صبری علی حدیث غرام
نحر الناظرین بالوجد نحرأ	و افتتانی بنحر کل غزال
ما لهذا النسیم حمل عطرا	برزوا والربی تظل تنادی
ان سقتنی من المراشف خمرأ	ابداً لافیق من سکر عیشی
عجبا کیف تستطیعون صبرا	ایها الظاعنون من حی لیلی
و خیل لابن یعقوب شطرا	لک یاقاتلی من الحسن شطران
وبک الهائمون شعناً و غبرا	دمت یا کعبة الجمال عزیزأ
فبای الحدیث اشرح صدرا	لامی ان ترکت لهو حدیثی
یحدث الله بعد ذلك امرأ	طل عمری تصایا و لعمری

قطعه

لحی الله بعض الناس یاتی جهالة الی ساق محبوب یشبه بالبردی

کتابخانه ملی ایران

قصاید فارسی

مردان راحت از نظر خلق در حجاب
 فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر
 چندین هزار سکه پیغمبری زده
 الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
 در نعت او زبان فصاحت کرا رسد
 دانی که در بیان اذا الشمس کورت
 یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند
 ای برترین مقام ملائک بر آسمان
 شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
 یا رب بدست او که قمر زان دو نیم شد
 کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر
 تریاق در دهان رسول آفریده حق
 ای یار غار سید و صدیق نامور
 مرزان قدم بصحبت یاران نهاده اند
 یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
 دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
 سالار خیل خانه دین صاحب رسول
 دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
 دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد
 آن شرط مهر بانی و تحقیق دوستیست
 خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
 کس راجه زور و زهره که وصف علی کند
 زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود

شب در لباس معرفت و روز در قبا
 برگشته دولتی که فرامش کند ترا
 اول بنام آدم و آخر بمصطفی
 رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
 خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
 معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
 خورشید و ماه را نبود آثر مانضیا
 با منصب تو زیر ترین پایه علا
 باوحی آسمان چه زنب سحر مفتری
 تسبیح گفت در کف میمون او حصا
 ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا
 صدیق راجه غم بود از زهر جانگزا
 مجموعه فضائل و گنجینه صفای
 لیکن نه همچنان که تو در کام ازدها
 تا در سیل دوست پایان برد وفا
 گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
 سر دفتر خدای پرستان بسی ربا
 عاجز در آنکه چون شود از دستوی رها
 در پیش روی دشمن قاتل سراز حیا
 کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
 هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
 جبار در مناقب او گفته هل اتی
 در یکدیگر شکست بیازوی لافتی
 تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
دادار غیب دان و نکهدار آسمان
اقرار میکند و جهان بر یگانگیش
گوهر ز سنک خاره کند لؤلؤ از صدف
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
باری ز سنک چشمه آب آورد پدید
گاهی ب صنع ماشطه بر روی خوب روز
در بای لطف اوست و گر نه سحاب کیست
انساننا بلطفک یا صانع الوجود
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
شبهای دوستان ترا انعم الصباح
یاد تو روح پرور و صف تو دلفریب
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل
جائی که تیر قهر بر آرد مهابت
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم
خود دست و پای فهم و بلاغت کجارسد
گاهی سموم قهر تو همدست بلخزان
خواهند گن در که بخشایش تواند
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین

پروردگار خلق و خداوند کبریا
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
یکتا و بشت عالمیان بر درش دوتا
فرزند آدم از گل و برک گل از گیا
الا هو الذی خلق الارض و السما
باری از آب چشمه کند سنک درشتا
گلگونه شفق کند و سرمه دجا
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعاء
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پیا
و ان شب که بی تو روز کنند اظلم المسا
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
ویران کند بسیل عدم جنت سبا
گردنکشان مطاوع و کیخسر و ان گدا
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا
نادر بحار و صف جلالت کند شنا
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
سلطان در سر اذق و درویش در عبا
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
 پیدا بود که بنده بکوشش کجارسد
 کسرا بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
 تا روز اولت چه نبشتست بر جبین
 گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ
 ما را نوشداروی دشمن امید نیست
 ای پای بست عمر تو بر رهگذر سیل
 در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی
 پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
 چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
 امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند
 غم نیست زخم خورده راه خدا را
 ماین آسمان و زمین جای عیش نیست
 عمرت برفت و چاره کاری نساختی
 کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
 تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
 گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
 نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست

ور پای بسته بدعا دست سرکشا
 بالای هر سری قلمی رفته از قضا
 آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
 زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
 گوید بکش که مال سیل است و جان فدا
 و ز دست دوست گر همه زهرست مر حبا
 چندین اهل که پیش نهی مرگ در قفا
 گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
 صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
 فرعون کامران به و ایوب مبتلا
 ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
 دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
 يك دانه چون جهد زمین دو آسیا
 اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا
 آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
 تا هیچ توشه نستانی بجز تقی
 بر کوه خوان که باز بگوش آید صدا
 گفتم اگر بصره تفاوت کند عمی

در ستایش علاء الدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
 شکفت نیست گر از طین بدر کند گل و سرین
 حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
 سزد که زوی عبادت نهند بر در حکمش
 نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی

یا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
 همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
 درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
 مصوری که تواند نگاشت نقش جنین را
 زهر در بچه نکند کن که حورسینی و عین را

شیرخدای وصفدر میدان و بحر جود
 دیباچه مسرور و سلطان معرفت
 فردا که هر کسی بشغفی زنند دست
 پیغمبر آفتاب منیر است در جهان
 یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب بصدق سینه پیران راستگوی
 دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
 گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
 یا رب اخلاف امر تو بسیار کرده ایم
 چشم گناهکار بود بر خطای خویش
 یارب بلطف خویش گناهان ما پیوش
 همواره از تو لطف و خداوندی آمدست
 عدلست اگر عقوبت ما بیکته کنی
 گر تعویث کنی ز ملک بگذرد بشر
 دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
 یارب قبول کن بزرگی و فضل خویش
 ما را تو دست گیر و حواله مکن بکس
 ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
 سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
 اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
 کاری بمنتها نرسانیده در طلب
 فی الجملة دستهای تهی بر تو داشتیم
 یا دولته اگر بعنایت کنی نظر

جانبخش در نماز و جهانسوز دروغا
 لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
 ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
 وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
 یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
 یا رب بآب دیده مردان آشنا
 ای نام اعظمت در گنجینه شفا
 ما را بسست رحمت و فضل تو متکا
 و امید بسته از کرم عفو ما مضی
 ما را ز غایت کرم چشم در عطا
 روزی که راز هافتد از پرده برملا
 و ز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
 لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
 و در تربیت کنی بشریا رسد نری
 باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
 کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
 الا الیک حاجت در ماندگان فلا
 حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
 مادر خور تو هیچ نکریم ربنا
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
 دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
 بردیم روزگار گرامی بمنتها
 خود دست جزئی توان داشت بر خدا
 و اخجلناه اگر بعقوبت دهی جزا

نگاهداری و معینت خدای باد که هرگز
مضاجع پدانت غریق باد بر حمت
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
بخور ببخش که دنیا هیچ کار نیاید

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
تا رباید گله قاقم برف از سر کوه
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند
ین چه بوئیست که از ساخت خلیج بدمید
چو هوایست که خلدش بحر بنشست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
موسم نغمه چنگست که در بزم صیوح
بوی آلودگی از خرقة صوفی آمد
از زمین ناله عشاق بگردون بر شد
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد
گو میا پرده معشوق بر افتاد از پیش
هر کجا طلعت خورشید رخ سایه فکند
هر کجا سروسقدی چهره چو یوسف بنمود
با رخسار لاله ندانم بچه رونق بشکفت
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست
بسخن گفتن او عقل زهر دل بر مید
روز رویش چو بر انداخت نقاب شب زلف
ترك عشقش به صبر چنان غارت کرد

به از خدای نیننی نگاهداری و معین را
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
که شاید اهل معانی که وارد خود کنند این را
جز آنکه پیش فرستند روز باز پسین را

زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
که غواصی ابر از دل دریا برخاست
بر کت تابش خورشید بیغما برخاست
شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست
وینچه باد است که از جابب یغما برخاست
چه زمین نیست که چرخش بتولا برخاست
بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست *
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست *
سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست *
وزنری نعره مستان بشریا برخاست
که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
که ز خواب سحر آن نرگس شهبلا برخاست
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
که حجاب از حرم راز معما برخاست

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
 کمان ابروی ترکان بتیر غمزۀ جادو
 هزار نالۀ بیدل زهر کنار بر آید
 بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری
 مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
 بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
 هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی
 وزیر مشرق و مغرب امین مکه و شرب
 جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
 در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
 چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک
 ملوک روی زمین را با استمالت و حکمت
 دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت
 وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
 سنان دولت او دشمنان دولت و دین را
 بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
 همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
 شروح فکر من اندر بیان خاصیت او
 هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
 در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
 ایا رسیده بجائی کلاه گوشۀ قدرت
 گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
 بخاک پسای تو مانند یمن غیر مکفر
 برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم
 تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش

که در مشاهده عاجز کنند بگرچین را
 گشاده بردل عشاق مستمند کمین را
 چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را
 مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
 که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
 که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
 که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را
 که زیر دست نشاند مقربان مکین را
 جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
 مجال حمله نماند ز هول شیر غرین را
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک بعین را
 که رعب او متزلزل کند بر وج حصین را
 پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
 چنان زند که سنان ستاره دیولعین را
 مگر سواعد سیمین و بازوان سیمین را
 چو و امداد که دریا بد آستین ضمین را
 تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را
 چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
 تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
 که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
 چنان مرید محجم که تشنه ماء معین را
 کران زمان که بدانستم از ساریمین را
 که تنک چشم تحمل کند عذاب مهین را
 شبه فروش چه داند بهای در ثمن را

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
عالم و عابد و صوفی همه طاعان رهند
با تو ترسم نکنند شاهد روحانی روی
خانه پر گندم و يك جو نرستاده بگور
بیری مال مسلمان و چو مالیت ببرند
آخری نیست تمنای سر و سامان را
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
و آنکه را خیمه بصرای فراغت زده اند
يك نصیحت ز سر صدق جبرای روز
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلای
سعدیا گر چه سخندان و مصالح گوئی
تا بخرمن برسد کشت امیدیکه تراست
گر گدایی کنی از درگاه او کن باری
بارب از نیست بهت آمده صنع توایم
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
دست حسرت گری از یکدرمت فوت شود

مردم افکن تراز این غول بیابانی نیست
مردا اگر هست بجز عارف ربانی نیست
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
بر کمر گت چو غم بر گت زمستانی نیست
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
سرو سامان به از بیسرو سامانی نیست
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
مشوار در سخنم فایده دو جهانی نیست
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست
که کدایان درش را سرسلطانی نیست
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
روی تو میدیم از حضرت سلطانی نیست
و بیخشای که درگاه ترا ثانی نیست
هیچ از عمر تلف کرده پشیدانی نیست

اندر زون نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
میان غره و غافل چو میش سر در پیش
چه حاجتست عیان را باستماع بیان؟

پس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
مدام رونق نوباره جوانی نیست
ولیک امید نباش چنانکه دانی نیست
طمع مکن که در ازبوی مهر بانی نیست
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
که بی وفائی دور فلک نهانی نیست

سعدیا تاکی از این نامه سیه کردن؟ بس که قلم را بسر از دست تو سودا بر خاست

موعظه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست
سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست
بچشم طایفه کثر همی نماید نقش
اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
همانکه زرع و نخیل آفرید و ریزی داد
چونیک در نگری آنکه میکند فریاد
توپاک باش و مدار ای برادر از کس باک
اگر بیای بیویی و گر بسر بروی
خدایراست بزرگی و ملک بی انباز
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
بخاک بر مروای آدمی بکشی و ناز
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
کسی بقوت بازوی خوش نگشادست
گمان برند که نقاش غیر استادست
دو بینی از قبل چشم احوال افتادست
ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
بیاد دار که این پندم از پدر یادست
مقسمت ندهد روزی که نهادست
بدیگران که تو بینی بعزیت دادست
نه در خرابه دنیا که جنت آبادست
که خاک پای تو هم چون تو آدمیزادست
که روی آب نه جای قرار و بنیادست
که هر که بنده فرمان حق شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست
خفته‌گان را چه خبر زمزمه مرغ سحر
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
روی اگر چند پرچهره و زیبا باشد
شب مردان خدا روز جهان افروزست
پنجه دیو ببازوی رباض بشکن
طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی

مرد دانا بجهان داشتن ارزائی نیست
حیوان را خبر از نالام انسانی نیست
کلامی را بتر از علت نادانی نیست
توان دید در آئینه که نورانی نیست
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

بر آن چه میگذرد دل منه که دجله بسی
گرت زدست بر آید چونخل باش کریم
نکویمت بتکلف فلان دولت و دین
یکی دعاکنمت بی رعونت از سر صدق
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بروزگار تو ایام دست فتنه بیست
دلیل آن که ترا از خدای نیک افتد
بسی ز دیده حسرت ترا نگاه کند
همی نصیحت من پیش گیر و نیکی کن
نداشت چشم بهیرت که گرد کرد و نخورد

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
ورت زدست نیاید چوسرو باش آزاد
سپهر مجد و معانی جهان دانش و داد
خدات در نظر آخرین پیامرزا
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نژاد
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
بسیست خلق جهان را که از تونیک افتاد
کسی که برک قیامت ز پیش نفرستاد
که دانه از پس مرگم کنی به نیکی یاد
ببردگوی سعادت که صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول ﷺ

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
کمر بندد قلم کردار سردر پیش و لب بر هم
ز چوگان ملالت نادر آنکس روی بر تابد
سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ایسر کاینجا
مبین کز ظلم جباری کم آزادی ستم بیند
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش گاهن
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
کبار ستمگین سنگیست در ره مانده مردم را
غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد
خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی
دلت را دیده ها بر دوز تا عین یقین گردد

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
که پیشانی کند چو نمیخ و همچو نعل خم گردد
عمل گر بد بود ورنیک بر عامل رقم گردد
ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
که کشتی روزه و لوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی آینه گیتی تما و جام جسم گردد
که محرم گرشوی ذات حقایق راحرم گردد
چنین سنگی مگر دایم بسیلاب ندم گردد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
برایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
تنت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد

کدام باد بهاری وزید در آفاق
اگر معالک روی زمین بدست آری
دل ای رفیق در این کاروانسرای میند
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
چوبت پرست بصورت چنانشدی مشغول
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
جهان زدست بدادند دوستان خدای
نگاه دار زبان تا بسد و زخت نبرد
عمل بیار و علم بر مکن که مردانرا
کف نیاز بدرگاه بسی نیاز بر آر
مخور چوبی ادبان گاو و تخم کایشان را
مکن که حیف بود دوست بر خورد آزردن
چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق
زمین بتیغ بلاغت گرفته سعدی
بدین صفت که در آفاق صیت شعرتورفت
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشاک

که باز در عقبش نکبت و خزانی نیست
بهای محنت یکروز زندگانی نیست
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
که دیگر خبر از لذت معانی نیست
که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست
که پای بند عنا جز جهانستانی نیست
که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
که کارمرد خدا جز خدای خوانی نیست
امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
علی الخصوص مرا اندر ستر که ثانی نیست
چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
بسر برد که سعادت بیهلوانی نیست
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
جهان نماند و خرم روان آدمی
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
کدام عیش در این بوستان که باد اجل
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
بسی بر آید و بی مافرورد خورشید

غلام همت آنم که دل بر او نهاد
که باز ماند از او در جهان بنیکی باد
زمین سخت نگه کن چومی نهی بنیاد
همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف
 سرچيست تا بطاعت او بر زمین نهند
 بخشنده که سابقه فضل و رحمتش
 پرهیز کار باشی که دادار آسمان
 نابرده رنج گنج میسر نمی شود
 هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
 دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی (ص)
 دارالقرار خانه جاوید آدمیست
 چند استخوان که هاون دوران روزگار
 ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند
 عیسی بعزت از همه عالم کناره جست
 قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
 بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
 وین گوی دولست که بیرون نمی برد
 بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
 او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
 سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر
 هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
 بالا گرفت و دولت والا امید داشت
 شاید که التماس کند خلعت مزید
 از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
 جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
 ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
 فردوس جای مردم پرهیز کار کرد
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
 جای نشست نیست بیاید گذار کرد
 این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
 خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
 عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
 محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
 بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
 کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
 بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
 الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
 چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
 بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
 چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
 در گوش و دل نصیحت او گوشوار کرد
 هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
 سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

برگشت بشیراز

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
 مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
 فتنه شاهد و سودا زده باد بهار
 عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

دروغ حرس نگذارد که زربردوستان باشی شکم خالی چونر گس باش تا دستت درم گردد
 خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
 فتاد اندر تن خاکی زابر بخششت قطره مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
 امید رحمتت آری خصوص آنرا که در خاطر تنهای سید مرسول نبی محترم گردد
 محمد من کز تنای فضل او بر خاک هر خاطر که بارد قطره در حال در بای نغم گردد
 چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم که در در بوزه صوفی گردد صاحب کرم گردد
 زبانا درکش ایسعدی ز شرح علم او گفتن تو در علمش چهدانی باش تا فردا علم گردد
 اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو که بوجهل آن بود کو خود بدانش برالحکم گردد
 ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد هر آن درویش صاحب دل کزین در محتم گردد

توحید

فضل خدا را که تواند شمار کرد ؟ یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
 آن صانع قدیم که بر فرش کائنات چندین هزار صورت الوان نگار کرد
 ترکیب آسمان و طلوع ستارگان از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
 بحر آفرید و بر و درختان و آدمی خورشید و ماه و انجمن و لیل و نهار کرد
 الوان نعمتی که نشاید سپاس گشت اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
 آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت احوال منتی که فلک زیر بار کرد
 از چوب خشک میوه و درنی شکر نهاد وز قطره دانه در شاهوار کرد
 مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
 اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
 ابر آب داد بیخ درختان تشنه را شاخ برهنه پیرهن از نوبهار کرد
 چندین هزار منظر زیبا بیافرید تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
 توحید گوی او نه بنی آدمند و بس هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
 شکر کدام فضل بجای آورد کسی حیران بماند هر که درین افتکار کرد
 گوئی کدام ؟ روح که در کالبد دمید یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
 جفامکن که نماند جهان و هر چه دروست
 اگر تو روی بهم در کشی چونافه مشک
 تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی
 لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده از او
 خطی مسلسل شیرین که گریبازم گفت
 امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
 خدای خواست که اسلام در حمایت او
 و گر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
 ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت
 تو آن جواد زه نی کز ازدحام عوام
 بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست
 ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست
 من این غلط نپسندم ز رأی روشن خویش
 جلال و قدر منیعت کجا و هم کجا
 فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
 تو معن زائده در کمال فضل و ادب
 جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
 علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
 تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار
 برغم انف اعادی دراز عمر بمان

در مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

که ابروانت بنخمیدن کمان ماند
 وفا و صحبت یاران مهربان ماند
 طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
 که عود یار گرامی بعود جان ماند
 ببر گرفتن مهر گلابدان ماند
 بخط صاحب دیوان ابلخان ماند
 که پایگاه رفیعش به آسمان ماند
 زتیر حادثه در باره امان ماند
 کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
 که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
 درت بمشرب شیرین کاروان ماند
 ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
 گل شکفته که گوید بارغوان ماند
 که طبع و دست تو گویم بیحر و کلان ماند
 من آن نیم که در این موقعم زبان ماند
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
 که تاقیامت از او در کتب نشان ماند
 که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
 حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
 که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
 که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

که زیر بال همای بلند پروازند
 که گرو و میش بتوفیق او هم آوازند
 روان تکه و بوبکر سعد مینازند

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
 بروزگار همایون خسرو عادل
 مظفرالدین سلجوق شاه کز عدالش

تا نگوئی که زمستی بخبر باز آمد	تا نپنداری کشفگی از سر بنهاد
همچنان یوگی وتن بحضر باز آمد	دل بیخوبستن و خاطر شور انگیزش
تاجه آموخت کزان شیفته تر باز آمد	سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد	عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد	تا بدانی که بدل نقطه پا بر جا بود
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد	و ه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
لاجرم بلبل خوش کوی دگر باز آمد	خاک شیر از همیشه گل خوشبوی دهد
منزلت بین که پیافوت و بسر باز آمد	پای دیوانگیش بر دوسر شوق آورد
که باندیشه شیرین بشکر باز آمد	میلش از شام بشیراز بخسرومانست
بر گنپکار نگیرد جوز در باز آمد	جرمنا کست علامت مکنیدش که کریم
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد	چه ستم کونکشید از شب دیجور فراق
فلک خیره کش از جور مگر باز آمد	بوالعجب بود که روزی بمرادی برسید
جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد	دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد	نی چه ارز دد و سه خر مهره که در پیله اوست
بکدامی بدر اهل هنر باز آمد	چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

در ستایش علاءالدین عطاء ملک جوینی

صاحب دیوان

کسی بهشت نکوید ببوستان ماند	کدام باغ بدیدار دوستان ماند
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند	درخت قامت سیمین برت مگر طویست
دگر رخش ز خجالت بزغفران ماند	گل دوروی بیک روی بانو دعوی کرد
کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند	کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال
میان رویت و خورشید در گمان ماند	هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
که تا زیر زمین در استخوان ماند	عجب مدار که تازنده ام محب توام
که قطره قطره خونس بناردان ماند	شگفت نیست دلم چون انار اگر بکند
که دست و پا بزنده هر که در میان ماند	غریق بحر مودت ملامتش مکنید

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
 و در حسود از سرب میز حدیثی گوید
 چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
 ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت
 حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
 من چه گویم که گرا و صاف جمیلت شمرند
 همه آن باد که در بند رضای تو روند
 صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
 نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد
 بر روان پند و مادر اسلاف تو باد

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
 عسوفی از صومعه گوخیمه بزن بر گلزار
 بلبان وقت گل آمد که بنالد از شوق
 آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
 اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
 خبرت هست که مرغان سحر میگویند
 هر که امروز نبیند اثر قدرت او
 تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 که تواند که دهد میوه الوان از چوب
 وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
 آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مزد گانی که گل از غنچه برون میآید

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 که نه وقتست که در خانه بختی بیکار
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
 نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
 آخرای خفته سر از خواب جهالت بردار
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
 حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
 یا که داند که بر آرد گل صدبرگ از خار
 بدر آید که درختان همه کردند نثار
 سرو در باغ برق آموه و بید و چنار
 بامدادان چو سر نافه آهوی تثار
 صد هزار اقیچه بریزند درختان بهار

خدا را بتو^۱ بر خلق نعمتیت چنان
سزای خصم تو گیتی دهد که سنک خلاف
بلاغت ید بیضای موسی عمران
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد

کز اوبشکر دگر نعمتش نبردازند
از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین ایلکانی

احمد الله تعالی که بارعام حسود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید
سمع الدهر بتیسیر بلوغ آلامال
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
پارس را نعمتی از غیت فرستاد خدای
شمس دین سایه اسلام جمال الافاق
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
ذکر آصف نتوان کرد از این بیش بفضل
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است

خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
زهره بایستی امروزه که بنوازد عود
که همی از نفسش بوی غیر آید و عود
سبح الدور بتبشیر حصول المقصود
کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
وفد منصور همی آید و وفد مرفود
پارسایان را ظلی بسر آمد و حمدود
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مقفود
بتوانگر دلی و نیک نوازی مشهود
نام حاتم نتوان بردن از این باز بجود
هیچ در مانده نرفت از در فضلش مردود
که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و نمود
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه دانند مزامیر نه همچون داود

فعلپائی که ز ما دیدی و نپسندیدی بخداوندی خود پرده پوش ای ستار
 سعدیازاست روان گوی سعادت بردند راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
 حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار
 درد پنهان بتو گویم که خداوند منی یا نگویم، که تو خود مطلعی براسرار

در ستایش شمس الدین محمد جوینی

صاحب دیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار
 همیشه بر سگ شهری جفا و سنک آید از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
 نه در جهان گل رومی و سبزه زنجیست درختها همه سبزند و بوستان گلزار
 چو ماکیان بدرخانه چند بینی جور چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
 ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین بدام دل چو فرو مانده چو بو تیمار
 زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن که ساکنست نه مانند آسمان دوار
 گرت هزار بدیع الجمال پیش آید بین و بگذر و خاطر بهیچکس مسبار
 مخالط همه کس باش تا بخندی خوش نه پای بند یکی کز غمش بگرمی زار
 بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
 مثال اسب و الاغند مردم سفری نه چشم بسته و سر گشته همچو گاو عصار
 کسی کند تن آزاده را ببند اسیر کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟
 چوطاعت آری و خدمت کنی و شناسند چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
 خنک کسیکه بشب در کنار گیرد دوست چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
 و گر ببند بالای کسی گرفتاری گناه تست که بر خود گرفته دشوار
 مرا که میوه شیرین بدست می افتد چرا نشایم بیخی که تلخی آرد بار
 چه لازمست یکی شادمان و من غمگین یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار
 مثال گردن آزادگان و چنبر عشق همان مثال پیاده است در کمند سوار
 مرا رفیقی باید که بار بر گیرد نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
 اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد و گر نه دوست مدارش تو نیز و دست بدار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
 ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
 باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و یید
 خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
 ارغوان ریخته برد که خضر اء چمن
 این هنوز اول آزار جهان افروز است
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 عقل حیران شود از خوشه زرین غن
 بند های رطب از نخل فرو آویزند
 تا نه تار یک بود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طرفی داده طبیعت زنگی
 شکل امروز تو کوئی که ز شیرینی و لطف
 هیچ در به توان گفت جو گفتمی که به است
 حشو انجیر چو حلوا گراستاد که او
 آب در پای ترنج و به و بادام روان
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج بین
 پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 چشمه از سنک برون آرد و باران از میغ
 نیک بسیار بگفتم در این باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم رحمت او
 آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است
 اینهمه پرده که بر کرده ما میپوشی
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت

بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
 در دکان بچه رونق بگشاید عطار ؟
 نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار
 فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گلزار
 هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
 کوزه چند نباشت معلق بر بار
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
 حب خشخاش کند در عمل شهید بکار
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 نقشبندی نه بشکر ف کند یا زنگار
 انگین از مگس نحل و دراز دریا بار
 و اندکی بیش نگفتم هنوز از بسیار
 همه گویند و یکی گفته نباید ز هزار
 جای آنست که کافر بگشاید ز نثار
 شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار

نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن
 دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت
 ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
 مراقبه میندار و نیک مرد مگوی
 که گنت پیرزن از میوه میکند پرهیز
 فراخ حوصله تنك دست تواند
 ترا که مالك دینار نیستی سعدی
 وزین سخن بگذشتیم و بگذزل ماند است

مطلع دوم

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار؟
 به آفتاب نماند مگر بیک معنی
 نظر در آینه روی عالم افروزش
 برات خوبی و منشور لطف و زیبایی
 بمشك سوده محلول در عرق مانند
 لیش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
 چو در محاورت آید دهان شیرینش
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
 متابع توام ایدوست گر نداری تنك
 تو در کمند من آمی؟ کدام دولت و بخت
 حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت
 همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
 تو از سر من و از جان من عزیز تری
 اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده
 حلال نیست محبت مگر کسانی را
 حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست

که خود ر دوست مصور نمیشود آزار
 که قاضی از پس اقرار نشود انکار
 همه سفینه در می رود بدریا بسار
 بصورتی ندهد صورتی است بر دیوار
 که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
 دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
 که سیم وزر کند اندر هوای دوست نثار
 طریق نیست مگر زهد مالك دینار
 تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
 که در تأمل او خیره میشود ابصار
 مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
 نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
 که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
 که این چودانه ناز است و آن چو شعله ناز
 کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
 چوباز گشت به بستان بریخت برک بهار
 مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
 من از تو روی پیچم؟ کدام صبر و قرار
 که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
 تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
 بخیل از نکم سر فدا و جان ایشار
 و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
 که دوستی بقیامت برند سعدی وار
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
 چو دوست جور کند بر من وجنا گوید
 اگر زمین تو بوسد که خاک پای توأم
 گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
 با اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
 براحت نفسی رنج پایدار مجوی
 باول همه کاری تامل اولیتر
 میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
 زمام عقل بدست هوای نفس مده
 من آزموده‌ام این رنج و دیده اینزحمت
 طریق معرفت اینست بی خلاف و لیک
 چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
 پیاده مرد کمند سوار نیست و لیک
 شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب
 که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
 بسی نماند که روی از حیب بر پیچم
 که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی
 حقوق صحبتتم آویخت دست در دامن
 نگفتمت که چنین زود بکسلی پیمان
 کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟
 فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
 هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
 هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق
 درم چه باشد و دینار و دین و دینی و نفس
 بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست

چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
 میان دوست چه فرقت و دشمن خونخوار؟
 مبنای غره که بازیت می دهد عیار
 ورت نماز برد کیسه می برد طرار
 که عنقریب تو بی زر شوی و او یزار
 شب شراب نیرزد به بامداد خمار
 بکن و گر نه پشیمان شوی بآخر کار
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
 که کرد عشق نکردند مردم هشیار
 ز ریسمان متغیر بود گزیده مار
 بکوش عشق موافق نباید این گفتار
 نه دل ز مهر شکبید نه دیده از دیدار
 چو اوفتاد نباید دویدنش ناچار
 نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
 چو کودک و زن و زن و بوی و نقش و نگار
 وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
 هزار نوبت از این رأی باطل استغفار
 که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
 مکن کز اهل مروت نباید این کردار
 کدام یار پیچد سر از ارادت یار
 کدام صبر که بر می کشی دل از دلدار؟
 روا بود که تحمل کند جفای هزار
 درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
 چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
 دلت دهد که از دوست بر کنی زنهار
 رضای دوست بدست آوردی بگذار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست ز تخت و بخت و جوانی و عمر بر خوردار

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگرد روزگار
ای که دستت میرسد کاری بکن
اینکه در شهنامه ها آورده اند
تا بدانند این خداوندان ملك
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
همچنین تا مرد نام آور شدی
آنچه دیدی برقرار خود نماند
دیروز و داینشکل و شخص نازنین
گل بخواد چید بی شك، باغبان
اینهمه هیچست چون می بگذرد
نام نیکو گر بماند ز آدمی
سال دیگر را که میداند حساب؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
هیچ دانی تا خرد به یاروان
آدمی را عقل باید در بدن
پیش از آن کز دست بیرون برد
کنج خواهی در طلب رنجی بیر
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
چون زبردستیت بخشید آسمان
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
دل بدنی در نبندد هوشیار
پیش از آن کز تو نباید هیچ کار
رستم و روئینه تن اسفندیار
کز بسی خلقت دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
سر و بالائی شدی سیمین عذار
فارس میدان و صید و کارزار
وینچه بینی هم نماند بر قرار
خاك خواهد بود و خاکش غبار
و در نچیند خود فرو ریزد ز بار
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
به کز او ماند سرای زرنگار
یا کجا رفت آنکه باما بود پار؟
خفته اندر کله سر سوسمار
ای برادر سیرت زیبا بیار
من بگویم گر بداری استوار
ورنه جان در کالبد دارد حمار
گردش گیتی زمام اختیار،
خرمنی میبایدت تخمی بکار
خرده از خردان مسکین در گذار
ریر دستان را همیشه نيك دار
زینهار را بجان ده زینهار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
جهان دانش و ابر سخاوکان کرم
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
محمد بن محمد که یمن همت اوست
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
نه هر کس این شرف و قدر و منزات دارد
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید
قلم یمن یمنش چه گرم رو مرغیست
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
مرین یگانه اهل زمانه را یا رب
که میرد بخداوند منعم محسن
که من نه اهل سخن گفتم در این معنی
مرا هزار زبان فصیح بایستی
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
وگر بجلوه طالس شوخی کردم
که من بجلوه گری پای زشت می پوشم
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
برای ختم سخن دست بر دعا دارم
همیشه تا که فلک را بود بقلب دور
ثبات عمر تو بادو دوام عافیت

هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
برای روشن او اعتماد و استظهار
عماد قبه اسلام و قبه زوار
معین و مظهر دین محمد مختار
بر آستان جلالش چو بندگان صغار
که قصد باب معالی کنندش از اقطار
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
که خط بروم برد دمبدم زهندو بار
چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
هنوز هست رسول خدای را انصار
و گرسرش همه پیشانیست چون مسمار
بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
پیام بنده نعمت شناس شکر گذار
نه مرد اسب دوانیدم در این مضمار
که شکر نعمت وی کردم یکی ز هزار
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
بچشم نقص بینندم اهل استبصار
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
که بر محك نزنند سیم نا تمام عیار
که خود عیر بگویند چه حاجت عطار
امیدوار قبول از مبین غفار
هماره تا که زمین را بود نبات و قرار
نگاه داشته از ناشیات لیل و نهار

دروصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه نیم باز
بدیده باز دگر آن بهشت روی زمین
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
هر آنکسی که کند قصد قبه الاسلام
که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت

درلیلة البراة فرموده است

شبى چنین در هفت آسمان بر حمت باز
مگر ز مدت عمر آنچه ماند دریایی
چنان ممکن که به بیچارگی فرومانی
ز عمرت آنچه بیا زیچه رفت و ضایع شد
چه روز هات بشب رفت در هوا و هوس
مکوی شب بعبادت چگونه روز کنم
کریم عزوجل غیب دان و مطالعت
بر آرد دست تضرع بیار اشک ندم
سرامید فرود آرد و روی عجز بمال
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فضل خدای عزوجل
شرف خاندان و دولت و ملک
دیوش از راه معرفت می برد
که امیر بزرگوار اجل
خانه تحویل کرد و جامه بدل
ملکش بانگ زد که لا تفعل

شکر نعمت را نکوئی کن که حق
 لطف او لطیفست بیرون از عدد
 گر بهر موئی زبانی باشدت
 نام نیک رفتگان ضایع مکن
 ملک بانانرا نشاید روز و شب
 کام درویشان و مسکینان بده
 باغریبان لطف بسی اندازه کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خسته گان اندیشه کن
 منجنیق آه مظلومان بصبح
 با بدان بدباش و بانیکان نکو
 دیو با مردم نیامیزد مترس
 هر که دد یا مردم بد پرورد
 بابدان چندانکه نیکوئی کنی
 ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش
 نشکند عهد من الا سنگدل
 سعدیا چندان که میدانی بکوی
 هر که را خوف و طمع در کار نیست
 دولت نوین اعظم شهریار
 خسرو عادل امیر نامور
 دیگران حلوا بطرغو آورند
 پادشاهان را ثنا گویند و مدح
 یارب الهامش بنیکوئی بده
 جاودان از دور گیتی کام دل

دوست دار بندگان حق گزار
 فضل او فضلیست بیرون از شمار
 شکر یک نعمت نکوئی از هزار
 تا بماند نام نیکت پایدار
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
 تاهمه کارت بر آرد کرد گار
 تا رود نامت به نیکی در دیار
 گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
 و ز دعای مردم پرهیز گار
 سخت گیرد ظالمانرا در حصار
 جای گل گل باش و جای خار خار
 بل بترس از مردمان دیو سار
 دیر و زود از جان بر آرنش دمار
 قتل مار افسا نباشد جز بمار
 پندمن در گوش کن چون گوشوار
 نشنود قول من الا بختیار
 حق نباید گفتن الا آشکار
 از ختا با کش نباشد و زنتار
 باد تا باشد بقای روز گار
 انکیا نو سرور عالی تبار
 من جواهر میکنم بروی تبار
 من دعائی میکنم درویش وار
 و ز بقای عمر بر خوردار دار
 در کنارت باد و دشمن بر کنار

بخال مشکین برخد احمرش کوبی
 سر عزیز که سرمایه وجود منست
 زهرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
 دواى درد مرا ای طیب می نکنی
 هزار کشتی بازارگان درین دریا
 جهانیان بمهمات خویشتن مشغول
 که من بحسن توماهی ندیده ام طالع
 بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
 مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
 شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست
 بخون سعدی اگر تشنه حلالیت باد
 تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
 که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
 چگفت گفت ندانسته که هشیاران
 تو آن نه که بهر دو سرت فرود آید
 پناه میبرم از چهل عالمی بخدای
 نظر بعالم صورت مکن که طایفه
 بلی درخت نشانند و دانه افشانند
 بهیچ خلق نباید که قصه پردازی
 نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد
 از آنسبب که دل و دست وی همی باشد
 ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
 مثال قطره باران و ابر آذاری
 سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین

نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
 فدای پایش اگر قاطعت و گر واصل
 زدوست مکمل و از هر چه در جهان بکسل
 مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
 فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
 مرا بروی تو شفلست از جهان شاغل
 که من بقدر تو سروی ندیده ام مایل
 و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
 که دل نمیرودای ساربان ازین منزل
 که بار عشق تحمل نمیکند محمل
 که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
 ز روزگار مخالف شکایتی با دل
 باستعانت دستی توان کشید از گل
 چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
 نه جای همت عالیست پایه نازل
 که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
 بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
 بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
 مگر بصاحب دیوان عالم عادل
 بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
 چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل
 بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
 که کرد هر صدفی را بلؤلوی حامل
 سحاب رافت و باران بر حمت و ابل

نیک بختان براحث ماضی	نفر و شند عیش مستقبل
حاصل لہو ولعب دنیا چیست	نام زشت و خمار و جزک و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای	چشمه سلسیل و جوی غسل
حیف بر خویشتن کند نادان	زخم بر خویشتن زند منیل
نه تو باز آمدی که باز آورد	حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست	تواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی یرسمی	ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و باز آرد	دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید	همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود	تواند که کز رود جدول
فکر من چیست پیش همت او	نخل کوته بود پیا جیل
زحل و مشتری چنان نگرند	پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند	بتامل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا	ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند	دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری	چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر اجل

درستایش علاءالدین جوینی

صاحب دیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	بصورتی ندهد، صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل عمرت	بهیچ کار نباید حیات بی حاصل
از آنکه من بتأمل دراو گرفتارم	هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند	خطا کنند سفیهان وعده بر عاقل
ندانم از چه گشت آن نگار بغمائی	که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر	چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

چنان بلطف همی پرورد که مروارید
 برفت عمر و نرفتم راه شرط و ادب
 کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست
 زمان توبه و عذرت و وقت بیداری
 کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس
 چنان شدم که بانگشت می نمایند
 وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
 بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
 چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند
 بزگوار خدایا بحق مردانی
 مبارزان طریقت که نفس بشکستند
 یقینسون له بالخفی و الاعلان
 مداد نفس ندادند این سرای غرور
 قفا خوردند و ملامت برند و خوش باشند
 بسر سینه این دوستان علی التفصیل
 رهی نمی برم و چاره نمی دانم
 مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول
 توقعست با نعم دائم المعروف
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
 سؤال نیست مگر بر خزان کرمش
 من آن ظلوم جهولم که اوله گفتم
 مرا تحمل باری چگونه دست دهد
 ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت
 ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش

دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
 بر آستی که بیازی برفت چندین سال
 دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
 که پنج روز دگر می رود باستعجال
 که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
 نماز شام که بر بام میروم چو هلال
 که دیر روز و فراق او فتد درین اوصال
 که زیر بار با هستگی رود حمال
 مگر بعفو خداوند منعم متعال
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
 بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
 یسبحون له بالغدو و الاصل
 که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
 شب فراق با امید با مداد وصال
 که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
 بجز محبت مردان مستقیم احوال
 که مایه داران رحمت کنند بر بطل
 نظر کنند بیچارگان صف نعال
 زبهر آنکه نه امروز می کند افضل
 از آستان مربی کجا روند اطفال
 سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
 چه خواهی از ضعفای کریم و از جهال
 که آسمان و زمین سر بتافتند و جبال
 که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
 بغیر کن که همینست غایه الآمال

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف
 خبر بنقل شنیدیم و مخیرش دیدیم
 کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
 بدستگیری افتادگان و محتاجان
 چو رعب پایه عالیش سایه اندازد
 امید هست که در عهد جود و انعامش
 کدام سایل ازین موهبت شود محروم
 هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید
 بدور عدل تو ای نیک عدل نیک انجام
 همین طریق نکهدار و خیر کن کلمروز
 کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟
 تونیکبخت شوی در میان و گرنه بسست
 ثنای طاق وفا هیچ فایده نکند
 بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
 همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین

که هر کدام یکی را بیان کند قائل
 و رای آنکه ازو نقل میکند ناقل
 که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
 چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
 برفق بار رود پیش دهشت واجل
 چنان شود که منادی کنند بر سائل
 که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
 هزار چندان مستوجبست و مستأهل
 خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
 بیوی رحمت فردا عمل کند عامل
 بیای دانه عاجل که بر خوری آجل
 خدای عز و جل رزق خلق را کافل
 که در مواجهه گویند را کب و راحل
 دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
 مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

بند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
 من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم
 محل قابل و آنکه نصیحت قائل
 بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
 دل ای حکیم درین معبر هلاک میند
 مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را

که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
 تو خواه از سختم پند گیر و خواه ملال
 چو گوش و هوش نباشد چسود حسن مقال
 که هست صورت دیوار را همین تمثال
 بگوش مردم نادان چو آب در غربال
 که اعتماد نکردند بر جهان عقال
 که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
 که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

چنین پند از پدر نشنوده باشد
چو بزدانت مكرم كرد و مخصوص
كه گر وقتى مقام پادشاهيت
نه هر كس حق تواند گفت گستاخ
مقامات از دو يرون نيست فردا
بكار امروز تخم نيك نيامى
مدامت بخت و دولت همنشين باد
بدست راست قيد باز اشپ
سر سالت مبارك باد و ميمون
محرم بر حسود ملك و جاعت

الاگر هوشمندی بشنو از اعم
چنان زی در میان خلق عالم
نباشد، همچنان باشی مكرم
سخن ملكى است سعدى رامسلم
بهشت جاودانى يا جهنم
كه فردا بر خورى و الله اعلم
بدولت شادمان از بخت خرم
بدست چپ عنان خنك ادهم
سعادت همزه و اقبال همدم
كه مانند زنده تا ديگر محرم

در تهنيت اتابك مظفر الدين سلجوقشاه

ابن سلغر

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
سرملوك زمان پادشاه روى زمین
زمین پارس دگر فر آسمان دارد
يكى بحضرت اوداغ خادمی بر روى
بقبله کرمش روى نیکخواهان راست
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران
سپاس بار خدائی كه شکر نعمت او
خوشه بردل آزادگان جراحت دوست
شب فراق بروز وصال حامله بود
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب

بدین نظر كه دگر باره كرد بر عالم
خدایگان معظم اتابك اعظم
خليفة پدر و عم بانفاق اعم
بماه طلعت شاه و ستارگان چشم
يكى بخدمت او دست بندگی بر هم
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
كه تهنيت بدیار عرب رسید و عجم
بر آستان جلالش نماید جای قدم
هزار سال كم از حق او بوديك دم
بحكم آنكه همش دوست مینهد مرهم
الم خوشست باندیشه شفای اله
دگر نزاع نیفتد میان كرك و غم

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر نکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
 عمارت با سرای دیگر انداز
 مثال عمر، سر بر کرده شمعیت
 و یا برف گدازان بر سر کوه
 بسا خاکا بزیر پای نادان
 نه چشم طامع از دنیا شود سیر
 گل فرزند آدم خشت کردند
 بسیم و زر نکو نامی بدست آر
 فریدون را سر آمد پادشاهی
 بنیشی میزند دوران گیتی
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار
 بنقل از اوستادان یاد دارم
 ز سوز سینه فریاد خوانان
 که موران چون بگرد آیند بسیار
 و ما من ظالم الا و بیلی
 سخن را روی در صاحب دلان است
 حرامش باد ملک و پادشاهی
 عروس زشت زیبا چون توان دید
 اگر مردم همین بالا و ریشند
 سخن شیرین بسود پیر کهن را
 جهان سالار عادل انکیانو
 که روز بزم بر تخت کیانی

وزین صورت بگردد عاقبت هم
 که دنیا را اساسی نیست محکم
 که کوه باز می باشد دمام
 کزو هر لحظه جزوی میشود کم
 که گر بازش کنی دستت و معصم
 نه هرگز چاه پر گردد بشنم
 نمی جنبد دل فرزند آدم
 منه برهم که برگیرندش از هم
 سلیمان را برفت از دست خاتم
 که آنرا تا قیامت نیست مرهم
 محالست انکبین در کام ارقم
 که شاهان عجم کی خسرو و جم
 چنان پرهیز کردند که از سم
 بتنگ آید روان در حلق ضیغم
 وان طال المدی یوماً باظلم
 نگویند از حرم الا بمحرم
 که پیشش مدح گویند از قفادم
 و گر بر خود کند دیبای معلم
 بنیزه نیز بر بستست برچم
 ندانم بشنود نوین اعظم
 سپهدار عراق و ترک و دیلم
 فریدونست و روز رزم رستم

سلطان روم و روس بعنت دهد خراج
ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق
ای پادشاه مشرق و مغرب با اتفاق
حق را بروزگار تو بر خالق منتیست
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت
باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود
سر برسان نیزه نگریش روزگار
کنجشک را که دانه روزی تمام شد
نفس درنده پند خردمند نشنود
گردون سنان قهر بیاطل نمی زند
اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند
بخت بلند باید و پس کتف زورمند
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد
هر نوبتی نظر یکی میکند سپهر
چون کام جاودان متصور نمی شود
نادان که بغل میکند و گنج مینهد
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
پیوده در بسیط زمین اینسخن نرفت
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
گر در عراق نقد ترا بر معك زنند
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکند

چیال هندوسند بکردن کشد قلان
ننوشته اند در همه شهنامه داستان
بل کمترینه بنده تو پادشه نشان
کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
گر سر ببندگی بنهادی بر آستان
از پیش باز بار نیاید بآشیان
بگذار تا درشت یو بارد استخوان
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
اندیشه کن قلب دوران آسمان
کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر مدتی زمین یکی میدهد زمان
خرم تنی که زنده کند نام جاودان
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
اندردل وی افکن و بردست وی بران
کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان
مردم نمیرند که خود میرود روان
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
بسیار زر که مس بدر آید زامتحان
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
فکر از دلم چولاله بدر میکند زبان

ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب
اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید
وجود هر که نخواهد دوام دولت او
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
هر آنکه چون قلمت سرب حکم بر نهند
چنان بعد تو مشتاق بودنوبت ملک
بخلق خلق فروریخت شربتی شیرین
جهان نماند و آثار معذات ماند
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
خطای بنده نگیری که بهتران ملوک
خضکتی که پس از وی حدیث خیر کنند
بدولت همه افتادگان بلند شدند
مکر کمینه آحاد بندگان سعدی
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
سری مباد که بر خط بندگی تونیست

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتهی بر اهل زمین بود از آسمان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند
اقصای بر و بحر بتأید عدل او
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
بر بقعه که چشم ارادت کند ندای
شاهی که عرض لشکر منصوراگر دهد
گر تاختن بلشکر سیاره آورد

که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
اسیر باد بزدان ساکنان عدم
که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم
دو نیمه باد سرش تاب سینه همچو قام
که تشنگان بفرات و پیادگان بحر
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
بخیر کوش و صلاح و سداد و عنو و کرم
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
شنیده اند نصیحت ز کبوتران خدم
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
که سعیش از همه بیشتر و حظش از همه کم
نبوده اند بایام کس چنین خرم
و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
کردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
آمد بتیغ حادثه در بساطه امان
کل باشکفتن آمد و بلبل بیرستان
و آن روز گار رفت که گرگی کندشبان
فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
از قیروان سپاه کشد تا بقیروان
از هم بیوفتند نریا و فرقدان

هر دم از روزگار ما جزو بست	که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بگیرند	متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیوة	باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد	ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست	تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان	بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را	تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب	وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می شنوم	وفای عهد نکردست با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل	که اعتقاد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر	که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست	چو دست می دهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک	و گر چنین نکنی از تو باز ماند هان
پیشای تخم عبادت حبیب من زان پیش	که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
زعال و منصب دنیا جز این نمی ماند	میان اهل مروت که « یاد باد فلان »
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست	اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای	خدای عز و جل راست ملك بی پایان

در ستایش علاء الدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان	اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی	بعید وصل تو من خویشتم کنم قربان
تو آن نه که چو غایب شوی زدل بروی	تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
تا آن زمان که پیرشوی دولتت جوان
چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان
فرمان روای عالم و علامه جهان
جانب نگاهدار خدای و خدایگان
قدر مہان روی زمین پیش او مہان
با بحر کف او خبر کان و اسم کان
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
وی سایه خدای بسی سالها بمان
ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
دست ملوک لازم فترک دولت
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین
صدر جهان و صاحب صاحبقرانکه هست
گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
نظم مدیح او نه باندازه من است
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
خالی مباد گلشن خضر ای مجلس
تا بر درت برسم بشارت همی زنند

در وداع ماه رمضان

بار تودیع بر دل اخوان
دیر نشست نازنین مہمان
فارق الغل عشرة الخلان
و عليك السلام یا رمضان
مجلس ذکر و محفل قرآن
نفس در بند و دیو در زندان
بس بگردد بگونه گونه جهان
بر فراق بهار و وقت خزان
روز نوروز و لاله و ریحان
ورنه هر سال گل دمد بستان
تیر ماه و بهار و تابستان
سال دیگر، که در غربستان
که شود خاک و آدمی یکسان

برک تحویل میکند رمضان
یار نا دیده سیر زود برفت
غادر الحب صحبة الاحباب
ماه فرخنده روی بر پیچید
الوداع ای زمان طاعت و خیر
مهر فرمان ایزدی بر لب
تا دگر روزه با جهان آید
بلیلی زار زار می نالید
گفتم انده مبر که باز آید
گفت ترسم بقا وفا نکند
روزه بسیار وعید خواهد بود
تا که در منزل حیوة بود
خاک چندان از آدمی بخورد

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
 بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین
 که گردن ان اکابر نخست فرمانش
 و گر حسود نه راضیست گویرشک بمیر
 نه تفتست چنین آفتاب بر آفاق
 بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس
 بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
 براو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
 چه بر صحیفه املاروان شود قلمش
 چنان رمند و دونداهل بدعت از نظرش
 بنازو نعمتش امروز حق نظر کردست
 کسان ذخیره دنیا نهند و غله او
 بزرگوارا شرح معالیت که دهد
 بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
 که دید تشنه ریان بجز تو در آفاق
 خدا را بتو فضای که در جهان دارد
 خنک عراق که در سایه حمایت تست
 زبأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
 بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
 سپهر بانو بر فعت برابری نکند
 چو حصر منقبت در قلم نمی آید
 من این قصیده بیایان نمی توانم برد
 بخاطر غزلی سوزناک می گذرد
 درون خانه ضرورت چو آتشی باشد

سپهر حشمت و کوه وقار و کف امان
 علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
 نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
 که مرتبت بسز او ار میدهد یزدان
 نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
 فراخ مایه فضلش چه جای حصرو بیان
 که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
 در او فنون فضائل چو دانه در رمان
 زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
 که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
 امید هست که فردا بر حمت و رضوان
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
 که فکر و اصف از او منقطع شود حیران
 ندید شبه تو چندانکه میکند دوران
 بعدل و عفو و کرم تشنه و زادب ریان
 کدام شکر توان گفت در مقابل آن
 حمایت تو نگویم عنایت یزدان
 که گرک بر گله یارا نباشدش عدوان
 بدور عدل تو جز بر درخت بارگران
 که شرمسار بود مدعی بلا برهان
 چگونه و وصف تو گوید زبان مدحت خوان
 که شرح مکرمت را نمیرسد پایان
 زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
 باتفاق برون آید از دریچه دخان

قرار يك نفسم بی تو دست می ندهد
 محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
 وصال دوست بجان گر میسرت گردد
 کدام روز دگر جان بکار باز آید
 شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
 ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
 گر آن بدیع صفت خویشان بماند
 زمان باد بهارست داد عیش بده
 چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
 نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
 مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
 ز کار گاه قضا در درخت پوشانند
 بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند
 بهار میوه چو مولود نازپرور دوست
 نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
 اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم
 بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه
 تو گر برقص نیائی شکفت جانوری
 ز بانگ مشغله بلبان عاشق هست
 خجل شوند کنون دختران مصر چمن
 تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
 کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟
 چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را
 بچند روز دگر کافتاب گرم شود
 تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو

هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
 محبتش نگذارد که بر کند پیکان
 بخر که دیر بدست او فتد چنین اوزان
 که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
 که خویشان زده ایم آبگینه برسدان
 تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
 یار ساقی و ملا ز خویشان بستان
 که دور عمر چنان می رود که برق یمن
 درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
 که بر درخت زند باد نوبهار افشان
 هزار حله بر آرند مختلف الوان
 قبی سبز که تاراج کرده بود خزان
 هزار طبله عطار و تخت بازرگان
 که نابلوغ دهان بر نگیرد از پستان
 که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
 زمان بر که آبست و صفحه ایوان
 بزیر سایه رز بر کنار شادروان
 ازین هوا که درخت آمدست در جولان
 شکوفه جامه دریدست و سرور گردان
 که گل زخار بر آید چو یوسف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
 کدام سرو بیالای تست در بوستان؟
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
 مقرر عیش بود سایه بان و سایه بان
 مگر بسایه دستور پادشاه زمان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
 حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر
 بمر دو هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نغورد
 چو خیری از تو بگیری رسد فتوح شناس
 کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
 سخن دراز کشیدم با اعتماد قبول
 مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
 اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب
 تو کوه جودی و من در میان و رطه فقر
 دو چیز خواهم از کردگار فرد عزیز
 خلاف نیست در آثار برو معروفست
 فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
 ز نایبات قضا در پناه بار خدای
 همای معدلت سایه کرده بر سر خلاق
 بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
 دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب

که اعتقاد بقا را نشاید این بنیان
 چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
 بخور ببخش بده ای که میتوانی هان
 که رزق خویش بدست تو میخورد هممان
 که ابر گم نکند بر زمین خوش باران
 که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان
 نه مر کیست که بازش توان کشید عنان
 که میرود بسرم از تنور دل طوفان
 مگر بشرطه اقبال اوفتم بکمران
 دوام دولت دنیا و ختم برایمان
 که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
 تنت درست و ایدت روا و حکم روان
 ز حادثات قران در حمایت قرآن
 بیوم حادثه بوم مخالفان ویران
 امید هست بتحسین و گوش بر احسان
 وزین دو در گذری گل من علیها فان

در ستایش شمس الدین حسین ایلکانی

ای محافل را بیدار تو زین
 آسمان در زیر پای همت
 از مقام تا ثریا همچنان
 ای نهاده پای رفعت بر فلک
 کاش کابن مقله بودی در حیوة
 در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
 ای کمال نیک مردی بر تو ختم

طاعتت بر هوشمندان فرض عین
 بر زمین مانده فرق فرقدین
 کز ثریا تا ثری فرقت و بین
 وی ربوده گوی عقل از اقلین
 تا بمالیدی خطت بر مقلین
 و رکسی گوید جز این میلست و مین
 نیک نامی منتشر در خاقین

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن ولیک می توان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
اگر هزار جراحی کنی تو بر دل ریش
عوام خلق، بازگشت می نمایند
امید وصل تو جانم بر قص میآرد
ز خلق، گوی لطافت تو برده امروز
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
جمال عالم انسان و عین اهل ادب
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد
بضاعت من و بازار علم و حکمت او
سر خجالت از پیش بر نمی آید
اگر نه بنده نوازی از آنظر بودی
متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب
ولیک با همه جرم امید مغفرتست
مرا قبول شما نام در جهان گسترده
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند

که ماهروی تومارا بسوخت چون کتان
ز شرم چون تو پر زاده میرود پنهان
هزار دل ببری زینهار از این دستان
کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
دوای درد منست آن دهان مرهم دان
من از تعجب از گشت فکر بر دندان
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
که دل بدست تو گوئیت در خم چو گان
بدست فتح و ظفر گوی دولت ارمیدان
که هیچ عین ندیدست هزل او انسان
که تیر و هم برون آید از کمان گمان
که سعی در همه بایی بقدر وسع توان
ولی مبالغه خویش می کند حسان
مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
من این شکر نفرستاد می بخورستان
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان
که تره نیز بود بر هواید سلطان
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
که باد تا بقیامت بدولت آبادان
میان اهل مروت که یاد باد فلان

گر ابن مقله دگر بار در بهمان آید
 بآب زر تواند کشید چون توالف
 بیا بیا که بهمان آمدم ز تلخی هجر
 ترنجبین و صالم بده که شربت صبر
 در بیخ اگر قدزی میل از آن طرف بودی
 ترا سر بست که با ما فرو نمی آید
 میان حظ من و دشمنان فرقی نیست
 اگر تو بردل مسکین من نبخشائی
 بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
 خدا بیکان صدور زمان و کف امان
 جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
 که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
 بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او
 ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش
 معین خبر و مطیع خدای و ناصح خلق
 زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
 گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
 تو آن بیکانه دهری که در وساده حکم
 چو فیض چشمه خورشید بامداد بگاه
 فروغ رأی تو مصباح راههای مخوف
 خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست
 قضا موافق رایت بود که نتوان بود
 مخالفان ترا دست و پای اسب مراد
 تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهیم کرد

چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
 بسیم حل ننویسد مثال نغر توسین
 بگوی ازان لب شیرین حکایتی شیرین
 نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
 گرین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
 مراسری که حرامست بی تو بر بالین
 منت بهر همی میرم و حسود بکین
 چه لازمست که جور و جفا برم چندین
 که درایسه او جور نیست بر مسکین
 پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
 مشیر مملکت پادشاه روی زمین
 چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
 بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
 دهان گروک و بدرد دهان شیر عرین
 برای روشن و فکر بلیغ و رأی رزین
 خبی بقوت رأی تو ملک را آمین
 بنات دهر نژایند بهتر از توبین
 به از تو تکیه نکردست هیچ صدر نشین
 که در نموج او منطمس شود پروین
 عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
 تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
 خلاف رأی تو رفتن مگر ضلال مبین
 بریده باد که بی دست و پای به تنین
 که خوض کردم و دستم نمیدهد تبیین

عالم عادل امین شرق و غرب
کز بهاء طلعتش چون آفتاب
ماه و پروین را نکه در قد او
آنکه بیرون از ثنا و حمد او
عقل را پرسیدم اندر عهد او
بنجه بر شیران نیارد کرد تیز
منکه چندین منت از وی بر منست
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
تا بگردون بر برخشد اختران
جاودان در بارگاهت عیش باد
بخت را با دوستانات اتفاق
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
ناعت اندر مشرق و مغرب روان

سرور آفاق شمس الدین حسین
می درخشد نور بین الحاجین
همچنان کز بطن ماهی در بطین
بر سخن دانان سخن عیب است و شین
هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟
ور هزاران مکر داند و بالحصین
چون نگویم شکر او، و الشکر دین
باز خدمت غافلم يك طرفه عین
تا بگیتی در بتابد نیرین
تا بگردون میرود آواز قین
چرخ را بادشمنان حرب حنین
روح راحت بر روان والدین
چشم بد دراز تو بعدالمشرقین

در ستایش صاحب دیوان

تبارك الله از آن نقشبند ماه معین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد
خدای تاگل آدم سرشت و خلق نگاشت
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
چنین درخت نروید ز بوستان ارم
مکر درخت بهشتی بود که بار آرد
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
طریق اهل نظر خامشی و حیرانست
حکایت لب اندر دهان نمی گنجد

که نقش روی تو بست و چشم و زلف و جبین
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
چه جای ماه که خورشید لایکاد بین
سالله چو تو دیگر نیافرید از طین
بدین کمال نباشد جمال حورالعین
چنین صنم نبود در نکارخانه چین
شکوفه گل و بادام و لاله و نسرین
ترنج و دست بیکبار می برد سکین
که در نهایت وصف نمیرسد تحسین
لب و دهان نتوان گفت در درج نمین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهو را آن همه اردی بهشت و فروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
 درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایه همچون همای تو
 نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
 منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه تعبد و خوف و رجای تو
 اسلام در امان و ضمان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو
 کر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصودند / پروردگار خلق تواند جزای تو
 شکر مسافران که با آفاق می رود / گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
 تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشور گشای تو
 بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رأی تو
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی میاد هر که نخواهد بقای تو
 خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
 آجیست در جهان که نداری تو آن مراد / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
 تا آفتاب می رود و صبح می دمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
 یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش / کوروز و شب نمی طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوق شاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
 امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
 چو ماه روی مسافر که بامداد بگاه / در آید از در امیدوار چشم براه
 شمایی که نیاید بوصف در او هام / خصایصی که ننگجد بذکر در افواه
 خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصر عباد الله
 شهنشاهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
 خجسته روزی خرم کیبکه باز کنند / بروی دولت بختش در فرج ناگاه

لئن مدحتك سبعين حجة دأبا
 كمال فضل ترا من بگرد می نرسم
 وراى قدر منست التفات صدر جهان
 برای مجلس انست گلی فرستادم
 توروى دختر دلبنده طبع من بکشای
 بزنده میكنم از نك وصلت در گور
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودى
 كه میرد بمراق این بضاعت مزجاة
 ترا شمامه ربهان من كه یاد آورد
 چه لایق مك، نست بامداد بهار
 كه نشر کرده بود طی من در آن مجلس
 بشكر بخت بلند ایستاده ام كه مرا
 میان عرصه شیراز تا بچند آخر
 جوید بن كه تنادر شود بینجه سال
 ز روزگار بر نجم چنانكه نتوان گفت
 بلى يك حركت از زمانه خرسندم
 دواى خسته وجیر شكسته كس نكند
 یقین قلبى انى انال منك غنى
 سخن بلند كنم تا بر آسمان گویند
 همیشه خاتم اقبال در یمین توباد
 برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
 حزين نشسته حسودان دولت همه سال
 مباد دشمنى اندر جهان و گر باشد
 دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو
 زدوستان تو آواز رد و بانك سرود

لما اقتدرت على واحد من السبعين
 مگر كسى كند اسب سخن بزین به ازین
 كه ذكر بنده مجلس كند على التعین
 كه رنگ و بوى نكر داندش مرور سنین
 كه پیر بود و ندادم بشوهر عین
 كه زشت خوب نكر دد، جامه رنگین
 كه زهره داشت كه دیبا برد بقططنین؟
 چنانكه زیره بكرمان بر نندو كلسه بچین؟
 كه خلق از آن طرف آرند نافه مشكین؟
 كه در مقابله بلبلان كنند طنین؟
 كه برده باشد نام نری بعلین؟
 بعمرخو بس نكر دست هرگز این تمكین
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
 به پنج روز بیالاش بسر دود بقطین
 بخاك پای خداوند روزگار یمین
 كه روزگار بسر میرود بشدت و كین
 مگر كسى كه یقینش بود بروز یقین
 ولا بزال یقینى من الهوان یقین
 دعای دولت او را فرشتگان آمین
 بعون ایزد و در چشم دشمنان نكین
 همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین
 نو كوش کرده بر آواز عطربان حزین
 بزندگانى در سجن و مرده در سجن
 چنانكه پیش تو دف میزند و خصم دقین
 بر آسمان شده وز دشمنان رفیر و این

که سایه بر سرایشان فکنده چو همای
نه بانك مطرب و آوای چنك و ناله نای
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
بچشم عفو و کرم بر شکسته گان بخشای
دلی بدست کن و زنك خاطری بزدای
بهشت بر دی و در سایه خدای آسای
که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
پس این چه فایده گفتن که تا بحشر نیای
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
جزا دهند بمکیال نیک و بد یمای
سپید ناعه و خوشدل بعفو بار خدای
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

تنبيه و موعظت

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند
سماع مجلس آواز ذکر قرآنست
عمل بیار که رخت سرای آخرتست
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند
بداو فتند بدان لاجرم که در مثلست
هر آنکست که بازار خلق فرماید
بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور
اگر توقع بخشایش خدایت هست
دیار مشرق و مغرب مگیر و چنك مجوی
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
نکویمت چو زبان آوران رنگ آمیر
نکاهد آنچه نشستست عمرو نفزاید
مزید و رفعت و دنیا و آخرت طلبی
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جریده گنهی عفو باد و توبه قبول
بطعنه زده باد آنکه بر تو بدخواهد

نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
بس از غرور جوانی و دست بالائی
ستیز دور فلک ساعد توانائی
چه دوستیست که بادوستان نمی بانی
که همچو طفل ببخشی و باز بر بانی
تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرائی
که در شکنجه بی کامیش نفر سائی
نخواستم که بقدر من اندر افزائی

دریغ روز جوانی و عهد بر نائی
سرفروتنی انداخت پیریم در پیش
دریغ از وی سر پنجگی که بر پیچید
زهی زمانه نا پایدار عهد شکن
که اعتماد کند بر مواهب نعمت
بزار تر گسلی هر چه خوبتر بندی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
شب فراق نمی باید از فلك نالید
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد
خدای عمر درازت دهد چندان
بکرد خیمه اسلام شقه بزرگی
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
تو روشن آینه ز آه دردمند بترس
معلمان بد آموز را سخن مشو
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین

در بند و اندرز

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
تو مرد بانس و بیر با خود آنچه بتوانی
درم بجور ستانان زر برزنت ده
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
دو خصلت اند نکبیهان ملک و یاور دین
یکی که گردن زور آوران بپهر بزن
بتبیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
چو همتست چه حاجت بگر ز مغر کوب

اسیر بند و بلای برادران در چاه ؟
که روزهای سپید است در شبان سیاه
بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
که بعد از این همه طاعت کند بعدر گناه
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
که کهر با تواند ربود پره کاه
نصیحتست بسمع قببول شاهنشاه
ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
عزیز من ، که اثر میکند در آینه آه
که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

کنونکه نوبت تست ایملک بعدل گرای
که بار باز پسین دشمنیست جمله ربای ؟
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
بنای خانه کنانند بام قصر اندای
بسیم سوختگان ز رنگار کرده سرای
عقیق زیورش از دیده های خون پالای
بلند بانك چسود و میان تهی چو درای
بکوش جان تو پندارم ایندو گفت خدای
دوم که از در بیچارگان بلطف در آی
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت درای
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای

تاکی این باد کبر و آتش خشم
 کهل گشتی و همچنان طفلی
 تو بیازی نشسته و زچپ و راست
 تا درین کله گوسفندی هست
 تو چراغی نهاده بر ره باد
 گر رفعت سپهر و کیوانی
 و در بمشرق روی بسیاحی
 و در بمردی ز باد در گذری
 و در بتمکین ابن عفانی
 و در بنعمت شریک قارونی
 و در میسر شود که سنگ سیاه
 ملک الموت را به حبله و زور
 منتهای کمال نقصانست
 تو که مبدأ و مرجعت اینست
 خشت بالین گور یاد آور
 خفتنت زیر خاک خواهد بود
 بانك طلبت نمیکند بیدار
 بس خلاق فریفتست این سیم
 بس جهان دیده این درخت قدیم
 بس بگر دید و بس بخواهد گشت
 تو معیز بعقل و ادراکی
 تو بدین ارجمند و نیکو نام
 ابلهی صد عتابی خارا
 نقش دیوار خانه تو هنوز
 ای مریده و ای نفس حریص

شرم بادت که قطره آبی
 شیخ بودی و همچنان شابی
 می رود تیر چرخ بر تابی
 نه نشیند فلک ز قصابی
 خانه در عمر سیلابی
 و در بحسن آفتاب و مهتابی
 و در بمغرب رسی بجلابی
 و در بشوخی جو بر فبشتابی
 و در بنیروی ابن خطابی
 و در بقوت عدیل سهرابی
 زر صامت کنی بقلابی
 نتوانی که دست بر تابی
 گل بریزد بوقت سیرابی
 نه سزاوار کبر و اعجابی
 ای که سر بر کنار احبابی
 ای که در خوابگاه سنجابی
 تو مگر مرده نه در خوابی
 که تولا رزان بر او چوسیمابی
 که تو بیچان برو چولبلابی
 بر سر ما سپهر دولابی
 نه مکرم بجه و انسابی
 نه بدینا و ملک و اسبابی
 گریوشد خریست عتابی
 گر همین صورتی و القابی
 تشنه بر زهر همچو جلابی

مرا ملامت دیوانگی و سرشغی
 شکوه پیری بگذارد علم و فضل و ادب
 چو با قضای اجل بر نمیتوان آمد
 نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است
 دریغ خلعت دیبای احسن التقویم
 غبار خط معنیر نشسته بر گل روی
 اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی
 زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
 همیشه باز نباشد در دولختی چشم
 ندوخت جامه کلمی بقد کس گردون
 چو خوان یغما برهم زنده می ناگاه
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند
 برادران تو بیچاره در ثری رفتند
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
 دماغ پخته که من شیر مرد برنایم
 اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
 هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
 و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی
 سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن
 و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
 ببخش بار خدا یا بفضل و رحمت خویش
 بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
 ز درگاه کرم روی ناامیدی نیست

ترا سلامت پیری و پای بر جانی
 کجاست چهل جوانی و عشق و شیدانی
 تفلوتی نکند گر بزی و دانائی
 که بعد از و متصور شود شکیبائی
 بر آستین تنعم طراز زیبائی
 چنانکه مشک بیلورد بر سمن سائی
 چو گل بعمر دو روزه غرور نمائی
 نه آب دیده که گر خون دل ییلائی
 ضرورت است که روزی بگل بر اندائی
 که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
 زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
 و گر بسر روی امروز نخل خرمائی
 تو هم چنان ز سر کبر بر ثریائی
 به پنج روز که در عشرت تمنائی
 برو چو باسک نفس نهمه بر نائی
 تو موم نیستی ایدل که سنک خازانی
 درست شد که بحقیقت که مردم آسائی
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
 چو روزگار بیرانه سر بر عنائی
 بدست سعی تو بادست تا نه یمائی
 که دردمند نوازی و جرم بخشائی
 مگر بعین عنایت قبول فرمائی
 کجارود مگس از کارگاه حلوانی

پند

مگر این پنج روزه دریایی

ای که پنجاه رفت و درخواهی

جهانگشای وعدو بند و ملك بخش و ستان
 گرت بشب نبیدی سر بر آستانه حق
 بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
 بزیر سایه عدل تو آسمانرا نیست
 کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
 مدیج شیوه درویش یست تا گویم
 نکویمت که بفضل از کرام ممتازی
 و گرچه این همه هستی نصیحت اولیتر
 سعی کوش که ناگه فراغت نبود
 خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
 شکوه و اشک و جاه و جمال و مالت هست
 چه روزها بشب آورده براحث نفس
 که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
 خدای سلطنت بر زمین دنیا داد
 بنیک و بد چو بیاید گذاشت این بهتر
 پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
 صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟
 جهان ستانی و لشکر کشی چه مانندست
 بیندگی سر طاعت بنه که بر بانی
 چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
 و رین گدا بمثل نیکبخت برخیزد
 ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد
 بقای مملکت اندر وجود يك شرطست
 بدولت علم دین حق فراشته باد
 که در حمایت صاحب دلان بسیاری
 کیت بروز میسر شدی جهاننداری؟
 که خلق در شکم مادرند پنداری
 مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
 چه نعمت است که بر بر و بحر می باری
 مثال بحر محیطی و ابر آذاری
 نکویمت که بعدل از ملوک مختاری
 که پند راه خلاص است و دوستی باری
 که سر بخاری اگر روی شیر تر خاری
 بخو بروئی لیکن بخوب کرداری
 ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
 چه باشد از عبادت شبی بروز آری
 دعای زنده دلانست در شب تازی
 ز بهر آنکه در او تخم آخرت کلری
 که نام نیک بدست آوری و بگذاری
 رواست گر همه عالم گرفته انگاری
 کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
 بکامرانی درویش در سبکباری؟
 بر رفعت از سر گردون کلاه جباری
 بزرگتر ملك و کمترینه بسازاری
 بدان امیر اجلش دهند سالاری
 که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
 که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
 بصولت علم کفر در نکو نگماری

قیمت خویشتن خسیس مکن	که تو در اصل جوهری نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد	که عجب در میان غرقابی
عهد های شکسته را چه طریق	چاره هم تو بست و شعایی
بدر بی نیاز نتوان رفت	جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی شب و روز	لاجرم بی نصیب ازین بایی
کی دعای تو مستجاب کند	که ییک روی در دو محرابی
یارب ز جنس ما چه خیر آید	تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی	ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی بایی
جای گریه است بر مصیبت پیر	تو چو کودک هنوز لعابی
باهمه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت	با ضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

در ستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی	که از صرف و زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون	دری زشادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که بای مبارکت برسد	زمانه را نرسد دست جو رویدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد	که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه بر آسایشست و ناز و نعیم	جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد	که ییخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بالا بگرداند	غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده خشنودست	وزان پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت	نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در بند و ستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری	که دست همت مردانت میدهد باری
-----------------------------	------------------------------

این غول‌روی بسته کوتاه نظر فریب
 هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
 مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف
 باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
 سر در سر هوا و هوس کرده و باز
 دنیا بدین خریدنت از بی بضاعتیست
 تاجان معرفت نکند زنده شخص را
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی قدرت افزون شود
 چندی نیاز و آزاد داند ببر و بحر
 پیداست قطره که بقیمت کجا رسد
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سپید روضه انسی چه فایده
 چون بوم بدخبر مکن سایه بر خراب
 آن راه دوزخست که ابلیس میرود
 در صحبت رفیق بد آموز همچنان
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود
 گوشت حدیث میشوند هوش بی خبر
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را
 بار درخت علم ندانم بجز عمل
 علم آدمیست و جوانمردی و ادب

دل میبرد بغالیه اندوده چادری
 درجه فکنده غمزه خوبان بساخری
 با نفس اگر بر آمی دانم که شاطری
 ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
 در ورطه که سود ندارد شنواری
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 ای بد معاملت بهمه هیچ میخوری
 نزدیک عارفان حیوان محقری
 و در صورتش نماید زیبا تر از پری
 نیکو نهاد باش که پاکیزه پسگری
 در باب وقت خویش که دریای گوهری
 لیکن چو پرورش بودت دانه دری
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری ؟
 کاندلر طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
 بیدار باش تا پی او راه نسپری
 کاندلر کمند دشمن آهخته خنجر ی
 راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری
 در حلقه بصورت و چون حلقه بردری
 چون کبر کردی از همه دونان فروتری
 گر در عمل نکوشی نادان مفسری
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
 ورنه ددی بصورت انسان مصوری

چنانکه تا قیامت کسی نشان ندهد
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
که این مبالغه دامن ز عقل شماری
که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

گر این خیال محقق شود به بیداری
خدا را که تواند گذارد شکر و سپاس
ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست
جماعتی شعرای دروغ شیرین را
مرا که شکر و ثنای تو گشته همه عمر
تو روی دختر دلبنده طبع من بکشای
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم
بهر دردم سر همت فرو نمی آید
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن
خدای در دوجاهات جزای خیر دهد
ترا که همت و اقبال و فرو بخت اینست

در بند و اندرز

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند
دنیا ز نیست عشوه ده و دلستان ولیک
آهسته رو که بر سر بسیار مرد مست
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
درویشی اختیار کنی بر توانگری
تو نیز با گدای محلت برابری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
باکس سر همی نبرد عهد شوهری
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
دیگر که چشم دارد از مهر مادری؟

ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
با کف موسیقی چه زند سحر سامری؟
در شهر آبکینه فروشت و جوهری

که که خیال در سرم آید که این منم
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک

در ستایش امیر انکیانو

ز نهار بدمکن که نکردست عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود بینی منصلی
هر بندی افتاده بجائی و مفصلی
بیرون از این دولقمه روزی تناولی
با خویشتن بگور نبردند خردلی
بهر ز نام نیک نکردند حاصلی
گویند از او هنوز که بودست عادل
بر خاک رودخانه نباشد معمولی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
هر روز باز میرویش پیش منزلی
خالسی نباشد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمعزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه بالشی که بماند چه حنبلی
ناچارش آخراست همیدون که اولی
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
پس واجبست در همه کاری تأملی
ورنه میسرش نشود حل مشکلی
با گفت و گوی خلق بیاید تحملی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بخواه عزیزان رفته کن
آنچه که گمانکش و انگشت خوشنویس
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب و اقبال و تخت و تخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی
دل در جهان میند که با کس وفا نکرد
مرک از تو دور نیست و گر هست فی المثل
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
دنیا مثال بهر عمیقست بر نهنگ
داناچه گفت گفت چو عزلت ضرورتست
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
آنکه که سر بیالش گورم نهند باز
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشت باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
هر علم را که کار نبندی چه فایده
امرو و غره بفصاحت که در حدیث
فردا فصیح باشی در موقع حساب
ورصد هزار عذر بخواهی گناه را
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
ترك هواست کشتی دریای معرفت
در کم ز خویشتن حقاوت نکه مکن
دری هنر بمال کنی کبر بر حکیم
فرمان بر خدای و نکهبان خلق باش
عمری که میرود بهمه حال جهد کن
مرک آنک ازدهای دمانست پیچ پیچ
فارغ نشسته بفسراخای کلام دل
باری گرت بگور عزیزان گذر بود
کانهجا بدست واقعه بینی خلیل وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
زنهار پند من پدران است گوش گیر
ننک از فقیر اشعت اغیر مدار از آنک
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
روی زمین بطلعت ایشان منورست
دربار گاه خاطر سعدی خرام اگر
و زحج جاه در طلب علم دیگری
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
هر نکته را هزار دلایل یابوری
گر علتی بگوئی و عذری بگستری
مر شوی کرده را نبود زیب دختری
تو بی هنر کجارسى از نفس پروری
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
گر بهتری بمال بگوهر برابری
کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
از سر به غرور کیائی و سروری
بر هم شکسته صورت بتهای آذری
مسکین بخت بالشی و خاک بستری
بردند گنج عانیت از گنج صابری
طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
ییکانگی مورز که در دین برادری
دروقت مرک اشعت و در گور اغبری
دامن کشان سندس خضرند و عبقری
چون آسمان بزهره و خورشید مشتری
خواهی زباد شاه سخن داد شاعری

مرانی

وقتی بقر گوی که صد کوزه نبات
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
رستم نیزه نکند هرگز آن مصاف
هرگز پینج روز حیوة گذشتنی
نی کاروان برفت و تو خوامی مقیم بود
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
حقگوی را زبان علامت بود دراز
تو راست باش تا در گران راستی کنند
خاص از برای وسوسه دیو نفس را
جز نیک بخت پند خردمند نشنود
تا هر چه گفته باشم از خیر در حضور
این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
و انکیست انکیانه که دادار آسمان
نویین اعظم آنکه بتدیر و فهم و رای
من خود چگونه دم زدم از عقل و طبع خویش
منت پذیر اونه منم در زمین پارس
عمرت دراز باد نگویم هزار سال
نفس همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بلبلان بناله در آیند بامداد

که که چنان بکار نیاید که حنظلی
باری که بیند و خری افتاده در گلی
بادشمنان خویش که زالی بمغزلی
خرم کسی شود مگر از موت غافل
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق نیست اینچه گفتم اگر هست کوبلی
دائیکه بی ستاره نرفتست جدلی
شاید گر اینسخن بنویسی بهیمکلی
اینست تربیت که پریشان مکن دلی
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفل
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
دادست مر و راهمه حسن و شمایی
امروز در بسیط ندارد مقابلی
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
هر که که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبل

نشاید پاره کردن جامه و روی که مردم تحت امر کرد گارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز نمیشاید که فریادی نیدارند
بلی شاید که مہجوران بگریند روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامہ چونست

همی بینم کہ عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم بپسادی دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بختی گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را نخواند پرورید این سفلہ زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار چنان صاحب دلی فرخ نژادی
خرد مندان پیشین راست گفتند مرا خود کلشکی مادر نژادی
نبودی دید گانم تا ندیدی چنین آتش کہ در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند کہ آمد پشت دولت را ملادی
تن گردنکشش را وقت آن بود کہ تاج خسروی بر سر نہادی
چہ روز آمد درخت نامبردار کہ بستان را بہار و میوہ دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود

نمیدانم حدیث نامہ چونست

همی بینم کہ عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل معاناد پس از گل در چمن بلبل معخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو صابر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنہ و مردن در غریبی شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم اخدای از عالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد خدایش ہم باین آتش نشاناد

هراثی تر جمیع بندان در مرثیہ سعد بن ابوبکر

<p>دل خویشان نمیدانم که چونست که از دست شکیبائی برونست نمیآید که رایت سر نکونست که باران بیشتر سیلاب خونست که آب چشمها عذابگونست که بار از طاقت مسکین فزونست ن شاید کرد و درمان هم سکونست زمانه مادری بی مهر و دونست که از دوران آدم تا کنونست</p>	<p>غریبانرا دل از بهر تو خونست عنان گریه چون شاید گرفتن مگر شاهنشہ اندر قلب لشکر دگر سبزی نروید بر لب جوی دگر خون سیاوشان بود رنگ شکیبائی مجوی از جان مهجور سکون در آتش سوزنده گفتم که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار نه اکنونست بر ما جور ایام</p>
--	---

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

<p>عزیزان وقت و ساعت می شمارند کنیزان دست و ساعد می نگارند بر هواران تازی بر سوارند بایوان شهنشاهی در آرند که مروارید بر تاجش ببارند ازین پس آسمان گفت ار گذارند ازین غافل که تابوتش در آرند که بر سر کاه و بر زیور غبارند</p>	<p>بزرگان چشم و دل در انتظارند غلامان در و گوهر می فشاندند ملک خان و میان و بدر و ترخان که شاهنشاه عادل سعد بو بکر حرم شادی کنان بر طاق ایوان زمین میگفت عیشی خوش گذاریم امید تاج و تخت خسروی بود چشمه پاکیزه رویان حرم را</p>
--	--

بالا تمام کرده درخت بلند ناز
 گیتی بر او جوخون سیاه ووش نوحه کرد
 دود دل از دریاچه بر آمد که دود دیک
 تا آتش است خرمن کسرا چنین نسوخت
 باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
 تلخست شربت غم هجران و تلخ تر
 چندان برفت خون ز جراحت برآستی
 همچون شقایق دل خونین سیاه شد
 خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آم
 هشیار سرزنش نکند درد مند را
 چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم
 لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
 ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
 اقبال خاندان شریف و برادران
 ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
 دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
 ز بهار از آن شبانکه تاریک و بامداد
 زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
 شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
 سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
 حکم خدای بود قرانی که از سپهر
 عمرش دراز باد که بر قتل ییکناه

ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
 خون سیاهشان زد و چشمش روان برفت
 هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
 ز بهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
 بر بام ما ز گریه خون نلودان برفت
 بر سر و قامتی که بحسرت جوان برفت
 کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
 کان سر و نو بر آمده از بوستان برفت
 و این چه نیش بود که تا استخوان برفت
 کز دل نشان نمیرود و دلنشان برفت
 برق جهنده چون برود همچنان برفت
 بسیار از این ورق که بیاد خزان برفت
 او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
 جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
 تنها نه بر تو جور و جنای زمان برفت
 وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
 کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
 داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
 این صدیکست کز غم دل بر زبان برفت
 این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
 بردست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
 وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مریه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
 چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد

ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد
 طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

محمد نامبر دارش بماناد	درین گیتی مظفر شاه عادل
بخوی سالعانش پروراند	سعادت پرتو نیکان دهاداش
بلوچ روح و راحت گستراند	روان سعدر را با جان بوبکر
بسی دوران دیگر بگذراند	بکام دوستان و بخت فیروز

نمیدانم حدیث نامه چو نیست

همی ینم که عنوانش بخو نیست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخت	وجود عاریتی دل در او شاید بست
همی بعالم علوی رود زعالم پست	اگر جواهر ارواح در کشاکش تزع
که شوق می بستاند عنان عقل از دست	بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست
که چون فرو در دآتش چو شاخ تر بشکست	درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ
که باعداد قیامت در او توان پیوست	چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست	جهان بر آب نهادست وزندگی برباد
که خیمه بر کن و آخور هنوز خنک نیست	چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل
بزور دست طبیعت شکسته گیر بشت	کمان عمر چهل سالگی و پنجاه را
که باز در دهنتم همچنان کند که کیست	کرانگین دهدت روزگار غره مباحث
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست	خدای عز و جل قبض کرده بنده خویش
عفا الله آنکه سبکبار یگانه پرست	جهان سرای غرورست و دیو نفس هوا
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست	رضا بحکم قضا گردیم و گر ندهیم
دریغ بیهده بردن بران دوز گس هست	بنفشه دارن نشستن چسود سردر پیش
ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست	کر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست

در مریه عزالدین احمد بن یوسف

و آن هر که در جهان بدریغ از جهان برفت	دردی بدل رسید که آرام جان برفت
بر بوستان که سر و بلند از میان برفت	شاید که چشم چشمه بگرید بهای های

گشایشت بود از بند بندہ گوش کنی
 همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
 که هر که کار نیست این سخن جهان نگشاد
 که من نمانم و گفت منت بماند یاد
 که سالها بودت خاندان و ملک آباد
 دلی خراب مکن بی کنه اگر خواهی

در مرثیه سعد بن ابوبکر

ببیج باغ نبود آن درخت مانندش
 بدوستی جهان بر که اعتماد کند؟
 که تند باد اجل بیدریغ بر کندش
 بدانحیات بکن زین حیات خرسندش
 که هست سایه امیدوار فرزندش
 بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
 درخت دولت بیخ آور بر و مندش
 بگویم آن را اگر تیک نیست میسندش
 بخانه باز رود اسب بی خداوندش
 هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد

در مرثیه ابوبکر بن سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟
 خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
 چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرد
 دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
 که زینهار بدنیا و مال غره مباش
 چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
 بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
 نظر بحال خداوند دین و دولت کن
 سپهر تاج کیانی ز تارکش بر داشت
 گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
 دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
 یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
 چنان نشست که در جان نشست سوفاش
 چنانکه خون سیه میرود ز مقارش
 اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
 بخواهد بت ضرورت گذاشت یکبارش
 دریغ گنج بقا گسر نبودی اینمارش
 که آزموده خلق است خوی غدارش
 که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
 نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
 وفای عهد ندارد بدوست شمارش
 که خون همی رود از دیده های اشجارش

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
 هنوز داغ نخستین درست نشده بود
 نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
 عروس ملک نکوروی دختر بست و لیک
 نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
 وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین
 شنیده ایم که با جمال دوستی پیوست
 چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد
 بدین خلاف ندانم که ملک شیرینست
 ز مادر آمده یکنج و ملک و خیل و حشم
 روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
 همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
 اگر کسی بسپندار مذ نباشد تخم
 امید هست که روشن بود بر او شب گور
 بروز عرض قیامت خدای عزوجل
 بکرد و باتن خود کرد هر چه از انصاف
 کسان حکومت باطل کنند و پندارند
 هزار دولت سلطانی و خداوندی
 گر آب دیده شیرازیان پیوندند
 ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
 اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت
 هنوز روی سعادت بکشورست و عبد (۲)
 کلام دولت و صولت بزور بازو نیست
 بخدعتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
 قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت

بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
 که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
 نه آن حدیث که هرگز بر نشود از یاد
 وفا نمیکند این سست مهر با داماد
 که هر کجا که سریر بست میرود بر باد
 همان ولایت کیخسرو است و تور قباد
 نگفته اند که با هیچکس بعد استاد
 عجبتر آنکه نگشتند هیچیک استاد
 ولی چسود که در سنک میکشد فرهاد
 همی روند چنانک آمدند مادر زاد
 خدای پاک بفضل و کرم بیامر زاد
 که اعتماد بقارا نشاید این بنیاد
 گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
 که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
 جزای خیر دهدش که داد خیر بداد
 همین قیاس بکن گر کسی کند یداد
 که حکم راهمه وقتی ملازمست نقاد
 غلام بندگی و کردن از گنه آزاد
 بیکد گر برود همچو دجله در بغداد
 نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد
 بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
 هنوز پست سعادت بمسندست سعد (۲)
 بهفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد
 در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
 حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
 وه که گر بر خون آن با کلن فرود آید مگس
 بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت
 دجله خونا بست ازین پس گر نه دسر در نشیب
 روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
 گریه بیهودست و بی حاصل بود شستن بآب
 نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانگه هست
 لیکن از روی مسلمانی و کوی معرفت
 باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
 بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
 البمجر و ح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
 تکیه بر دنیا شاید کرد و دل بر وی نهاد
 چرخ گردان بر زمین گویی دوسنگ آسپاست
 زور بازوی شجاعت بر تتاب با اجل
 تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام
 تجربت بیفایده است آنجا که بر گردید بخت
 گر کسانی از پی مردار دنیا جنگجوی
 ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای
 یارب این رکن مسلمانی با من آباد دار
 خسر و صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
 مصلحت بود اختیار رأی روشن بین او
 لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتنند
 روز گارت با سعادت باد و سعادت پایدار

هم بر آنخا کی که سلطانان نهادندی چنین
 تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگین
 قبر در انکشتی ماند چو بر خیزد نکین
 خاک نخلستان بطحارا کند در خون عجین
 میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
 آدمی را حسرت دل و اسب را داغ از سرین
 کمترین دولت از ایشان را بهشت برترین
 مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
 و زلحد بازخم خون آلوده بر خیزد دفین
 روز محشر خونشان گلگونه حوران عین
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
 کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
 در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
 چون قضا آمد نماند قوت رأی رزین
 شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
 حمله آوردن چسود آنرا که در گردید زین
 ای برادر گر خرد مندی چو سیم رغان نشین
 کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین
 در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
 آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
 باز درستان سخن گفتن شاید جز بلین
 کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
 رایت منصور و بخت یار و اقبال معین

چگونه غم نخورد در فراق او درویش
 امیدوار وجودی که از جهان برود
 از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
 نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
 گمان مبر که بتهاست در حظیر خاک
 کرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
 قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل
 ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست
 غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
 همین جراحت و غم بود کز فراق رسول
 برفت سایه درویش و ستر پوش غریب
 بخیل خانه کرویان عالم قدس
 عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست
 هم آن درخت نبود اندرین حدیقه ملک
 نمرود نام ابوبکر سعد بن زنگی
 چراغ را که چراغی از او فرا گیرند
 خدایگان زمان و زمین مظفر دین
 بزرگوار خدایا بفرو دولت و کام
 بنیک مردان کز چشم بد بیرهیزش
 که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
 در زوال خلافت بنی عباس

آسمان را حق بود کز خون بگرید بر زمین
 ای محمد گر قیامت می بر آری سرز خاک
 نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
 زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
 دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
 بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
 سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین
 ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
 در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
 قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چنین

مسلّمات

لاتخو نونی و عهدی ما انصرم
 خود چه باشد در کف حاتم درم
 لم ازل عبدا و اوصالی رمم
 کز ازل بر من کشیدند این رقم
 کلسا است بنیانی هدم
 کز نصیحت کن نمی بیند الم
 لاتلو مونی فجر حی ما التحم
 تا وجود خلق ریزی در عدم
 ان غایات الامانی تقتم

در ازل رفته است ما را دوستی
 بند روحی فیک امر هین
 بنده ام تا زنده ام بی زینهار
 شنة العذال عندی لم تفد
 عقل و صبر از من میخواهی که عشق
 انت فی قلبی الم تعلم به
 گر بنالم وقتی از زخمی قدیم
 ان ترد معوالبرایا فانکشف
 سعدیا جان صرف کن در راه دوست

وله ایضاً

و واصلنی اذا شوشت حالی
 سهل السهران عن طول الیالی
 اگر چه دوستی دشمن فعالی
 کمثل البدر فی حد الکمالی
 مصور در دماغم چون خیالی
 و عالی النوم فی طول الیالی
 که بر خور بادی از صاحب جمالی
 تری فی البحر اصداف اللالی
 ز درد ناله زارم بنالی
 و مالی حیلۀ غیر احتمالی
 زبان دشمنان از بد سگالی
 فما قلب المعنی عنك سال
 دل از یاد تو یکدم نیست خالی
 ان استر سلت دعماً کلالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی
 الایا ناعس الطرفین سگری
 ندارم چون تو در عالم دگر دوست
 کمال الحسن فی الدنیا مصون
 مرکب در وجودم همچو جانی
 فما ذا النوم؛ قیل النوم، راحه
 دمی دل داری و صاحب دلی کن
 الم تنظر الی عینی و دمعی
 بکوشش گر رسانم ناله زار
 لقد کلفت مالم اقو حملا
 که کوتاه باد چون دست من از دوست
 الا یا سالیاً عنی توقف
 بچشمانت که گر چه دوری از چشم
 منعت الناس یستسقون غیثا

ملیحات

توخون خلق بریزی وروی در تایی
تصد عنی فی الجور و النوی لکن
چو عندلیب چه فریاده که میدارم
الی العادة و صلتم و تصحبونهم
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند
اجبتی امر و نسی بترك ذکره
غمتم چگونه پیوشم که دیده بر رویت
مراتو بر سر آتش نشاندۀ عجب آنک
من از توسیر نکردم که صاحب استسقا

وله ایضاً

وقتها يك دم نیاسودی تنم
اسقیانی و دعانی افتضح
ما بمسکینی سلاح انداختیم
یا غریب الحسن رفقا للغریب
گر نکردستی بخونم پنجه تیز
قد ملکت القلب ملکاً دائماً
گر بخوانی ور برانی بنده ام
یا قضیب البان ما هذا الوقوف
عمرها پرهیز می کردم ز عشق
خلیانی نحو منظوری اقف

قال مولائی بطرفی لاتمم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
لأنحلوا قتل من القی السلم
خون درویشان مریزای محتشم
مالذاک الکف مخضوباً بدم
خواهی اکنون عدل کن خواهیستم
لا ابالی ان دعانی او شتم
گر خلاف سرو میخواهی بچم
ما حسب الان الا قد هجم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

و اندرس الرسم بطول الزمان
ایکه درونت بکنه تیره شد
مالك تعصى و منادى القبول
زنده دل مرده ندانی که کیست؟
عز کریم احد لایزول
پادشهان بر در تعظیم او
کم حزن فی بلد بلقع
بار خدائی که درون صدف
ان نطق المعارف فی وصفه
کار مکر نیست درین ره پرید
کم فطیق بادر مستفهما
فهم بسی رفت و نبودش طریق
لو دنت الفکرة من حجه
بر دل عشاق جمالش خوشست
اصبح من غایة الطاقه
بنده دگر بر که کند اعتماد
ان مقالی حکم فاعتبر
هر که بگفتار نصیحت کنان
بادیه المحشر و اد عمیق
گر قدمت هست چو مردان برو

و انتخر العظم بمر اللیل
ترسمت آئینه نکیرد صقال
من قبل الحق ینادی تعال ؟
آنکه ندارد بخدا اشتغال
جل قدیم صمد لایزال
دست بر آورده بحکم سوال
من علیها بحساب ثقال
در کند از قطره آب زلال
یعجز عن شأن عذیم المثل
بلکه بسوزد بر عتقا و بال
عاد و قدکل لسان المقال
و هم بسی گشت و نماندش مجال
لاحترفت من سبحات الجلال
تلخی هجران بامید وصال
یجترم العبد و یبقی النوال
گر نکند بر کرم ذوالجلال
موعظه تسمع صم الجبال
کوش ندارد بخورد گوشمال
تمتحن النفس و تمضی الجمال
ور عملت نیست چو سعدی بنال

رب اعنی و اقل عثرتی

انت رجائی وعلیک اتکال

قامتست آن یاقیامت یا الف یانیشکر
صاد قلبی ماتمشی زاد و جدی ماعبر
آهنست آن یادل نا مهربانش یا حجر

آفتابست آن پربرخ یا ملایک یا بشر
هد صبری ماتولی رد عقلی هائنا
کلبنت آن یاتن نازک نهادش یا حریر

جهانی تشکک انرا دیده در تست
ولی فیک الاراده فوق وصف
چه دستان بانودر گیر دچور و باده
جرت عینای من ذکر اک سیلا
نمایندت بهم خلقی بانکشت
حفاظی لم یرل ما دمت حیا
دلست سخت است و پیمان اندکی سست
اذا کن افتضاحی فیک حلوا
مرا باروز کار خویش بگذار
ترانی ناظماً فی الوصل بیتا
ندانم قامت زیباست یاسرو
وان کنتم سمعتم طول مکثی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد

چنین پاکیزه بندارم زلالی
ولکن لم تردنی ، ما احتیالی
که از مردم گریزان چون غزالی
سل الجیران عنی ما جرالی
چو بینند آن دوا بروی هلالی
ولو انتم ضجرتم من وصالی
دگر در هر چه گویم بر کمالی
فقل لی ما لعذالی و مالی
نکیرد سرزنش در لایالی
و طرفی نائر عقد اللالی
همه لطفی و سرتاپا جمالی
حوالیکم فقد جان ارتعالی
اگر خاک وی اندر دیده مالی

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس تفد العقل
خاک من و تست که باد شمال
مالک فی الحیمة مستلقیا
عمر با فوس برفت آنچه رفت
قد و عر المسلك با ذو الفتی
بس که در آغوش لحد بگذرد
لا تک تغتر بمسعورة
گر بمثل جام جمست آدمی
لو کشف التربة عن بدره
بسکه درین خاک ممزق شدست

لا یتهدی رعی مایقل
می بردش سوی یمین و شمال
وانتهض القوم و شدو الرحال
دیگرش از دست مده بر معال
افلح من هیأ زاد العال
بر من و توروز و شب و ماه و سال
یقها الهیدم او الانتقال
سنگ اجل بشکندش چون سفال
لم یر الا کدقیق الهلال
پیکر خوبان بدیع الجمال

تعیل بین یدینا ولا تعیل الینا لقد شدت علینا الام تعقد؛ فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فتات شعرك مسك ان اتخذت غیرا و حشونوبك ورد و طیب فیک قر نفل

تو خود تأمل سعدی نمیکنی که بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

انتبه قبل السحر یا ذا العنایم نوبت عشرت بزنی پیش آر جام
تا سوار عقل بر دارد دمی طبع شور انگیز را دست از لکام
دوری از بطن در قدح کن پیش از آنک در خروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق بر گردن نهادی چون حمام
ز آهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنست از درون من جودام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر یکزمان چون سرودر بستان خرام
تا شود بر گل نکو رومی و بال تا شود بر سرور عنائی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف شکری ده از لب یاقوت فام

نالۀ بلبل بمستی خوشتر است
ساتکینی ساتکینی ای غلام

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟
شبه بروی تو روزست و دیده ها بتوروشن وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر بماندم امید بر نکردم مضی الزمان و قلبی بقول انک آت
من آدمی بجمالت ندیدم و نه شنیدم اگر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد جواب تلخ بدیعت از آندها نبتانی
نه پنجره زده عمرست عشق روی تو ما را وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منل و ارجو و استغیث و ادنو که هم کمند بلایم و هم کلید نجاتی

تہمت والمطلوب عندی کیف حالی ان یای
 باغ فردوسست گلبرکش بخوانم یا بہار
 قل لمن یبغی فراراً منه هل لی ساوۃ
 بر فراز سر و سیمینش چو بخرامد بناز
 بکرہ المحبوب و صلی انتہی عما نہی
 کلش اندک مایہ نرمی در خطابش دیدمی
 قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
 گوش گیرای بار با جان در میان آور کہ عشق
 فالتنائی غصۃ ما ذاق الا من صبا
 دختران صبح را یعنی سخن با این جمال
 لحظک القتل یغوی فی ہلاکی ، لاندع
 آخرای سروروان بر ما گذر کن یکزمان
 یا رخیم الجسم لولانت ، شخصی ما نحنی
 دوستیرا گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
 بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
 گفت سعدی صبر کن یاسیم و زردہ یا گریز

عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

مراسد کہ بر آرم ہزار نالہ چو بلبل
 خبر برید ببلبل کہ عہد میشکند گل
 اما اخالص ودی الم اراءک جہدی
 اگرچہ مالک رقی و پادشاہ بحق
 من المبلغ عنی الی معذب قلبی
 تو آن کمندنداری کہ من خلاص بیابم
 لا وضحن بسری ولو تہتک ستری
 وفا و عہد و مودت میان اہل ارادت

کہ احتمال ندارم زدوستان ورقی گل
 تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
 فکیف تنقض عہدی رفیم تہجرتی؟ قل
 ہمت حلال نباشد زخون بندہ تغافل
 اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
 اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
 اذا الاحبۃ ترضی دع اللوائسم تعذل
 نہ چون بقای شکو فست و عشقبازی بلبل

وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
 شخصی کما ترانی من غایه اشتیاقی
 قدرو صالتش اکنون دانی که در فراقی
 من بعد ما سهرنا والا ید فی العناق
 مطرب بز نوائی زان پرده عراقی
 ردوا علی و دی بالله یا رفاقی
 توماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی
 یا عاذلی نبها ذرنی و ما الاقی
 تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
 و اللیل مدلهما والدمع فی العاق

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
 یا غایه الامانی قلبی لدیک فانی
 ایدردمند مفتون بر خد و خال موزون
 یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا
 بعد از عراق جائی خوش نایدم هوایی
 خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی
 در سرو مه چگویی ای مجمع نکویی؟
 ان مت فی هواها دعنی امت فداها
 چند از حدیث آنان خیزیدای جوانان
 قام الغیث لما زم الجمال زما

تادر میان نیاری بیگانه نه یاری

در بازهر چه داری گرمردان فاقی



ز چشم دوست فنادم بکامه دل دشمن اجبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنت

بیابان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً غنی ان افعل ماتری انی علی عهدی و میثاقی
نکبوم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت که خود درابر تو میبندم بسالوسی و زراقی
اخلائی و احبابی ذروا من حبه مایی مریض العشق لایبری ولا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی
قم املا واسقنی کاساً ودع مافیہ مسموماً اما انت الذی تسقی فعین السم تری باقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تاحیران بماند چشم در ساقی
سعی فی هتکی الشانی ولما یدرما شانی انا المعجون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیتم الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی و هذا الظبی فی شیراز یسیتی باحداقی

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی سادتی احترق القلب من الاشواقی
نشود دفتر درد دل مجروح تمام لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلفی تو بشیرین سخنی انثر رحمت حقى نوبنیک اخلاقی
بمعریزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ کیف یحلوز من الیین لدى العشاق؟
من همانا شقم از آنکه تو آن دوست نه انا اءواک و ان ملت من الميثاق
حیث لا تخلف منظور حبیبی ازنی چکنم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گریه تو بر ندم بهشت نکنم میل بحوران و نظر بر ساقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

مثلاً

تلقفت الشوا و النقل بعده
 پیرس آنرا که جسم از فاقه خونست
 غرش نان حاجی از حلوای تیزست
 افق یا من تلپی حول منقل
 فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
 چه داند آنکس سه نخ خورد دست و نفست
 تحب المال لو احببت قدم
 منه گر عقل داری در تن وهوش
 تواکی بیفتی از هنجای ورسته
 صرفت العمر فی تحصیل مالک
 کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
 که پسندت کی خود از غصه نکشتم
 بهاء الوجه مع خبت النفوس
 بگور گیر ماند زاهد زور
 که عارف باد بی کند سرجمه کفو
 متی عاشرت مخلوق العوارض
 مرو بازنده پوشان شام و شبگیر
 خان تردم دوت کت خون خورفا کند
 وجد یا صاح واکفف من ملامه
 مگو در نفس درویشان هنر نیست
 کاحسان نکند فاهر بی اصولی
 نعماً قال خیاط بموصل
 سخن سهل است بر طرف زبان گفت
 غرازمومیشنی فاهر کس مگوی راز

سل الجوعان کیف الخبز وحده
 که قدر نعمت اوداند که چونست
 نن تهی گلشکر هن کت تکیزست
 عن الحطاب فی واد عفتل
 تومی تندى که مرغم نیست بر خوان
 که مسکینی و سرما گسسته خفتست
 و ان خلقت محبوساً تندم
 اگر مردی ده و بخش و خورو پوش
 پشیمان بی کم نخوردم توشه بسته
 نفکر یا معنی فی مآلک
 که چندی خورد و چندی توشه برداشت
 که گردم گردد و نخورم نبخشم
 کمصباح علی قبر المجوس
 درون مردار و بیرون مشک و کافور
 اکار جهو منت کش در به از تو
 اذا قالوا لك اكفر لا تعارض
 چورفتی در بغل نه دست تدبیر
 کناکس خورده دیک تهی چه فاکند
 لعل القوم فیهم ذو کرامه
 که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
 شنه میان هم بجت صاحب قبولی
 لمأجور له قدر ففصل
 نکه کن کاین سخن هرجاتوان گفت
 کجبعی میبری زوتر هذنداز

بسم الله الرحمن الرحيم

مثلثات

ولكن من هداه الله افلح	خليلي الهدى انجى و اصلح
حكيمان پند درویشان پذیرند	نصیحت نیکبختان گوش گیرند
که تختی عاقلی ده بار ایزت	کش آهن داراغت خاطر بریزت
من استأسرت لا تكسر يدیه	من استضعفت لا تغلظ علیه
که ای فربه مکن بر لاغر ان زور	چه نیکو گفت در پای شتر مور
کشایش می نیی دنبال مرز نیش	که منعم تی مبر کول اتخ درویش
فقوس الدهر لم تفرغ سهامه	دع استقلص من طال احترامه
ترا نیز از بیندازد چه دانی	جراحت بند بائ از میتوانی
نه هم سین پیرانه کمان بر کس ایکشت	موات این دهر اسراری پشت
تواضع ترتفع لا تعمل تندم	تأدب تستقم لاطف تقدم
که بخشود دست و دیگر درر بودست	که دوران فلك بسیار بودست
بسم دی که سوری ماند و دیده بدشت	نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت
و لا تستهزکم من قائم زل	لیعف المهتدی عن سوء من ضل
که ترسیدم که روزی خود بیفتم	منم کافتادگان را بسد نگفتم
مخن شرلی بدان چندا کی بگریست	که مسکین اوست و خدا تو بهر یست
فلا تكثر حبيبك لا يملك	متی زوت الفتی غبا اجلک
چو کم یسند خاطر یش خواهد	ز بسیار آمدن عزت بکاهد
که صحبت هم ملال آردش از بش	عزیزی کت من اش هر دم مدو بش
و لا تحسد غنياً قدرة زاد	تمیر فسی فقیر یشتهی الزاد
تو پای روستائی در وحل بین	و گر گویند آن جاه و محل بین
تزان مسکین خبر هن کش خونان نیست	تخه ترش روی کت برغ خوان نیست

ترجیعات

خفی السر لا تودع خلیک
 مگو بادوست میگویم چه باکست
 نواز دشمن بترسی غافل از دوست
 بقول الر اجرانی لا تلاعب
 چه خوش گفت آن پسر بایار طنّاز
 کر کمی دی کش ای روزخویی گفت
 ان استحسنّت هذا القول بعدی
 چه باشد گر زرحمت پارسامی
 کخیرت باد ازین معنی اشفت

حذا را منه ان ینسی جمیلک
 که گر دشمن شود بیم هلاکست
 که عیش دشمن سو بآس سست تو ست
 اذا لم تحتمل بسط الملاعب
 تو در نی بسته آتش مینداز
 مزم طش کت قلاشی تتوان اشفت
 قل اللهم نور قبر سعدی
 کند در کار درویشی دعائی
 یکی رحمت سعدی باکش اینک گفت



چون مرغ بطمع دانه در دام چون كرك بیوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود ببیند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار در بند تو دوستان محبس
یا محرقی بنار خد من جمرتها السراج نقبس
صبحیکه مشام جان عشاق خوشبوی کند ادا تنفس
استقبله و ان تولی استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدت کنم ولیکن ترسم تنهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس
منبعدمکن چنان کزین پیش ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک ما اطیب فاك جل باریك
از روی تو ماه آسمان را شرم آمد و شد هلال باریك
یا قاتلتی بسیف لحظ والله قتلتنی بهاتيك
از بهر خدا که مالکان جور چندین نکنند بر مماليك
شاید که پیادشه بگویند ترك تو بریخت خون تاجيك
دانی که چه شب گذشت بر من؟ لا بات بمثلها اعاديك
با اینهمه گر حیات باشد هم روز شود شبان تاريك

بسم الله الرحمن الرحيم

تر جیعات

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شما بخت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سہی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره بیام اگر بر آید	که فرق کند که ماه یا اوست ؟
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی مغنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش	بیچاره دل افتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هوادار	میمیرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده بلا جوست
من بنده لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که ییدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دل بند	بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتن نیست	همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت	شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه نژادست	مادر بجمال چون تو فرزند
بیاد است نصیحت رفیقان	و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست	از دوست ییاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی ؟	وین صبر که میکنیم تا چند ؟

فکرم بهمه جهان بگردید وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جلد نمیتوان کرد اکنونکه طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی کاندر طلب هوا نگردی ؟
کسراچه گنه تو خویشتن را بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدم که چگونه حاصل آمد ار دعوی عشق روی زردی
یادل بنهی بجور و بیداد یا قصه عشق در نوردی
ای سیفتن سیاه گیسو کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست دوران سپهر لا جور دی
صلحت میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی
سریش گران مکن که کردیم اقرار بیندگی و خردی
بادرد تو ام خوشست از ایراک هم دردی وهم دوا ی دردی
گفتی که صبور باش ، هیاهات دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت زنگه نکرد با من در پای کشان ز کبر دامن
دور گس مست نیم خوابش در پیش و بحسرت از قفامن
ای قبله دوستان مشتاق گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین در پای تو ریزد اولامن
گفتم که شکایتی بخوانم از دست تو پیش پادشامن
کاین سخت دلی و سست مهری جرم از طرف تو بود یامن
دیدم که نه شرط مهر بان است گر بانك بر آرم از جفامن
گر سر برود فدای پایت دست از تو نمیکشم رها من

فی الجملة نماند صبر و آرام کم تر جرنی و کم اداریک
دردا که بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمیکذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

چشمیکه نظر نکه ندارد بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان خود را بهلاک میسپارد
فریاد زدست نقش فریاد و آن دست که نقش مینگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد شیرین صفتی بر او گمارد
کس بار مشاهدت نهچند تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دل سوز نا پخته مجاز می شمارد
عیبش مکنید هوشمندان گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود یای مشتاق؟ تیغش بران که سر نخارد
حاجت بدر کسبست ما را کاو حاجت کس نمیکذارد
گویند بروز پیش جورش من میروم او نمیکذارد
من خود نه باختیار خویشم کر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پشت آیم وز پیش توره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام آنم هر چند که میکشی برم نیست
گر چون تو پری در آد میزاد گویند که هست بازم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا یابی میکوشم و بخت بازم نیست
قسمیکه مرا نیافریدند گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی چون خط نظر برابرم نیست

من در قدم تو خاک بادم	باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد	ممکن نشود بر آتش آرام
دردام غمت چو مرغ وحشی	می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن	چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشم بگرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	کز چشم بدت رسد گزند
ای آینه ایمنی که ناگاه	در تو رسد آه درد مندی
یا چهره بیوش یا بسوزان	بر روی چو آتش سپندی
دیوانه عشقت ای پربروی	عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر	ای تنک شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی ؟	زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم	بر گریه زند نیشخندی
کاجی ز درم در آمدی دوست	تا دیده دشمنان بکندی
یار بچه شدی اگر بر حمت	باری سوی مانظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم	آوخ که زدست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز	کز هستی خویش در گمانم ؟
بروانه ام او فتان و خیزان	یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم	ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش	یادت چو شکر کند دهانم

جز وصل توام حرام بادا	حاجت که بخوام از خدا من
گویندم ازاد نظر بیرهیز	پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری	بی یار صبور بود تا من

نشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم	از گشت نمای آل آدم
احیای رزان مردگان را	بوی نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد	بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست	ای سروروان با بروی خم
دستان که توداری ای پربروی	بس دل ببری بکف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت	خلق متعشقد و من هم
شیرین جهان تو می بتحقق	بگذار حدیث ما تقدم
خویت مسلمست و ما را	صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی	و ز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند	در از تو بانتظار مرهم
بی ماتو بسربری همه عمر	من یو گمان میر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

گل را میرید پیش من نام	باحسن وجود آن گل اندام
از گشت نمای خلق بودیم	مانند هلال ار آن مه نام
بر ما همه عیب ها بگفتند	یا قوم الی متی و حنام
ما خود زده ایم جام بر سنک	دیگر مزید سنک بر جام
آخر نکهی بسوی ما کن	ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیک سودا	پختیم هنوز کار ما خام
در همان اسیر عشق صبرست	تا خود بکجارسد سرانجام

نه خوار ترم زخار بگذار تا در قدم عزیزش افتم
 زانکه که برفتی از کنارم صبر از دل ریش گفت رفتم
 میرفت بکبر و ناز میگفت بی ما چکنی؟ بلا به گفتم
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراق خونش دل ریش ز اشتیاق
 بکشای دهن که پاسخ تلخ گوئی شکرست در مذاقت
 در کشته خویشتن نکه کن روزی اگر افتد اتفاق
 تو خنده زنان چو شمع و خلی پروانه صفت در احتراق
 ما خود ز کدام خیل باشیم تاخیمه زنیم در وثاقت ؟
 ما اخترت صبا بتی ولکن عینی نظرت و ما اطلاق
 بس دیده که شد در انتظارت دریا و نمیرسد بساقت
 تو مست شراب و خواب و ما را بی خوابی کشت در نیاقت
 نه قدرت با تو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراق

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت از من دل و صبر و یار برگشت
 برگشتن ما ضرورتی بود وان شوخ باختیار برگشت
 پرورده بدم بروز گارش خو کرد و چو روزگار برگشت
 غم نیز چه بودی از برفتی آنروز که غمگسار برگشت
 رحمت کن اگر شکسته را صبر از دل بیقرار برگشت
 عذرش بنه از زیر سنگی سر کوفته چو مار برگشت
 زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که هم از کنار برگشت
 من ساکن خاک پاک عشقم نتوانم ازین دیار برگشت
 بیچارگیست چاره عشق دانی چکنم چو یار برگشت

اسرار تو پیش کس نگویم	اوصاف تو پیش کس نخوانم
بادرد تو یاوری ندارم	وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر	من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن	به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن برك گلست یابنا گوش	یاسزه بکرد چشمه نوش
دست چومنی قیافه باشد	باقامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار	من سرو ندیده ام قبا پوش
وزرقن و آمدن چگویم؟	میآرد وجد و میرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد	پسته، دهن تو گفت خاموش
خاطربی زهد و توبه میرفت	عشق آمد و گفت ذرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم	که هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و مخروش
ایخام من اینچنین بر آتش	عیبم مکن ابر بر آورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم	و آنکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسد و هم بگفتم	عشقت که ز خلق می نفهم
طاقم زفراق و صبر و آرام	ز آن روز که باغم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس	کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره چو الماس	دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید	من خود ز حیات در شکفتم
تقدیر در این میانم انداخت	چندانکه کناره می گرفتم
دی بر سر کوی دوست لغتی	خاک قدمش بدیده رفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن جلالک	صد پیرهن از محبت چاک
پیش بتواضعست گویی	افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نکردد	خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید؟ هیبت	کس بر تو توان گزید؟ حاشاک
اول دل برده باز پس ده	تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم	امید و زکس نیایم پاک
درد از جهت تو عین داروست	زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتشی جهانسوز	هجران تو ورطه‌ای خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل؟	موی تو چه جای مار ضحاک؟
سعدی بس ازین سخن، که وصفش	دامن ندهد بدست ادراک
کرد از چه بسی هوا بگیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند	می‌بینم و حيله نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی	بادام جو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطر من نه	جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم	مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند	چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بیاغ دلبری بر	چون قد خوش تو يك شجرنی
چندین شجر وفا نشاندم	وز وصل تو ذره نمر نی
آوازه من زعرش بگذشت	وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد	از آمدن تو خود اثر نی
باز آمم اگر دهی اجازت	ای راحت جان من و گر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست	دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را	بر چهره دوان سرشک خون نیست
کسوته نظری بخلوتم گفت	سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود	کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نه ناله زار	از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید	کس را بغلاص رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم ؟	آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد	در قبضه او چومن زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشم ؟	سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز	یا بود و بیخت ماکنون نیست
جان برخی روی یار کردم	گفتم مگرش وفاست، چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت	از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد	آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس بارخ تو نباخت اسبی	تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی	آنرا که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی	در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود	خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان	از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که نه، تیر چشم مستم	صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم	روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی	بر من فکند ، و گر نینداخت

طیبات

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا	برخیز و یا بسوی صحرا
کلان فتنه که روی خوب دارد	هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش	دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز	دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم	من بی تو خشم کنار دریا
از جور رقیب تو تنالم	خاراست نخست بلر خرما
سعدی غم دل نهفته میدار	تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو	ز بهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیم	روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده نو
چون میکزندی بگو بطاوس	گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنی که من صبورم	بعد از تو حکایتست و مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل	چشمی ز پست فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی	یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست؟	بنیان وجود ماکن و رو
یا متلف مهجتی و نفسی	الله یقیک محضر الو
با من چو جوی ندید معشوق	نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کهنم مین که روزی	بینی که شود بغلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر	مه طلعت آفتاب بر تو
وز لفظ من این حدیث شیرین	گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

عرصه گیتی مجال همت از نیست
و آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
شمس و قمر بر زمین حشر نتابند
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
چشم مرا تا بخواب دید جمالش

روز قیامت زگر مجال محمد
بوکه قبولش کند بلال محمد
نور نتابد مگر جمال محمد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد
پیش دو ابروی چون هلال محمد
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا
قافله شب چه شنیدی زصبح؟
بر سر خشمست هنوز آنحریف؟
از در صلح آمده یا خلاف؟
بار دگر گریسر کوی دوست
گو رمقی یش نماند ازضعیف
آن همه دلداری و پیمان وعهد
لیکن اگر دور وصالی بود
تا بگریبان نرسد دست مرگ
دوست نباشد بحقیقت که او
خستگی اندر طلب راحتست
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ
هر سحر از عشق دمی میزنم
قصه دردم همه عالم گرفت

از بر یار آمده مرحبا
مرغ سلیمان چه خبر از صبا؟
یا سخنی می رود از در رضا؟
باقدم خوف روم یا رجا؟
بگذری ای پیک نسیم صبا
چند کند صورت بیجان بقا؟
نیک نکردی که نکردی وفا
صلح فراموش کند ماجرا
دست ز دامن نکنیم رها
دوست فراموش کند در بلا
درد کشیدن بامید دوا
ورجو دهم پوست بدرد قفا
روز دگر می شنوم بر ملا
در که نگردد شخن آشنا؟

گر برسد ناله سعدی بکوه

کوه بنالد بزبان صدا

بسم الله الرحمن الرحيم

طیبات

صانع و پروردگار حی توانا	اول دفتر بنام ایزد دانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا	اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا	از در بخشندگی و بنده نوازی
روزی خود میبرند پشه و عنقا	قسمت خود میخورند منعم و درویش
در بن چاهی بزیر صخره صما	حاجت موری بعلم غیب بدانند
برگ تراز چوب خشک و چشمه زخارا	جانور از نطفه میکند شکر از نی
نخل تناور کند ز دانه خرما	شربت نوش آفرید از مگس نحل
از همه عالم نهان و بر همه پیدا	از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
از عظمت ماورای فکرت دانا	پرتو نور سرادقات جلالش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا	خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا	هر که نداند سپاس نعمت امروز
وز همه عیبی مقدسی و میرا	بار خدایا مهیمنی و مدبر
با همه گرو بیان عالم بالا	ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

سرو نباشد باعتدال محمد	ماه فرو ماند از جمال محمد
در نظر قدر با کمال محمد	قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
لیله اسری شب وصال محمد	وعده دیدار هر کسی بقیامت
آمده مجموع در ظلال محمد	آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
و گرنه دل برود پیر پای بر جا را
ببرد قیمت سرو بلند بالا را
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
چو فرقدین و نگه میکنم تریا را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
که بندگان بنی سعد خوان بغما را

گرش بینی و دست از ترنج بشناسی
چنین جوان که توئی برقی فرو آویز
تو آن درخت گلی کاغذال قامت تو
دگر بهره تو کوئی مخالفت نکنم
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
شی و شمع و جمعی چه خوش بود تاروز
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری

درین روش که توئی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی ممکن یارا

الله تو فراموش مکن صحبت ما را
ست عہدی که تحمل نکند بار جفا را
دوست ما را و همه نعمت فردوس شمارا
تا بگویند پس از من که سر بردو فلرا
در دستان بچین درد نخواهند دوا را
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
سر زلف تو گر دست رسد باد صبارا
چون تأمل کنی این صورت انگشت شمارا
که سراپای بسوزند من یسر و پارا
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
سر تربت سعدی بطلب مهر کیا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فارا
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گر مغیر بکنند بقیامت که چه خواهی
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نیچم
خاک آن درد که یارم بعیادت بسر آید
بار از عات نباشد تو در آینه نگه کن
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
سر انگشت تحیر بگذرد عقل بدندان
آرزو میکنم شمع صفت پیش وجودت
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
همه را دیده برویت نگراست ولیکن
مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری

روى تو خوش مى نمايد آينه ما	كايه پاكيزه است و روى تو زيبا
چون مى روشن در آينه صافى	خوى جميل از جمال روى تو پيدا
هر كه دمى با تو بود يا قدمى رفت	از تو نباشد بهيچ روى شكيبا
صيد يابان سر از كمند بپيچيد	ما همه پيچيده در كمند تو عمدا
طاير مسكين كه مهر بست بهائى	كر بكشندش نميرود بد گر جا
غيرتم آيد شكابت از تو بهر كس	درد احببا نميبرم باطبا
برخى جانت شوم كه شمع افق را	پيش هميرد چراغدان ترى
كر توشكر خنده آستين نقشانى	هر مكسى طوطى شوند شكر خا
لعبت شيرين اكر ترش نشيند	مدعيانش طمع كنند بحلوا

مرد تماشاى باغ حسن تو سعديست

دست، فرو ما بگن برند ييغما

اگر تو فارغى از حال دوستان يارا	فراغت از تو مير نميشود مازا
ترا در آينه ديدن جمال طلعت خویش	بيان كند كه چه بودست ناشكيبارا
بيا كه وقت بهارست تا من و تو بهم	بديكران نكذاريم باغ و صحرا را
بهجاي سرو بلند ايستاده بر لب جوى	چرا نظر نكنى يار سرو بالا را؟
شمايلى كه در اوصاف حسن تر كيش	مجال نطق نماسند زبان گويارا
كه گفت در رخ زيبا نظر خطا باشد	خطا بود كه نينند روى عذرا را
بدوستى كه اگر زهر باشد از دستت	چنان بذوق ارادت خورم كه حلوا را
كسى ملامت واقع كند بنادانى	حيب من كه نديدست روى زيبارا
گرفتم آتش پنهان خبر نيميدارى	نگاه مى نكنى آب چشم بيدارا؟
نكفتمت كه ييغمارود دلت سعدى	چو دل بعشق دهى دلبران ييغمارا؟

هنوز با همه دردم اميد درمانست

كه آخرى بود آخر شبان يلد را

شب فراق نخواهم دواج ديبا را	كشيد دراز بود خوابگاه تنها را
زدست رفتن ديوانه عاقلان دانند	كه احتما نماندست ناشكيبارا

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
عقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
دیگری دادد کمندآور که ما خود بنده ایم

سعدیای رفت و فردا همچنان موجود نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگامرا
یک لحظه بود این یاشی کز عمر مانا راج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ با مرا
ما همچنان لب بر لبی نابر گرفته کامرا
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعامرا
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدامرا
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجامرا

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گویدان

ما بت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را

بر خیز تا یکسونهیم ایندلق ازرق فام را
هر ساعت از نو قبله بابت پرستی میرود
می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند
ز مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرایم کشد
غافل مبانی ارعقلی دریاب اگر صاحب دلی
جائیکه سرو بوستان با پای جویین میچمد
دل بندم آن پیمان کسل منظور چشم آرام دل
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
باران اشکم میدود و زابرم آتش میجهد
بر بادقلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
توحید بر ماعرضه کن تا بشکنیم اصنام را
تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
ما خولیای مهتری ساک میکند بلعام را
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
باشد که نتوان یافتن دیگر چنینایام را
ما نیز در رقص آوریم آن سروسیم اندام را
نی نی دلارامش مخوان کزدل ببرد آرام را
جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
با بختگان گوی اینسخن سورش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود و رجان درین سرمیرود

صوفی گران جانی ببر ساقی ییاور جام را

ز انداز بیرون تشنه ام ساقی یار آن آبدا
من نیز چشم از خوا بخوش بر می نکردم پیش ازین
هر بار سارا کن صنم در پیش مسجد بگذرد
من صید وحشی نیستم در بندجان خویشتن
مقدار یار هم نفس چون من ندانم هیچکس
وقتی در آبی تامیان دستی و بائی میزد
امروز حالا غرقه ام تا با کناری اوفتم
گریو فائی کردم یی رغو بقا آن بردمی
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو

ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
راز غم عشقی چنین حیفست پنهان داشتن
دوش ایسر می خورده چشمت گواهی میدهد
روی خوش و آواز خوش دارند هر يك لذتی
چشمان ترك و ابروان جانرا بناو ك میزنند
من مرغ کی پر بسته ام زان در قفس بنهسته ام
شیر از پرغو غاشدست از فتنه چشم خوشست

سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بدام آورده ام

مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست میدارم من این نالیدن دل سوز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
تابهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
و ه که گرم بازینم چهر مهر افزای او
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
گرم از سنك ملامت روی بر پیچم زخم
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
کرمن از سنك ملامت روی بر پیچم زخم
جان سپر کردند مردان ناو ك دلدوز را

که التفات کند کمترین گدائیرا
 که در بروی ببندند آشنائیرا
 ز خیل خانه برانند بینوائیرا
 هزار شکر بگوئیم هر جفائیرا
 خلاف من که بجان میخرم بلائیرا
 بسر نکوفته باشد در سرائیرا
 که از حضور تو خوشتر ندید جائیرا
 همین قدر که بیوسند خاک پائیرا
 بدن نیفتد از این خوب تر قبائیرا
 دگر نبینی در پارس پارسائیرا
 که پشه نبرد سنگ آسپائیرا
 که ترك می ندهم عهد بیوفائیرا

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
 بجان دوست که دشمن بدین رضاندهد
 مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
 و گرتو جور کنی رأی ما دگر نشود
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم
 حدیث عشق نداند کسی که درهمه عمر
 خیال درهمه عالم برفت و باز آمد
 سری بصحبت بیچارگان فرود آور
 قبای خوشتر از این در بدن تواند بود
 اگر تو روی نبوشی بدین لطافت و حسن
 منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
 دگر بدست نباید چو من وفاداری

دعای سعدی اگر بشنوی زبان نکنی

که یحتمل که اجابت بود دعائیرا

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
 هر جا که هست یتو نباشد نشست ما
 ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما؟
 مردم بشرع می نکشد ترك مست ما
 باشد که توبه بکند بت پرست ما

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
 برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانك
 با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
 جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیك
 شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

سعدی نگفتمت که بسرو بلند او

مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
 با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
 وی شور تو درسرها وی سرتو در جانها
 بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

وقتی دل سودائی میرفت بیستانها
 که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
 ای مهر تو بر دلها وی مهر تو بر لبها
 تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم

چکند بنده که گردن نهد فرمان را؛
 سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
 کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
 همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
 لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم
 چشم گریان مرا حال بگفتم بطیب
 گفتم آیا که درین درد بخولهم مردن؟
 پنجه با ساعد سیمین نه بقل افکندم
 سعدی از سرزنش خلق ترسد هیات

سربنه گر سر میدان ارادت داری

ناگزیرست که گویی بود این میدانرا

آن روی بین که حسن بیوشید ماه را
 من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؟
 گر صورتی چنین بقیامت بر آورند
 یوسف شنیده ای که بچاهی اسیر ماند
 با دوستان خویش نگه میکند چنانک
 در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
 من صبر بیش از این نتوانم ز روی او
 ای خفته کاه سینه بیدار نشنوی
 سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
 دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
 یارب دوام عمر دهش تا بقر و لطف

وان دام زلف و دانه خال سیاه را
 بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
 فاسق هزار عذر بگوید گناه را
 این یوسفیست بر زنج آورده چاه را
 سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
 حیفت اگر بدیده نرو بند راه را
 چند احتمال کوه توان بود کاه را
 عیش ممکن که درد دلی باشد آه را
 دیگر ممکن که عیب بود خاقاه را
 الا دعای دولت سلجوق شاه را
 بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ

فراش او طناب در بارگاه را

رفت باید تا بکام دل رسند

شب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدیا گرمزد خواهی بی عمل

تشنه خسبد کاروانی در سراب

ماهر و یا، روی خوب از من متاب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
از درون سوزناک و چشم تر
هر که باز آید ز در بندارم اوست
ناو کش را جان درویشان هدف
او سخن میگوید و دل میبرد
حیف باشد بر چنین تن پیرهن
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر
فتنه باشد شاهدهی شمع بدست
بامدادی تا شب رویت مپوش

بیخطا کشتش چه می بینی صواب؟
وین نپندارم که بینم جز بخواب
نیمه در آتشم نیمی در آب
تشنه مسکین، آب پندارد سر آب
ناخنش را خون مسکینان خضاب
او نمک میریزد و مردم کباب
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
سرگران از خواب و سرمست از شراب
تا بیوشا نی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنک

گوشمالت خورد باید چون رباب

ای مسلمانان فغان زان تر گس جاد و فریب
رومیان روی دارد ز نگیانه زلف و خال
از عجبای عالم سی و دو چیز عجیب
ماه و پروین تیره زهره شمس و قوس و کاج و عجاج
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان

کویکده برداز من صبر و آرام و شکیب
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
جمع می بینم عیان در روی او من بی حجب
مورد و نر گس لعل و گل سبزی و می و صل و قریب
شهد و شکر مشک و عنبر و در و لؤلؤ و نار و سیب
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
داد گرا تو بغواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده

هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب

ایجان اهل دل که تواند ز جان شکیب؟

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر تیر که در کیشست گریز دلریش آید
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
چون عشق حرم باشد سہلست ییابانها
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

میگویم و بعد از من گویند بدوران ها

ما را همه شب نمیرد خواب
در بادیه تشنگان بمردند
ای سخت کمان و سست پیمان
خارست بزیر پهلوانم
ای دیده عاشقان برویت
من تن بقضای عشق دادم
زهر از کف دست نازنینان
دیوانه کوی خویرویان
ای خفته روزگار دریاب
وز حله بکوفه می رود آب
این بود وفای عهد اصحاب
بی روی تو خوابگاه سنجاب
چون روی مجاوران بمحراب
پیرانه سر آمدم بکتاب
در حلق رود چنانکه جلاب
دردش نکند جفای بسواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن

الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان خواب
تا نپنداری شرابی گفتمت
از شراب شوق جانان مست شو
قرب خواهی گردن از طاعت میبچ
خفته در وادی و رفته کاروان
تا نباشی تخم طاعت دخل عیش
چشمه حیوان بتاریکی در است
هر که دایم حلقه بر زندان زند
زندگانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل او وی خراب
کآنچه عقلت میرد شرابست و آب
جامگی خواهی سر از خدمت متاب
ترسمش منزل نیند جز بخواب
بر نکیری، رنج بین و گنج یاب
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
ناگهش روزی بباشد فتح باب

آنچنانش بذکر مشغول که ندانم بخوشتن پرداخت
 سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفه روزگار اهل شناخت
 آفرین بر زبان شیرینت
 کاین همه شور در جهان انداخت
 کهن شود همه کس را بروزگار ارادت مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
 گرم جو از نباشد به پیشگاه قبوات کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت ؟
 مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد که هجر وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت ؟
 شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش با انتظار عیادت
 گرم بکوشه چشمی شکسته وار بینی فلک شوم بیزرگی و مشتری سعادت
 بیایمت که بینم، کدام زهره و یارا ؟ روم که میتوانشیم، کدام صبر و جلادت ؟
 مرا هر آینه روزی تمام کشته بینی گرفته دامن قاتل بهر دوست اطاعت
 اگر جنازه سعدی بکوی دوست بر آرند
 زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت
 دوست دارم که پیوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نینند بر بام و درت
 جرم ییگانه نباشد که تو خود صورت خویش گر در آئینه بینی برود دل ز برت
 جای خندست سخن گفتن شیرین بشت کلب شیرین چو بخندی برود از شکر
 راه آه سحر از شوق نمی یارم داد تا نباید که بشوراند خواب سحر
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبتر
 بارها گفته ام این روی بهر کس منمای تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
 باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست تواند که بیند مگر اهل نظرت
 راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد تا یکی دوست بینم که بگوید خبرت
 آنچنان سخت نیابد سر من گر برود نازنینا که پریشانی مومی ز سرت
 غم آن نیست که برخاک نشیند سعدی
 زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت
 بنده وار آمدم بز نهارت که ندارم سلاح پیکارت

گوئی که احتمال کند مدتی فراق
تا همچو آفتاب بر آبی دگر ز شرق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
چو دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
امید روز وصل دل خلق می دهد
در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود
این عید متفق نشود خلق را نشاط
این طلعت خجسته که بانست غم مدار
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک

آنرا که يك نفس نبود طاقت عتب
ما جمله دیده بر ره وانگشت بر حسیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتب
کاندر میان جانی وز دیده در حسیب
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
خندان انار و تازه بو و سرخ روی سب
عید آنکه بر رسید نت آذین کنند و زیب
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شب
خلق خوشست چو گشته سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان

هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

متناسبند و موزون حرکات دلفریب
چو نمیتوان صبوری سمت کشم ضروری
اگر تو خصم باشی نروم زیش تیرت
بقیاس درنگنجی و بوصف در نیایی
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
تو شبی در انتظار نشسته چه دانی

متوجه است با ما سخنان بی حسیت
مگر آدمی نباشد که بر نجد از عتیب
و گرم توسیل باشی نگریم از نشیبت
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیب
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
بد آئی اگر نه آتش بزیم در حسیب
چکنم بدست کوتاه که نمیرسد بسیمیت
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی

بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیب

هر که خصم اندر او کمند انداخت
هر که عاشق نبود مرد نشد
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت

بمراد ویش بیاید ساخت
نقره فایق نگشت تا نگداخت
که نه دنیا و آخرت در باخت

عقل بلا دید و بکنجی نشست
عهد محبت نتوانم شکست
پیش وجودت نتوان گفتم هست
سجده صورت نکند بت پرست
سیر قفا خورد و براهی گریخت
بار مذلت بتوانم کشید
وین درمقی نیز که هست از وجود
هرگز اگر راه بمعنی برد
مستی خمرش نسکند آرزو

هر که چو سعدی شود از عشق هست

چنان بموی تو آشفته ام بیوی تو هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
که نیستم خبر از هر چه درد و عالم هست
خلیل من همه تهای آذری بشکست
در سزای نشاید بر آشنایان بست
من از کمند تو تازه ام نخواهم جست
بجانبی متعلق شد از هزار پرست
اسیر حکم تو ام گر تنم بخواهی خست
کسی که خورده بودمی ز بامداد الست
معاشران ز می و عارفان ز ساقی هست
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
که اختیار من از دست رفت و تیر از پشت
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
حذر کنید ز باران دیده سعدی

خوشت نام تو بر دل ولی دریغ بود

دربین سخن که بخواهند بر دست بدست

نشد گفتن آنکس رادلی هست
نه منظوری که با او میتوان گفت
بدل گفتم ز چشمانش پیر هیز
سر از گشتان مخضوبش نینی
که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه خصمی که کمندش میتوان رست
که هشیاران نیامیزند با هست
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست
نه با او میتوان آسوده بنشست
وگر خونی نیاید کشته ای هست
اگر دودی رود بی آتش نیست

معتقد میشوم دگر بارت	متفق میشوم که دل ندهم
من بدین مفلسی خریدارت	مشری را بهای روی تو نیست
که بیوشم ز چشم اغیارت	غیرتم هست و اقتدارم نیست
میکشم نفس و میکشم بارت	گرچه بی طاقتم چو مورضعیف
که مخلص شود گرفتارت	نه چنان در کمند پیچیدی
حذر از چشم مست خونخوارت	من هم اول که دیدمت گفتم
تا بیند فراق دیدارت	دیدم شاید که یتو بر نکند
تو گریزان و ما طلبکارت	تو ملولی و دوستان مشتاق
که بستی بچشم سحارت	چشم سعدی بخواب بیند خواب

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمهای بیدارت ؟

که کلمی حاصل آید بیمرارت	مبندار از لب شیرین عبارت
زبان و سود باشد در تجارت	فراق افتد میان دوستداران
بدیگر دوستانش ده بشارت	یکی را چون بینی کشته دوست
که با دل باشد الا بی بصارت	ندانم هیچکس در عهد حسنت
بکشتن میکند گویی اشارت	مرا آن گوشه چشم دلاویز
خدا ترسی نباشد روز غارت	گر آن حلوا بدست صوفی افتد
که پیراهن نمیسوزد حرارت	عجب دارم درون عاشقان را

جمال دوست چندان سایه انداخت

که سعدی ناپدید است از حقارت

حیف بود در بچنین روی بست	یتو حرامست بخلوت نشست
گر بلی باز نیاید بدست	دامن دولت چو بدست اوفتاد
وین چه نمک بود که ریشم بسوخت	این چه نظر بود که خونم بر ریخت
وانکه در آمد بکمندت نهجست	هر که بیفتاد بتیرت نخاست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست	ما بتو یکباره مقید شدیم

خواهی که دگر حیات یابد

یکبار بگو که کشته‌امست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
دروهم نگنجد که چه دایند و چه شیرین
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
از بهر خدا روی می‌پوش از زن و از مرد
چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد؟
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟
از روی شما صبر نه صبرست که موتست
آن کام و دهان و لب و دندان که توداری
گر خون من و جمله عالم تو بریزی

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

گر سر نهد و رنهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگاه یار آنجاست
من در اینجای همین صورت بی‌جانم و بس
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
آخر ای باد صبا بوئی اگر می‌آری
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
نکند میل دل من بتماشای چمن
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
فلک اینجاست ولی کو کب سیار آنجاست
سوی شیر از گذر کن که مرا یار آنجاست
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی این منزل ویران چکنی جای تو نیست

رخت بربند که منزل که احرار آنجاست

عشن و رزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که باشاهد گل روی بخلوت بنشست
کانکه عاشق شد از وحکم سلامت برخاست
تواند ز سر راه ملامت برخاست

خیالش در نظر چون آیدم خواب؟ نشاید خرم بیچارگان سوخت
نشاید در بروی دوستان بست بآخر دوستی نتوان بریدن
نمیباید دل درماندگان خست باول خود نمیبایست پیوست

دلی از دست بیرون رفته سعدی

نیاید باز تیر رفته ازشت

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست
مارا سرباغ و بوستان نیست هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهی است، نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون چون آب در آبکینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهرت دروی نگرفت سزك خاراست
روزی تر و خشك من بسوزد آتش که بزیر ديك سوداست
نالدن بیحساب سعدی گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد

آسوده که برکنار در بستان

خوش میرود این سر که برخاست سرویست چنانکه میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق گیسویش کفند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیر و بالاست
ای آتش خرم عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نعلی خلق بودن زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای میخواست

صبر از تو کسی نیاورد تاب
 شك نیست که بر مهر سیلاب
 ای شهره شهر و فتنه خیل
 هر کو نکند بصورتت میل
 ای داروی دل پذیر دردم
 دانی که من از تو بر نگردم
 گر چه تو امیر و ما اسیریم
 گر چه تو غنی و ما فقیریم
 ای سرو روان و گلبن نو
 بستان و بده بگو و بشنو
 امشب شب خلوتست تا روز
 شمع بی میان ما بر افروز
 ساقی قدحی قلندری وار
 دیوانه بحال خویش بگذار
 بساد است غرور زندگانی
 در باب دمی که میه وانی
 این گرسنه گرگ بی ترجم
 اینای زمان مثال گندم
 سعدی تو نه مرد وصل اوئی

چشم ز غمت نمیرد خواب
 چندانکه بنا کنی خرابست
 فی منظرک النهار و اللیل
 در صورت آدمی دو ابست
 اقرار به بندگیت کردم
 چندانکه خطا کنی صوابست
 گر چه تو بزرگ ما حقیریم
 دلستاری دوستان تو ابست
 مه پیکر آفتاب بر تو
 شبهای چنین نه وقت خوابست
 ای طالع سعد و بخت فیروز
 یا شمع مکن که ماهتابست
 در ده بمعاشران هشیار
 کاین مستی ما نه از شرابست
 بر قست لوا مع جوانی
 بشتاب که عمر در شتابست
 خود سیر نمیشود ز مردم
 وین دور فلک جو آسبابست
 تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی

کاین ره که تو میروی سرا بست

دیدار تو حل مشکلاتست
 دیباجه صورت بدیعت
 لبهای تو خضر اگر بدیدی
 زیر کوزه آب نه دهانت

صبر از تو خلاف ممکن است
 عنوان کمال حسن ذانت
 گفتی لب چشمه حیاتست
 بر دار که کوزه نباتست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق که نه اندر عقبش گردندامت برخاست ؟
عشق غالب شد و از گه شه نشینان صلاح نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کلن گلبن خزان بنشست سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت ؟ یا صنوبر بکدامین قد وقامت برخاست ؟
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست و چو بر خاست قیامت برخاست

آن نه زلفت و بنا گوش که روزست و شبست وان نه بالای صنوبر که درخت رطبت
نه دهانیت که در وهم سخندان آید مگر اندر سخن آبی و بدانند که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت عجب از سوختگی نیست که خامی عجبت
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار هر گیاهی که بنوروز نجنبند حطبت
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ؟ نه ، که از ناله مرغان چمن در طربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بیابان آورد گر چه راهم نه باندازه پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست اجلم میکشد و درد فراقش سببت
مخن خویش به یکانه نمی یازم گفت کله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن اینحال محالست که پنهان ماند

تو زره میدری و پرده سعدی قصبت

آن ماه دو هفته در تقابست یا حوری دست در خضابست ؟
و آن وسعه بر ابروان دلبد یا قوس قزح بر آفتابست ؟
سیلاب ز سر گذشت یارا ز اندازه بدر هیر جفارا
باز آی که از غم تو ما را چشمی و هزار چشمه آبست
تندی و جفا و زشت خوئی هر چند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی جان برب و چشم بر خطابست
ای روی تو از بهشت بابی دل بر نمک لبست کیابی
گفتم بزنم بر آتش آبی وین آتش دل نه جای آبست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی

سعدی ببوسه زلبت میهمان تست

انفام بسر کوی کسی افتاد ست که در آنکوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید برغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلا رام بگو ای نفس باد سحر کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
بند برپای تحمل چکند گر نکند؟ انکینست که دروی مکی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این تومی با سروستانی برفتار آمدست؟ یامنک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار بازمی بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان دوستان، یا کاروان مشک تاتار آمدست
تا مرا بانقش رویش آشنایی او فتاد هر چه می بینم بچشم نقش دیوار آمدست
ساربانایک نظر در روی آن زیبا نگار گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست
من دگر در خانه نشینم اسیر و دردمند خاصه این ساعت که گفتمی گل بیزار آمدست
گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
و که گر من بازیتم روی یار خویش را مرده یینی که بادنیا دگر بار آمدست
آنچه بر من میرودد در بندت ای آرام جان با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
نی که هینا لد همی در مجلس آزادگان زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست
تا نینداری که بعد از چشم خواب آلود تو تا برفتمی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تاجهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم از غم دلراه بوستان گیرم کدام سرو بیلای دوست مانندست؟

دعوی بکنی که معجز است	ترسم تو بسحر غمزه یکرور
فحش از دهن تو طیب است	زهر از قبل تو نوشدارو
در شهر که مبطل صلوات است	چوی روی تو صورتی ندیدم
می بینم و هر دو بی ثبات است	عهد تو و توبه من از عشق
کاین دولت حسن راز کو است	آخر نکهی بسوی ما کن
چه فایده گر جهان فراست!	چون تشنه بسوخت دریابان

سعدی غم نیستی ندارد

جان دادن عاشقان نجات است

روی تو بازار آفتاب شکستست	سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
پیش وجودت چراغ بار نشستست	شمع فلک با هزار مشعل انجم
در رمضان نیز چشمهای تو مستست	وبه کند مردم از گناه به شعبان
مرد ندانم که از کمند تو جستست	اینهمه زور آوری و مردی و شیری
واندگر از عاشقان بتیر تو خستست	این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
دیده ندارد که دل به مهر نبستست	دیده بدل میبرد حکایت مجنون
پیش کسی گویش اختیار بدستست	دست طلب داشتن ز دامن معشوق
هر که ندارد دواب نفس پرستست	با چو تو روحانیسی تعلق خاطر

مذکر سعدی که ذوق عشق ندارد

نیشکرش در دهان تلخ کبستست

الغان بلبل از نفس دوستان تست	هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست	چون خضر دید آئلب جانبخش دلفریب
بودش یقین که ملک ملاححت از آن تست	یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان
در دل نیافت راه که آنجا مکن تست	هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
کو را نشانی از دهن بی نشان تست	هر گز نشان ز چشمه کوتر شنیده
هر ماه ماه دیدم چرن ابروان تست	از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
گوئی مگر ز طره عنبر فشان تست	این باد روح پرور از انفاس صبحدم

آن خون کسی ریخته بامی سرخست؛
 باجمله بر آمیزی و از ما بگریزی
 نیکست که دیوار یکبار یفتاد
 بسیار توقف نکند میوه بر بار
 گل نیز در آن هفته دهن باز نمیگرد
 در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
 رفت آنکه قاع از تو گشایند دگر بار

باتوت سیاهست که بر جامه چکیدست
 جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
 تاهیچکس این باغ؛ گومی که ندیدست
 چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
 و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
 کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست
 مار ابس ازین کوزه که ییکانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
 وین کشته رهاکن که در او گله چریدست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
 هرگز وجود حاضر و غائب شنیده؛
 شاهد که در میان نبود شمع گو بهیر
 ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
 جان میروم که در قدم اندازمش زشوق
 کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
 جانا دلم جوعود بهر آتش بسوختی
 شبهای بیتوام شب گورست در خیال
 کیسوت عنبرینه و گردن تمام بود
 سعدی خیال بیهده بستی امید وصل

پیغام آشنا نفس روح پرورست
 من در میان جمع و دلم جای دیگرست
 چون هست اگر چراغ نباشد منورست
 صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
 درمانده ام هنوز که تزی محفرتست
 باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
 وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
 در بیتو بامداد کنم روز محشرست
 معشوق خو بروی چه محتاج زیورست؟
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زهار ازین امید درازت که در دلست

هیات ازین خیال محالت که در سرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
 ای باد بوستان مگرت ناهه در میان؟
 بوی بهشت میگذرد بآنسیم دوست
 این قاصد از کدام زمینست مشکبوی

وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
 وی مرغ آشنا مگرت ناهه در پرست؟
 یا کاروان صبح که گیتی منورست
 وین ناهه در چه داشت که عنوان معطرست

پیام من که رساند یار مهر گسل؟
 قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 ییا که بر سر کویت بساط چهره ماست
 خیال روی تو بیخ امید بنشاندهست
 عجب در آنکه تو مجموع و گریاس کنی
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
 زدست رفته نه تنها منم درین سودا
 فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
 گر مدعیان نقش ببینند پری را
 آن کیست که پیراهن خورشید جمالش
 ای عاقل اگر پای بسنکیت بر آید
 رحمت نکند بردل بیچاره فرهاد
 از دست گمان مهره اروی تو در شهر
 دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
 شرح قلم قدرت بیچون الهی
 ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
 یا اینهمه باران بلا بر سر سعدی

نشکفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مکیدست؟
 زیباتر از این صید همه عمر نکردست
 ای خضر حالات نکنم چشمه حیوان
 وی باغ لطافت به رویت که گریدست!
 شیرین تر ازین خریزه هرگز نبریدست
 دانی که سکندر بچه محنت طلیدست

کس را زغم من آگهی نیست
از دست زمانه در عذابم

آوخ که جهان نه بایدارست
زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چکنی شکایت از دوست

چون شادی و غم نه بر قرارست

چشم‌ت خوش‌ت و بر اثر خواب خوش‌ترست
ز نهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی

طعم دهانت از شکر ناب خوش‌ترست
کز خنده شکوفه سیراب خوش‌ترست

شمعی پیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوش‌ترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک‌زمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوش‌تر است

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کی‌مخت خار پشت ز سنجاب خوش‌ترست

زان سوی بر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوش‌ترست

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم در احباب خوش‌ترست

زهرم مده بدست رقیبان تند خوی
از دست خود بده که ز جلاب خوش‌ترست

سعدی دیگر بگوشه وحدت نمیرود
خلوت خوش‌ت و صحبت اصحاب خوش‌ترست

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی

هم‌چون بهشت گویی از آن باب خوش‌ترست

درد عشق از تندرستی خوش‌ترست
ملک درویشی ز هستی خوش‌ترست

عقل بهتر مینهند از کاینات
عارفان گویند مستی خوش‌ترست

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوش‌ترست

چون گرانباران بسختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوش‌ترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی

مینماید، تنگدستی خوش‌ترست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه درره عشق آب‌گینه بر سنگست

دگر بخفیه نمی‌یادم شراب و سماع
که نیک‌نامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

براه باد عود بر آتش نهاده اند
باز آ و حلقه بر در زندان شوق زن
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر
در نامه نیز چند بکنجد حدیث عشق
همچون درخت بادیه سعدی بیرق شوق

آری خوشست وقت حریفان بیوی عود

وز سوز غافلند که در جان مجمرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گر من ازدوست بنالم نفسم صادق نیست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
شربت ازدست دلارام چه شیرین و چه تلخ
من خود از عشق لب فم سخن می نکنم
ور بتیغم بزنی باتو مرا خصمی نیست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر

دست سعدی بجفانگسلد از دامن دوست

ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

فریاد من از فراق یارست
بی روی چوماه آن نگارین
خون جگرم ز فرقت تو
درد دل من ز حد گذشتست
و افغان من از غم نگارست
رخساره من بخون نگارست
از دیده روانه در کنارست
جانم ز فراق یقراست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست چار پایان بار بر پشتند و مارا بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی

لیک چون پیوند شد خوب از کردن مشکست

شراب از دست خوبان سلسیلست و گر خود خون میخواران سیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست؟ همی بینم که خرما بر نخیلست
نه و سست آن بدلبندی خضیبست نه سُرست آن بجادویی کخیلست
سر انکشتان صاحب دل فریبش نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید که ما را بند بر پای رحیلست
هر آن شب در فراق روی لیلی که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق بیابان را نپرسد چند میلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید و گر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی بر فشانست محب از سر نیفشاند بخیلست
ز ما گر طاعت آید شرمساریم وزیشان گر قییح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی

سخن عشقت و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست بستم بسان ابروی دلدار پر خمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسیکه در این دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غممان یاخود درین زمانه دل شادمان گمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چگفت آیاچه حاجت اینکه همه روزه بانمست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟ از تیره شب بیرس که اونیز معرمست

ایکاشکی میان منستی و دلبرم

پیوندی اینچنین که میان من و غمست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
 بخشم رفته ما را که میبرد پیغام؟
 گرفته ایم و دریغاکه باد در چنگست
 بکش چنانکه توانی که بیمشاهدهات
 بیاکه ما سپر انداختیم اگر چنگست
 فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق

سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

پای سرو بوستانی در گلست	سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنان روی فتاد	طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت می کنند	خشت بر دریا زدن بی حاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم	وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست	عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند	و آنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب	جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد، زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوشخوش میگریست	جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رأی عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست	هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از روی درد دلست	بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زندگانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه باطلست
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کرده ام	باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست	چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمیآرم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانهگان	ترک جان نتوان گرفتن تان و گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست	او همین صورت همی بیند از معنی غافلست

شبها من و شمع میگذازیم	اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارات	بر راه و نظر بر آستانست
ور بانك مؤذنی میآید	گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی	باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت	سر پنجه صبر نا توانست
بیزاری دوستان دمساز	تفریق میان جسم و جانست
ناآیدن درد ناك سعدی	بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم در انداخت

و بن خیر که میرود ددانست

این خط شریف از آن بنانست	و بن نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی	از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم	گفتی که سر گلابدانست
قاصد مکر آهوی ختن بود	کش نافه مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست؟	و بن خود چه کفایت بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت	کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی	کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش

از تن برود سخن روانست

زمن مهرس که در دست اودالت چو نیست	ازو میرس که انگشتهاش در خونست
و گر حدیث کنم تند دست را چه خبر	که اندرون جراحت رسیدگان چو نیست؟
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند	فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آمی	که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست	بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست

بر من که صبحی زده ام خرقه حرامست
هر کس بچپان خرمی بهش گرفتند
بر خیز که در سایه سروی بنشینم
دام دل صاحب نظرانت خم کیسوست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
با محاسب شهر بگوئید که زنه ار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
دردا که به بختیم در این سوز نهانی

ای مجلسیان راه خرابات کداهست؟
ما را غمت ای ماه پر چهره تمامست
کانبجا که توبنشستی بر سرو قیامت
وان خال بنا گوش مگر دانه داهست
گر باده خورم خمربهشتی نه حرامست
در مجلس ما سنک میندار که جاهست
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
و آنرا خبر از آتش مانست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب بر استی شب ما روز روشنست
باد بهشت میگردد یا نسیم باغ؟
هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر
کردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
ای پادشاه سایه ز درویش و امگیر
دور از تو در جهان فراقم مجال نیست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
بازان شاه را حسد آید بدین شکار

عید وصال دوست علی رغم دشمنست
یا نکبت دهان تو یا بوی لادنست؟
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
تا خاطر معلق آن گوش و گردنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمست
عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
هر جا که میرود متعلق بداهنست
داند شکر که دفع مکس بادیزنست
با من همان حکایت گار دهل زنست
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بیوشد حدیث عشق

هرچ آن با بکینه بیوشی مینست

این باد بهار بوستانست
دل میرد این خط نگارین
ای مرغ بدام دل کس رفتار

یا بوی وصال دوستانست
گوئی خطروی دلستانست
باز آی که وقت آشیانست

چشم اگر بادوستداری گوش بادشمن مکن

عاشقی و نیکنامی سعدیاسنک و سبوست

بنا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست
 مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
 مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
 هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست علی الخصوص که از دست بار زیبا خوست
 دلم ز دست بدر برد سرو بالایی خلاف عادت آنسروها که بر لب جوست
 بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
 چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم ز دست عشقش و چو گان هنوز در پی گوشت
 جماعتی بهمین آب چشم بیرونی نظر کنند و ندانند کاشم در توست

زدوست هر که توییینی مراد خود خواهد

مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بیای طالب دوست که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
 شراب خورده معنی چو در سماع آید چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
 هر آنکه بارخ منظور ما نظر دارد بترك خویش بگوید که خصم عریده جوست
 حقیر تا شماری تو آب چشم فقیر که قطره قطره باران چو باهم آمد جوست
 نمیرود که کمندش همی برد مشتاق چه جای پند نصیحت کنان بپیده گوشت؟
 چو در میانۀ خاک اوفتاده بینی از آن بیرس که چو گان ازومیرس که گوشت
 چرا و چون نرسد بندگان مخلص را رواست گر همه بد می کنی بکن که نکوست
 کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر؟ کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست؟
 بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم که دل بنمزه خوبان مده که سنک و سبوست
 هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را بدوستی که نکوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نبشته قصه عشق

نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد
به بادشاه منادی زده است می مخورید
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
بیا که چشم و دهان تو مست و میگوینست

کنار سعدی از آن روز که تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحویست

بخت جوان دارد آنکه با تو قریبست
دیگر از آن جانب نماز نباشد
آینه پیش آفتاب نهادست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
تانه تصور کنی که بیتو صبورم
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
سیم و زرم گومبائ و دنی و اسباب
اشق صادق بزخم دوست نمیرد
پیر نگردد که در بهشت برینست
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
عشق نخواهد شدن که نقش نگیینست
گوشه چشمت بالای گوشه نشینست
گر نفسی میزیم باز پسینست
بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
روی تو بینم که ملک روی زمینست
زهر مذاہب بده که ماء معینست

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

با خر دمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال باری اندیشند باری چون تو یار
خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گو بهر
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابر و چشم
تا بخود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
غیب پیراهن دریدن میکنند دوستان
خاک سبز آنکه و باد گلش و آب خوش
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
کوهر اکنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
صورتی هر گز ندیدم کاین همی معنی دروست
یا هوای دوستی و رزند باری چون تو دوست
آبروی مهر بانان پیش معشوق آب جوست
نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خروست
از که میپرسی درین میدان که سر گردانچو گوست
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
ابر و رواید باران و هوای مشکبوست
مدعی در گفته گوی و عاشق اندر جست جوست
کانچنان شوریده سر پایش بکنجی در فروست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست

فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

صبحدم خاکی بصرا برد باد از کوی دوست بوستان درغبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم و نسازد می ببايد ساختن باخوی دوست
گر قبول میکند مملوک خود می پرورد و براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند بس پریشانی ببايد بردنش چونموی دوست
دیگر انرا عیدا گرفتار است ما را این دمست روزه داران ماه نو بینند و ما بروی دوست
هر کسی یخویشتن جولان عشقی میکند تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست؟
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را این عقوبت بس که یسند دوست همز انوی دوست
هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود هر کس از سوئی بدر رفتند عاشق سوی دوست
کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند

بالمی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحالوت بخورم زهر که شاهد ساقیست بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست که برین درهمه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه غم

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست ز نار نا بریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند موری نه و ملك سلیمان آرزوست
موری نه و خدمت موری نکرده و آنگاه صف صفت مردان آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمران آرزوست

هر که با هستان نشیند ترك مستوری کند
جز خداوندان معنی را غفلتاند سماع
بنده ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
عقل باری خسروی میکرد بر ملک وجود
عنبرین چو گان زلفش را گر استقصا کنی
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
اولت مغزی بیاید تا برون آئی ز پوست
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
زیر هر موئی دلی بینیکه سر گردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست
بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
تو که با جانب خصمت بارادت نظرت
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
هر کسیرا غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
خصمیکه تیر کافرش اندر غزا نکشت
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
روزی پیاپی مرکب تازی در افتمش
چون جان سپرد نیست بهر صورتیکه هست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
سببی گزیدن از رخ چون برستان دوست
شوری که در میان منست و میان دوست
خونش بر ریخت ابروی همچون کماند دوست
وانهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
گر کبر و ناز باز نیبچد عنان دوست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست

همه راهست همین داغ محبت که مراست که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند

داستانیست که بر هر سر بازاری هست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست	با نظر باتو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلاست که دیدار تو بیند هر کس	که حرامست بر آن کز نظری ظاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا	کانچه من مینگرم بردگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب و صبح من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزه خوبان سرو کاری دارد	سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که سر پنجه مخضوب تو بیند گوید	گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
سرمویم نظر کن که من اندر تن خویش	یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زده دلشده را	چاره صبرست ولیکن چکنند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
کر من از چشم همه خلق بیفتم سہلست	تو میندار که مخدول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی

همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

ایکه گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من	وینعجب کانوقت میگرم که کس بیدار نیست
نوک مزگانم بسرخ بر ریاض روی زرد	قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم	آن گنهرا این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد	آفرین گوئی بر آنحضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم	ورغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی	گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من	زانکه گر شمشیر بفرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش	حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را هانی ولیکن سرو را رفتار نه	ماه را هانی ولیکن ماه را گفتار نیست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند دامن سوار کرده و میدان آرزوست
انصاف راه تو خود ز سر صدق داد به بر درد نا رسیده و درمان آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مکس بود شهر جبرئیل مکس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که توئی دزه وار باش

گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مرا خود با تو چیزی در میان هست و گرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت و مهرت همچنان هست
میر ظن کز سرم سودای عشقت رود ، تا بر زمین استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی و گر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست نباید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتت آن یا قیامت که میگوید چنین سروروان هست
توان گفتن بجه مانای ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز یشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان

نه بازار یست کانیجا قدر جان هست

مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست یاشب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس که بهر حلقه موئیت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گویم تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گرنکنم ؟ همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس که چون سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو میاورد و ببرد آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست

خواب بی هنگامت از ره میبرد ورنه بانك صبح بیهنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباحث

خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خبرت هست که پیروی تو آرام نیست طاقت بار فراق اینهمه ایام نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد سر موئی بغلط در همه اندام نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود چون بدیدم زه پیرون شدن از دام نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن بامدادت که نبینم طمع شام نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم بهمین دیده سر دیدن اقوام نیست

نازنینا مکن آنجور که کافر نکند و رجهودی بکنم بهره در اسلام نیست

کوهمه شهر بجنگم بدر آید و خلاف منکه در خلوت خاصم خبر از عام نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم بندگی لازم اگر عزت و اکرام نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبر از دشمن و اندیشه ز دشنام نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی بدو چشم تو که چشم از تو با نعم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد

هر که گوید که دلم هست و دل آرام نیست

در من این هست که صبرم ز نکور و بیان نیست زرق نفروشم و زهدی ننمایم کل نیست

ای که منظور بینی و تأمل نکنی گرترا قوت این هست مرا امکان نیست

ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست

ای پر پیروی ملك صورت زیبا سیرت هر که با مثل توانستش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که ناینا اند مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش ایبردار که ترا درد دلی پنهان نیست

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست

سعدیا عمر گرانایه بپایان آمد

همچنین قصه سودای ترا پایان نیست

کردلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن بدر بی نقصان و ذریع عیب و گل یخار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سروسپی زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

من گلیرا دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرعشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده	ضایع آن کشور که سلطانیست نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیست نیست
چشم ناینا زمین و آسمان	زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را	پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست	گرچه یش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوشست	دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال

هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخریست	عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میرد، معشوق ما را نام نیست
سرور را با جمله زیبایی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	و آن کجاء اند که درد آشام نیست
باد صبح و خالک شیراز آتشیت	هر کرا در وی گرفت آرام نیست

گر بگیری نظیر من چکنم که مرادر جهان نظیر تو نیست
 ظاهر آنست کلان دل چو حدید در خور صدز چون حریر تو نیست
 همه عالم بعشقبازی رفت
 نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چو گان تو نیست خصم را پای گیریز از سر میدان تو نیست
 تاسر زلف پریشان تو در جمع آمد هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
 در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست و ندر آنکس که بصردارد و حیران تو نیست
 آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست و آن چه سحرست که در غمزۀ فتان تو نیست
 آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست گر چنانست که در چاه ز نخدان تو نیست
 از خدا آمده آیت رحمت بر خلق و آن کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
 گر ترا هست شکیب از من و امکان فراق بوصولت که مرا طاق هجران تو نیست
 تو کجانی ازین خار که در پای منست! یا چه غمداری ازین درد که بر جانتو نیست!
 دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
 آخر ای کعبه مقصود کج افشادی که خود از هیچ طرف حدیبیان تو نیست
 گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد و ربخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
 سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیات
 بلکه حیثیت بر آنکس که بزندان تو نیست

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
 گر منزلتی هست کسی را مگر آنست کاندرا نظر هیچکسش منزلتی نیست
 هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی تو ترك صفت کن که ازین به صفتی نیست
 پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنست و بر او عاریتی نیست
 آنکس که در او معرفتی هست کدامست؟ آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
 سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست از آدمی به که در او منفعتی نیست
 درویش تو در مصلحت خویش ندانی خوشباش اگر نیست که بی مصلحتی نیست
 آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

روز و صلح قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد	وز حییم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد	چاره جز پرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری	حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندکاری افتادم	کش سربنده پروردیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی	دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره میند

سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تونیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه	شهد شیرین و شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا یبند و عاشق نشود	مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا بکنظر اندر همه عمر	که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست	آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته	صلح کردیم که ما را سرپیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم	چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
من سری دارم و دریای تو خواهم بازید	خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طاقت نا دیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست	که قمر چزن رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقصد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست

سعدی با ترك جان بیاید گفت

که یککدل در دوست نتوان داشت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت	باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار	گو بوق ملاحت بزن و کوش شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید	تعذیب دلارام به ار دل شفاعت
از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیم	امکان شکیب از تو محالست وقناعت
گر نسخه روی تو ببازار بر آرند	نقاس ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تاروی تو بیند	خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت
دریغ دمی صحبت یاری که دگر بار	چون رفت نیاید بکمند آن دم وساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور	پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد	با گردش ایام بیازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت	گوی از همه خوبان بر بودی با لطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی	وی قطره باران بهارت بنظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی	سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت	وی ماه درفشان نظری از سر رافت
گویند برو تا برود صحبت از دل	ترسم هوسم یش کند بعد مسافت
ای عقل نگفتم که تو در عشق نکنجی	در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
باقی تو زیبا نبود سرو بنسبت	باروی تو نیکو نبود مه باضافت
آنها که دلارام دهد وعده کشتن	باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود	باید که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان	درویش نباید که بر نهد بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضاده

دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به از این تریبی نیست

چو زلف پرشکزش حلقه فرنگی نیست	چو ترک دلبر من شاهدی بشنکی نیست
چو نیک درنگری چون دلم بتنگی نیست	دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
بزن که باتو در او هیچ مرد جنگی نیست	بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست	قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعدا بوبکر سعد زنگی نیست

ابر چشم برخ از سودای دل سیلاب داشت	دوش دور از رویت ای جانم از غم تاب داشت
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت	در تفکر عقل مسکین با یسأل عشق شد
شعنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت	کوس غارت زد فراقت کرد شهرستان دل
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت	نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
خود در فشان بود چشم کاندرو سیما داشت	دیده ام میجست و گفتندم نبی روی دوست
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت	ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

یار دل برده دست بر جان داشت	دوشم آن شنکدل پریشان داشت
گوئیا آستین مرجان داشت	دیده در میفشاند در دامن
ورنناید می چه درمان داشت	اندرو نم ز شوق می سوزد
تا ندیدم سحر که پایان داشت	می نینداشتم که روز شود
باد گوئی کلید رضوان داشت	در باغ بهشت بگشودند
همچو من دست در گریبان داشت	غنچه دیدم که از نسیم صبا
هر گلی بلبل غزلخوان داشت	که نه تنها منم ربوده عشق
چند شاید بصیر پنهان داشت	رازم از پرده برملا افتاد

کی برست اینکل خندان و چنین زی باشد؛
دیگر این مرغ کی از ییضه بر آمد که چنین
که در آموختش این لطف و بلاغت کانروز
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
عالم طفلی و چهل حیوانی بگذاشت
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالادهنی

آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد؛
بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاشد؛
مردم از عقل بدر برد که او دانا شد؛
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیماشد
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
که نه از حسرت او دیده مادر باشد

سعدیا غنچه سیراب نکند در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

شورش بلبلان سحر باشد
تیر بلران عشق خوبان را
عاشقان کشتگان معشوقند
همه عالم جمال طلعت اوست
کس ندانم که دل بدو ندهد
آدمی را که فارکی در پای
گوتر شروی بائ و تلخ سخن
عاقلان از بلا پیر هیزند

خفته از صبح بیخبر باشد
دل شوریدگان سیر باشد
هر که زنده است در خطر باشد
تا که را چشم این نظر باشد
مگر آنکس که بی بصر باشد
نرود طرفه جانور باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدست
ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
بکرشمه عنایت نکهی بسوی ماکن
سخنی که نیست عطاقت که ز خویشتن بیوشم
چه نماز باشد آنرا که تودر خیال باشی؛

تویا کز اول شب در صبح باز باشد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؛
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
بکدام دوست گویم که محل راز باشد؛
توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

تادگر باد صبائی بچمن باز آید عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای

دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سر در آورد
تا پای مبارکش بیوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم	او نامه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خو بروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسیکه در فراغت	روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار	هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبع	شور از متمیزان بر آورد

شاید که کند بزنده در گور

در عهد تو هر که دختر آورد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	که هر که مینگرم بانو عشق میبازد
فرشته تو بدین روشنی نه آدمی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهین بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بکندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر	زد که مادر گیتی بروی او نازد
کمان چفته ابرو کشیده تابن گوش	چولشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ ؟	کدام سرو که با قامتت سرافرازد ؟
درخت میوه مقصود از آن بلندترست	که دست قدرت کوتاه ما برو یازد
مناش نبود عشق یار آتش روی	مگر کسیکه چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراق پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

دلی که از تو نپرداخت با که بردارد ؟

تو هست خواب نوشین تا باعداد و، بر من
 دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی
 شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد
 الا بهیمة را کز دل خبر نباشد
 تا آتشی نباشد در خرمی نگیرد
 طامعات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چکنیم اگر نباشد
آمین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی	تا مشغله و خطر نباشد
ایخوا چه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
اینشور که در سرت مارا	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره که جارود گرفتار ؟	کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبد	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی

جان از تو عزیز تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی	بنشیند و سر گشته چو پرگار نباشد
ای دوست بر آور دری از خلق برویم	تا هیچ کس واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی	کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
بندم مده ایدوست که دیوانه سر مست	هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سرو کاری	الا بسر خویشنت کار نباشد
سهلست بغون من اگر دست بر آری	جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار	مه رالب و دندان شکر بار نباشد
وانسرو که گویند بیالای تو باشد	هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق	صوفی نپسندند که خمار نباشد

نه چنین حساب کردم که چو تو دوست میگردم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازیگری غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگزینی بوفاء عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی
اگر تسعادت هست که زنده دل بمیری
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
تو خود از کدام شهری که زد و ستان نپرسی
اگر اهل معرفت را چون استخوان بسنی
اگر تو خون بریزی بقیامت نگیرم
نه حریف مهر بانست، حریف سست پیمان
تو در آینه نکه کن که چه دلبری و لیکن
تو گمان مبر که سعد ز جفا ملول گردد

دگری همین حکایت میکند که من و لیکن
چو معاملات ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو گل نیاید
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
ما را نظر بخیر است از حسن ماهر و یان
هر آدمی که یینی از سر عشق خالی
الا گذر نباشد پس تو اهل دل را
هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس
بر عناد لب عاشق گربشکنی قفس را
در لعبت چینی زین خوبتر نباشد
وین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
در پایه جماد است او جانور نباشد
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
جائیکه حیرت آمد سمع و بصر نباشد
از ذوق اندرو نش پروای در نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم که بخل و دوستی باهم نباشد
 نخواهم بیتو یکدم زندگانی که طیب عیش بی همدم نباشد
 نظر گویند سعدی با که داری که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نکویم

که هرگز مدعی محرم نباشد

فلک را اینهمه تمکین نباشد فروغ مهر و مه چندین نباشد
 صبا گر بگذرد بر خاک پایت عجب گردا منش مشکین نباشد
 ز مروارید تاج خسروانیت یکی در خوشه پروین نباشد
 بقای ملک باد این خاندان را که تاباشد خلل دردین نباشد
 هر آنکوسر بگرداند ز حکمت از آن بیچاره تر مسکین نباشد
 عدورا کز تو بردل پای ییست بزن تا یی دقتش فرزین نباشد
 چنین خسرو کجا باشد در آفاق و گر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جایی بعیرد

که هیچش دوست بر بالین نباشد

گر گویم که سروی سرو اینچنین نباشد در گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
 گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی صورت بدین شگفتی در کف رودین نباشد
 لعاست یا لبانت قدست یا دهانت تا در برت نکیرم نیکم یقین نباشد
 صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی حقا که در دهانش این انگبین نباشد
 گوهر که در جهان را شاید که خون بریزی با یار مهر بان باید که کین نباشد
 گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل در کار نازنینان جان نازنین نباشد
 و زانکه دیگری را بر ما همی گزیند کو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
 عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا تر دامنش که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی از تو بر نیچد

الا گرش برانی علت جز این نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بکنجی دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
 عطار که در عین کلابست عجب نیست گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
 مردم همه داند که در نامه سعدی مشکبست که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

کلان یار نباشد که وفا دار نباشد

چنگ از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد
 گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد
 آن بار که گردون نکشد یار سبک روح گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
 تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
 آهنگ دراز و شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
 از دیده من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
 گر دست بشمشیر بری عشق همانست کاینجا که ارادت بود انکار نباشد
 از من مشو دوستی گل مگر آنگاه کم پای برهنه خبر از خار نباشد
 مرغان قفس را المی باشد و شوقی کلان مرغ نداند که گرفتار نباشد
 در آینه صورت غیب است ولیکن شرطست که بر آینه زنگار نباشد
 سعدی حیوان را که سر از خواب گرانند در بند نسیم خوش اسرار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق

جائی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد که در خیل به از ما کم نباشد
 من از دست تو در عالم نهم روی ولیکن چون تو در عالم نباشد
 عجب گردن چمن بر پایخیزی که سرور است پیشت خم نباشد
 مبادا در جهان دلتنگ رومی که رویت بیند و خرم نباشد
 من اول روز دانستم که این عهد که بامن می کنی محکم نباشد
 که دانستم که هرگز سازگاری بری را با بنی آدم نباشد
 ممکن یار ادم مجروح مگذاز که هیچم در جهان مرهم نباشد

کومی آن صبح کجارت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مکر امشب بکسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

سر مست ز کاشانه بگلزار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده نشینی که مرید غم او شد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
بر خاک چومن بیدل دیوانه نشاندش
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
کام دلم آن بود که جان بر توفشانم

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
دنبال تو بودن گناه از جانب ما نیست
زنهار که چون میگذری بر سرمجروح
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گل راهمه کس دست گرفتند و نخوانند
هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جای
در حسرت آنم که سرو مال بیکبار

سعدی تو درین بند بگیری و نداند

فریاد مکن یا بشکند یا برهاند

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
زینسان که وجودتست ای صورت روحانی
گر جمله صنمها را صورت بتو عانستی
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
هر کوبه عمرش سودای گلی بودست
ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
شاید که وجود ما پیش از عدمی باشد
شاید که مسلمانرا قبله صمنی باشد
بر کشته گذر کردن نوع گرمی باشد
کاین مطربها یکدم خاموش نمیشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
همچنان عاشق نباشد و ربود صادق نباشد
شمع پیش از روشنائی نزد آتش مینماید
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد
برك چشم می نخوشد در زمستان فراقت
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چه بلبل میخروشد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
تا به افسوس بیابان نرود عمر عزیز
چون شب آمده همه را دیده بیارامد و من
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
از خیال تو بهر سو که نظر می کردم
چشم مجنون چو بغفتی همه لیلی دیدی
هوش می آمد و میرفت و نه دید از ترا
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
و آبی از دیده می آمد که زمین تر میشد
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
پیش چشمم درو دیوار مصور میشد
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
می بدیدم ، نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون معمره ام دود بسر بر میشد

تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند؟
 دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
 ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
 داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
 ورنه گفتندی چه حاجت کلب چشم ورنک روی
 بیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا
 عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

این سخن در دل فرو آید که از جان گفته اند

کلبان پیرایه بر خود کرده اند
 ساقیان لالابالی در ط-واف
 جرعه خوردیم و کار از دست رفت
 ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
 آتش اندر پخته گان افتاد و سوخت
 خیمه بیرون بر که فراشان باد
 زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست
 تا جهان بودست جملشان گل
 بلبان را در سماع آورده اند
 هوش می خواران مجلس برده اند
 تا چه بیهوشانه در می کرده اند؟
 دیگران چیدن قدح چون خورده اند؟
 خام طبعان همچنان افسرده اند
 فرش دیبا در چمن گسترده اند
 کابین گروه زندگان دل مرده اند
 از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق

بشنو از سعدی که جان پرورده اند

درخت غنچه بر آورد و بلبان مستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
 کسان که در رمضان چنگ میشکستندی
 بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط
 دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
 بدر نمی رود از خانگه یکی هشیار
 یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
 که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 جهان جوان شد و یاران بعیث بنشستند
 علی الخصوص که پیرایه براو بستند
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
 ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
 که هدیه ببریدند و باز پیوستند
 که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند
 که سروهای چمن پیش قامتش پستند

کسی که روی تو دید دست حال من داند
مگر تو روی پوشی و گر نه ممکن نیست
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه روزها بشب آورد چشم منتظر
بچند حيله شبی در فراق روز کنم
جفا و سلطنت میرسد ولی میسند
بدست رحمتم از خاک آستان بردار
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
که آدمی که تویند نظر پیوشاند
دلش بیجشد و بر جانب آفرین خواند
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند
و گر نبینمت آن روز هم بشب ماند
که گر سوار براند پیاده در ماند
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد

نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس ما دگر امروز بیستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خط سبز و لب لعلت بچه مانده کنی؟
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
چکند کشته عشقت که نکوید غم دل؟
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
نادرافتد که یکی دل بو صالت ندهد
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک
طلعه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
من بگویم باب چشمه حیوان ماند
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
من چنان زار بگریم که بیاران ماند؟
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست

حیوانیست که بالاش به انسان ماند

عیب جو یانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گویند کز عشقت پریشانست حال
برده بر عییم نبوشیدند و دامن بر گناه
من خود این پیداهمی گویم که پنهان گفته اند
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا سلطان گفته اند؟

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می بندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبع همه مرغان شکر گفتارند

تا بیستان ضمیرت کل معنی بشکفت

بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
غالب آنست که مرغی چو بدایمی افتاد
عشق لیلی نه باندازه هر مجنون نیست
دوستی بانو حرامست که چشمان گشت
خرمادور وصالی و خوشا درد دلی

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست
مگر تو روی پیوشی و گرنه ممکن نیست
نشان من بسرکوی می فروشان ده
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
رضای دوست بدست آوردی بگران بگذار
مرا که بانو که مقصودی آشتی افتاد
بخون بهای منت کس مطالبت نکند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا

که از تو صبر نباشد که بانو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماهر روی انگشت بر در میزند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
 مثال راکب دریاست حال کشته عشق بترک بار بگفتند و خویشان زستند
 بسرو گفت کسی میوه نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند
 براه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دینی آنقدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
 نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
 عارفان هر چه نباتی و بقائی نکند گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
 تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند
 این سرائیست که البته خلل خواهد کرد خاك آن قوم که در بند سرای دگرند
 دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
 ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تونیست دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
 گوسفندی برد این گرگ معود هر روز گوسفندان دگر خیره دراو می نگرند
 آنکه پای از سر نخوت نهادهای بر خاك عاقبت خاك شد و خلق بدو می گذرند
 کاشکی قیمت انفس بداندندی خلق تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
 گل بی خار میسر نشود در بستان گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند
 سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بشکومی نبرند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
 تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
 آنکه گویند بعمری شب قدری باشد مگر آنست که با دوست بیایان آرند
 دامن دوات جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
 نه من ازدست نگارین تو مجروحم و بس که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
 عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز خواب میگیرد و شهری ز غمت بیدارند
 بوالعجب واقعه باشد و مشکل دردی که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش هران
غلام همت رندان و پاکبازانم
هراینه لب شیرین جواب تلخ دهد
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی

نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست

که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

یار باید که هر چه یار کند
زینهار از کسیکه در غم دوست
بار یاران بکش که دامن گل
خانه عشق در خرابانست
شهر بند هوای نفس مبائش
هر شبی یار شاهی بودن
قاضی شهر عاشقان باید
که ییک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانت

نادر آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند
درین روش که تو می پیر هر که باز آئی
چنان پیای تو در مردن آرزو مند
بعدتی نفسی باد دوستی نکنی
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار

بنال سعدی اگر عشق درستان داری

که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

یار با ما بی وفا می کند
شمع جانم را بکشت آن بی وفا
بی گناه از من جدائی میکند
جای دیگر روشنائی میکند

هر زمانی صید دیگر میزند	آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
نا نپندازی که خنجر میزند	دست و ساعد می کشد درویش را
طعنه بر بالای عرعر میزند	یاسمین بوئی که سر و قامتش
کاین گهر میریزد آن زر میزند	روی و چشمی دارم اندر مهر او
تا جیبش سنگ بر سر میزند	عشق را پيشانی باید جو میخ
نوش میگیرند و نشتر میزند	انگین رویان ترسند از مگس
ور بپندی سر بدر بر میزند	در بروی دوست بستن شرط نیست

سعدی یا دیگر قلم پیولاد دار

کاین سخن آتش بنی در میزند

باد پیمائی هوائی میزند	بلبلی بیدل نوائی میزند
و اندرون مرحبائی میزند	کس نمی بینم زیرون سرای
چون بر او باد حبائی میزند	آتش دارم که میسوزد وجود
غرقه حالی دست و پائی میزند	گرچه دریارا نمی بند کنار
سر بدیوار سرائی میزند	فتنه بر بام باشد تا یکی
زانکه شمشیر آشنائی میزند	آشنایان را جراحت مرهمست
پادشاهی با گدائی میزند	حیف باشد دست او در خون من
راضیم گر بی خطائی میزند	بند ام گر بی گناهی می کشد
می فرستد با قفائی میزند	شکر نعمت می کنم گر خلعتی
هر که بعد از عشق رائی میزند	نا پسندیدست پیش اهل رای
مطرب ماخوش بتائی میزند	محتسب گو چونک میخواران بسوز

دود از آتش می رود خون از قیل

سعدی این دم هـ م زجائی میزند

مروست که هروقت از او بیندیشند	توانگران که بجنب سرای درویشند
خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند	توای توانگر حسن از عنای درویشان
که دوستان تو چندانکه می کشی یشند	ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید

حسن تو نادرست در این عهد و شعر من
من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
گوئی جمال دوست که بیند چنان که اوست

الا براه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظر اند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
اهل نظر آنند که چشمی باردات
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا
ساقی بده آن کوزه خم خانه بدرویش
چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست؟
تا رأی کجاداری و پروای که داری؟
اینان که بیدار تو در رقص می آیند
بعد از غم رویت غم بیهوده خوراندند
کان ها که بمردند گل کوزه گرانند
افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
کز هر طرف طایفه منتظرانند
چون می روی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت

بر در بنشینم اگر از خانه برانند

خداوندان نعمت می توانند
ولیکن دورگیتی را وفا نیست
یافکن خیمه تا محمل برانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
نباید بستن اندر صحبتی دل
نه اول خاك بودست آدمیزاد
پس آن بهتر که اول و آخر خویش
زمین چندی بخورد از خلق و چندی
یکی بر تربتی فریاد میخواند
بگفتم تخته بر کن ز گوری
بگفتا تخته بر کنند چه حاجت
نصیحت داروی تلخست و باید
که درویشان بی طاقت برانند
همان بهتر که قدر خود بدانند
که همراهان این عالم روانند
برادر خواندگان کاروانند
که بی ایشان بمانی یا بمانند
به آخر چون بیندیشی همانند
بیندیشند و قدر خود بدانند
هنوز از کبر سر بر آسمانند
که اینان پادشاهان جهانند
بین تا پادشه یا پاسبانند
که میدانم که مشتی استخوانند
که با جلاب در خلقت چکانند

می‌کند با خویش خود ییگانگی	با غریبان آشنائی می‌کند
جو فروشت آن نکاز سنگدل	با من او گندم نمائی می‌کند
یار من او باش و قلاشت و رند	بر من او خود پارسائی می‌کند
ای مسلمانان بفریادم رسید	کان فلانی بیوفائی می‌کند
کشتی عمرم شکستست از غمش	از من مسکین جدائی می‌کند
آنچه با من می‌کند اندر زمان	آفت دور سمائی می‌کند

سعدی شیرین سخن در راه عشق

از لبش بوسی گدائی می‌کند

هر که بی او زندگانی می‌کند	گر نیمیرد گرانی می‌کند
من بر آن بودم که ندم دل بعشق	سرو بالا دلستانی می‌کند
مهربانی مینمایم بر قدش	سنگ دل نامهربانی می‌کند
برف پیری می نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی می‌کند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق	آب چشم ترجمانی می‌کند
آهن افسرده می‌کوبد که جهد	با قضای آسمانی می‌کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی می‌کند
چشم سعدی در امید روی یار	چون دهانش درفشانی می‌کند

هم بود شوری در این سریخلاف

کاین همه شیرین زبانی می‌کند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند	کومر هست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار	همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یک بامداد اگر بخرامی بیوستان	بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخست پیش طایفه جور خوبری	از معتقد شنو که شکر می پراکنند
ای متقی گراهل دلی دیده ها بدوز	کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا پرده بچشم تأمل فرو گذار	یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف	صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

بخواند و راه ندادش که جارود بد بخت
 نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
 قلم بطالع میمون و بخت بد رقتست
 گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
 مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
 سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
 سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟
 سعادتى که نباشد طمع مکن سعدى

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس بچودت و کرامت بسجود
 اینکه در نعمت و نازی بجهان غره مبان
 و اینکه در شدت فقری و پریشانی حال
 خاک راهیکه بر او میگذری ساکن باش
 این همان چشمه خورشید جهان افروزست
 خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
 دینی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
 قیمت خود بمعنای و ملاهی مشکن
 دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
 از نری تا بشریا بعبودیت او
 کرشم نامتناهی نعمش بی پایان

بند سعدی که کلید در گنج سعد است

تواند که بجای آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
 خاك شیر از چو دیبای منقش دیدم
 باریقی دو که دایم نتوان تنها بود
 وانهمه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

چنان سقمونیای شکر آلود

ز داروخانه سعدی ستانند

ابن جاشگری هست که چندین مگس‌اند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی؟
صد مشعله ازروخته گردد بچراغی
من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
وانان که بنیدار چنان میل ندارند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟

یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند؟
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
این نور تو داری و دگر مقتسبانند
وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
چون صبح پدید است که صادق نفسانند
سوگند توان خورد که بیعقل خسانند
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

میگویمت از دور دعا گر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند
حالات رفتن بصحرا ولیک
نباید دل از دست مردم ربود
که پسندد از باغبانان گل
بر آرند فریاد عشق از ختا
همه سرو هارا ببیاید خمید
با هوشمندان که در کوی عشق
بسازیم بر آسمان سلمی

همه کس شناسند و هر جا روند
نه انصاف باشد که بی ماروند
چو خواهند جایی که تنها روند
که از بانك بلبل بسودا روند
گر این شوخ چشمان بیغماروند
که در پای آن سرو بالا روند؟
چومن عاقل آیند و شیدا روند
اگر شاهدان بر تریا روند

نه سعدی در این گل فرو رفت و بس

که آنان که بر روی دریا روند

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
قضای کن فیکون است حکم بارخدای
نه زك عاربتی بود بر دل فرعون
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
بدین سخن سخنی در نمی توان افزود
که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

من باری از تو بر توانم گرفت چشم
گم کرده دل هراینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزین

کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را بسر کشته هجران گذری بود
آن دوست که مارا بارادت نظری هست
با او مگر اورا بعنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کل میوه که از صبر بر آمد شکری بود
رومی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که در آن نیمه شب از روزدری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تانو نگویی
کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او، نی، قلم اندر سر من کش
باغ مزه خوبان که چو شمیر کشید دست
با او نتوان گفت وجود دگری بود
در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

کل دل بر بودند که صبرش قدری بود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبارود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرارود؛
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
ماند سر مه دان که دراو تو تیارود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هراینه بگذار تارود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
تاجان نازنین که بر آید کجارود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر به ایة لطف خدا رود

یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر

کز تو کرم بر آید و بر ما خطا رود

پارس در سایه اقبال اتابك ایمن
شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت
یعالم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
فتنه سامریش در نظر شور انکیز
من در اندیشه که بت یامه نویام ملکست
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
که چگویم نتوان گفت که چون زیبا بود
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
نفس عیسویش در لب شکر خا بود
یار بت پیکر مهر وی ملک سیمما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

مراراحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
نکویم می لعل شیرین گوار
ندانستم از غایت لطف و حسن
بدیدار و گفتار جان پرورش
نمیدانم این شب که چون روز شد
مؤذن غلط کرد بانك نماز
بگفتم دشمن بدانست و دوست
بخوابش مگر دیده سعدیا
که آن ماه رویم در آغوش بود
که دنیا و دینم فراموش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
که سیم و سمن یا برو دوش بود
سراپای من دیده و گوش بود
کسی باز داند که با هوش بود
مگر همچو من مست و مدهوش بود
نماند آن تحمل که سرپوش بود
زبان درکش امروز کلن دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر

که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار
نفس آرزو کند که توبل بر لبش نهی
پاکیزه روی در همه شهری بود وایک
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مومی چنین دریغ نباشد گره زدن؟
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود
کانجا که رنک و بوی بود گفتگو بود
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوب بود
مسکین کسی که در خم چو گان چو گو بود
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
نه آدمی که صورتی از سنک و رو بود

باد آسایش گیتی نزنند بر دل ریش
 بر دل آویخته گان عرصه عالم تنگست
 هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
 بر خار مغیلان بروم با تو چنان
 با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
 گر تو ای تخت سلیمان بسرما زین دست
 باغبانان بشر از رحمت لعل چونند؟
 همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
 هر که مازابنصیحت ز تو میپسجد روی
 ماه رخسار بیوشی توبت یغمائی
 گوهر قیمتی از کام نهنکان آرند
 صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
 کآنکه جامی بگل افاد دگر جا نرود
 بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
 بازادت، که یکی بر سر دیبا نرود
 که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
 رفت خواهی عجب از مورچه در پا نرود
 که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
 آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
 گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
 تادل خلقی از این شهر بیغما نرود
 هر که او را غم جانست بدربا نرود

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن

مهر واهق بجفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچه هست بهستان نرود
 آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
 هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود
 سفر قبله درازست و مجاور با دوست
 روی در قبله معنی به بیابان نرود
 جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
 گر بیازند کلید همه درهای بهشت
 اندرون بگل و لاله و ریحان نرود
 گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
 هر که دانست که منزل که معشوق کجاست
 مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
 صفت عاشق صادق بدرستی آنست
 که گرش سر برود از سر پیمان نرود
 بنصیحت گر دل شیفته می باید گفت
 بروای خواجه که ایندرد بدرمان نرود
 بملامت نبرند از دل ما صورت عشق
 نقش بر سنگ نیستست بطوفان نرود
 عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
 هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

شب پایان رود و شرح پایان نرود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
 گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست
 و در من گدای کوی تو باشم غریب نیست
 مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
 در هیچ موقع سرگفت و شنید نیست
 ای هوشیار اگر بمرست بگذری
 ما چون نشانه پای بگل در بماند ایم
 ای آشنای کوی محبت صبور باش

مجنون از آستانه لیلی کجا رود؟
 بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
 قازون اگر بخیل تو آید گدا رود
 چون میرود ز پیش تو چشم ارقنا رود
 کاین پای لایقست که بر چشم ما رود
 الا در آن مقام که ذکر شما رود
 عیبش ممکن که بر سر مردم قضا رود
 خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
 بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای دوست

در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر بینم مگر از دل برود
 دلی از سنک بیاید بسر راه وداع
 چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم
 ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
 موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست
 سهل بود آنکه بشمشیر عتام میکشت
 نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
 کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
 گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
 روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
 سعدی ار عشق نبازد چکنند ملک وجود؟

و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
 تا تحمل کند آنروز که محمل برود
 که اگر راه دهم قافله بر گل برود
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
 که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
 قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
 بیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
 مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
 چون بیاید بسر راه تو بی دل برود
 پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
 حیف باشد که همه عمر بیاطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر

مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود

یار بایار سفر کرده بتنها نرود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
گر تو چنین خو بروی بار دگر بگذری
هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست
چون متصور شود درد دل ما نقش دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

وینچه مرا در سرست عمر درین سر شود
ور بمثل پای سعی در طلبت سر شود
زان همه آتش نکفت دود دلی بر شود
گر درو دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زرشود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سنت پرهیز کار دین قلندر شود
هر چه کند جهد بیش پای فرو تر شود
همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود
سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دتر سعدی شنید

دتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بخت این کند که رأی تو با ما یکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
آن را ملامت تماشای نو بهار
ای مفلس آنچه در سرست از خیال گنج

تا بشنود حسود و بر او نلو کی شود
کاین رنج و سختیم همه پیش اند کی شود
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
بایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد

گردیگرش خلاص بود زیر کی شود

آنکه نقش دیگرش جایی مصور میشود
عشق دانی چیست سلطانیکه هر جا خیمه زد
دیگران را تلخ میآید شراب جور عشق
دل زجان بر گیر و در بر گیر یار مهربان
هر گزم در سر نبود اندیشه سودا ولیک
عیشها دارم درین آتش که بینی دهمدم
تا نپنداری که باد دیگر کسم خاطر خوشست

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
ببخلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود
پیل اگر در بند می افتد مسخر می شود
کاندرونم گرچه میسوزد منور می شود
ظاهر ما با جمع و خاطر جای دیگر میشود

سرو بالائی بصحرا میرود	رفتش بین تاجه زیبا میرود
تا کدامین باغ از او خرم ترست	کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در راه و در اجزای خاک	مرده میگوید مسیحا میرود
این چنین بیخود رفتی سنگدل	گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گونگه دارد چشم	کن پری پیکر ییغما میرود
هر کرا در شهر دید از مرد وزن	دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سر و غیرت میبرند	کافتابی سرو بالا می رود
باغ را چندان بساط افکنده اند	کادمی بر فرش دیبا می رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارا می رود

سعیدیا دل در سرش کردی و رفت

بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود	واندل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور از تو بیچاره ورنجور از او	گوئی که نشینی دور از دور استخوانم میرود
گفتم بنیر نک و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان	دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود
بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش ناخوشم	چون مجمری پر آتشم کز سردخانم میرود
با آنچه بیداد او وین عهدی بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
باز آوی و بر چشمم نشین ایدلستان نازنین	کلشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تاسحر می نغوم زاندر ز کس می نشنوم	وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بکریم تا بیل چون خر فرو ماند بگل	وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من بر گشتن از دلدار من	گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتم دیدم که جانم میرود

سعیدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا

طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم میرود

تو همچو کعبه عزیز اوفتاده در اصل
من آنقیاس نکردم که رور بازوی عشق
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید
که هر که وصل تو خواهد جهان ببیماید
عنان عقل زدست حکیم بر باید
در سرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند بگل برانداید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را
این لطافت که تو داری همه دلها بفربید
رشکم از پهرن آید که در آغوش تو خسبد
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بکشائی
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقی
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
با همه خلق نمودم هم ابرو که تو داری
گر حلاست که خون همه عالم تو بریزی
چشم عاشق نتوان درخت که معشوق نبیند
روی میمون تو دیدن درد ملت بکشاید
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
وین بشاشت که تو داری همه غمها بزاید
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
چو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
هر که از دوست تحمل نکند عهد نباید
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
آن که روی از همه عالم بتو آورد نشاید
بای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بر بانی دلت از کف بر باید

نکفتم روزه بسیاری نباید
پس از دشواری آسانست ناچار
رخ از ماتا بکی پنهان کند عید
سرابستان درین موسم چه بندی
غلامی را بگو تا عود سوزد
که پندارم نکار سرو بالا
سواران حلقه بر بودند و آتشوخ
چو باران در حدیث آید بمجلس
ریاضت بگذرد سختی سر آید
ولیکن آدمیرا صبر باید
هلال اینست کابرو می نماید
درم بکشای تادل برگشاید
کنیز را بگو تا مشک ساید
در این دم تهنیت گویند در آید
هنوز از حلقه ها دل میر باید
مغنی را بگو تا کم سراید

آبشوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
 قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
 چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود
 هفته میرود از عمر و بده روز کشید
 آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
 هر چه زان تلختر اندر همه عالم نبود
 گرمی از خار بترسم نیرم دامن گل
 مرو اید و دست که مایه تو نخواهیم نشست
 از تو با مصلحت خویش نمیرد ازم
 آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
 جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
 آخرای مطرب از این پرده عشاق بکرد
 تشنگان بلب ای چشمه حیوان مردند
 کز گلستان صفا بوی وفا می ندמיד
 بهمه عالمش از من نتوانند خرید
 گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ
 کام در کام نهنگست بیاید طلید
 میرای یار که ما از تو نخواهیم برید
 که محالست که در خود نگردد هر که تو دید
 چه از آن به که بود بانو مرا گشت و شنید
 عاقبت جان بدعان آمد و طاقت برسد
 چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
 چند چون ماهی بر خشك توانند طپید ؟

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
 خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
 حلاوتیست لب لعل آب دارش را
 ز چشم غم زده خون میرود بحسرت آن
 بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند
 امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
 نخست خونم اگر میروی بقتل بریز
 بانتظار تو آبی که میرود از چشم
 کنند هر کسی از حضرتت تمنائی
 شکر بدست ترش روی خادمم مفرست
 جز این دقیقه که با دوستان نمی باید
 که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
 که او بگوشه چشم التفات فرماید
 که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
 اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
 که گر نریزی از دیده ام بیالاید
 بآب چشم نماند که چشمه میزاید
 خلاف همت من کز توام تو می باید
 و گر بدست خودم زهر میدهی شاید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست وز تو مطبوع بود گر همه احراق آیدت
 سرواز آن بای گرفتست یکجای مقیم که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
 بی تو گر باد صبا میزندم بر دل ریش همچنانست که آتش که بحراق آید
 گر فراق نکشد جان بوصول بدهم تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
 سعیدیا هر که ندارد سر جان افشانی

مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

نه چندان آرزو مندم که وصتش در بیان آید و گرسد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
 مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید
 ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنکه کند بلبل که گل بابوستان آید
 چسود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرونشد چو همچون بر کنار افتاد لیلی با میان آمد
 من ای گل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کزان جانب که او باشد صبا غر فشان آید
 گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
 خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی دگر بارش بفرمائی بفرق سردوان آید
 زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروzy بیاید ساخت باجوری که از باد خزان آید
 گرت خونابه گردد دلزدست دوستان سعدی

نه شرط دوستی باشد که ازدل بر دهان آید

که برگذشت که بوی عبیر می آید؟ که میرود که چنین دلپذیر می آید؟
 نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
 ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند که زخمهای نظر بر بصیر می آید
 همی خرامد و غلم بطبع میگوید نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
 جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط که خارهای مگیلان حریر می آید
 نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که باد خویشتنم در ضمیر می آید

که شعر اندر چنین مجلس نکنجد

بلی گر گفته سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید	وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از توسیر نکردم و گرتش کنی ابرو	جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایه بسر آور	که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف	امید هست که خوارم زبای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند اینغم و حسرت	و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه در نظر آمد خیال روی تو مارا	چنان شدم که بچشم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی	ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست

چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

کلوان شکر از مصر بشیراز آید	اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست	یشت آیم چو کبوتر که بیرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود ، اینمقدار	چیست تا در نظر عاشق جان باز آید ؟
من خود اینسنگ بجان میطلبیدم همه عمر	کاین نفس بشکند و مرغ بیرواز آید
اگر اینداغ جگر سوز که بر جان منست	بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم	هیچ شك نیست که از روی چنین ناز آید
هر چه از صورت عقل آید دروهم و قیاس	آن که محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی

هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید	جان رقتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او	گر چو صبحش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم	پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم	که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند	روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

یاخاطر خویشتن بما ده	یاخاطر مازدست بگذار
نهر راه شدن نه روی بودن	معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چو میخورم زخم	هم بار توبه چو میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	بر گردم و بر نگرדם از یار
گر دینی و آخرت بیاری	کاین هر دو بگیر و دست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم

تو سیم سیاه خود نگه دار

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار	راستی باید بیازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد	نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین	روز عرض از دست جور نفس نا پر هیز کار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر	تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم شاید راه نو میدی گرفت	پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند	توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی چهل	جرم بخشایسا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش	سر بعلین بر آرم گر تو گوئی سر بر آرم
گر چه یفرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب	هر چه هستم همچنان هستم بغفو امیدوار

یارب از سعدی چکار آید پسند حضرت

یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکيست بر سردیبا و خار	چون تواند کشید دست در آغوش یار
گردگری را شکیب هست ز دیدار دوست	من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آ هست و دو دمیر و دش تا بسقف	چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم	و رتو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام	غمزده بردرست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم و میزوم	اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ماسپر انداختیم گردن تسلیم پیش	گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
هزار جامه معنی که من بر اندازم
بکشتن آمده بود آنکه مدعی بنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

هم آتشی زده تا نفیر می آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست
از ما يك نظر بستاند هزار دل
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دیست
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است
گفتار بشنودش و دانم که خود ز کبر
آندم که جعد زلف پریشان بر افکند
کنجیست درج در عقیقین آن پسر
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خیره کش
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق
در در میان لعل شکر بار بنگرید
پُر نرگس و بنفشه و گلزار بنگرید
این آبروی و رونق بازار بنگرید
غیر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امسال کار من بش از بار بنگرید
این چشم هست و فتنه خونخوار بنگرید
باکس سخن نگوید رفتار بنگرید
صد دل بزیر طره طرار بنگرید
بالای کنج حلقه زده مار بنگرید
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنر

این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

آمد که آنکه بوی گلزار
خواب از سر خفتگان بدر برد
ما کلبه زهد برگرفتیم
بکرنک شویم تا نباشد
برخیز که چشمهای هست
وقتی صمی دلی ربودی
منسوخ کند گلاب عطر
بیداری بلبلان اسجار
سجاده که میرد بخمار؟
این خرقة سترپوش رنار
خفتست و هزار فتنه بیدار
تو خلق ربوده بیکبار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی بد نبود نام نیک از عقبیت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود

آب روانت ز طبع میروند اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار	آن که بمیرد بسرکوی یار
عاشق دیوانه سرمست را	بند خردمند نیاید بکار
سرکه بکشتن بنهی پیش دوست	به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای توشد روزگار
شربت زهرار توده می نیست تلخ	کوه احدگر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص	غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت	لاجرم عشق به بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن	وز مژه ام خواب توقع مدار
گر کله از ماست شکایت بکوی	ورگنه از تست غرامت یار
بر سر پا عذر نباشد قبول	تا نشیننی نشینند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟	مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور

فخر بود داغ خداوندگار

شرطت جفا کشیدن از یار	خمرست و خمار و گلین و خار
من معتقدم که هر چه گومی	شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت	از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی	بر من چو بکریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد	هر که که بکرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری	واندر عقبیت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم	هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زناه کردم	تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بکوشه چو سنگی	بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نکردد	تو سنک در آوری بگفتار

تیغ جفاگر زنی ضرب تو آسایشست روی ترش گر کنی تلخ توشیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود

فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت یی مدتی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم	صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند	گر بنمائی شب طلعت خورشید وار
مشغله بسر فروز مشغله پیش گیر	تا بیرند از سرم زحمت خواب و خماری
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع	نالۀ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برک درختان سبز پیش خداوند هوش	هر ورقی دفترست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتعاشا رویم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعدۀ که گفتی شبی با تو بروز آورم	شب بگذشت از حساب روز رفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه پسه گشت	برق یمانی بجست کرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

دامن گوهر یار بر سر مجلس بیار

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار	سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنگ	شیشه پنهان یار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل	به که خجالت بریم چون بکشایند بار
کان همه ناموس و بانك چون درم ناسره	روی طلای کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند	ماچه بضاعت بریم پیش کریم ؟ افتخار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری	دولت و جاه آن سربست تا که کنداختیار
بس که خرابیات شد صومعه صوف پوش	بسکه کتبخانه گشت مصطفی دردخوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت	راه نبرد از ظلام مسا ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر	ساقی مجالس یار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند	هر که دلش بایکست غم نخورد از هزار

پروانه نمی شکبید از دور	هر کس بتملقی گرفتار
آنروز که روزحشر باشد	مازنده بذکر دوست باشیم
یارب که تو در بهشت باشی	مامست شراب ناب عشقیم
ییمست شرار آه مشتاق	من دانه و درد مند بیدار
آخر زهلاک ماچه خیزد؟	نزدیک نمیشوی بصورت
ازپیش توراه رفتم نیست	
ورقصد کند بسوزدش نور	
صاحب نظران بعشق منظور	
دیوان حساب و عرض منشور	
دیگر حیوان بنفخه صور	
ناکس نکند نگاه در حور	
نه تشنه سلسیل و کاهور	
کاتش بزند حجاب مستور	
آهنگ شب دراز دیجور	
سیمرغ چه میکند بعصفور؟	
وز دیده دل نمیشوی دور	
کردن بکمند به که مهجور	

سعدی چو مرادت انگینست

واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که میرود بنخیر	پای دل دوستان بزنجیر
همشیره جاودان بابل	همسایه لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی	کردیدن آن جوان شود پیر
ازعشق کمان دست و بازویش	افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش بیند	از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند	رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت ازعشق	بیفایده میکنند و تحذیر
باجان من از جسد بر آید	خونی که فروشد دست باشیر
گر جان طلبد حبیب عشاق	نه منع روا بود نه تأخیر
آنها که مراد دوست باید	کو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی

تدبیر تو چیست ترک تدبیر

سعدی نرود بسختی از پیش،

باقید کجا رود گرفتار ؟

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ	بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست	مانفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند	بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من رده نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست	من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست	مارا بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده‌است	ورصد درخت گل بنشانی بهجای یار
ای باداگر بگلشن روحانیان روی	یار قدیم را برسانی دعای یار
مارا ز درد عشق تو با کس حدیث نیست	هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه

بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید به بقصور
شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو	از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور
زندگان رانه عجب گر بتو میلی باشد	مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز	مست چندان که بکوشند نباشد مستور
این جلالت که توداری نه عجب کز دست	علی دوزد و زنا بریند زنبور
آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد	توانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و توانگشت نمای زن و مرد	من بشیرین سخنی تو بنکوئی مشهور

سخنم آید که بهر دیده ترا مینگرند

سعدیا غیرت آمد نه عجب سعد غیور

بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
باز در خاطر آمد که متاعیست حقیر
تا بر آتش نهی بوی نیاید ز عیر
رنک رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
چه جوانی تو که از دست ببرد دل پیور؟
بر نگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
بروایخواجه که عاشق نبود پند پذیر

مادرین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
دردلم بود که جان بر تو فشانم روزی
این حدیث از سر در دیت که من میگویم
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
عشق پیرانه سر از من عجت می آید
من از این هر دو کمانانخه بروی تو چشم
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

سعدیا بیکر مطبوع برای نظرست

گر نبینی چه بود فائده چشم بصیر؟

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تحمل کندش این همه ناز
مرغ جان رمیده در پرواز
از چنین روی در بروی فراز
نکنم گر خلاف تست نماز
کس نکوید در آتشم مگذار
تا نکفت آب دیده غماز
نشیدیم عشق و صبر انباز
دوستی را حقیقتست و مجاز
که تحمل کند نشیب و فراز

ای بخلق از جهانیان معتز
لازمست آنکه دارد این همه لطف
ای بعشق درخت بالایت
آن نه صاحب نظر بود که کند
بخورم گر ز دست تست نید
گر بکریم چو شمع معذرم
می نگفتم سخن در آتش عشق
آب و آتش خلاف یکدیگرند
هر که دیدار دوست میطلبد
آرزومند کعبه را شرطست

سعدیا زنده عاشقی باشد

که بمیرد بر آستان نیاز

چه خبر دارد از شبان دراز؟

مقلب درون جامه ناز

از همه باشد بحقیقت گزیر	وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرّب شیرین نبود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب	آن نفسست از دهنّت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان	وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود؟ جان که بدوزنده ام	گوید، ایدوست که گویم؛ بکیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ	مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست	باخبر از درد من الا خیر
عیب کنندم که چه دیدی در او؟	کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند	آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من	بس که بگوید سخن دلپذیر

نالۀ سعدی بچه دانی خوشست ؟

بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر	قامتست آن یاقیامت غنبرست آن یاعبیر
کم شدم در راه سودا رهنمایاره نهای	شخصم از پای اندر آمد دستگیر ادستگیر
گر ز پیش خود برانی چون ساک از مسجد مرا	سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل	بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کردل شکیبایم ز دلیر ناشکیب	چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر
یتو در جنت نیاشام شراب سلسیل	بانو در دوزخ بسازم با هوای زهریر
گر پیر در غر و صلت در هوای بخت من	وه که آن ساعت زشانی چار بر گردم چوتیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان	تا جودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نیازد فضل بازان عنایت بر سرم	لا بهر گردن رسانم چون جهودان در فطیر
والعجب شوریده ام - بموم بر رحمت در گذار	سهم کین در مانده ام جرم بطاعت در پذیر

آمد درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد

در تو کافر دل نکیرد ای مسلمانان نفیر

من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم بشیخ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از دشمن احتریز
فردا که سر زخاک بر آرم اگر ترا
بینم، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه
بس بگردان شراب شهد آهیز
کابر آزار و باد نوروژی
درفشان می کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیلاید
بخرابست دامن برهیز
دست بالای عشق زور آورد
معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا
برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گریه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانه زهد
مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین زبان شور انگیز
سعدیا هر دم که دست دهد
بسر زلف دوستان آویز

دشمن را بحال خود بگذار

تا قیامت کنند و رستخیز

بوی بهار آمد بنال ای بابل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریادمی خوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان
تو خواب میکنی بر شتر تابانک میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چند آنکه تند می کند
او باد نیزن هم چنان دردست و می آید مگس
پند خردمندان چسودا کنونکه بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس یی دار باشم زین سپس
گردوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده ام کز وی نبرد ازم بکس
با هر که بشینم دمی باشد کز او غافل شوم
چون صبح بیخور شدیم از دل بر نمی آید نفس

عاقول انجام عشق می بیند	تا هم اول نمیکند آغاز
چهد کردم که دل بکس ندهم	چه توان کرد بادو دیده باز
زینهار از بالای تیر نظر	که چورفت از کمان نیاید باز
مکر از شوخی تذروان بود	که فرو دوختند دیده باز
محاسب در قنای رندانست	غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هر که را باکل آشنائی بود	گو برو با جفای خار بساز
سیرت می بپاید افکندن	ای که دل میدهی به تیر انداز
هر چه بینی زدوستان کرمست	گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان	هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد

شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرم ترین روز	به استقبال آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت	که دو شم قدر بود امروز نوروز
مهرت این یا ملک یا آدمیزاد	پری با آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند	نکو کردی علی رغم بد آموز
مرا با دوست ایدشمن وصالست	تورا گردل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانه که از درد جدائی	نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شبهای با وحشت نمیبود

نمی دانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز	هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
و ردوست دست میدهد هیچ گویا باش	خوشر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید ارکزمی میکند سحاب	فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی

کانچه گناه او بودمن بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتیش

همه صید عقل گیر دخم زلف چو نکمندش

ز چمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش

مه نوچه زهره دارد که بودسم سمندش

که معالجت توان کرده پند یاب به بندش

نشیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

خجلست سر و بستان بر قامت بلندش

چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد

اگر آفتاب با او زند از گراف لافی

نه چنان زدست رفتست وجود ناتوانم

گرم آن قرار بودی که زدوست بر کنم دل

تو که پادشاه حسنی نظری بیندگان کن

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد

که چتو هزار طوطی مگسست پیش قندش

گو دل نازنین ز که دارش

که تحمل نمیکند خارش

وین نصیحت مکن که بگذارش

تا فدا کردمی بدیدارش

گر بر نبجد بدوست هشارش

که نه اول بجان رسد کارش

هر که سر میزند بدیوارش

که بود پیش دوست مقدارش

هر که نازک بود دل یارش

عاشق گل دروغ میگوید

نیکخواها در آتشم بگذار

کاش بادل هزار جان بودی

عاشق صادق از ملامت دوست

کس بآرام جان ما نرسد

خانه یار سنگدل اینست

خون ما خود محل آن دارد

سعدیا گر بجان خطاب کند

ترک جان گوی و دل بدست آرش

واجبست احتمال آزارش

چون نظر میکنم بر رفتارش

که ندانم جواب گفتارش

که بسر بگذرد دگر بارش

هر که نامهربان بود یارش

طاقت رفتنم نمی ماند

وز سخن گفتنش چنان مستم

کشته تیر عشق زنده کند

من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن نگذاشت مطرب در برم چند آنکه بستاند عس
گر بند میخواهی بده و ربند میخواهی بنه دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چند بن بفریاد آوری باری بفریادش برس

اعشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم کیسوی تاب دار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که دوست فتنه خفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بسر داشتن بگفته بیهوده خروس

یاری بدست کن که بامید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحش
ما را که ره دهد بسر پرده وصال؟ ای باد صبحدم خبری ده ز ساحش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت روئی که صبح خیره شود در صباحش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد بر وی پراکند نمکی از ملاحش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست در وی داند که چشم دوست نبیند قباحش
بیچاره که صورت رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
و قار شاهد و لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟

سعدی که داد وصف همه نیکوان بدان

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آفکده هلاک من همیخواهد و من سلامتیش هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجت و بس جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دینی و دین و مال سر گوغم نیکوان مخور تا نخوری نداشتش
چنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میرد بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
 کرد در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش
 لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
 ساقیاجامی بده وین جامه از سر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش
 همانکند بگیرم که صید خاطر خلق
 ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
 غلام قامت آن لعتم که بر قداو
 زرنک و بوی توای سرو قدسیم اندام
 یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
 عزیز مصر چمنشد جمال یوسف گل
 شکفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار
 در این روش که تو می گرمرده در گذری

نعماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال توفتنه است و خلق بر سخنش

زینهار از دهان خندانش
 مگر آن دایه کاین صنم پرورد
 باغبان گر به بیند این رفتار
 زرجین حور در بهشت آید
 جامی اندر ره مسلمانان
 چندخواهی چو من برین لب چاه
 شاید این روی اگر سیل کند
 ساربانان جمال کعبه کجاست
 بسکه در خاک میطیند چو گوی
 لاجرم عقل منهزم شد و صبر
 و آتش لعل و آب دندانش
 شهد بود دست شیر پستانش
 سرو بیرون کند ز بستانش
 همه خادم شوند غلمانش
 نیست الا چه زنفخدانش
 متعطش بر آب حیوانش
 بر تماشا کنان حیرانش
 که بمردیم در ییابانش
 از خم زلف همچو چو گانش
 که نبودند مرد میدانش

هر چه زان تلختر بخواهد گفت	گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	برده برداشتم ز اسرارش
وہ کہ گرم بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را	ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش	کس نیند که نخواهد که بیند بارش
مطرب مارا در دست که خوش مینالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بیوشم غم عشق	آبکینه نتواند که پیوشد رازش
مرغ پرندہ اگر در قفسی پیر شود	همچنان طبع فراش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست	بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده خدمت بکنم ورنه نکند اعزازش
غرق دریای غمت رارمقی بیش نماند	آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلامی

ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش	چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت	گو سرا ننگستان شاهدین ورنه ناخنش
گر چمن گوید مرا هر نیک ویش لاله ایست	از قفا باید بیرون کردن زبان سوسنش
ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب	لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنک مسکینان گرفتم در کشد	چون تو اندر رفت چندین دست و دل در دامنش
من سیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش	دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار	بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او	صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بلبل که بدست شاهد افتاد یاران چمن کنند فراموش
ای خواجه برو بهره داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند مردم

میگوید و خود نمیکند گوش

گریکی از عشق بر آرد خروش بر سر آتش نه غریبست جوش
بهرنی گر بدرد ز اشتیاق دامن عفوش بکنه بر پیوش
بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زنند باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد خرقة صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز راجزای من بازک بر آید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازای شب آنکس داند که نهفتست دوش
حیف بود آمدن با عاشقی تا نفسی داری و نفسی بگوش
سر که نه در پای عزیزان رود بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان ناله زاریدنش آید بگوش

هر که دلی دارد از انفاس او

میشنود تا بقیامت خروش

هر کسی را هوسی در سر و کاری دریش من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش
این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس وین منم با تو گرفته ره صحرا دریش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باز از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه پادشه آنکاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را نهیم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن گو بدر حجره بیابان چو خویش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی

مرده از بیشتر متر سانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای	دگر بارش که بنمودی فرابوش
دل سنگینت آگساهی ندارد	که من چون دیک روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکسرت	مگر کافتاده باشم مست مدهوش
بظاهر بند مردم می نیوشم	نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش	مگر مطرب که برقواش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان	مرا نقلی بده وین خرقة بفروش
نشستم تا برون آمی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیکنجی ز خوبی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم	که سعدی چون دهل بیپوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش

دهل هرگز نخواهد ماند خاموش

رفتی و نمیشوی فراموش	میآمی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بناگوش
بایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد باغوش
جور از قبلت مقام عدلست	نیش سخت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران	گویند به عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد ازدوش
شهری متحدان حسنت	الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه بر خاست	از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست	کاین دباک فرو نشیند از جوش

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل
مرا تا پای میبوید طریق وصل می جوید
بهل تا غفلت میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشا بینی خلاف رومی و چینی
اگر بادوست بنشیند ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

چشم خدا بر تو ای بدیع شمای
یار من و شمع جمع و شاه قبائل
جلاوه کنان میروی و باز میآمی
سرو ندیدم بدین صفت متعائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو بر قص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حائل
گوهمه شهرم نگه کنند و بینند
دست در آغوش یار کرده حمائل
دور با آخر رسید و عمر پایان
شوق تو ساکن نگشت و مروت زائل
اگر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دادم دگر بهیچ وسائل
بنا که نگفتم حکایت غم عشقت
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار

عشق بچربید بر فنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن يقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقل
آخر نه ذل بدل رود ، انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو مملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت ارفتم
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
کنجشک بینکه صحبت شاهینش آرزوست
ییچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی تزلزل عاقبة الامر فی الهوی
یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة و قبول

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن کژدم از خبت طبیعت بزند سنك بنیش
 تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی می خور و غم مخور از شنت ییگانه و خویش
 ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مینسد
 من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم ترا فراغت هاگر بود و گسر نبود
 مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ گریختن نتواند بندگان بداغ
 ز درد عشق تو امید رستگاری نیست ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند
 چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را

چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ساقی بده آن شراب گلزنك مطرب بز آن نوای برچنك
 کز زهد ندیده ام فتوحی ناکی ز نم آبگینه بر سنك
 خون شد دل من ندیده کاهی الا که برفت نام با نك
 عشق آمد و عقل همچو بادی رفت از بر من هزار فرسنك
 ای زاهد خرقة پوش تا کسی با عاشق خسته دل کنی جنك
 کرد دو جهان بگشته عاشق زاهد بنگر نشسته دلتك
 من خرقة فکندم دهام ز عشقت باشد که بوصل تو رنم چنك

سعدی همه روز عشق میباز

تا در هر دو جهان شوی بیکرنك

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام من کین دل گل از خازم بر آوری و خار از پا؛ پا از گل
 ای باد سحر گاهی کزین شب روز میخواهی از آن خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل
 گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
 ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا؟ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
 بخونم گر بیالاید در دست نازنین شاید نه قتل خوش همی آید که دست و پنجه قاتل
 اگر عاقل بود داند که همچون صبر نتواند شرجائی بخواباند که لیلی را بود منزل

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجل غیر تو نیست

چه خوش بود تو از هر که در جهان مشغول

جاناهزاران آفرین بر جانت از سرتا قدم
صانع خدایم کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سر روان دیگر ندیدم در جهان
وصفت نکنجد در بیان نامت نیاید در قلم
گفتم چو طلوسی مگر عضوی ز عضو ی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سرتا قدم
چندانکه می بستم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
چون دل پردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
سا مهر بانان کین مبر لا تفتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان هرچ آنکند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
اورفت و جان میبرد این جامه بر خود میدرد
سلطان که خواش میبرد از با سبانش چه غم؟

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا

سعدی بنالیدی زما مردان تنالند از الم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت نام
ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
که میبرد بافق پرچم سپاه ظلالم
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سپاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دل به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست
که بوی عنبر و گل ره نمیرد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نحورم
که هر شبی را روزی مقدارست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آستینش یسا دست و ساعد گلغام
در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
یار ساتی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که می خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

ای پیک نامبر که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سر سید کرد و ز سر بسد نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر

عیار دست بسته نباشد مگر حمل

من ایستاده ام اینک بخدعت مشغول مرا از آنچه که خدمت قبول بانه قبول
نه دست باتو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتول که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ارتونه آنی که بودی اندر عهد بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملا مت نکنم گرچه بیوفا یاری هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست از ملا مت تو برم که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میروزد دست فراق علی التمام فرو خوانم الحدیث بطول
زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان پیمده گوی حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بقر برانی کجا شود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر

سیر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سرو، دستش بخون هشیاران خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
یار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند که من دو گوش بیاکندم از حدیث عدول
چنان تصور معشوق در خیال منست که دیگرم متصور نمی شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان شد دست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد گرفته خانه درویش پادشه بنزول
بر آن سماع که منظور میزبان باشد شکم پرست کند التفات برها کول

گوش و دلم بردرست تاجه بیایدخبر؟
 دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
 درهمه عمرم شبی بی خبر از در در آی
 بار غمت میکشم وزهمه عالم خوشم
 رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
 ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
 گو بسلام من آی یا همه تندى و جور

چشم امیدم براه تا که یار د پیام؟
 مجلس بیدوست راهیج نباشد نظام
 تا شب درویش را صبح در آید بشام
 گر نکند التفات بسا نکند احترام
 در بکشد بنده ایم در بنوازد غلام
 شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام
 وز من بیدلستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

یا برسد جان بهلق یا برسد دل بکام

مرا دودیده براه و دو گوش بر پیغام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 بردی از دل من مهر هر کجا صنمبست
 بکام دل نفسی با تو التماس منست
 مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
 چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
 ملامتم نکند هر که معرفت دارد
 مرا که بانو سخن گویم و سخن شنوم
 اگر زبان مرا روزگار در بندد

تو مستریخ و بافوس میرود ایام
 چگونه شب بسحر میرند و روز بشام
 مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام؟
 بسانس که فرو رفت و بر نیامد کام
 نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
 مطاوعت بگریزم نمیکند اقدام
 که عشق می بستاند زدست عقل زمام
 نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
 بعشق در سخن آیند ریزه های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟

گر این سخن برود در جهان نما: خام

بخاکبای عزیزت که عهد نشکستم
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
 شکفت مانده ام از بامداد روز وداع
 بلای عشق تو نگذاشت بارسادریارس
 نماز کردم و از ییخودی ندانستم

ز من بریدی و باهیچکس نییوستم
 اگر بدامن وصلت نمیرسد دسته
 که برنخواست قیامت جو بیتو بنشستم
 یکی منم که ندانم نماز چون بستم
 که در خیال تو عقد نماز چون بستم

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی که طوطیان چو سعدی در آوری بیکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم

که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان شیر اندام تفاوتی نکند گریه دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دار شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم بآستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را به پنج روز بدیوانگی بر آید نام

مرا که باتوام ازهر که هست باکی نیست حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند بسرزنش عجباً للمحب کیف بنام

تو در کنار من آئی؟ من این طمع نکنم که می نیابدت از حسن و صفدر او هام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع بخواد نشست باز نشین ای غلام روی تو دیدی بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد وز در ایوان بخواست بانك خروسان بام

ما بتو برداختیم خانه و هرچ اندروست هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قویتر بیند مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت ییخبر از سوزماست سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت فارغم اکنون ز سنك چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و نك در سر او شده شد؟

مرد ره عشق نیست کش غم نه گشت و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و گش خرام ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بهجنبی ز جای ماه یافتد بزیر گر تو بر آئی پیام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم تا چه پسند شماست بر همه عالم حرام

چو بمتها رسد گل برود قرار بابل
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
نشیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه عجب شب درازم که دودیده باز باشد

همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نه چو سنگ آستان که بآبدیده سقتم
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

نه هزار خون سعدی بچلند بندگان

تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
هرگز آشفته روی نشدم یا موئی
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
رنگ رویم غم دل پیش کسان میگوید
پیش از آنم که بدیوانکی انجامد کار
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت
عجب آنست که باز حمت چندینی خار
پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
گو بدانید که من با غم رویش جفتم
فتی کرد آنکه زیبگانه همی بنهفتم
معرفت پند همی داد نمی پذیرفتم
گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
و آبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نکردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
هر آنکس که نصیحت همیکند بصوری
بچشمهای تو دانم که تاز چشم برفتی
نه روز می بشمرم بانتظار جمالت

همی بر ابرم آید خیال روی تو هر دم
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
کلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
که من حکایت دیدار دوست در تنوردم
بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
که روز هجر تو را خود ز عمر می شمردم

نماز مست شریعت روا نمی دارد
چنین که دست خیالت گرفت دامن من
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر خلاف تو بودست دردلم همه عمر
نماز من که پذیرد که روز و شب هستم؟
چه بودی از بر سیدی بدامنت دستم
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
نه نیک رفت و خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست

که با وجود تو دعوی کند که من هستم

من خود ایساقی ازین شوق که دارم مستم
هر چه کوتاه نظر اند برایشان بیمای
بحق مهر و وفائی که میان من و تست
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
من غلام توأم از روی حقیقت لیکن
دائماً عادت من گوشه نشستن بودی
تو ملولی و مرا طلاق تنهایی نیست
تو نیک جرعه دیگر ببری از دستم
که حریفان زمن و من ز تأمل مستم
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
با خود آوردم از آنجانه خود برستم
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
تا تو برخاسته از طلبت تنشستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل

نروم بازگر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو دیده بجای دگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
المنه لله که دلم صید غمی شد
آنهد که گفتمی نکنم مهر فراموش
تاذوق درونم خبری میدهد از دوست
میخواستم پیشکشی درخور خدمت
تا خصم نداند که ترا مینگرستم
هر جا که بتی چون تو بینم بیرستم
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
جان نیک حقیر ست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
گل سرخ شرم دارد که چرا همیشه گفتم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زر کردم ؟

اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندی	که گوئی آهوئی سر در کمندم
کهی بر درد بیدرمان بکرم	کهی بر حال بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و کوشی	که بند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنك آمد بیکبار	حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه میجنونم که دل بردارم از دوست	مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش	معاذ الله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها	نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خنثه در گور	بر آساید روان درد مندم
سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسانی ور گزندم

و گر در رنج سعدی راحت تست

من این بیداد بر خود می پسندم

من باتو نه مرد پنجه بودم	افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی	من نیز دلزاری نمودم
در حلقه کارزارم انداخت	آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم	و انگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نکویم این بار	کاندر حق خویشان شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد	فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایتم مینداز	کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود فدای پایت	مرك آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت	کانش بفلك رسید و دودم

و امروز که سر بر آرم از خاک

مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی زیرم صورت بیجان بودم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد بدوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم
 من از کمند تو اول چو وحش میبر میدم کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم
 ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟

گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم
 دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
 خرقة پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
 چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم
 عقل کل را آبگینه ریزه در پای او افتاد
 بسکه سنگ تجربت در طاق مینائی زدم
 پای مردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد
 پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
 دیو ناری را سر از سودای مائی شد بباد
 پس من خاکی به حکمت گردن مائی زدم
 تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
 پس گره بر خیط خود بینی و خود رائی زدم
 تا نباید گشتمم گردد در کس چون کلید
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
 گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزین
 زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
 چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
 تا بجوهر طعنه بر در های دریائی زدم
 بعد از این چون مهر مستقبل نکردم جز باهر
 پیش از این گر چون فلک چرخ بر عنائی زدم

کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود

پس قدم در حضرت پیچون مولائی زدم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
 گفتمی کزین جهان بجهان دگر شدم
 گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
 چون شبم او افتاده بدم پیش از آفتاب
 مهرم بجان رسید و به عیوق بر شدم
 گفتم به بینمش مگر درد اشتیاق
 ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
 چندی بیای زفتم و چندی بسر شدم
 تا رفتنش بینم و گفتنش بشنوم
 از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
 من چشم از و چگونه توانم نگاهداشت
 بیزارم از وفای تو بکروز و یکزمان
 کلول نظر بدیدن او دیده ور شدم
 او را خود التفات نبودش بصید من
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
 من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

وین پرده راز پارسایان
دیدم همه دلبران آفاق
چوری که تو می کنی در اسلام
سعدی غم عشق خو برویان
چندانکه تو میدری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم
در ملت کافری ندیدم
چندانکه تو میخوری ندیدم

دیدم همه صوفیان آفاق

مثل تو قلندری ندیدم

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
چو التماس برآمد هلاک باکى نیست
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
خوشاهوای گلستان و خواب در بستان
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات
چومی ندیدمت از شوق بیخبر بودم
سخن بگوی که ییگانه پیش ما کس نیست
میان ما بجز این پیراهن نخواهد بود

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
از آستانه خدمت نمیتوانم رفت
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
چه روزها شب آورده ام در این امید
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بیا زنده جاوید کن دگر بارم
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم؟
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
 بیتو در دامن گلزار نخواهم یکشب
 زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
 بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
 تا مگر یک نفسم بوی تو آردم صبح
 همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم

سعدی از جور فراق همه روز این میگفت

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
 بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی
 مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
 بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
 قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
 ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
 میان خلق ندیدی که چون دو بدعت از پی
 شکر خوششت ولیکن حالاتش تو ندانی
 مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت

بجان رسیدم از آن تا بخدتمش نرسیدم
 خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
 بجای خود که چرا بند دوستان نشنیدم
 هنوز با همه عیت بجان ودل بخریدم
 زدوستان مجازی چو دشمنان بر میدم
 که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
 رهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس بیاور که من نه مرد نیدم

من چون تو بدلبری ندیدم
 مانند تو آدمی در آفاق
 وین بواله جبی و چشم بندی
 باروی تو ماه آسمان را
 اعلی چو لب شکر فشانت
 چون در دو رسته دهانت
 مهرا که خرد که من بکرات
 گامبرک چنین طری ندیدم
 ممکن نبود پری ندیدم
 در صنعت سامری ندیدم
 امکان برابری ندیدم
 در کلبه جوهری ندیدم
 نظم سخن دری ندیدم
 مه دیدم و مشتری ندیدم

گر برخسار چوماهت صنما مینگرم
 نامگر دیده ز روی تو بیاید اثری
 تو بحال من مسکین بجفا مینگری
 آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف
 سر زلفت ظلماتست و لب آب حیات
 هندوی چشم میناد رخ ترك تو باز
 بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
 هر زمان صدرهت اندر سر و پامینگرم
 من بخاك كف پات بویا مینگرم
 تو كجا و من سر گشته كجا مینگرم
 در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
 گر بچین سر زلفت بخطا مینگر

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
 همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
 مدهای حکیم پندم که بکار در نندم
 بروای سپرزیشم که بجان رسید پیکان
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
 تو در آب اگر بینی حرکات خویشتن را
 تو بخواب خوش یاسای و بعیش و کامرانی
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
 اگرم چو عود سوزی تن من فدای جان
 برو ای علیم از سر که دوا نمیپذیرم
 تو بخاستی و نقشش بنشست در ضمیرم
 که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
 بگذار تا بینم که که میزند بتیرم
 بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
 بزبان خود بگوئی که بدصن می نظیرم
 که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از فقیرم
 نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
 که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان

نه بخاکپای مردان چو تو میکشی نمیرم

گر من ز محبت بمیرم
 اردن بی و آخرت گریزست
 ای مرهم ریش درد مندان
 آنکه که بجز تو کس ندان
 ای محتسب از جوان چه خواهی
 بکروز کمان ابروانش
 دامن بقیامت بگیرم
 و ز صحبت دوست ناگزیرم
 درمان دگر نمی پذیرم
 هر دو جهان من آن فقیرم
 من توبه نمیکم که پیرم
 میبوسم و گویند بتیرم

من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیاهات
هنوز قصه هجران و داستان فراق
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی
مگر اجل که بیند زبانه و گفتارم
بسر نرفت و پایان رسید طومارم
حدیث عشق ^{۱۱۱}پایان رسد نیندارم

حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست

یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

نه دسترسی یار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه	گر یکدل و گره زار دارم
این خسته دلم چو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم	اندوه زمانه خوار دارم
در آب دودیده از تو غرقم	و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود	من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی ؟

من باد لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم	چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن	نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
نه اگر همی نشیند نظری کند بر حمت	نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنای	چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم ؟
تن من فدای جانت سر بنده و آستانات	چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم ؟
چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد	نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر آمد	که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدایی	که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گناه است پیش سعدی

تو گمان نیک کردی که خود این گناه دارم

وہ کہ در عشق چنان میسوزم کہ یک شعله جهان میسوزم
 شمع و شیش رخ شاہد یار دہدیم شعاہ زنان میسوزم
 سو ختم گر چہ نمی یارم گفت کہ من از عشق فلان میسوزم
 رحمتی کن کہ بسر میگردم شفقتی بر کہ بجان میسوزم
 یاتو یاران ہمہ در ناز و نعیم من گنہ کارم از آن میسوزم

سعدیا نالہ ممکن گر نکنم

کس نداند کہ نہان میسوزم

من بیمایہ کہ باشم کہ خریدار تو باشم
 تو مگر سایہ لطفی بسر وقت من آری
 خویشتن بر تو نبندم کہ من از خود نپسندم
 ہر گز اندیشہ نکردم کہ کمندت بمن افتد
 ہر گز اندر ہمہ عالم نشناسم غم و شادی
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
 گر خداوند تعالی بکناہیت بکیرد
 مردمان عاشق گفتار من اقبالہ خوبان
 من چہ شایستہ آنم کہ ترا خوانم و دانم
 گر چہ دانم کہ بوصات نرسم باز نکردم
 نہ درین عالم دنیا کہ در آن عالم عقبی

خاک بادا تن سعدی اگرش تو نیستدی

کہ نشاید کہ تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس کہ بمیرم در آرزوی تو باشم
 بوقت صبح قیامت کہ ز سر خاک بر آرم
 بمجمعی کہ در آیند شہدان در عالم
 بخوابگاہ عدم گر ہزار سال بخسبم
 بدان امید دہم جان کہ خاک کوی تو باشم
 بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
 نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
 ز خواب عاقبت آ کہ بیوی موی تو باشم
 جمال جورنجویم در آن بسوی تو باشم
 حدیث روضہ نکویم گل بہشت نمویم

ای باد بهار عنبرین بوی
چون میگذری بخاک شیراز
در خواب نمیروم که بیدوست
در پای لطافت تو میرم
گومن بفلان زمین اسیرم
پهلونه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی

رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو باصلحت خویش نمیردازم
گر توانی که بجوئی دلم اغرو ز بجوی
نچنان معتقدم کم نظری سیر کند
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر با آتش بریم صد ره و بیرون آری
گر تو آن جور بسندی که بسنگم بزنی
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
من خرابانیم و عاشق و دیوانه و مست
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطیب
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آرم
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
زر نایم که همان باشم اگر بگدازم
از من این جور نیاید که خلاف آغازم
سرنه چیز است که در پای عزیزان بارم
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی

درد عشقت ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندارم
آرزو میکنم در همه عالم صیدی
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
چون کیو تر بگرفتم بدام سر زلف
بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
کس ننالید درین بهد چون در غم دوست
تا نکوبند که من باتو نظر می بازم
که نباشد رفیقان حسود انبازم
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
دست راپوش که من پنجه نمی اندازم
که از این برده که گفتم بدرفتد بازم
که با آفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی

گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

کاین بخت نبود هیچ روزم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
اکنون که تو روی باز کردی
دیگر چه توقعست از ایام
باز آی کز اشتیاق رویت
آزرده ام از فراق چو نانک
وز غایت تشنگی که بر دم
بیچاره برویت آمدم باز
از جور تو هم در تو گیرم
وین گل نشکفت هیچ سالم
دید آنچه نخواست بدسکالم
رو باز بخیر کرد حال
چون بدر تمام شد هلالم ؟
بگرفت ز خوشتن مالالم
دل باز نمیدهد وصالم
در خلق نمی رود زلالم
چون چاره نماند و احتیالم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقت سعدی

سهلست جفای خلق عالم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
هرگز ماین گمان نبد باتو که دوستی کنم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بین
عالم شهر گو مرا وعظماگو که نشنوم
گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی
شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
گر بمراد من روی ورنروی تو حاکمی

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود

خون برود درین میان گرتو تومی و من منم

کر تیغ بر کشد که محبان همی زخم
اول کسی که لاف محبت زند منم
کو سر قبول کن که بیایش درافکنم
کوید پای دار گرت سر دریغ نیست

می بهشت نوشم زدست ساقی رضوان
 هزار بادیه سہلست با وجزد تو رفتن
 وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق بار کشم
 نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
 نه دست صبر که در آستین عقل برم
 زدوستان بجفاسیر گشت مردی نیست
 چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
 شرا بخورده ساقی ز جام صافی وصل
 بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
 نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
 نه پای عقل که دردامن فرار کشم
 جغای دوست زخم گر نه مرد وار کشم
 چرا صبور نباشم که جوربار کشم
 ضرورتست که درد سر خمار کشم
 کلی جو روی تو گرد چمن بدست آید

کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سرعشق پیوشم
 بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
 حکایتی زدهانت بگوش و جان من آمد
 مگر توروی پیوشی و فتنه باز نشانی
 من رمیده دل آن به که درسماع نیایم
 بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
 مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
 بزخم خورده حکایت کنم زدست جراحت
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 شمایل تو دیدم نه صبر ماند و نه هوشم
 دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
 که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم
 که گریبای در آیم بدر برند بدوشم
 که دیده خواب نکرد دست زانتظار تو دوشم
 که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
 سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

وگر مراد نیایم بقدر وسع بگوشم

امروز مبارکست فال-م
 الحمد خدای آسمان را
 خوابست مگر که مینماید
 گفتاد نظر بر آن جمال
 کلختر بدر آمد از وبال
 یا عشوہ می دهد خیالم؟

دلم صد باره میگوید که چشم ازفته برهم نه
 ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشین
 رفیقانه سفر کردند هر باری باقصائی
 بدریائی در افتادم که پایانش نمیبینم
 فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
 مبرسم دوش چون بودی بتاز یکی و تنهائی
 شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
 دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم
 ای راحت اندرون مجروحم
 گویند بدار دستش از دامن
 آنکس که مرا بیاغ میخواند
 وین طرفه که ره نمیرم پشت
 بکروز به بندگی قبولم کن
 ای گلبن بوستان روحانی
 ز آنروز که سرو قامت دیدم
 آن درد ورسته در حدیث آمد
 گویند صبور باش از و سعدی
 ای کاش که جان در آستین بودی
 تا بر سر مونس دل افشانم

مرا تا نقره باشد میفشانم
 و گرفتار بزدان می برندم
 جهان بگذار تا بر من سر آید
 که کام دل تو بودی از جهانم

امکان دیده بستم از روی دوست نیست
آورده اند صحبت خوبان که آتشست
من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
دردیست دردم که گر از پیش آب چشم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
شرطست احتمال جفا های دشمنان
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که من دارم وان یار که من دانم
بخت این نکند با من کل شاخ صنوبر را
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
با پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
دستی ز غمت بر دل بانی ز پی ات در گل
در خنیه همی نالم و بن طرفه که در عالم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میکیرد
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

گر جان برود شاید من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
چنانست دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلی چون شمع می باید که بر جانم بیخشاید که جزوی کس نمی بینم که میسوزد بیالینم
تو هم چون گل زخندیدن لب با هم نمی آید رواداری که من بلبل جو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم کسی دگر توانم که بر تو بگزینم
پرس حال من آخر جو بگذری روزی که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم اری تو زنده خواهم شد که در بهشت نیارد خدای غم گینم
ندانم که چگویم تو هر دو چشم منی که بی وجود شریف جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت و گر جفا بسر آید هزار چندی منم
نه هاو من که بنالم بکوفتن از یار چو دیک بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنک زیرینم
جو بلبل آمدمت تا جو گل ثنا گویم چو لاله لال بگردی زبان تحسینم
مرا پلنک بسر پنجه ای نگار نکشت تو میکشی بسر پنجه نگارینم
چوناف آه خونم بسوخت در دل تنک برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر یار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

من از اینجا بملامت نروم که من اینجا بامیدی کروم
گر بقلم سخنی میگویند بیم آنست که دیوانه شوم
کوش و دل رفته باواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد بیرخر من عمر در جهان بیتو نیز زد دوجوم
دوستان عیب و ملامت مکشید کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بکمند چکنم گر بر کابش نروم؟

سعدیا گفت بخوابم بینی

بیوفایارم اگر می غنوم

چه دامنهای گل باشد در این باغ
نمیدانستم از بخت همایون
تو عشق آموختی در شهر ما را
سخنهای دارم از دست تو در دل
بگویم تا بداند دشمن و دوست
مکوسعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی

که تا باشم خیالت میپرستم
و گر رفته سلامت میسرانم

ما همه چشمیم تونور ایصنم
روی مپوشان که بهشتی بود
حور خطا گفتم اگر خواندمت
تا بکرم خورده نگیری که من
روی تو بر پشت زمین خلق را
اینهمه دلبندی و خوبی ترا
سرو بنی خاسته چون قامت
اینهمه طوفان بسم میرود

سعدی از این چشمه حیوان که خورد
سیر نکردد برور ای صنم

زدستم بر نمیخیزد که یکدم ببتو بنشینم
من اول روز دانستم که باشی رین در افتادم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
و گر شمشیر بر گیری سپر پشت بیندازم
بر آی یصبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
زاول هستی آوردم قفای نیستی خوردم

بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
اگر طعنه ست در عقلم اگر رخنه ست در دینم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
که بگرفت این شب یلدا مال از ماه و پروینم
کنون امید بخشایش میدارم که مسکنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم بسکه خواهد رفت بر بالای خاک مانسیم
 ای که در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم در قیامت بر صراطات جای تشویش و بیم
 قلب زر اندود نستانند در بازار حشر خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
 عیب از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
 نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
 راه نو میدی گرفتم رحمت دل میدهد کای گنه کاران هنوز امید غفوست از کریم
 گر بسوزانی خداوند از جزای فعل ماست و بر بیخشی رحمت عامست و احسانت قدیم
 گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد همچنان امید میدارم بر حمن رحیم
 آنکه جان بخشد و روزی داد و چندین لطف کرد هم ببخشد چو مشتی استخوان بشم رمیم
 سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
 وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
 گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد دل بد زبا و سپر بر روی آب افکنده ایم
 محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند گو یا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم
 عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
 هیچکس بی دامن نیست لیکن پیش خلق باز میپوشند ما بر آفتاب افکنده ایم
 سعدیا بر هیز کاران خود پرستی میکنند ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده ایم
 رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس

گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

سقیای می ده که ما دردی کش میخانه ایم با خرابات آشنایم از خرد بیگانه ایم
 خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار هر کجا در مجلسی شمع است ما پروانه ایم
 اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
 گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
 اندرین راه از بدانی هر دو بربك جاده ایم و اندرین کوی اربینی هر دو از یکخانه ایم
 خلق میگویند جاه و فضل در فرزندانگیت گویش اینها که ما رندان نافرانه ایم

نه از چینم حکایت کن نه از روم
 هر آن ساعت که با یاد من آید
 ز دنیا بخش ما غمخوردن آمد
 رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
 از آن شاهد که در اندیشه ماست
 بروی او نماند هیچ منظور
 نه بی او عشق میخوایم نه با او
 رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
 همه عالم گر اینصورت به بینند
 چنان سوزم که خامان نبینند
 مرا گر دل دهی و رجان ستانی
 نشاید برد سعدی جان از این کار

که من دل بایکی دارم درین بوم
 فراموشم شود موجود و معدوم
 نشاید خورد الا رزق مقسوم
 زلال اندر میان و تشنه محروم
 ندانم زاهدی در شهر معصوم
 بیوی او نماند هیچ مشموم
 که او در سلك من جیفست منظوم
 که مارا در میان سربست مکتوم
 کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
 نداند تندرست احوال محموم
 عبادت لازمست و بنده ملزوم
 مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آه ن تاب آتش می نیارد

همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول و باتو همراهم
 همه بیگانهان چنین دانند
 ترسم ای میوه درخت بلند
 تا مرا از تو آگهی ندهند
 همه در خور درای قیمت خویش
 بلبل بوستان حسن توام
 میکشندم که ترك عشق بگو
 در بصد پاره ام کنی زین رنگ
 سعدیا در قفای دوست مرو

وز تو بخشایش تو میخوایم
 که منت آشنای درگاهم
 که نیائی بدست کوتاهم
 بوجودت گر از خود آگاهم
 از تو خواهند و من ترا خواهم
 چرن نیفتد سخن در افواهم
 میزنندم که بیدق شاهم
 به نکردم که صیغه اللهم
 چکنم میرد با کرامم

میل از این جانب اختیاری نیست

که بر با را بگو که من کاهم

باری غرور از سربینه و انصاف در دامن بده ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده و ز حال ما پرسیده پس چون زمارنجیده؟ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چکل صورت نبندد آب و گل ای سست مهر سخت دل مانیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین

گوهر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
ما کشته نفسیم بس آوخ که بر آید
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتست
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
دیبا نتوان کرد ازین پشم که رشتیم
پهلوی کبائر حسنا سی نوشتیم
از ما بقیامت که چرا نفس نکشیم
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
مأمور میان بسته دوان بر در و دشتیم
ماشب شد و روز آمد و دیدار نکشیم
حیثیست در وفا که در صلح بهشتیم

چون مرغ درین کنگره تا کی بتوان خواند

بکرو زنگه کن که بر این کنگره خشتیم

ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کس را نه پناهی و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد و رنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

یک خوشه نبخشند که ما تخم نکشیم

المنة لله که نمریدیم و بدیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور
تا باز دگر دمدمه کوس بشارت
چون ماه شب چهارده از شرق بر آمد
شکر شکر عافیت از کام حلاوت
در سایه ایوان سلامت ننشستیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
بس فاتحه خواندیم و با خلاص دمیدیم
و آوای درای شتران باز شنیدیم
روئی که در آ نماه چونو میطلبیدیم
امروز بگفتیم که حفظل بچشیدیم
تا کوه و یابان مشقت نبریدیم

عیب تست ارچشم گوهر بین نداری ورنه ما هر يك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
 از بیابان عدم دی آمده فردا شده کمتر از عیشی يك امشب کاندربین کشانه ایم
 سعدیا گر باده صافیت باید بازگو
 ساقیامی ده که مادردی کش میخانه ایم

ما در خلوت بروی خلق بیستیم	از همه باز آمدیم و باتو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم	و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد	ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاگرد نعت بهر طریق که بودیم	داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عربز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پرستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای	تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل	با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند

عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سہی کز صورت حال آگهی ^(۱)	وز هر که در عالم بھی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبل	آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس	نه خود توئی زیبا و بس مانیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی	گر دوستان داری بسی مانیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمین دیگر نباشد آدمی	ای جان و لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی و در بلبل خوشگو توئی	ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن	گو یوفائی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
کر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه	از ما چرا ییگانه ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما باغ تو تا کی فریب و لاغ تو	گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

(۱) از نسخه های قدیم معتبر تبعیت کردیم هر چند باین شکل غزل نیست و قطعه است

که از خاصان حضرت بر کناریم
جز این را کز سماءش بیقراریم
هنوز از تاب آن می درخماریم

از درویشان کوی انگار مارا
ندانم دیدن شر او و صفت چیست
شرابی در ازل او داد ما را

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی

یا تا سر بشیدائی بر آریم

دزدیده در شمایل خوب تو بنکریم
هم جور به که طاقت جورش نیاوریم
باز آ که روی در قدمانت بکستیم
دشمن شوند و سر برود هم بر آنسرم
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
در حلقه ایم باتو و چون حلقه بر دریم
نه روی آنکه مهر دگر کس نپوریم
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟
آن میبرد که ما بکمندوی اندریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
شو قست در جدائی و جورست در نظر
روی ابروی مانکنی حکم از آن تست
ما را سرست باتو که گر خلقی روزگار
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
ما با تو ایم و باتو نه ایم اینت بلعجب
نه بوی مهر میشتویم از تو ای عجب
از دشمنان برند شکایت بدوستان
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند

چندان فتناده اند که ما صید لاغریم

تقصیرهای رفته بخدعت قضا کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا بریم
بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
یکنا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چندین بدست دیو ز بونی چرا کنیم
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
امیدوار تر که گنه در عبا کنیم

بر خیز تا بپهد امانت وفا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دارالفنا کسرای مرمت نمیکند
دارالشفای توبه نیستست در هنوز
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست
پراهن خلاف بدست مراجعت
چند آید این خیال ورود در سرای دل
چون برترین مقام ملک دون قدرماست
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
بستن قبا بخدعت سالار شهریار

وقتست بدنجان لب مقصود گزیدن
دست فلک آنروز چنان آتش تفریق
المنه لله که هوای خوش نوروز
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید

گوئیم که ما خود شب تازیك ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
خود سر پرده قدرش زمکان بیرون بود
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
گفته بودیم بخوبان که نباید نگرست
صفت یوسف نادیده بیان می کردند
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
تا همه شهر بیابند و ببینند که ما

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

گویم ای که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
خدایا گر بخوانی در برانی
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
زمشتی خاك ما را آفریدی
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
تو بام آروز و شب در خلوت و ما
نکتم خدمت آوردیم و طاعت
مباد آنروز در درگاه لطف
خداوند با صلاحت و صلاح آ

که با چندین گنه امیدواریم
بیا با هم درین در که بنالیم
جز انعامت دری دیگر نداریم
و گرنه از گنه سر بر نیاریم
چگونه شکر این نعمت گذاریم
و گرنه ما همان مشقت غباریم
شب روزی بغفلت می گذاریم
که از تقصیر خدمت شر مساریم
بدست نا امید سر بخاریم
که مسکین و پیرشان روز گلاریم

صعقه میخواهی حجابی در گذار
من کیم کانجا که کوی عشق تست
ای ز وصلت خانها دارالشفای
وقت آن آمد که خاک مرده را
پاره گرداند زلیخای صبا
نظاره شبنم در ارحام زمین
فیح ریحانست یا بوی بهشت
بر گذر تا خیره گردد سرو بن
بارگاه زاهدان در هم نورد
شاهدان چستند ساقی گو بیار
شعبه خلغم چو صوفی در کنش
تریت را حله گو در ما مپوش
چرخ با صد چشم چون روی تو دید
نامز را خواهم شنید از خاس و عام

فتنه میجوئی نقابی بر فکن
در نمی گنجد حدیث ما و من
وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
باد ریزد آب حیوان در دهن
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
شاهد گل گشت و طفل یاسمن
خاک شیراز است یا باد ختن
در نگر تا تیره گردد نسترن
کارگاه صوفیان بر هم شکن
عاشقان مستند مطرب گو بزن
شهره شهرم چو غازی بر رسن
عافیت را پرده گو بر ما متن
صد زبان میخواست تا گوید حسن
سر زش خواهم کشید از مردوزن

سعدیا گر عاشقی بایی بکوب

عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این
در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
خالست بر آن صفحه سیدین بناگوش
فی الجمله قیامت نسومی امروز در آفاق
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد

اینست که دور از لب و دندان منست آن
بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
ترسم نرهانم که شکن بر شکن است آن
دشوار بر آید که محقر نم است آن
در کوی وفامرد مخوانش که زنت آن

سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد
 مارا وجوه نیست بیا تا دعا کنیم
 یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت

در خورد تست و در خور ماهر چه ما کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
 دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
 کر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
 ما نیز جامه های تصوف قبا کنیم
 هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
 بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
 آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
 ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر

این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
 بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
 بوستان خانه عیشت و چمن کوی نشاط
 تا مهیا نبود عیش مهیا نرویم
 دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
 ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
 نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
 و در تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
 گر بخواری ز در خویش براند ما را
 با امیدش بنشینم و بدرها نرویم
 گر بشمیر احبا تن ما پاره کنند
 بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
 پای گو بر سر بر دیده مانه چو بساط
 که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
 بدرستی و جفا روی مگردان از ما
 که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست

که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

یارب آن رویست یا برك سمن
 یارب آن قدست یا سرو چمن
 بر سمن کس دید جعد مشکبار ؟
 در چمن کس دید سر و سیمن ؟
 عقل چون پروانه گردید و نیافت
 چون تو شمعی در هزاران انجمن
 سخت مشتاقیم پیمانی بسکن
 سخت مجروحیم پیکانی بسکن
 وه کدامت زین همه شیرین ترست
 خنده یا رفتار یا لب یا سخن ؟
 گر سر ما خواهی اینک جان و سر
 و در سر ما داری اینک مال و تن
 گر نوازی و رکشی فرمان تر است
 بنده ام اینک سرو تیغ و کفن

بوی گل بامداد نوروز و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار بس خانه که سوختست و دکان
مازا سر دوست بر کنارست آنگ سردشمنان و سندان
چشمیکه بدوست بر کند دوست بر هم تنهد ز تیرباران

سعدی چو بمیوه میرسد دست

سپلست جفای بوستانیان

خوشا و خرما وقت حیبیان بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشیند دوست بادوست که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه چون بسته در پوست بر آورده دو سر از یک گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند حیبیان روی در روی حیبیان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست مباح ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید رها کن گوسفندان را بدیبان
من این رندان و مستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر آنچه خواهند بگویند آشنایان و غریبان
اب شیرین لبان را خصلتی هست که غارت میکند هوش لیبان
نشستم با جوانمردان اوباش بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که میداند دوی درد سعدی

که رنجورند از این علت طیبیان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل دل عارفان بردند و قرار هوشمندان
سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم ؟ که خلاص یتو بندست و حیات یتو زندان
اگر نمی پسندی مدهم بدست دشمن که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

گر خسته دلی نعره زند بر سر کومی عیش نتوان گفت که بی خویشتمست آن
نزدیک من آنست که هر جرّم و خطائی کز صاحب وجه حسن آید حسنت آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

هر جامه که عیار پیوشد کفنت آن

ای کودک خوب روی، حیران	در وصف شما بخت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم	کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدم که وفا بر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
بایان فراق نا بدیدار	و امید نمیرسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست	سر و آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را	خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد	تا بو نکند به زرخندان
وین گوی سعادتست و دولت	تا با که در افکنی به میدان؟
ترسم که بعاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل بود بدست دلیر افتاد	جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی هار بسر نمیرود گنج	بی خار نمی دهد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه راجه غم از هلاک کتان؟

پروانه بکشت خویشتن را

بر پرشمع چه لازمست تاوان؟

برخیز که میرود زمستان	بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا یکبار	رحمت ببرد ز پیش ایوان
بر خیز که باد صبح و روز	در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	در زیر گلیم و عشق پنهان

طایفه سماع را عیب و کنند عشق را
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
سوخندگان عشق را دود بسقف میرود
رقص حلال بایست سنت اهل معرفت
نیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم
چند نصیحتی کنی کز پی نیکوان مرو
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام
بوی بهشت میدهد ما بعد از در گرو

زمزمه یار خوش تا بروند ناخوشان
سیخبر است عاقل از لذت عیش و بهشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
دنیا زیر پای نه دست با آخرت فشان
گوش کجا بشنود ناله زار خامش ؟
چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان ؟
موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
آب حیات میرود مانن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقد سعیدیا

چون توفصیح بلبل حیف بود ز خامشان

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش
خون میرود از چشم اسیران کمندش
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در پای رقیبش چکنم گر نهم سر
دل میطبد اندر بر سعدی چو کبوتر

چندین دل صاحب نظرش دست بدامان
میسوزد و آتش نرسید دست بخامان
یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاحب منی بر جمع نومی و قراری

انی و علی العاشق هذان خرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
بر عقل من بخندی گرد در غمش بگیریم
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
دامن زپای بر گیرای خو بروی خوشرو
من ترك مهرانان در خود نمی شناسم
روشن روان عاشق از تیره شب بنالد
بلور مکن که من دست از دامنم ندارم

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
می باید این نصیحت کردن بدستانان
تداومت بگیرد دست خدای خوانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
داند که روز گردد روزی شب شبانان
شمشیر نکسلاند پیوند مهر بانان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
 همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
 که میان گرک صلحست و میان گوسفندان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
 هر کوش را بفرقت روزی چشیده باشد
 با سازبان بگوئید احوال آب چشمم
 بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت
 ای صبح شب نشینان جانم بطقه آمد
 چندی که بر شمردم از ماجرای عشقت
 سعدی پروزگاران مهری نشسته بر دل
 ییرون نمیتوان کرد الا پروزگاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت

باقی نمی توان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست می گونت ببرد آرام هشیاران
 نصیحتگوی از من بگو ایخوا چه دم در کش
 چوسیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران
 گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
 ز توبه توبه کردندی چومن بردست خماران
 گرم باصالحان یی دوست فردا در بهشت آرند
 همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنه کاران
 چه بوست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
 ندانم باغ فرد و سست یا بازار عطاران
 تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
 بمصر آ تا بدید آ بند یوسف را خریداران
 الا ای باد شبگیری بگوی آنماء مجلس را
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
 بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران
 گرت باری گذر باشد نکه بر جانب ماکن
 نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن

رها کن تا بمیرد بر سر کوی وفا داران

سخت بذوق می دهد باد بستان نشان
 صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و نشان
 کر همه خلقت را چومن یی دل و مست میکنی
 روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

کسیکه مرهم نهد بر دل مجروح عشق کس نه مجال وقوف نه ره بگریختن
 داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن قاعده مهر نیست بستن و بگریختن
 آب روان سرشک و آتش سوزان آه بین تو با دست خاک بر سر خود بیختن
 هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست باک ندارد بروز کشتن و آویختن
 خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
 چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن	چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و وصل پروردن یکی را	خطا کردی به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان جمائی	نمی باید وفای عهد جستن
اگر کنجی بدست آرام دگر بار	منم زین نوبت و تنها نشستن
و لیکن صبر تنهایی محالست	که نتوان در بروی دوست بستن
همی گویم بگریم در غمت زار	دگر گویم بخندی بر گریستن
گر آزادم کنی ورنه بنده خوانی	مرا زین قید ممکن نیست جستن
کرم دشمن شوی و دوست گردی	نخواهم دست از دامن گستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش

ز جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن	نبایستی نمود اینروی دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد	نه با او میتوان بودن نه بی او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که می گویم نهان دارم	لبم باهم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم	رواداری گناه خویش و آنکه برهن آشفتن
که میگوید بیالای تو ماند سرو بستانی؟	بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانکه دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را	ولیکن با که میگوئی که تواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران	زدست خواب میگردم کنون از دست ناخفتن

چشم از تو بر نگیرم ورمیکشد رقیبم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
همچون زمام اشتر بردست ساربانان
این دست شوق بر سروان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

تا چون مگس نگر دی گرد شکر دهانان

ماتوانیم و عشق پنجه در انداختن
گردهیم ره بخویش یا نگهداری پیش
قوت او میکند بر سر ما ناختن
هر دو بدست در ست کشتن و بنواختن
چاره ما هیچ نیست جز سیر انداختن
یا همه سود، ای حکیم، یا همه در باختن
دل که نظر گاه اوست از همه پرداختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افروختن
موجب دیوانگیست آفت بشناختن
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
یا بگذازم چو شمع یا بکشندم بصبح

ماسپر انداختیم بانو که در جنک دوست

زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید بصر دیده فرو دوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند
خرمن مارا نماند حيله بجز سوختن
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
روز دگر با امداد پاره بر او دوختن
شمع و شراست و شید پیش تو فروختن
شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
در نظر آفتاب مشعله افروختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
تا بکدام آبروی ذکر و صالت کنیم
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

چاره او خامشست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدر نیست
حیف نبودى وجود در قدمت ریختن
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

دانش اهل فضل که مسکین غریق بود

هر گه که در سفینه بینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن	بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سر و قامتی بکند	چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن
چه شکر گویمت ای بادمشکبوی وصال	که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود	نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل شناسد	بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پائی	بخرده ز بزرگان نشاید آزدن
به تازیانه گرفتم که بیدلی تزی	کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور	که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

که مذهب حیوانست هم چنین مردن

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن؟	که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود	دل نهادم بجفاه ای فراوان دیدن
عقل بیخوشتن از عشق تو دیدن تا چند	خوشتن بیدل و دل بیسرو سامان دیدن؟
تن بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک	کرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن؟
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب	تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظریست	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه ز نخدان توره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندلر خم زلف تو فتاد	گوی از آن به توان در خم چو گان دیدن
آنچه از نر کس مخمور تو در چشم منست	بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست؟

چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن

دزدی بارادتی دوا کن

گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

تو کز نیش بیازردی نخواهی انگین رفتن

سہل باشد بترك جان گفتن	ترك جانان نمی توان گفتن
هر چه زان تلختر بخواهی گفت	شکر نیست از آن دهان گفتن
تو به کردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در توحیرانست	که نمیدانست نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست	رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم	متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین	که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند	باگل از دست باغبان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب	کله با یار مهربان گفتن
و آنکه بایار هودجش نظارت	تواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست	حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی

بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن	باشهد میرود ز دهانت بدر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی	تو خویشتن دلیل بیازی بهر سخن
واجب بود که بر سخت آفرین کنند	لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست	بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هر گز شنیده ز بن سرو بوی مشک؟	با گوش کرده ز دهان قمر سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش	من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند	من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود	در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمی رود	آشفته حال را نبود معتبر سخن
در میچکد ز منطقی سعدی بجای شعر	گر سیم داشتی بنوشتی بزرگ سخن

گفتم که مگر نهان بماند
بعد از تو هزار نوبت افسوس
هر جا که حکایتی و جمعی
کرتیغ زند بدست سیمین
آنچ از غم تست بر دل من
بر دور حیات باطل من
هنگامه تست محفل من
تا خون چکد از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرسد

کز من بهلست قاتل من

بهست آن یازنخ یا سیب سیمین
بتی دارم که چین ابروانش
از آن ساعت که دیدم گوشوارش
هر آنوقتی که دیدارش بهینم
بخوابی آرزومندم ولیکن
از آب و گل چنین صورت که دیدست
غرور نیکوان باشد نه چندان
من از مهری که دارم بر نکردم
نکارینا بشمشیرت چه حاجت
بدست دوستان بر کشته بودن
بکش تا عیب گیرانم نکویند
لبست آن یا شکر یا جان شیرین
حکایت میکند بتخانه چین
ز چشمانم یفتادست پروین
جهانم تیره باشد بر جهان بین
سریدوست چون باشد بیالین ؟
تعالی خالق الانسان من طین
جفا بر عاشقان باشد نه چندین
تراگر خاطر مهرست گر کین
مرا خود میکشد دست نگارین
ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست

مباد آنروز کو بر گردد از دین

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از زمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
آستین بر دست پوشید از بهار و برکشاخ
باد گلها را پریشان میکند هر مسجد
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
بیدمشك انداخت تا دیگر زمستان بوستین

بسیار خلاف عهد کردی	آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز	یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رها کن
بر خیز و در سرای در بند	بنشین و قبای بسته واکن
آنرا که هلاک می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست	بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست	تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش	دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا همه روز گو چنا کن

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن	تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که نهادست چون پروانه دل بر سوختن	گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت	یا بترك دل بگو یا چشم وارو زن مکن
کیست کو بر ما ببیراهی گواهی می دهد	کو ببین آن کوی شهر آرا و عیب من مکن
تا روان دارم روان دارم حدیثش بر زبان	سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست	نی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست	تا نمیری دست مهرش کوتاه از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کس را که شکلی خوب نیست	گونه بسیار در آئینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین شاید پنجه کرد

گرچه باز و سخت داری زور با آهن مکن

ای روح تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آیست محبت تو کوئی	کمیخته اند با گل من
شادم بتو مرجبا و اهلا	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست	بی تو همه هیچ حاصل من
کوئی که نشسته شب و روز	هر جا که توئی مقابل من

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر گویم کجا روم که ندارم گریز گاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش گوئی در افتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت جان عزیز بر کف دستت گو بخواه
ای هردو دیده پای که بر خاک می نهی آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که توداری جواب تلخ وان سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت سوختند آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیازان و دوستان باشد که دست ظالم بداری ز بی گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

از دوست جز بدوست میر سعدیا پناه

پنجه با ساعد مسکین که نیندازی به با توانای معر بد نکنی بازی به
چون دلش دادی ز مهرش سستی چاره نماند اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کلات بخورد تو که با مصلحت خویش نبردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست بتیر اجل ای یار عزیز که من از پای در آیم چو تواندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار

که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته حسن تو جلوه میکند وینهمه پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص خورده ماهمه صید کرده خود ز کمند جسته
ازدگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم ؟ هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته

این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عربین
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشینبر کند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
 گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار

با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
 گوستانم بدوز یا بخدنگم بزن گربشکار آمدست دولت نخجیر او
 گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
 با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
 چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن چون نتواند که سردر کشد از تیر او
 کشته معشوق را درد نباشد که خلق زنده بجانند و ما زنده به تأثیر او
 او بغمغان آمده است زینهمه تعجیل ما ای عجب و ما بجان زینهمه تأخیر او
 در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
 سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا شاهد ما آیتست وینهمه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود

تا بفلک میرسد بانك مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او بینش ما نیارود طاقت حسن روی او
 باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا غالیه بساز از آن طره مشکبوی او
 هر کس از آن بقدر خویش آرزویی همیکند همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
 من بکمند او درم او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
 دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
 دامن من بدست او روز قیامت او فتد عمر بتقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنك دم مزن

روز نخست گفتمت سرنبری زکوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
 تو سرو دیده که کمر بست بر میان یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه ؟

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
صوفی چگونه گردد کرد شراب صافی
دیوانگان ترسند از صولت قیامت
ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه
هم طعم ناز دارد هم رزک نازدانه
کنجشک را نکند عتقاد در آشیانه
بشکبید اسب چوین از سیف و تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

صاحب هنر نکیرد بر بی هنر بهانه

ای یاز جفا کرده و پیوند بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
در خواب گزیده لب شیرین گلندام
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
میلت بچه ماند ؟ بخرامیدن طایرس
گر پای بدر میهنم از نقطه شیراز
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد
این بود وفاداری و عهد تو ندیده
کزک دهن آلوده یوسف ندیده
افسانه مجنون که بلالی نرسیده
از خواب نباشد مگر از گشت گزیده
چون طفل دوان در بی کنجشک بریده
الا بکمان مهره ابروی خمیده
غمزت بنگه کردن آهوی زمیده
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو میناد دگر دیده سعدی

گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
در سر پرده عصمت بعبادت مشغول
آفتاب اینهمه شمع از بی مشعل در پیش
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
خلف دوده سلغر شرف دولت و ملک
سایه لطف خدا داعیه راحت خلق
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بیای
نام در عالم و خود در کنف سر خدا
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
دست در سینه نهندش که پیروانه در آری
بحر در دانه شاهی صدف گوهرزای
عام دین محمد به محمد بر پای
ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای

گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دهمدم پیش دل شکسته

در دست گرفته جام باده	سرمست بتی لطیف و ساده
بسته کمر و قبا و گشاده	در مجلس بزم باده نوشان
گردوش بخدمت ایستاده	افتاده زمین بحضرت او
سر بر خط بندگی نهاده	خورشید و مهش زخوبروی
در عرصه حسن او پیاده	خورشید که شاه آسمانست
از روزن جنت اوفتاده	وه وه که بزرگوار حوربست
زلفش چو کمند تاب داده	اعلش چو عقیق گوهر آکین
زنکی بچکان ز ماه زاده	در گلشن بوستان رویش

سعدی نرسد بیاز هرگز

کو شرمگنست و یار ساده

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده	آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده	همچنان در غنچه و آشوب استیلاي عشق
برده بردار ایکه خلقی در کمان افکنده	هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند
با میان آمی حدیثی در میان افکنده	آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان
وانکه دید از حیرتش کلك از بنان افکنده	هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی بر کشد
در زبان عام و خاصان را زبان افکنده	این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
بنجه زور آزما با ناتوان افکنده	حاکمی بر زیردستان آنچه فرمائی رواست
قطره ای کز ابر لطفم در دهان افکنده	چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک باز

چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ای ساقی صبوحی در ده می شبانه	می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه ؟	عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش ؟
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه	گر سنك فتنه بارد فرق منش سپر کن

روز هن شب شود و شب روزم چون بندی نقاب و بگشایی

بر رخ سعدی از خیال تودوش

زرگری بود و سیم بالائی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملاحت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیور ها بیارایند رقتی خوب رویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیورهای یارائی
چو بلبل روی گل بیند بزبان در حدیث آید مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
تو صاحب منصبی جانان مسکینان نیندیشی تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه از ملاء همین زادی؟ مکن ییکانگی با ما چو دانستی که از مائی
دعائی گر نمیکوئی بدشنامی عزیزم کن که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بر دم که دریا تا کمر باشد چو پایام برفت اکنون بدانستم که دریائی
و خواهی آستین افشان و خواهی رو بدر همکش مگس جانی نخواهد رفتن از دکان حلوائی

قیامت میکند سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خانی

چه رویت آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی گواهی میدهد صورت بر اخلاقیات بزیبائی
نکارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون ناشکیبائی بینم صادقش خوانم که من در نفس خود از تو نمی بینم شکیبائی
ازین پس عیب شنیدایان نخواهم کرد و مسکینان که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب که صوفی در سماع آمد و دوتائی کرد بکتائی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

زبان درکش که منظور ندارد حد زیبایی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
توجه ارمغان آری که بدوستان فرستی؟ چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی؟

ملک ویران نشود خانه خیر آبادان
ایحسود ارنشوی خاک در خدمت او
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نیکخواهان ترا تاج سعادت بر سر
بد سگالان ترا بند عقوبت بر پای

قیمت گل برود چون تو بگلزار آمی
این همه جلوه طالس و خرامیدن او
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟
گر تو صدار بیانی بسر کشته عشق
سیر از تیر تو در روی کشیدن نیست
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من

سعدیا دختر انفس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تومی آرائی

تا کیم انتظار فرمائی ؟
اگرم زنده باز خواهی دید
عمر کوتاه ترست از آنکه تو نیز
از تو کی بر خورم که در وعده
نرسیدیم در تو و نرسد
بسر راحت آورم هر شب
وقت ناهد که روی بنمائی ؟
رنجه شو پیشتر چرا نائی ؟
در درازی وعده افزائی
سپری گشت عهد بر نائی
هیچ بیچاره را شکیبائی
دیده در وداع ینائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
زیبا تمناید سرو اندر نظر عقلش
آنکس نظری باشد با قامت زیبائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرت برت بینم يك لحظه مدارائی
در پارس که تابودست از لوله آسودست
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
غرن دست نخواهم برد الا بسر زلفت
گر دسترسی باشد بکروز به بغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی

جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی
همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتیکه بیرویت
متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم
تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند
این گروه محب سودائی
و این چنین روی دلستانکه تراست
خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوتاه دست
تو درخت بلند بالائی
سر ما و استان خدمت تو
گر برانی و گر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه
گر بانصاف با میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق
نکند پنجه توانائی
توجه دانی که بر تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهائی ؟

روشت گردد این حدیث چو روز

گر چو سعدی شبی بیمائی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی ؟
زهر که در نظر آید گذشته بنکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
ندیده آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و خاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت ؟
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
 دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم
 تو جنای خود بکردی و نه من نمیتوانم
 چکنند اگر تحمل نکنند زیرستان
 سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
 من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
 تو که گفته تا مل نکنم جمال خوبان
 بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم باعدادان بیبشت بر گشودن

نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی
 دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
 ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه
 آن نه خالت و ز نخدان و سر زلف بریشان
 برده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
 عشق درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
 گفته بودم جو بیائی غم دل بانو بگویم
 شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
 سعدی آن نیست که هر گرز کمندت بگریزد
 که ندانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتا که دو هوایی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
 یا چشم نمی بیند یاراه نمیداند
 ما را که تو مظلوری خاطر نرود جائی
 هر کو بوجوء دارد ز تو پروائی
 کانجا نتواند رفت اندیشه دانائی
 دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست

کرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
هر آنکست که بیند روا بود که بگوید
کرت کسی پرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن پرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
عادل متفکر بود و مصلحت اندیش
ای فتنه نو خاسته از عالم قدرت
آرام دلم بستدی و دست شکیم
احوال دو چشم من پر هم تنهاده
سودا زده گر همه عالم بتو پیوست
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
گر باده ازین خم بود و مطرب ازینکوی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست

نقاش وجود اینهمه صورت که پیرداخت

تا نقش بینی و مصور به پرستی

یاد میدار بیکه با من جنک در سر داشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
دوستان دشمن گرفتن هر گز عادت نبود
خاطر من نکذاشت یکساعت که بدمهر یکم
همچنان ناخن رنگین گواهی میدهد
تا تو بر گشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنک نیست
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد

سعدی از عیبی و دنیا روی در دیوار کرد

تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنکاشتی

صبحای روضه رضوان ندانمت که چه بادی
اگر من از دل یک تو بر آورم دم عشقی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
دلی دو دست نکیرد دو مهر دل نپذیرد
کنونم آب حیوتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنکهی که بعیرم بآب دیده بشوئی
باخیزار تو سعدی چه التماس بر آید ؟

گراو مراد نبخشد تو کیستی که بهجویی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی
از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین
بر دیده صاحب نظران خواب بستی
از خنده شیرین نمکدان دهانت
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
بیروی توام جنت و فردوس نباید
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ
باری بطریق کرمم بنده خود خوان
در من منکر تا دگران چشم ندارند
آب سخنم میرود از طبع جو آتش

باران همه بایار و من خسته طلبکار

هرکس بسر آیی و سعدی بسرایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند
دلش شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
جراغ چون تو نباشد بیج خانه ولیکن
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی
بیا که ماسر هستی و کبریا و دعوت
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
مرا به بند بستی خود از کمند بجستی
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
کس این سرای نبندد در، اینچنین که تو بستی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بزیز پای نهادیم و پای بر سر هستی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
در مانده ام که از توشکایت کجا برم ؟
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خرابانی نباشد زاهدی
محتسب کو تابیند روی دوست
چون من آب زندگانی یافتم
آنچه مارا در دلست از سوز عشق
دوستان گیرند و دلداران ولیک
از تو روحانی ترم در پیش دل
خانه در کوی درویشان بگیر
گردلی داری و دلبندیت نیست
گر بخدمت قائمی خواهی منم

سعدیا گر روز گارت می کشد

گو بکش بر دست سیمین سعدی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
ایدهون که مینماید در روزگار حسنت
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
گردر غمت بمیرم شادی بروز گسار

پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
تو در برابر من چون سرو بایستادی
بس فتنه ها بزاید توفته از که زادی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بر یزد گلای بامدادی
هر وقت یادتش آید تود مبدم ییادی
پیوسته نیکوان راغم خورده اندو شادی

جانی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

سست پیمانانیک ره دل ز ما برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
گفته بودی تا تو در خواهم کشیدن جام وصل
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر
دوستبر دارد بجرمی با خطائی دل زدوست

آخرای بد عهد سن گیندل چرا برداشتی؟
تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی
جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
در پسندیدی و دست از کهر با برداشتی
گل فرا دست آمدت مهر از گیاه برداشتی
تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر

سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که نکردی وفا بدانچه بگفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم؟
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن

طریق وصل گشادی من آمدم تو بر رفتی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
تو پهلوان تراز آنی که در کمند من افتی
چرا از عاشق مسکین هم اولش نهفتی؟

تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی

مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق نهفتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایی بود این درد عشق را
معروف شد حکایت مندر جهان و نیست
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود
فرمان عشق و عقل بیک جای نشنوند
ز اینای روزگار بخوبی همیزی
عیبت نمیکند که خداوند امر و نهی
زانکه که عشق دست نظائر دراز کرد

حق را بروز گار تو با ما عنایتی
هر بامداد میکند از تو بدایتی
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی

شب و غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد

که تاریك وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز در دلت آمد که مهر بر کنیدی ؟ چه شد که بار قدیم از نظر بیفکنیدی ؟
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود و گر نه بر سر کویت بازرومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نکشاید اگر تو در بندی
مرا و گر همه آفاق خوب رویانند بهیچ روی نمیباشد ز تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نکشایم بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی و گر نه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانند
حدیث سعدی اگر کائنات بیسندند بهیچ کار نباید گشش تو نبسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد ؟

مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دل بندی
آنکه را دیده در دهان تو رفوت هرگز گوش نشنود بندی
خاصه مارا که در ازل بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت تر زین مخواه سو گندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک میبود گر نه شیرین نمک پراکندی
کلشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان نکند خدمت خداوندی ؟

دیدی که وفا بجا نیاوردی	رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچار گیم بچیز نکس رفتی	در ماند گیم بهیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خشنودم	تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن	رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت بیرم که نازك اندامی	بازت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحتست خون آید	درد تو چمن که فارغ از درد دی
گفتم که نریزم آبرخ زین یش	بر خاک دردت که خون من خور دی
وین عشق تو در من آفرید سندی	هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید	بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
در حلقه کارزار جان دادن	بهر که گریختن بنا مردی

سعدی سپر از جفا نیندازد

گل با گیم هست و صاف بادردی

مهرس از من که هیچم یاد کردی	که خود هیچم فراموش می نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری	غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا ما باتو ای معشوق طناز	بصلحیم و تو با مادر نبردی؟
نصیحت میکنم سرد گویان	که برگرد از غمش بیروی زردی
نمی دانند کز بیمار عشقت	حرارت باز نشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست	که ایشان مثل خارند و تووردی
اگر با خور و ریان می نشینی	بساط نیک نامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی	که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟

که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سرگشته آندلرا که دست آموز غم کردی
قلم بر بیدلان گفتمی نخواهم راند و هم راندی
بدم گفتمی و خرسندم عفاك الله نکسو گفتمی
سکم خواندی و خشنودم جزاك الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی؟

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی

دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری	تا بهر غمزه دلی بیری
دردمندی تمام خواهی کشت	یا برحمت بکشته مینگری
ما خود از کوی عشق بازانیم	نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمیآید	تا تو خورشیدی روی در نظر
گفته بودم که نل بکس ندهم	حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه کرد خویشتن بکشم	تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش	شاعدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هر گز	چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق	میکند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق	تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست	گر بدینا و آخرت بغری
قلمست این بدست سعدی در	یا هزار آستین در دری؟

این نبات از کدام شهر آرند

تو قلم نیستی که نی شکری

جور بر من میپسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر از منقطع داری و هوش	بار سنگین مینهی بر لاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند	ماسری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بادیدار دوست	حیف باشد بعد ازو بردیگری
در سراپای تو حیران مانده ام	در نمیباید بهشت زبوری

سعدیا دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقیست یک چندی

نکارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندى که ما را یش ازین طاقت نماندست آرزو مندى
 یب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونست که در بردوستان بندى
 تو خورسند و شکیبائی چنینست در خیال آید که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندى
 بگفتی بی وفا یارا که از ما نکسای هر گز مگر در دل چنین بودت که خود با ما پیوندى
 زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندى
 شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید جو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندى
 نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم کنوت باز دانستم که ناقض عهد و سو گندى
 مرا زین یش در خلوت فراغت بود و جمعیت تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پرا کندى
 گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم که از من خدمتی ناید چنان لایق که پسندى
 ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید چه می گوئی چنین شیرین که شوری در من افکندى

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزد یکت

که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندى

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
 ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
 آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد ، جوابده که بجانند مشتری
 گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید توخته در کجاوه بخواب خوش اندری
 ای ماهر و حاضر و غایب که پیشدل بکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
 دانی چه میرود بسر ما ز دست تو ؟ تا خود پیای خویش بیائی و بشگری
 باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
 یادل بما دهی چو دل ما بدست تست یا مهر خویشان ز دل ما بدر بری
 تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده میدری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
آمد مت که بنگرم باز نظر بخود کنم
غایت کام و دولتست آنکه بخدمت رسید
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی
هر چه کنی تو بر حق حاکم و دست مطلق
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد
گفتم اگر نبینمت مهر فراشم شود
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

ملک یمین خویش را اگر بکشی چه غم خوری؟

روی کشاده ای صنم طاقت خلق میبری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
آینه را تو داده پرتو روی خویشتن
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلستان
دیده بروی هر کسی بر نکنم زهر تو
من نه مخیرم که چشم از تو بخواهشتم کدم
بند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

هر که سفر نمیکند دل ندهد به لشکری

سر و بستانی تو یامه یاپری
رفتنی داری و سحری میکنی
هر که یکبارش گذشتی در نظر
میروی و اندر بیت دل می رود
یاملک یاد فتر صورتگری؟
کاندران عاجز بماند سامری
در دلش صد بار دیگر بگذری
باز هیآمی و جان میپروری
مبلغی پروانها گرد آوری
گر تو شاهد یامیان آمی چو شمع

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانه صاحب نظران میبیری	برده برهیز کنان میدری
گرتو پرپچهره نبوشی نقاب	توبه صوفی بزبان آوری
این چه وجودست نمیدانم	آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی بنقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری
با تترت حاجت شمشیر نیست	حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تحمل کنی	صورت خود باز بما ننگری
خسرو اگر عهد تو در یافتی	دل بتو دادی که تو شیرین تری
گردری از خلق ببندم بروی	بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی چکفت مرا آن بابل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخوشتن نکنم	بیننده ندهد هر گز بی بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما	هر جا که مینگری گوئی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن	دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نجمد	طاوس رانرسد پیش تو جلوه گری
هر که که میگذری من در تو مینگرم	کز حسن قامت خود با کس نمینگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب	بر خوشتن تو ز ما صد بار فتنه تری
بازی بحکم کرم بر حال ما بنگر	کافند که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجز ورجفا مهر از تو بر نکند

من خاک پای تو ام و روحون من بخوری

دانم آستین چرایش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

زانکه آئینه بدین خوبی حیف باشد بدست بیبصری
آه سعدی اثر کند در کوه نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هر گز این صورت کند صورت آگری؟ یا چنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری صنوبر قاعتی ماه رخساری ملائک منظری
میرود ز خویشتن بینی که هست در نمی آید چشمش دیگری
سدهزار شد دست خاطر در رکاب پادشاهی می رود به لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه بل بهشتی در میانش کوثری
ماهر دیا مهربانی پیشه کن خوبروئی را ببايد زیوری
بیتودر هر گوشه پائی در گلست وز تودر هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن تا در اقبال شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش گر خداوندی بیرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتم گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیاداری تلخ از دست دوست به که شیرینی زدست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نو بتم که در نظر ایماه بگذری باردوم ز بار نخستین نکو تری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتن الا کمر که پیش تو بستن بچاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق انصاف میدهد که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام دانم که گر تنم بکشی جان پیروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد با صورت بدیع تو کردن برابری
ایمدعی گر آنچه مرا شد ترا شود بر حال من ببخشی و حالت یاورری
صدید از فتادو پای مسافر بگل بماند هیچ افتد که بر سر افتاده بگذری؟

چند خواهی روی پنهان داشتن
روزی آخر در میان مردم آی
آفتاب از منظر افتد در رواق
جان و خاطر با تو دارم روز و شب
برده میپوشی و بر ما میدری
تا بینند هر که میبند پری
چون ترایند بدین خوش منظری
نقش بردل نام بر انگشتی

سعدی از گرمی بخواهد سوختن

بسکه تو شیرینی از حد میبری

کس در نیامدست بدین خوبی ازدری
خورشید اگر تو روی نبوشی فرورود
اول منم که در همه عالم نیامدست
هرگز نبوده ام بخرابات عشق راه
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
بر سر وقامت گل و بادام روی و چشم
رومی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
همراه من مباش که غیرت برند خلق
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست

روزی مگر بدیده سعدی قدم نهی

تا در رخت بهر قدمت می نهی دسری

گر کنم در سر وفات سری
ایکه قصد هلاک من داری
نه حرامست در رخ تو نظر
دوست دارم که خالک پات شوم
سپهر باشد زبان مختصری
صبر کن تا به بینمت نظری
که حرامست چشم بردگری
تا مگر بر سرم کنی گذری
عقل دارم بقدر خود قدری
کاین کمال آفرید در بشری
گر سرد کنی بیام ودی
پیش خصم ایستاده چون سپری
حق بدست رقیب ناهموار
حیرتم در صفات بیچونست
ببری هوش و طاقت زن و مرد
حق بدست رقیب ناهموار

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی

مگر آنوقت که خود را تنه‌ی مقداری

و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری

سپهر با تو چه بهلو زند به غداری ؟

بدوستیت وصیت نکرد و دل‌داری

چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری

بحیره کشتن تن ها چه جلد و عیاری

که هست راحت درویش درسبکبازی

سخن بگوی که درجسم مرده جان آری

بشور زلف که در هر خمی دلی داری

پیش قبله رویت بشان فرخاری

که روی چون قمرت شمه‌ایست پر گاری

که نیم دایره بر کشند زنگاری

اگرچه تلخ دهی درسخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز

بخو برومی و ، سعدی بخوب گفتاری

زان انتظار ما را نکشود هیچ کاری

وز محنت فراقش بر دل بماند باری

هر لحظه دست هجرش درد دلشکست خاری

وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

کادرادرا انتظار خون شد و دوده باری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری

زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری ؟

معاملت همه شوخی و دلبری آموخت

چو گل لطیف ، ولیکن حریف او باشی

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی

دلم ربودی و جان میدهم بطایبت نفس

گرفتد گذری بر وجود کشته عشق

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق

چو بت بکعبه نگوئسار بر زمین افتد

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زند

بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان

هزار نامه بیایی نویسمت که جواب

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز

بخو برومی و ، سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی

هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا

بشنو تو این سخن را کاینست یاد گاری

که خوش بود عزیزان تحمل و خواری

حلال کردمت الا به تیغ ایزاری

من از تو روی نییچم گرم ییازاری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت

صبریکه بود مایه سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه پیرداخت بمشتری

چونست حال بستان ای بادنوبهاری	کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ایکنج نوشدارو باخسته گان که کن	مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور یا بر قعی فروهل	ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد	چون بر شکوفه آید باران نو بهارای
عود است زیر دامن یا گل در آستینت	یامشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت	تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو	این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
ورقید میکشائی وحشی نمیگریزد	در بند خو برویان خوشتر که رستگاری
زاول و فانمودی چند آنکه دل ربودی	چون مهر سخت کردم سست آمدی ییاری
عمری دگر ببايد بعد از فراق مارا	کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
در آن درد سعدی با دوست ساز گاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری	دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکر و ز فدا خواهم کرد	تا دگر بر نکم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم	توبه از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد	سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست	نگذاری که زیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نکه می نکنی	که نکه میکند از هر طرف غم خواری
خبرت هست که خلقی ز غمت بیخبرند؟	حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو اراد بیالای تو میماند راست	لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عریده دارد چشم	مست خواش نبرد تا نکند آزادی

ره طالبان و مردان کمرست و لطف و احسان
 بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان
 چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را
 بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
 بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
 تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
 که زبان خائیداند که بگوش مرد، گوید
 تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
 اگر ت شرف همینست که مال و جاه داری
 تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
 تو که در خریده چندین ورق سیاه داری
 که نماند این تقرب که پیادشاه داری
 نه معلست پستی که برین پناه داری
 چه خوشست عیش و ارث که بجایگاه داری

تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی

که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو بی الا که تو داری
 گر شمع نباشد شب دل سوختگان را
 حوران بهشتی که دل خلق ستانند
 بسیار بود سرو روان و گل خندان
 پیدا است که سر بچه مارا چه بود زور
 سحر سختم درهمه آفاق ببر دند
 امثال تواز صحبت مانندک ندارند
 این روی بصحرا کند آن میل بیستان
 سعدی تو نیاز می کوته نکنی دست
 یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
 روشن کند این غره غرا که تو داری
 هرگز نستانند دل ما که تو داری
 لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
 با ساعد سیمین توانا که تو داری
 لیکن چه زنباید بیضا که تو داری؟
 جای مگسست این همه حلوا که تو داری
 من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
 تا سر نرود در سر سودا که تو داری

تامیل نباشد برصال از طرف دوست

سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
 در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید
 ملکی، می ندانم بچه کنیت بخوانم؟
 بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
 کل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
 که جمال سروستان و کمال ماه داری
 تو باندرون جان آی که جایگاه داری
 بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
 که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
 چکنم بسر خر و می که دلی سیاه داری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
اگر دعای ارادت بود و گر دشنام
اگر بصد روی وحشی از تو نگریزد
با انتظار عبادت که دوست می آید
گرم تو زهر دهی چون غسل بیاشام
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست
کرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دراز نای شب از چشم دردمندان برس
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست

که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

نه تو گفתי که بجای آرم و گفتم که نیاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند؟
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم
ای خردمند که گفתי نکنم چشم بخوبان
آرزو میکنم با تو شبی بودن و روزی
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بر نهد

خوش بود هر چه تو گویی شکر و هر چه تو باری

چو کسی در آمد از با و تو دست گناه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
نکبی بخویشتن کن که تو هم گناه داری

سعدی نظر پیوشان یاخرقه در میان نه

رندی روا نباشد در جامه فقیری

اگر کلاله مشکین زرخ بر اندازی
اگر برقص در آمی توسروسیم اندام
تو باچنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟
بحسن و خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
غلام باد صبایم غلام باد صبا
بگویی مطرب باران بیار زمزمه
که گفته است که صد دل بمنزه بیری؟

زلطف لفظ شکر باز گفته سعدی

شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته ام بسی چون توندیده ام کسی
عادت بخت من نبود آنکه تو بادم آوری
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
خادمه سرای را گو در حجره بندکن
روز وصال دوستان دل نرود بیوستان
گر بکشی کجاروم؟ تن بقضا نهاده ام
قصه بهر که میبرم فایده نمی دهد

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد

جای دگر نمی رود هر که گرفت هونسی

ماسپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گر بکشی بنده ایم و ربناواری رواست
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
دیده فرو دوختیم تانه بدو زخ برد
گودل ماخوش مباحث گر تو بدین دلخوشی
ما بتو مستانسیم تو بچه مستوحشی؟
چون بتوانم گریخت تاتو کمندم کشی؟
باز نکه میکنم سخت بهشتی وش

چه خطای بنده دیدیکه خلاف عهد کردی؟
 نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
 توجفا کنی وصولت دگران دعای دولت
 ییکی لطیفه گفتی ببرم هزار دلرا
 مگر آنکه ماضیقیم و تودستگاه داری؟
 همه بدمکن که مردم همه نیکخواه داری
 چکنند ازین لطافت که تو بادشاه داری
 نه چنان لطیف باشد که دلی نکه داری

بخدای اگر چو سعدی برود دلت براهی

همه شب چنو نخسی و نظر براه داری

این چه رفتارست کار آمدن از من میبری؟
 باغ و لالستان چه باشد آستینی بر فشان
 روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب
 هویت از پس تا کمر که خوشه بر خرمنست
 دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
 گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
 چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
 این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
 عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
 هوشم از دل میربائی عظم از تن میبری
 باغبان را گو یا گر گل بدامن میبری
 مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
 زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
 دزد شب گردد تو فارغ روز روشن میبری
 تا مگر من نیز بر گردم، غلط ظن میبری
 یا ببندد خون ازین موضع که سوزن میبری
 کاپروی دوستان در پیش دشمن میبری
 کان نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کاوه دهان

در بدریا میفرستی زربعدن میبری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبذیری
 جان باختن بکویت در آرزوی رویت
 ملک آن تست و فرمان مملوک راجه درمان
 گر من سخن نگویم در وصف روی و هویت
 آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
 گفتم مگر زرقن غایب شوی ز چشمم
 ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
 اذرا نمیتوان دید از منتهای خوبی
 گریار با جوانان خواهد نشست و زندان
 در دست خوبرویان دولت بود اسیری
 دانسته ام ولیکن خونخوار ناگزیری
 گر بیگانه بسوزی و ریختن بگیرد
 آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
 شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
 آن نیستی که رفتی آنیکه در ضمیری
 میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
 ما خود نمی نمایم از غایت حقیری
 ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

تو سوز سینه مستان ندیدی ای هوشیار چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی ؟
 ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست ؟ ترا که سمع نباشد سماع نبیوشی
 وفای یار بدینا و دین مده سعدی

دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

روی پیوش ای قمر خانگی	تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبی های خیالت بیست	چشم خردمندی و فرزانیکی
با تو بباشم بکدام آبروی ؟	یا بگریزم بچه مردانگی ؟
با تو بر آمیختم آرزوست	وز همه کس وحشت زیکانگی
برده بر انداز شبی شمع وار	تا همه سوزیم بیروانگی

یا بیرد خانه سعدی خیال

یا بیرد دوست بهمخانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی	بکجا روم ز دست که نمیدهی مجالی ؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی	چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی ؟
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد	اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چو خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن	بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن	که شبی نخفته باشی بدر از نای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد	که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم	که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت	بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد	بطپانچه و بر بط برهد بکوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را	که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی	قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

کنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی

بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
 خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
 موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
 چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
 چند توان، ایسلیم، آب بر آتش زدن
 کلب دیانت برد رنگ رخ آتشی
 آدمی و هوشمند عیش ندارد ز فکر
 ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
 هست می عشقرا عیب ممکن سعدیا

هست بیفتی تو نیز گره ازین می چشی
 هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی
 غم و اندیشه در این دایره هرگز نرود
 نیکبخت آنکه تود در هر دو جهان باشی
 هرگزش بساد صبا برک پریشان نکند
 به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
 همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
 بوستانی که چو تو سر و روانش باشی
 تشنگانت بلب ای چشمه حیوان مردند
 بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
 گرتوان بود که دور فلک از سر گیرند
 تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
 و صفات آن نیست که در وهم سخندان گنجد
 تودگر نادره دور زمانش باشی
 چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
 در کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
 ای که بیدوست بسر می نتوانی که بری
 با همه درد دل آسایش جانش باشی
 شاید از محتمل بارگانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد

چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر نو برده برین زلف و رخ نمپوشی
 بهتک پرده صاحب دلان همیکوشی
 چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر
 تو سر و یا بدنی شمس یا بناگوشی
 غلام حلقه سیمین گد و شوار توام
 که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
 بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
 نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
 بروزگار عزیزان که یاد می کنند
 علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
 چنان موافق طبع منی و دردل من
 نشسته که گمان می برم در آغوشی
 چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند
 مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
 رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
 که طبع او همه نیش و توسر بسر نوشی
 برتريت بچمن گفتم ای نسیم صبا
 بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید
 بیدوست حرامست جهان بدین مشتاق
 چندان بنشینم که بر آید نفس صبح
 آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد
 زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
 خو کرده صحبت که بر افتد زمقامی
 قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
 کانونت بدل میرسد از دوست پیامی
 الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
 جانی بدهان آمده در حسرت گامی

سعدی سخن یار نکوید بر اغیار

هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنمایی
 ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
 حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی؟
 دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
 بار تمام روزی در آفتاب ردیت
 طوطی شکر شکستن دیگر رواندارد
 در حسن بینظیری در لطف بینهایت
 لایقتر از امیری در خدمت امیری
 ترك عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
 فردا بداغ دوزخ نا پخته بسوزد
 هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم
 خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
 خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی
 مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی؟
 گر سر و بوستانات بیند که میخرامی
 گر بنگرد بیارد اقرار نا تماسی
 گر پسته ات بیند و قتی که در کلامی
 در مهر بی نباتی در عهد بیدوامی
 خوشتر ز بادشاهی در حضرت غلامی
 بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
 کلمروز آتش عشق از وی نبرد خامی
 ناخود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی

از سنك غم نباشد بعد از شکسته جامی

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
 ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
 شهری بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب
 ماخوشه چین خرمن اصحاب دولتم
 گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
 حکم آن تست اگر بکشی بیگانه ولیک
 گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
 چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
 مجروح میکنی و نمك میبر کنی
 باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
 مهر از دلم چگونه توانیکه بر کنی
 عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

غمّت مباد و گزندت مباد و درد مباد
 هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
 ندانم از سرو پایت کدام خوبتر است
 اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
 چنین که میگذری کافر و مسلمان را
 چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
 نکوبمت که گلی بر فراز سر و روان
 تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد ؛

که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
 جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
 چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
 هنوز مرهم ریشی و داروی المی
 نگه بست که هم قبله و هم صنمی
 مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
 که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
 که هم چو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی ؟
 بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
 فتنه انگیزی و خون ریزی و خلفی نکرانت
 مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند
 بنشین يك نفس ای فتنه که برخاست قیامت
 بوالعجب باشد ازین خلق که رویت چومه نو
 کس نیامد که کند جور در اقبال اتابك
 آفت مجلس و میدان هلاك زن و مردی
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
 طاقتم نیست زهر بیخبری سناك ملاحت

خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
 از تغابن که تو چون شمع چرا شاعدا می
 که چه شیرین حر کانی و چه مطبوع کلامی
 نیشکر گفت کمر بسته ام اینك بغلامی
 بار دیگر نکند سجده بت های رخامی
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
 مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
 تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی ؟
 فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
 مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو داهی

طاقتم نیست زهر بیخبری سناك ملاحت

تو که در سینه سعدی چو چراغ از بس جامی

چون تنك نباشد دل مسکین حمامی
 دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
 آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
 از من مطلب صبر جدائی که ندارم
 کنش یار هم آواز بگیرند بدامی ؟
 و امروز همه روز تمنای سلامی
 خوش بود ، دریغا که نکردند دوامی
 سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

دگر شهوت نفس لذت نخوانی
گرت باز باشد دری آسمانی
گر از جنبر آز بازش برانی
که در دام شهوت بکنجشک مانی
که تا زنده ره بمعنی ندانی
کیاهت نماید گل بوستانی
اگر قدر نقدی که داری بدانی
که از دور عمرت بشد رایگانی
اگر همچنینش بآخر رسانی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
که میترسم از کاروان باز مانی
که اوقات ضایع مکن تا توانی
که وقتی که حاجت بود در چگانی

اگر لذت ترک لذت بدانی
هزاران دراز خاق بر خود ببندی
سفرهای علوی کند مرغ جات
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
ز صورت پرستیدنت می هر اسم
گراز باغ انست گیاهی بر آید
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
ملکی دمی زین نشاید خریدن
همین حاصلت باشد از عمر باقی
یا تا به از زندگانی بدست
چنان میروی ساکن و خواب در سر
وصیت همین است جان برادر
صدف وار باید زبان در کشیدن

همه عمر تلخی کشیدست سعدی

که نامش بر آمد بشیرین زبانی

جانی و لطیفه جهانی
خوشر که پس از تو زندگانی
تو فتنه آخر الزمانی
گوئی که بجسم در میانی
حاجت نبود بارمغانی
من جان بدهم بمزدگانی
الا بسامید شادمانی
حیران وجود خود بمانی
در وقت بهار و مهربانی
پیرامن خد ارغوانی

ای سرو حدیقه معانی
پیش تو با تفاق مردن
جشمان تو سحر اولین اند
چون اسم تو در میان نباشد؟
آنها که تو از سفر بیائی
گرز آمدنت خبر بیارند
دفع غم دل نمیتوان کرد
گر صورت خوبستن ببینی
گر صلح کنی لطیف باشد
سعدی خط سبز دوست دارد

این عشق رازوال نباشد بحکم آنک
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
خواهی که دل بکس ندهی دیده هابدوز
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

با سخت بازوان بضورت فرو تنی

باکیزه روی را که بود پاکدامنی
کر شهوت از خیال دماغت بدر رود
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل
شاخی که سر بخانه همسایه میبرد
زهار گفتمت قدم معصیت مرو

سعدی هنر نه بنجه مردم شکستن است

مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی ؟
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو همائی و من خسته بیچاره کدای
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
مردراضیت که در پای تو افتد چو نگوی
مست بیخوبستن از خمر ظلمست و جهول
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

مباک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
ور متفق شوند جهانی بدشمنی
پیکان عشق را سپری باید آهنی
محتاج نیست بنجه که باما در افکنی

تاریکی از وجود شوید بروشنی
شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی
کش دوستی شود متبدل بدشمنی
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
ورنه تزییدت که دم معرفت زنی

یا چه کردم که نگه باز من می نکنی ؟
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
پادشاهی کنم از سایه من برفکنی
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مستی از عشق نکو باشد و بیخوبشتنی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

اول چنین نبودی بسازی حقیقتی شد
 شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
 دی حظ نفس بودی امر و زقوت جانی
 گریه عمل بیخشی و ربی گنه برانی
 روی امید سعدی بر خاک آستانست

بعد از تو کس ندارد یا غایه الامانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
 بیای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
 جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
 که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
 مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
 که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
 نو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
 ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی
 ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
 تو میروی بسلامت سلام من برسانی
 من ای سبانه رفتن بکوی دوست ندانم

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد

اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تودانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
 اگر تو آب و گلی هم چنانکه سایر خلق
 بدین کمال نباشد جمال انسانی
 گل بهشت مخمر بس آب حیوانی
 که گویش بتو ماند تو خوبتر زانی
 مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
 چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
 چگونه جمع شود با چنین پریشانی؟
 رواست گر بنوازی و گر برنجانی
 بکن هر آنچه شاید نه هر چه بتوانی
 بآستین ملالی که بر من افشانی
 برای عید بود گو سفند قربانی
 فکرم آن وجود روحانی
 اگر تو آب و گلی هم چنانکه سایر خلق
 بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
 وجود هر که نه که میکنم ز جان و جسد
 گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
 دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
 مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
 ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
 طمع مدار که از دامنم بدارم دست
 فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟

این پیر نگر که همچنان

از یاد نمی رود جوانی

جمعی که تو در میان ایشانی	زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند	وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمت کمر بندم	باشد که غلام خویشان خوانی
برخوان تو این شکر که می بینی	بیفاده هکس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی	کس شک نکند که سرو بستانی
هر ک این سر دست و ساعدت بیند	گر دل ندهد ، به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز	چند آنکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی	بروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم	ور چون قلم بسر بگردانی
این کرد که بر رخست می بینی	وان دزد که در دلت میدانی
دودی که بیاید از دل سعدی	پیدا است که آتشیت پنهانی

میگوید و جان برقص میآید

خوش میرود این سماع روحانی

دوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی	دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نیست از کاروان وایکن	ما را نمی کشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد	میبایدش کشیدن باری بنا توانی
خون هزار واق خوردی بدلفریبی	دست از هزار غذا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشان بماند	کز صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان	همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت باز بچه مینماید	تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
می گفتمت که جانی دیگر در بزم آید	گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی	صبحی چو در کناری شمع می چو در میانی

سعیدیا گر قدمت راه بیایان نرساند

باری اندر طلبش عمر بیایان برسانی

فرخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی	آزاد بنده که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی	دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی	ای آفتاب روشن و ای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی	من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی	مقدور من سر بست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی	عمر بست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته که گوش به آه سحر کنی	دانی که رویم ارمه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی	گفتی که دیو زود بحالت نظر کنم
آری کنی جو بر سر خاکم گذری کنی	شرطت سعیدیا که بمیدان عشق دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی	

وز عقل بهت تر سپری باید ای حکیم

تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

نه چورنجی رسد یار فراموش کنی	باری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
توجه باریکه چو دیک از تفل دل جوش کنی	هازن از یار جفا ببند و تسلیم شود
شرط آزادگی آنست که بردوش کنی	علم از دوش بنه ور عمنی فرماید
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی	راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی	شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی
مگست نیش زند چون طلب نوش کنی	سر تشیع نداداری طلب یار مکن
در تو باشد که گرت دست در آغوش کنی	بای در سلسله باید که همان لذت عشق
آن تأمل که تودر زلف و بنا گوش کنی	مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
شاهد آئینه تست از نظر هوش کنی	تاجه شکلی تودر آئینه همان خواهی دید

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

سعیدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

بیچ کلر نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
 دلم از تو چون بر نهد که بوهم در نگنجد
 نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
 غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ و رویم
 عجبست نیاید از من سخنان سوزناکم
 دل عارفان ببر دند و قرار پارسایان
 نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
 اگر تو بهر که دنیا بدهند حیف باشد
 تو نظیر من بینی و بدیل من بگیری
 نه عجب کمال حسنت که بعد زبان بگویم
 مده ای رفیق بندم که نظر براو فکندم
 مزن ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم
 بت من چه جای ایلی که بر بخت خون مجنون

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس راتن و اندام و جمالت و جوانی
 نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
 تو مگر پرده بیوشی و کست روی نبیند
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
 هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
 رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
 بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم برقومی
 گر بمیرد عجب آن شخص و دگر زنده نباشد
 وین همه لطف ندارد تو مگر سرورروانی
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
 و در همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
 تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
 من تنگ پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
 عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
 چند مجروح توان داشت بکش نابرهانی
 بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
 که برانی زرد خویش و دگر بار بخوانی

انگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
 ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
 مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
 ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

منبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
 عقابان میدرد چنگال باز آهین پنجه ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
 نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد اگر خواهی که چون پروانه به پیش نور بنشینی
 گرت با ما خوش افتادست چون مالا باالی شو نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
 منی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
 تمنای شکم روزی کند یغمای موارنت اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
 بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی فراموش شود این دیوا گر با حور بنشینی
 نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
 میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه

که چون سعدی بنهایی شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی در بچوگانم زند هیچش مگوی
 بر سر عشاق طوفان گو بیار در ره مشتاق پیکان گو بروی
 گر بدافت میکند فرمان بیر در بدردت میکشد درمان مجوی
 ندادن چشم رنجوران عشق گر فرو ریزند خون آید بجوی
 شاد باش ای مجلس روحانیان تا که خورد این می که من مستم ببوی
 هر که سودا نامه سعدی نبشت دفتر پرهیز کلای گو بشوی

هر که نشنیده ست وقتی بوی عشق

گو بشیراز آی و خاک من ببوی

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی
 لبست دانه که یاقوتست و تن سیم نمیدانم دلت سنگست یا روی
 نپندارم که در بستان فردوس بروید چون تو سروی بر لب جوی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
ای که نیازموره صورت حال بسی دلان
ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
دی بامید گفتمش دای دولت تو ام
گفتم اگر لب گزم می خورم و شکر مزم
چونکه بیخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
در نظر سبکتین عیب ایاز میکنی
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفت خوری اگر بزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

سفره اگر نعمتهی در پیچه باز میکنی ؟

روزی بزنداناش گفتم به سیمینی
خورشید کات خوانم هم ترک ادب باشد
حاجت بنکاریدن نبود رخ زیبا را
بر بستر هجرات شاید که نپرسندم
بنشین که فغان از ما بر خاست در ایامت
گر بنده خود خوانی افتیم بسلطانی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بیسندی
گفت از نظری داری مارا به ازین بینی
چرخ همه خورشیدی باغ گل و نسربینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگار بینی
کس سوخته خرمنرا گوید بچه غم گینی ؟
بس فتنه که بر خیزد هر جا که تو بنشینی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی

فرهاد چنین کشتست آنشوخ بشیرینی

شبست و شاهد شمع و شراب شیرینی
بشرط آنکه منت بند و وار در خدمت
میان ما و شما عهد در ازل رقتست
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
بر آنکه بوی بهار ای فزیر قانع باش
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بایستم تو خداوند وار بنشینی
هزار سال بر آید همان نخستینی
بخشم رستم و باز آمدم بمسکینی
نیاید و تو به از من هزار بگزینی
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می‌رود
 گر بترک من نمی‌گویی بترک من بگویی
 ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند
 باز گشتن هم نشاید تا قدم داری پی‌روی
 گر بینی گریه زارم ندانی فرق کرد
 کوی مسکین را چه تا زانست چو گانا را بگویی
 کوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش
 من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی
 ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خائفا

شاهد بازی فراخ و زاهدان تنکخوی

سرو سیمینا بصحرا می‌روی	نیک بد عهدی که یما می‌روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چنینی یا بعداً می‌روی؟
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پری روی آشکارا می‌روی
گر تماشای می‌کنی در خود زگر	یا بغوشت زین تماشا می‌روی؟
مینوازی بند، را یا میکشی؟	مینشین یکنفس یا می‌روی؟
اندرونم با تو می‌آید ولیک	خائفم کز دست غوغا می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر به یغما می‌روی
جان نخواهد بردن از تو هیچ‌دل	شهر بگرفتی بصحرا می‌روی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد	دیده بر ره مینهم تسا می‌روی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم	وز دعای ما بسودا می‌روی
گرچه آرام از دل ما می‌رود	همچنین می‌رو که زیبا می‌روی

دیده سعدی و دل همراه تست

تا نینداری بکه تنها می‌روی

اگر مَحیات بخشی و کرم هلاک خواهی	سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم	تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم	همه جانب تو خواهند تو آنکس که خواهی
تو با آفتاب مانی ز کمال و حسن طلعت	که نظر نمی‌تواند که ببیندت که ماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بد و ستر کردن	همه عمر توبه کردم که نکردم از مناهی

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
بیومی الغیث از ما بر آید
الا ای ترك آتش روی ساقی
چه شهر آشوبی ای دلبنده خود رای
چو در میدان عشق افتادی ای دل
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
درین ره جان بده یا ترك ما گیر
بدانند ایشان ملامت میکنند

محالست اینکه ترك دوست هرگز

بگوید سعدی ای دشمن تومیکوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی	خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان	صاحب دوست روی دشمن خوی
کود گر گر هلاک من خواهی	بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد	ورنه باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق	آتش و پنبه بود و سنک و سبوی
هر که با دوستی سری دارد	کود دوست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چو گانی	احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان گنج و خیل و حشم	عارفان سماع و هایاهوی
سعدیا شور عشق میگوید	سخنانت نه طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار

عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
در بخلوت با دلارامت میسر میشود
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
مطربان گوئی در آوازند و مستان در سماع
گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
در سرایت خود گل افشانست گوسبزی مروی
شاهدان در حالت و شوریده گان درهای وهوی

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم
 کسی از تو چون گریزد که تواس گریز گاهی
 منم ای نکار و چشمی که در انتظار رویت
 همه شب نخفت مسکین و بخت مرغ و ماهی
 و گر این شب درازم بکشد در آرزویت
 نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
 غم عشق اگر بکوشم که زدوستان بیوشم
 سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
 خضری چو کلك سعدی همه روز در سیاحت
 نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی



مشاقتی و صبوری از حد گذشت یارا
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
من یتو زندگانی خود را نمی پسندم
چون تشنه جان سپردم آنکه چسود دارد
حال نیاز مندی در وصف می نیاید
باز آوجان شیرین از من ستان بخدمت
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
نه مملک پادشه را در چشم خوب رویان
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
کز خوان پادشاهان راحت بود گذارا
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفارا
کلسایشی نباشد بیدوستان بقارا
آب از دو چشم دادن برخاک من گیارا
آنکه که باز گردی گوئیم ماجرا را
دیگر چه برك باشد درویش بینوارا
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
وقعیست ای برادر نه زهد پارسارا
نامدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

بس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

کرماه من بر افکند از رخ نقاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او
اول نظر زدست بر فتم عنان عقل
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
دعوی درست نیست گرازدست نازنین
عشق آدمیتست گرین ذوق در تو نیست
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
قوم از شراب مست و زمنظوری نصیب

برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
بر چشم من بسحر بیستند خواب را
و آنرا که عقل برفت چه داند صواب را
بی حاصلست خوردن مستقی آب را
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
همش کئی بخوردن و خفتن دواب را
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
من مست از و چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرود در کمند عشق

تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی سرخوشت این پیری تدبیر را
منکه با هوئی بقوت بر نیایم ای عجب
چون کمان در بازو آرد سرو قدسیم تن

چهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
بایکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
آرزویم می کند کماج باشم تیر را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين على	ما در من نعمة عز اسمه وعلا
الكافل الرزق احسانا وموهبة	ان احسنوه وان لم يحسنوا عملا
سبحانه من عظيم قادر صمد	منشى الورى جيلا من بعدهم جيلا
الجن والانس والالوان جمهرة	تخرين يدبه سجدا ذللا
طوبى لطالبه تعسا لتاركة	بعدا لمتخذ من دونه بدلا
كم فى البرية من آثار قدرته	وفى السماء لايات لمن عقلا
مبينات لمن اضحى له بصرا	بنور معرفة الرحمن مكتحلا
انشا برحمة من حبة شجرا	سوى بقدرته من نطفة رجلا
مولى تقاصرت الاوهام عاجزة	لا يهتدون الى ادراكه سبلا
ما العالمون بمعصى حق نعمته	ولا الملائك فى تسبيحهم زجلا
سعدى حسبك واقصر عن مبالغة	لاتنطقن بدعوى يورث خجلا

جل المهيمن ان تدرى حقائقه

من لاله المثل لا يضرب له مثلا

زحد بگذشت مشتاقى وصبر اندر غمت يارا	بوصل خود دوائى كن دل ديوانه ما را
علاج درد مشتاقان طيب عام نشناسد	مگر ليلي كند درمان غم مجنون شيدا را
گرت پرواى غمگينان نخواهد بود و مسكينان	نبايستی بما اول نمود آن روى زيبا را
چو بنمودى و بر بودى ثبات از عقل و صبر از دل	ببايد چاره كردن كنون آن ناشكيبا را
مراسوداى بت و ربان نبودى پيش از اين درس	وليكن تا ترا ديدم گزيدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دينى و از عقى	و كرنه بى شما قدرى نباشد دين و دنيا را
چنان مشتاقم اى دلبر بديدارت كه گر روزى	بر آيد از دام آهى بسوزد هفت دريا را
يا تا يكر زمان امروز خوش باشيم در خلوت	كه در عالم نميداند كسى احوال فردا را

سخن شيرين هميگوئى برغم دشمنان سعدى

ولى بيمار استسقا چه داند طعم حلوا را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
چشم همت نه بدنیا که بعقی نبود
در ازل بود که پیمان محبت بستند
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
نفسی سودبر آورد و ضعیف از سر درد
پند دلبنده تو در گوش من آید هیات
من که بر درد حریصم چکنم درمان را
سعدی با عمر عزیزست بغفلت مگذار

وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا؟
هزار صید دلت پیش تیر باز آید
تو خود بجوشن و بر گیسوان نه محتاجی
دیار هند و اقلیم ترک بسپارند
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
بها روی تو بازار ماه و حور شکست
برنج بردن ییپوده گنج نتوان برد

بعشق روی نکودل کسی دهد سعدی

که احتمال کند خوی زشت نیکو را

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
طاق و عظم نباشد سر سودائی را
تواند که کند عشق و شکیبائی را
ور نیند چه بود فایده ینائی را؟
یاغم دوست خورد یاغم رسوائی را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

میرود تا در کمند افتد بنای خویشتن
کس ندید دست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
روز باز از جوانی پنجره‌ری بیش نیست
ایکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
گر بر آن دست و کمان چشم او افتد نه خبر را
شکر از پستان مادر خورده یا شیر را ؟
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
برده از سر بر گرفته ایم آنهمه تزویر را

سعدیادر پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان بذرت بیاید خواستن تقصیر را

ساقی بد، آن کوزه یاقوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمام
تا مست نباشی نبری بار غم بار
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
در صورت و معنی که توداری چتوان گفت ؟
آنک عمل اندوخته دارد مگس نعل
زین دست که دبدار تو دل میبرد از دست
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
وانکه که بتیرم زنی اول خبرم ده
سعدی ز فراق تونه آن رنج کشید دست

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان بردنشان را

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
کنج آزادگی و کنج قناعت ملکیت
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
جمع کردند نهادند بحسرت رفتند
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
تو ندانی که چه سودا و سراسر است ایشان را
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
وین بیازوی فرح می شکند زندان را
مرغ آییست چه اندیشه کند طوفان را
دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است گرت معاونتی دست میدهد در یاب
اگر چه صبر من از رویدوست ممکن نیست همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یک نفس از عمر بر نیاسودند که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل بقر بر باید گسست و مهر برید خنک تنی که بر او دل نیست و مهر نباخت
جماعتی که به پرداختند از ما دل دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت
بروی هم نفسان برک عیش ساخته بود بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

گرت چو چنگ ببر در کشد زمانه دون

بس اعتماد ممکن کا نگهت زند که نواخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر گران ماندم که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد

که سعدی از بی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم که کید سحر بضحاک و سامری آموخت
توبت چرا بمعلم رویکه بتگرچین بچین زلف تو آید ببتگری آموخت
هزار بلبل دستان سراپ عاشق را بیاید از توسخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر از آنکهره بدکان تو مشتری آموخت

من همانروز دل و صبر یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
گو بین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود و برود باز آید
ناگزیرست مگس دکه حلوائیرا
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همینست سخندانسی و زیبائیرا

سعدیانوبتی امشب دهل صبح نکوفت

یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تاجش من است
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خویرا
گر بسر میگردم از بیچارگی عیم مکن
چون تو چو گل میزنی جر می نباشد گویرا
هر کراوقتی دمی بود دست و دردی سوختست
دوست دارد ناله مستان و هایاوهوی را
معاملت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جویرا
بوستان راهیچ دیگر در نمی باید بحسن
بلکه سروری چون تو میباید کنار جویرا
ای گل خوشبوی اگر صدقن باز آید بهار
مثل من دیگر نینی بلبل خوشگویرا

سعدیاگر بوسه بردستش نمی باری نهاد

چاره آن دانم که در پایش بمالی رویرا

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص در افکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میری و رای حجاب
درون ماز تو یکدم نمیشود خالی
کنون که شر گزفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تاتی اینیکبخت رویمتاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ایگل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که باشکرد هنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
 کدا اگر همه عالم بر او دهند کداست
 و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست
 ضرورتست که گوید بسروماندراست
 خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
 که گر چه رنج بجان میرسد امیددواست

نمیتوانم بی او نشست يك ساعت
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی
 مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
 هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
 بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
 خوشست باغم هجران دوست سعدیرا

بلا و زحمت امروز بردل درویش
 از آن خوشست که امید رحمت فرداست

هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
 دیدن او یکنظر صد جو منش خونبهاست
 حیف نباشد که دوست دوسترا از جان ماست
 گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
 عقل گرفتار عشق عقل زبون هواست
 زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست؟
 هر چه کند جور نیست و ز تو نباشد جفاست
 کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
 حکم تو بر من روان ز جر تو بر من رواست
 عهد فرامش کند مدعی بی وفاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
 گر بزندم تیغ در نظرش بیدریغ
 گر برود جان مادر طلب وصل دوست
 دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
 مایه پرهیز کار قوت صبرست و عقل
 دلشده پای بند گردن و جان در کمند
 مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
 تیغ بر آرزو از نیام زهر بر افکن بجام
 گر بنوازی بلطف و بر بگدازی بقهر
 هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست

گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

چاره عشق احتمال شرط محبت و فاست
 گر بزند حاکمست و ز بنوازد رواست
 و رچه براند هنوز روی امید از قفاست
 طاقت مجنون برقت خیمه لیلی کجاست؟
 اول صبح است خیز کلخر دنیا فناست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست
 مالک رد و قبول هر چه کند بادشاست
 گر چه بخواند هنوز دست جزع بردعاست
 برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
 غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست

همه قبیله من عالمان دین بودند
 مرا به شاعری آموخت روزگار آنکه
 مکردها تو آموخت تنگی ازل من
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ و رع
 دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
 من آدمی چنین شکل و قد و خوی و روش
 بخونخلق فرو برده پنجه کین چه حناست

چنین بکریم ازین پس که مرد بتواند

در آب دیده سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ای ساقی بسان فتنه انگیزت
 خدنگ غمزه از هر سونهان انداختن تاکی
 بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بر بایی
 لب شریعت از شیرین بدیدی در سخن گفتن
 جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
 دگر رغبت کجا ماند کسی ز اسو و پشیاری

دهادم در کش ای سعدی شراب صرف و دم در کش

که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

اگر مراد تو اید دوست بی مرادی ماست
 اگر قبول کنی در برانی از بر خویش
 میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
 عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
 مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزرده
 اگر عداوت و جنگست در میان عرب
 هزار دشمنی افتد بقول بد گوینان
 غلام قامت آن لعبت قبا پوشم

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
 خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست
 تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
 خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
 که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
 میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
 میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
 که در محبت رویش هزار جامه قیاست

گو چشم آب کوثر و بستان بهشت باش مارا مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی توقدر یار ؟

تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است دل بروی تو زوری تو طربناکتر است
دگر از حربۀ خونخوار اجل نندیشم که نه از غمزۀ خونریز تو ناپاکتر است
جست بودست مرا کسوت معنی همه وقت باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی

که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

چه رویست آنکه پیش کاروانست مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری که بر باد صبا تاختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل چو خورشیدی بزی سربانست
خداوندان عقل این طرفه بینند پریرخ در نقاب و پرنیانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ ییکبار، آنکه در برقع نهانست
زروی کار من برقع برانداخت که بر من بیش ازو باز گرانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار زهی اندک وفای سست پیمان
زهی اندک وفای سست پیمان ترا گر دوستی با ماهمین بود
بدار ای سربان آخر زمانی وفا کردیم و با ما غدر کردند

ندانستی که در پایان پیری

نه وقت پنجه کردن با جوانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خدا و ندر است
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
باهمه جرم امید باهمه خوفم رجاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
در همه شهری غریب در همه ملک کی گداست
کردم مامس است لطف شما کی میاست

سعدی اگر عاشقی میا وصال چراست

هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایکاب زندگانی من در دهان تست
گر بر قعی فرو نگذاری تو بر جمال
تشبیه روی تو نکنم من بافتاب
گر بکنظر بکوشه چشم ارادت می
هر روز خلق را سرباری و صاحبیست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار
گردست دوستان نرسد باغ را چه جرم
بسیار درد دل آمد از اندیشه ها و رفت
بامن هزار نوبت اگر دشمنی کنی
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
باما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
ما را همین سراسر است که بر آستان تست
زین به ندیده ایم که در بوستان تست
منعی که میرود گنه از باغبان تست
نقشی که آن نمیرود ازل نشان تست
ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن

سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتر است
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح
خواب از خمار باده نوشین بامداد
روی از جمال دوست بصر امكن که زوی
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو میباش
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
نی در کنار یاز سمن بوی خوشتر است
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
در روی همنشین و فاجوی خوشتر است
ما را حدیث همدم خوشگوی خوشتر است
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
مقتول زلف یار زره موی خوشتر است

نهد پای تا نیند جای	هر کرا چشم مصلحت نیست
مثل زیر کان و چنبر عشق	طفل نادان و مار رنگینست
درد مند فراق سر نهد	مگر آنشب که گور بالینست
گریه گوبر هلاک من مکنبد	که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور	که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی	اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد	چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن بیستی در ده

چاره با سخت بازوان اینست

گر کسی سر و شنیدست که رفتست اینست	یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلند است بصورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوتاه نیست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیاه	عاشقی کلاسری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است	من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرای گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می یابی	تا خلاق همه گویند که حور العینست
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتم که صد چندینست

آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد

با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست	بیداد و داد و رد قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست	ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند	وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نو بهار	الا که عاشق گل و معر و رخسار اوست
دانی کدام خاک بر او رشک میرم؟	آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور ممکن که صورت او عقل من ببرد	عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

که خار دشت محبت گلست و ریحانست
و گر تو داغ نهی داغ نیست در هانست
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
که دل بدست تو دادم خلاف در جانست
گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟
تفاوتی که میان دواب و انسانست
نظر بسیب ز نخدان و نار پستانست
که چهل پیش خر دهند عذر نادانست

سفر دراز نباشد پهای طالب دوست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
نه آبروی که گر خون دلبخواهی ریخت
ز عقل من عجب آید صواب گویان را
من از کنار تو دور افتاده ام نه عجب
عجب در آن سر زلف معنیر مفتون
جماعتی که ندانند حظ روحانی
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر

وما ابری، نفسی و لا ازکیها

که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

که راحت دل رنجور بقرار منست
گرش بخواب بینم که در کنار منست
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
ولیک در خور امکان و اقتدار منست
رضای دوست مقدم بر اختیار منست
هنوز بنده اویم که غمگسار منست
برو که هر که نه یار منست یار منست
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
بغواب در نرو و چشم بخت من همه عمر
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
حقیقت آنکه نه در خورد او ست جان عزیز
نه اختیار منست این معامله لیکن
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت

و گر مراد تو اینست بی مرادی من

تفاوتی نکند چون مراد یار منست

چکنم؟ خط بخت من اینست
پنجه با سعدی که سیمینست

با همه مهر و با منش کینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
 بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
 مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
 آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
 کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
 عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت
 بگذار هر چه داری بگذر که هیچ نیست
 هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
 بینا کی و صغیری گرت قبول کند
 بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
 جهان و هر چه در او هست بانهیم بهشت
 نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
 مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
 و گر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
 بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
 که در ضمیر من آید زهر که در عالم ؟
 تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی

که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
 مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
 عیدست آند و ابروی همچون هلال دوست
 از دوستی قامت با اعتدال دوست

اینك علی الصباح نظر بر جمال دوست

عیدست آند و ابروی همچون هلال دوست

از دوستی قامت با اعتدال دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما

مارا دگر بسرو بلند التفات نیست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
بر جور و بمرادی و درویشی و هلاک
تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه خط خویش

عبد آن کند که رأی خداوند کار اوست

نورشید زیر سایه زلف چوشام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
بر مرک دل خوشست درین واقعه مرا
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی بهار میدمدم یا نسیم صبح
کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
دل عشوه می فروخت که من مرغ زیر کم
باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
موقف آزادگان بر سر میدان اوست
چند نصیحت گفتند بیخبرانم بصبر
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
کر بزند بیگناه عادت بخت منست
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
و رب نواز دلطف غایت احسان اوست
یاب تواند گریخت آنکه بزندان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسر و
بهره ندارد ذمیش هر که نه حیران اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
چون تو گلی کس ندیدد در چمن روزگار
حیف بود بامالی کاینهه داستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر

سعدی اگر طالبی راه رو ورنج بر

کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
یا بیا که غلام توأم یا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون خسته اگر تشنه هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد
بشرعم از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار ییوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آمی
ز خاک نعره بر آرم که مرحبا ایدوست
عم تودست بر آورد و خون چشم ریخت
مکن که دست بر آرم بر بنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی یا ایدوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
بیخش بر من مسکین ینوا ایدوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؟

بدشمنان نتوان گفت ما جرا ایدوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست
هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت ؟
براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست
تم ببوسد و خاکم بیاد ریزه شور
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخورده ز رهی
چنین سبک نشینند و سرگران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعت از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قلست و ا رهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد ؟
بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار

ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاک سرکوی دوست
گردو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد

یادیده جای خواب بود یا خیال دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تاجان و جامه بسدل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص می کند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن هرک اوفتاد مست محبت زجام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز بیوی یار ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گردوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه ؟ هیبت افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایبک پی خجسته که داری نشان دوست باما مگو بجز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ایبار آشنا علم کاروان کجاست تا سر نهم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدا بدوست کنند اهل روزگار ماسر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم زدست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا پیرو رود تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتند بدست من چند آنکه زنده ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ درد دل سعدی گذر نکرد

وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

که در جهان بجز از کوید دوست جایی هست

هر چه در رویتو گویند بزیبائی هست	و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم	قامتی نیست که چون تو بدلارامی هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست	نتوان گفت که طوطی بشکر خائی هست
نه ترا ازمن مسکین نه گل خندان را	خبر از مشغله بلبل سودائی هست
راست گفתי که فرج بابی اگر صبر کنی	صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هر گز از دوست شنیدی که کسی بشکبید	دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر	هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که باید توانسی دارد	تا نگویی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک	همه کس را نتوان گفت که ینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

هر که هر بامداد پیش کسی است	هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او	کانچنانرا حریف چو تو بسی است
مهربانی و دوستی ورزد	تا ترا مکنتی و دسترسی است
کوید اندر جهان توئی امروز	گر مرا مونس و هم نفسی است
باز با دیکری همین گوید	کاین جهان یتو بردلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پیویان	هر کجا طعمه بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی	راستگوئی میان تپی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست	زد این عیب آن کند که خسی است

هر کجا ینی این چنین کس را

التفایش مکن که هیچ کیست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست	که از خدای بر او نعمتی و آلا نیست
هر آنکه بانو دمی یافتست در همه عمر	نیافتست اگرش بعد از آن تمنایست

دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
هر غزل نامه ایست صورت حالی در او
فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گوش من و تا بحشر حلقه هندوی دوست
باد نیارد ربود کرد من از کوی دوست
روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست
نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر

سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ، ولی دلم
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود
ناچار هر که دل بغم روی دوست دارد
خاطر بیباغ می رودم روز نو بهار
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
نشینند از کشیدن خاطر بسوی دوست
دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
کارش بهم بر آمده باشد چوموی دوست
تا با درخت گل بنشینم بیوی دوست
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق

ترسد که دیده باز کند جز بر روی دوست

بیایا که مرا با تو ماجرائی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری
توانگران را عیبی نباشد از وقتی
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
کسی نماند که بر درد من نبخشد
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
بدرد آتش ماخولیا دماغ بسوخت
بکام دل نرسیدیم و جان بخلق رسید
بکوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
مکن، که مظلومه خلق را جزایی هست
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست
هنوز چهل مصور که کیمیائی هست
و گر بکام رسد همچنان رجائی هست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
 گردوست واقفت که بر من چه میرود باک از جفای دشمن وجور رقیب نیست
 بگرست چشم دشمن من بر حدیث من فضل از غریب هست و وفادار قریب نیست
 از خنده گل چنان بقفا او فزاید باز کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
 سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟

هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

چو ترك دلبر من شاهی بشنگی نیست چو زلف پرشکش حلقه فرنگی نیست
 دهانش از چه نینمی مگر بوقت سخن چو نیک درنگری چون دلم بشنگی نیست
 بتیغ غمزه خون خوار لشکری بزنی بزنی که باتودر او هیچ مرد جنگی نیست
 قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل ولی دریغ که دولت بتیز جنگی نیست
 درم بلطف ندارم عجب که چون سعدی

غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسرو آنست که در صحبت او شیرین نیست در بهشت که هم خوابه حورالعین نیست
 دولت آنست که امکان فراغت باشد تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکین نیست
 همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست که در هر خم زلفش چین نیست
 روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش همه گویند که این ماهی و آن پروین نیست
 گرمش دوست ندارم همه کس را در دوست تاجه و بیست که در هر طرفش رامین نیست
 سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن اینکه در هر بن موئیت دل مسکین نیست
 جز بدیدار توام دیده ندی باشد باز گوئی از مهر تو باهر که جهانم کین نیست
 هر که ماه ختن و سرو روانت گوید او هنوز از قد و بالای تو صورت بین نیست
 بنده خویشتم خوان که بشاهی برسم مگسی را که تو پرواز دهی شاهین نیست
 نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی وین نه عیبست که در ملت ما تحسین نیست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق

هر کسی را که تو بینی بسر خود دین نیست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

هر آنکه رأی تو معلوم کرد و دیگر بار
نه عاشقت که هر ساعتش نظر بکسی
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
باختیار شکیبایی از تو توان برد
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
خلاص بغش خدایا همه اسیران را
حکیم بین که بر آور ز سر بشیدایی

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را

درین لجم چو فرو شد، نه اولین پائیت

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیت
کسیکه روی تو دیدست از و عجب دارم
امید وصل مدار و خیال دوست میند
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بیوی زلف تو با باد عیشها دارم
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد ؟
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
هزار سرو بمعنی به تسامت نرسد
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد ؟

که بر کناری و او در میان دریائیت

دردیست درد عشق که هیچش طیب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
گر در دمنشد عشق بنالد غریب نیست
بروای قول ناصح و پند ادیب نیست
آنست کز حیات جهانیش نصیب نیست
خوشر زبوی دوست دگر هیچ طیب نیست

مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت	خال مشکین تو از بنده چرادر خط شد
سایه در دلم انداخت که صد جاب گرفت	دوش چون مشعل عشق تو بگرفت وجود
هر چراغی که زمین از دل صهباب گرفت	بدم سرد سحر گاهی من باز نشست
در تو نگرفت که خون در دل خار آب گرفت	الغیث از من دل سوخته ای سنگین دل
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت	دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
بگرفت آنده تو جانم و زیبا بگرفت	بر بود آنده تو صبرم و نیکو بر بود

دل سعدی همه زایام بالا پرهیزد

سر زلف تو ندانم بچه یار آب گرفت؟

چشمش چو تیغ غمزه خونخوار بر گرفت	تا عقل و هوش خلق بیکبار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد	مؤمن زدست عشق تو ز نار بر گرفت
عشقت بنای عقل بکلسی خراب کرد	جورت در امید بیکبار بر گرفت
شوری ز وصف روی تو در خانکه فتاد	صوفی طریق حانه خممار بر گرفت
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم	گوید بیابدت دل ازین کار بر گرفت
دل بر توانم از سر و جان بر گرفت و چشم	توانم از مشاهده یار بر گرفت

سعدی بغضیه خون جگر خورد بارها

این بار پرده از سراسر ار بر گرفت

آفرین خدای بر جانت	که چه شیرین لبست و دندانست
هر کراکم شد دست یوسف دل	گو بین در چه زنجندانست
فته در پارس بر نمیخیزد	مگر از چشمهای فتانت
سرواگر نیز آمدی و شدی	نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد	کافتا بست در شبستانست
تاکی ای بوستان روحانی	کله از دست بوستان بانست ؟
بلبلانیم يك نفس بگذار	تا بنالیم در گلستانست
گر هزارم جفا و جور کنی	دوست دارم هزار چندانست
آزمودیم زور بازوی صبر	و آبکینست بیش سندانست

همای شخصی من از آشیان شادی دور
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
چنان غریب بر آورده بودم از غم عشق
ز آب دیده من فرش خاک تر میشد
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید؟
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
که در میانه خونابه جگر میگشت
که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
زبانک ناله من گوش چرخ گر میگشت
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی

که روز اولم این روز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟
هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
ز بخت بی ره و آئین و با سر میزیست
هزار بارش از بن بند بیشتر دادم
چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هنوز در تک و بوی غمی دگر میگشت
چو مست دایم از آن گردشور و شر میگشت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور میگشت
که کرد بیهوده کم کرد و بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
اعجب گر من رسم در کام دل
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ
عشق و سودا و هوس در سر بماند
گر من از پای اندر آیم گو درای
بیم جان کاین یار خونم می خورد
مرکب سودا جهانیدن چه سود؟
دوستان دستی که کار از دست رفت
کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت
کاندین غم هر چهار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
بهر از من صد هزار از دست رفت
ورنه این دل چند بار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود

عشق باز اکنون که یار از دست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر تنم گردلت از ما بگرفت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بلایات
دوش درواقع دیدم که نگارین میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

مویت زها مکن که چنین بر هم افوتد
کاشوب حسن روی تو در عالم افوتد
گر در خیال خالق پریوار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم افوتد
افتاده تو شد دلم ایدوست دست گیر
در پای مفکرت که چنین دل کم افوتد
در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل
مانند من به تیر بلا محکم افوتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم افوتد
وقتست اگر بیامی و لب بر لبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بر دم افوتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناک

باشد که اتفاق یکی مرهم افوتد

نه آنشبست که کس در میان ما گنجد
بخاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه نواز و تکبر بند کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران میرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
میان خسرو شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی زبانک زود سرود

مجال آنکه دگر بند پارسا گنجد

کس این کند که زیار و دیار برگردد؟
کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملاطش نکنند از زخار برگردد
بجزک خصم کسی کز حیل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنک حوادث کسی چه چاره کند
جز اینقدر که بیولو چو مار برگردد

تو وفا گر کنی و گر نکنی

ما با آخر بریم پیمانت

سعدیا زنده عازفی باشی

گر بر آید درین طلب جانت

گر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانم از فروشم	یک موی بهر که در جهانم
با آنکه تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که توداری ایستمکار	بس سر برود بر آستانم
بس فتنه که در زمین پیاشد	از روی چو ماه آسمانم
من در تو رسم بجهد هیبت	کز باد سبق برد عنانم
بی یاد تو نیستم زمانی	تا یاد کنم دگر زمانم
کوتاه نظران کنند و حیفت	تشبیه بسرو بوستانم
و ابرو که تو داری ای پریزاد	درصید چه حاجت کمانم ؟
گوئی بدن ضعیف سعدی	نقشیت گرفته از میانم
گر واسطه سخن نبودی	در وهم نیامدی دهانم

شیرین تر ازین سخن نباشد

الا دهن شکر فشانم

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت	تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
نو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی	کس دیگر تواند که بگیرد جایت
همچو مستقی بر چشمه نوشین زلال	سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روز گلاریست که سودای تو در سر دارم	مگر سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که براو میگذری	که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار	تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص	گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	هم در آینه توان دیدم مگر همتایت

مگر نسیم سحر بوی یسار من دارد
 پیای سرو در افتاده است لاله و گل
 نشان راه سلامت زمن میسر که عشق
 کلاه تازه بهارا تومی که عارض تو
 دگر سر من و بسالین عافیت هیبات
 بهرزه در سراو روزگار کردم و او
 مگر بدرد دلی باز مانده ام یارب

که راحت دل امیدوار من آید و آید
 مگر شمایل قدر نکسل من دارد
 زمام خاطر بسی اختیار من دارد
 طراوت گل و بوی بهار من دارد
 بدین هوس که سر خاکسار من دلداد
 فراغت از من و از روزگار من دارد
 کدام دامن همت غبار من دارد

بزیار باز توسعدی چو خر بگل درمانده

بزیار باز توسعدی چو خر بگل درمانده

دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
 چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟
 بگریست چشم ابر بر احوال زار من
 گفتم لب ترا که دل من تو برده ای
 سودا میز که آتش غم در دل تو نیست
 توفیق عشق رویتو گنجیست تا که یافت؟
 جز چشم تو که فتنه قتل عالمست

باز از نگین عهد تو نقش وفا که بر آید
 و آنکه ز دست هجر تو چندین جفا که بزد
 جز آه من بگوش وی این ملالگر که بر آید
 گفتا کدام دل چه نشان کوی که بر آید
 ما را غم تو برد بسودا ترا که برد؟
 باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد
 صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

کیست آنماه منور که چنین میگذرد؟
 سرو اگر نیز تحول کند از جای بجای
 حور عین میگذرد در نظر سوختگان
 کام ازو کس نگرفتست بجز باد بهار
 مردم زیر زمین رفتن او پندارند
 پای گو بر سر عاشق نهو بر دیده دوست
 هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد

تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
 نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد
 یا مه چارده یا لعبت چنین میگذرد
 که بر آن زلف و بنا گوش و چنین میگذرد
 کافتاب است که بر اوج برین میگذرد
 حیف باشد که چنین کس بزین میگذرد
 گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت که در دو دیده باقوت بار بر گردد

گر از دیار بو حشت ملول شد سعدی

گمان میر که بمعنی ز یسار بر گردد

هر که می با تو خورد عریده کرد هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ربزی با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدی که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توأم عظم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباحی نه که بر دامنش نشیند کرد

دشمنان در مخالفت گسرمند و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی درهم کشد ، مخوانش مرد

هر کرا برک بی مرادی نیست گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدی صاف وصل اگر ندهند

ما و دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ مگر کسیکه دل از سنک سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست مرد که با ما سر سفر دارد؟

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

و گر بهشت مصور کنند عارف را بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند مرا سربست ، ندانم که از چه سردارد؟

دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق چرا نه بر سرو بر چشم ما گذر دارد؟

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد

که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
 دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرند کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
 گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از درو بامم بعنف درگیرد
 مکن که روز جمالت سر آید از سعدی

شب بی بدست دعا دامن سحر گیرد

دل از هوس یار بر نمیگیرد طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
 بلای عشق خدا با زجان ما بر گیر که جان من دل از این کار بر نمیگیرد
 همیگذارم و میسازم و شکیبایست که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
 وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
 رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
 چه باشد او بوفادست گیردم یکبار گرم زدست بیکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دورخ فراق و هنوز

طمع ز وعده دیدار بر نمیگیرد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد دریای آتشینم در دیده موج خون زد
 خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل بازم بیک شیخون بر ملک اندرون زد
 دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
 دیوانگان خود را می بست در سلاسل هر جا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد
 یارب دلی که دروی پر دای خود نگنجد دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
 غلغل فکند روحم در گلشن ملایک هر که که سنک آهی بر طلق آبگون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی

کانکس رسید دروی که خود قدم برون زد

هشیار کسی باید که عشق پرهیزد وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
 آنکس که دلی دارد آراسته معنی گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
 گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد و در تیر بلا بارد دیوانه پرهیزد
 آخر نه منم تنها در بادیه سودا عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم و گر خود یقین میگذرد
گر کند روی بما یا نکند حکم او راست
بادشاهیست که بر ملک یمن میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آن رخ دلبد نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری ؟
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب
ز بهار که از دمدۀ کوس رحلت
باران بیساط اول این سال بیارید
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
از دامن که تا بدر شهر بساطی

شاید که زمین حله پیوشد که چو سعدی

پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفائست
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
شمع دلش راز شاهی نگریزد
سنگ سیه صورت نکین نپذیرد

صورت سنگیندلی کشنده سعدیست

هر که بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سکالم که باتر در گیرد ؟
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی
بمیرد در نگرانی زندگی ز سر گیرد
که چاروم که دل من دل از تو بر گیرد
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
که گر بخنده در آمی جهان شکر گیرد

هجر پسندم اگر وصل میسر نشود خار بر دارم اگر دست بخرها نرسد

سعدیاکنگره وصل بلندست و هر آنک

پای بر سر تنهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیپوده تا بدن چه رسد و ز آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست اینکه میرودم بر من ز دست خویشتم تا بغویشتن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم ز شوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد

که دیدنك بهاری بر نك رخسارت، که آب گل ببرد تا با هرمن چه رسد

رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما فرشته ره نبرد تا با هرمن چه رسد

زهر نبات که حسنی و منظری دارد بسر و قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسر و ازلب شیرین نمی برد مقصود قیاس کن که بفهاد کوهکن چه رسد

زکوة لعل لعبت را بسی طلبکارند میان اینهمه خواهند گان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

و گر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

از تودل بر نکم تادل و جانم باشد میبرم جور تو تاوسع و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت؟ و رکشی زار چه دولت به از آنم باشد؟

چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد؟

تیغ قهر از تو زنی قوت روحم گردد جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم کرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر مانیست خیالت بفرست ناشی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت خشک تمنائی هست من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشاتم اگر سعدی خویشم خوانی

سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سر جانان ندارد در که او را خوف جان باشد بجان گر صحبت جانان بر آید در ایکن باشد

مغیلا ن چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟ خسک در راه مشتاقان بساط پیر نیان باشد

ندارد باتو بزاری مگر شوریده اسراری که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت ؟
 فصلست اگر خوانی عدلست اگر مرانی
 بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
 قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
 تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم
 جایی که تو بشینی بس فتنه که بر خیزد
 سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز

ور روی بگردانی در دامت آویزد

بعدیت در نیایی که لب شکر نریزد
 نچمی که شاخ طویی بستیزه بر نریزد
 هوس تو هیچ طبعی نیزد که سر نبارد
 ز بی تو هیچ مرغی نبرد که بر نریزد
 دلم از غمت زمانی نتواند ار ننازد
 مژه یکدم آب حسرت نشکبید ار نریزد
 که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان ؟
 تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
 در دست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

نادر از عالم توحید کسی بر خیزد
 کز سر هر دو جهان در نفسی بر خیزد
 آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق
 کز پی هر شکری چون مگسی بر خیزد
 بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
 طفل باشد که بیانک جرسی بر خیزد
 سنکوشن در ره سیلاب کجا دارد پای
 هر که زین راه ببادی چو خسی بر خیزد
 گرچه دوری بروش کوش که در راه خدا
 سابقی گردد اگر باز پسی بر خیزد

سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست

که نه از پنجه هر بوالهوسی بر خیزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
 یاد از جنبر عشق تو بمن وا نرسد
 غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن
 کاین همه درد بجان من تنها نرسد
 سرو بالای مناگر بچمن بر گزندی
 سرو بالای ترا سرو بیلا نرسد
 چو تو تیرا چو منی در نظر آید هیبت
 که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
 ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری
 ذره تا مهر نیند به ثریا نرسد
 بر سر خوان لب دست چو من درویشی
 بگدائی رسد آخر چو یقما نرسد
 ایر چشمانی اگر قطره چنینخواهد ریخت
 بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

مرا عاقبت این شوخ سیمتن بکشد
 بطف اگر بحرامد هزار دل ببرد
 اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش
 گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
 مرا که قوت کاهمی نه؟ کی دهد ز نهار
 کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
 بشرع عابد او نان اگر بیاید کشت
 بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
 يك نفس که بر آمیخت یار با اغیار

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
 بقر اگر بستیزد هزار تن بکشد
 مرا عجب نبود کان لب و دهان بکشد
 و گر گریخت خیالش بتاختن بکشد
 بالای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
 بنقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد
 مرا چه حاجت کشتن که خود و تن بکشد
 عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بجده گفت که من شمع جمعم ایسعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر دلم من بار تنهایی کشد
 کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
 سرو بالای مناگر چون گل آبی در چمن
 روی تاجیکانه ات بمای تا داغ حبش
 شهد زیزی چون دهانت دم بشیرینی زنده
 دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهست
 خود هنوزت بسته خندان عقیقین بقطه ایست

نرم از تنهایی احوالم بر سوائی کشد
 عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
 خاک پایت برگس اندر چشم بینائی کشد
 آسمان بر چهره ترکان بغمائی کشد
 فتنه انگیزی چو زلفت سر بر عنائی کشد
 ساحر چشموت بمقناطیس زیبائی کشد
 باش تا گسردش قضای برگار مینائی کشد

سعدیا دم در کش اردیوانه خوانندت که عشق

گر چه از صاحب دلی خیزد پشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
 گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
 بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
 بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را
 زبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
 طرّفه مدار اگر ز دل نعره پیخودی زخم
 نقد امید عمر من در طلب وصال شد
 این بچه زبردست گشت آن بچه پایمال شد
 بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
 بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
 آنکه هزار بوسفش بنده جاه و مال شد
 کاتش دل چو شعله ز دصبر دراو محال شد
 سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
 کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
 پیش احتمال سنك قفا خوردنم نماند
 ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
 کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

بر رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم ؟
 نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوار
 گراز را تو بر گردم بخیل و ناچوان مردم
 بدریای غمت غرقم گر بزان از همه خلقم
 خلائق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
 میانت را و مویت را اگر صدره پیمائی
 شمشیر از تو توانم که روی دل بگردانم

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی

ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

اگر سر روی بیالای تو باشد
 و گر خورشید در مجلس نشیند
 و گردوران ز سر گیرند، هیپات
 که دارد در همه لشکر کمائی
 مبادا در بود عارت در اسلام
 بر آئی خود نشاید در تو پیوست
 دوعالم را بیکبار از دل تنگ
 يك امروز است مازا نقد ایام
 خوشست اندر سردیوانه سودا
 و چون بشن دلارای تو باشد
 نپندارم که همتای تو باشد
 که مولودی بسیمای تو باشد
 که چون ابروی زیبای تو باشد
 همه شیراز یغمای تو باشد
 همی سازیم تا رأی تو باشد
 برون کردیم تا جای تو باشد
 مرا کی صبر فردای تو باشد ؟
 بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

همان بهتر که در پسای تو باشد

ترا خود یک زمان با ماسر صحرای نمیباشد
 دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشست
 ملک با چشمه نوری پری با لعبت حوری
 بر بروئی و مه پیکر سنن بوئی و سیمین بر
 چو نتوان ساخت بی رویت بیاید ساخت باخویت
 مروه و سوی و هر جا که که مسکینان نیند آگه
 جهانی در بیت مقتون بجای آب گریان خون
 همه شب میبزم سودا بیوی وعده فردا

چرا برخاک این منزل نگریم تا بگیرد گل

ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمیباشد

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسد
تشنه دیدار دوست راه نرسد که چند
بس که بخواهد شنید سر زنش ناپسند
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

مویت رها مکن که چنین برهم او فتد
گر در خیال خلق بریوار بگذری
افتاده تو شد دلم ایدوست دست گیر
در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بچل
مشکن دلم که که حقه راز نهان تست
وقتست اگر یائی و لب بر لبم نهی
کاشوب حسن روی تو در عالم او فتد
فریاد در نهاد بنی آدم او فتد
در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد
مانند من بتیر بسلا محکم او فتد
ترسم که راز در کف نامحرم او فتد
چندم بجستجوی تودم بر دم او فتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک

باشد که اتفاق یکی مرهم او فتد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
کلاه و ناز و تکبر بنه کمر بگشای
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
بهاک پایت اگر ذره در هوا گنجد
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
درون مملکتی چون در پادشا گنجد؟

نماند در سر سعدی زبانک رود و سرود

مجال آن که دگر بند پارسا گنجد

بسانفس خردمندان که در بند هوا ماند
قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آرد
تعمل چاره عشقت اگر طاقت بری ورنه
هوا دار نکور و بان نیندیشد زبد گویان
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
بیاگر رأی آن داری که طعنت در قفا ماند

افسوس خاق میشنوم در قفای خویش
تنه‌ای من بدانه خالت مقیدم
گفتم یکی بگوشه چشمت نظر کنم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن
از من بعشق روی تو میزاید این سخن
اینای روزگار غلامان بزر خرنند
آن مدعی که دست ندادی ببند کس

کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
چشم در او بماند و زیادت مقام شد
اکنونت افکند که زدست لگام شد
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت می بود
بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نورو علی رغم خزان باز آمد
مزد گانی بدهای نفس که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
بلور از بخت ندارم که بصلح از در من
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
که بسودای تو از هر که جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

روز بر آمد بلندای پسر هوشمند
گرم بیود آفتاب خیمه برویش بیند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گویبال
ابر بهاری گریست طرف چمن گوبخند
تا تماشای باغ میل چرا میکند
هر که بخیالش درست قامت سرو بلند
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
سر که صراحی کشید گوش ندارد پند

آب حیات در لب اینان، بظن من
دست کدا بسبب زرخدان این گروه
گل برچند روز بروز از درخت گل
عذرست هندوی بت سنگین پرست را
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده اند
براستوای قامتشان گوئی ابروان
باقامت بلند قامتشان گوئی ابروان
سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست
باجابکان دلبر و شوخان دلفریب
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
زنهار اگر بدانند خالی نظر کنی
گر شاهدان نه دینی و دین میبرند و عقل
نادر گرفت دامن سودای وصلشان

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

مردان چه جای خاک که بر خون طپیده اند

آخر ایسنگدل سیم زرخدان تا چند؟
خار درپای و گل ازدور بحسرت دیدن
گوش در گفتن شیرین تو و اله تا کی؟
سیم آنست دمدام که بر آرم فریاد
توسر ناز بر آری ز گریبان هر روز
و نه دست نه بهناست که خون دل ماست

تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند؟
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند؟
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند؟
ماز جور و سرفکرت بگریبان تا چند؟
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند؟

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهر و یان
 یار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
 تو در لهو و تماشائی کجا بر من بیخشائی
 جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخیکه میخواهی
 دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
 ملا متگوی بی حاصل نداند درد سعدیرا
 اگر بر هر سر کوئی نشیند چون توبت روئی
 جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
 کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
 چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
 که بوی عنبر آمیزش بیوی یار ما ماند
 نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
 که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
 مخور ز نهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
 مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
 بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
 که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
 که تا دوران بود باقی بر او حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل

درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند
 ای گل خندان نوشکفته نگه دار
 حسن دلاویز، چه ایست نگارین
 عاقبت از ما غبار ماند، ز نهار
 بار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
 سعدی شوریده بقرار چرایی
 مست تو جاوید در خمار نماند
 خاطر بلبل که نو بهار نماند
 تا بقیامت بر او نگار نماند
 تا ز تو بر خاطری غبار نماند
 بگذرد امسال و همچو یار نماند
 در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست

بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
 لطف آیتست در حق اینان و کبر و ناز
 آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
 پندارم آهوان تشارند مشک ریز
 کارام جان و انس دل و نور دیده اند
 پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
 شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
 لیکن بزر سایه طوبی چریده اند
 کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
 رضوان مگر سراچه فردوس بر گشاد

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
 خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
 صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
 گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان
 هر خم از جعد بریشان تو زندان دلیست
 حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
 در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش
 زین امیران ملاححت که تو بینی بر کس
 بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گیر
 جور دشمن چکنند گر نکشد طالب دوست
 غم دل بانو نکوبم که تو در راحت نفس
 تو سبکبار قوی حال کجا در یابی
 که ضعیفان غمت بار کشان ستمند ؟

سعیدیا عاشق صادق زبلا نگر یزد

سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
 هزار زخم پیایی گز اتفاق افتد
 به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
 مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
 چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
 یکی بگوشه چشم التفات کن مارا
 که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر ؟
 زمن پیرس که فتوی دهم بمذهب عشق
 دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
 غریب مشرق و مغرب به آشنائی تو
 من از تو روی نییچم که شرط عشق آنست
 که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
 ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
 چو روی باز کنی بازت احترام کنند
 لویه بر سر اسبان بد نگام کنند
 نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
 که پادشاهان که که نظر بعام کنند
 حلال نیست که بردوستان حرام کنند
 نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
 لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
 غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
 که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی

طاقت بارستم تا کی و هجران تاجند ؟

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند	هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان	که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر	حلال نیست که از تو نظر پیر هیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت و حسن	بسر سزاست که پیشش بیای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز درد مندان پرس	کز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند	که چشم وزلف تو از حد برون دلاویزند
هرامگوی نصیحت که پارسائی و عشق	دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

که شرط نیست که بازورمند بستیزند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند	برقع بر افکن تا بهشت از حور زبور بر کند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب بر نیان	تا پیش رویت آسمان آنغال اختر بر کند
خلفی چون بر روی تو آشفته همچون موی تو	بای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند
ز آن عارض فرخنده خونه رنگ دارد گل نه بو	انگشت غیرت را بگوتا چشم بهر بر کند
ما خار غم در پای جان در کوبت ای گلرخ روان	وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک	بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کند
باری بنازو دلبری گرسوی صحرا بگذری	واله شود کبک دری طاوس شهبر بر کند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو

کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

چکند بنده که بر جور تحمل نکند	دل اگر تنگ شود مهر تبدیل نکند
دل و دین در سر کلاوت شد و بسیاری نیست	سرو جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد و لیلک	چشمش آن کرد که هاروت بیابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم	که مبادا که چه دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی	بلبل اردوی تو بیند طلب گل نکند

هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت

چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

دلبر پیش وجودت همه خوبان عدمند	سروران بر در سودای تو خاک قدمند
--------------------------------	---------------------------------

دوست بدتیا و آخرت نتوان داد
و ده که از جور و تنیدیم چه خوش آید
رور گلستان و نو بهار چه خسی
باغ مژن جو بارگاه سلیمان
راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه نژاد بود

وارث ملک عجم اتابک اعظم

سعدابو بکر سعد زنگی مودود

ترا سماع باشد که سوز عشق نبود
جوهر چه میرسد از دست اوست خرقی نیست
نسیم باد صبا بوی بار من دارد
همی گذشت و نظر کردمش گوشه چشم
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
سوار عقل که باشد که پشت ننماید
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
گمان عبر که بر آید زخام هرگز بود
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
چو باد خواهم از این پس بوی او بدم
که بکنظر بر بایم هر از من بر بود
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود
در آن مقام که سلطان عشق رویندود
رضای تست گرم خسته داری ارخشدود

شی نرفت که سعدی بداع عشق نگفت

دگر شب آمد و کی بیتور و خواهد بود

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
گر خاک پای دوست خداوند شوق را
شرط وفات آنکه چو شمشیر بر کشد
یارب هلاک من مکن الابدست دوست
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
مشتاق را که سر برود در وفای یار
ما ترک جان از اول اینکار گفته ایم
در دست غیر دوست بر رد بر بود
از تیر چرخ و سنک فلاخن بر بود
در دیدگان کشند حلالی بصر بود
یار عزیز جان عزیزش سپر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
نیغی که ماهروی زند تاج سر بود
آنروز روز دولت و روز ظفر بود
آنرا که جان عزیز بود در خطر بود

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی

که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بیوی آنکه شمی در حرم بیاسایند	هزار سادیه سهاست اگر بیمایند
طریق عشق جفا بردست و جانبازی	دگر چه چاره که با زورمند بر نایند
اگر بیام بر آید ستاره پیشانی	چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز بستست لیکن از نظرت	کجا روز اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیز ترم نیست مایه در تن	فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نبیوندند	مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری	علام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو حرامان بر آستی نرسد	بقامت تو و گر سر بر آستان ساینند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا	هزار لیلی و معجون بر آن نیفزایند

مثال سعدی عودست تا سوزانی

جماعت از نفسش دمدم بیاسایند

اخترانی که بشب در نظر ما آیند	پیش خورشید محال است که پیدا آیند
همچنین پیش وجود همه خوبان عدمند	گرچه در چشم خلاق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمداً بگریزند بجان	پاکبازان بر شمشیر تو عمداً آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را	که جمال تو نینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی	مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دل و سجاده نالوس بمیخانه فرست	تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دوتائی برکش	کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

مطرب مجلس بساز زمزمه عود	خادم ایوان بسور مجمره عود
قرعه همت بر آمد آیت رحمت	باز در آمد ز در بطالع مسعود

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
فراغت ز آن طرف چندانکه خواهی
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
در ازای شب از ناخفتگان پرس
مرا پای گریز از دست او نیست
رها کن تا بیفتد ناتوانی

بینم آب در چشم من آید
ولی ترسم بعد ما نباید
وزین جانب محبت می فراید
وگر کوئی کسی هم درد باید
که خواب آلوده را کوته نماید
اگر می بندم و می کشاید
که با سر پنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

ولیکن چون مراد اوست شاید

سروی جو تو میباید تا باغ یاراید
در عقل نمیکنجد در وهم نمی آید
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
گر سر برود قطعاً در پای نگارینش
حقا که مرا دنیا بی دوست نمیباید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در
ترسم نکند لیلی هرگز بوفامیلی
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگیندل
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا

و در همه باغستان سروی نبود شاید
کز تخم بنی آدم فرزندی پری زاید
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باد
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید ؟
تا بخت بلنداین در بر روی که بکشاید
تا خون دل مجنون از دیده نیالاید
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
کاین عمر نمی ماند وین عهد نمیباید

گویند چرا سعدی از عشق نهریزد

من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی از سنک سخت تر باید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
اگر چه هر چه جهانت بدل خریدارند
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد

مرا دلیست که باشوق بر نمی آید
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
خلاف آنچه خداوند کار فرماید

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
با نیم بختگان نتوان گفت سوز عشق
او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود
خام از عذاب سوختگان خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

دانی که آه سوختگان را اثر بود

من چه در پای توریزم که خورای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
ذره درهمه اجزای من مسکین نیست
تا ترا جای شدایسرو رون در دل من
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
غایت آنست که سر در سر کار تو رویم
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
سر نه چیز است که شایسته پای تو بود
وین نباشد مگر آنوقت که رأی تو بود
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
مرک ما باک نباشد چو بقای تو بود
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خاصه دردی که با امید دواى تو بود

ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست

پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
ناگهان بادخزان آید و این رونق و آب
بایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مر است
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود
قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
که تو میبینی ازین گلبن خوشبو برود
خك آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
اھر من را که گذارد که بمینو برود
خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

وین ازو مانده ندانم که چه با او برود

چه سروسر آنکه بالا مینماید
که زاد اینصورت منظور محبوب
عنان از دست دل ها میسر باید
از این صورت ندانم تا چه زاید

هر دم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد

کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

آن نه عشقت که از دل بدهان می آید وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین آنکه از دست ملامت بفرغان می آید
گشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که بیدار کسی کردی باز باز بر هم منه از تیر و سنان می آید
عاشق آنست که یخویشتن از ذوق سماع بیش شمشیر بالا رقص کنان می آید
حائس لله که من از تیر بگردانم روی گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا که ملام ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقت که از دوست شکایت نکنند لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو ییدردی نیست

آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سربست که با ما فرو نمی آید مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر که آب دیده برویش فرو نمی آید؟
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب که مهربانی از آن طبع و نمی آید
چه جور کز خم چو گان زلف مشکینت براو فتاده مسکین چو گو نمی آید؟
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش بد از منست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقت که فریاد دردناکش نیست؟ چه مجلسست کز وهای و هو نمی آید؟

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

که پیر گشت و تغیر دراو نمی آید

آنک از جنت فردوس یکی می آید اختری میگذرد با ملکی می آید

نه زنده را بتو میاست و مهر بانی و بس
میرس کشته شمشیر عشق را چونی
بدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
توانگرا در رحمت بروی درویشان
که مرده را بنسیمت روان بیاساید
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
ببند و گر تو ببندی خدای ببخشاید

بخون سعدی اگر تشنه حالات باد

تو دیرزی که مرا عمر خود نمی پاید

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
بلطف دلبر من در جهان نینی دوست
نه زنده را بتو میاست و مهر بانی و بس
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
گرت مشاهده خویش در خیال آید
دگر میای که عمر اینهمه نمی پاید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی پاید
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید
که شرم داشت که خویش را بیاراید
که دشمنی کند و درستی یغزاید
که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید؟
مگر مطاوعت دوست ، تاجه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست

چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

سرمست اگر در آئی عالم بهم بر آید
گر بر نوی ز رویت در کنج خاطر افتد
گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه
گفتی بکام روزی بانو دمی بر آرم
عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
دل درفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی
خاک وجود ما را گرد از عدم بر آید
خلوت نشین جانرا آه از حرم بر آید
تا هر روان غم را خار از قدم بر آید
آن کام بر نیامد ترسم که دم بر آید
کز تخم عشق بازی شاخ ندم بر آید
سودا ز عشق خیزد ناله زغم بر آید
ورزانکه غم غم تست آن نیز هم بر آید

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
هر که طلبکار تست روی نتابد ر تیغ
بوسه دهم بنده وار بر قدمت ، و در سرم
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز

ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی بار
رخی کزو متصور نمی شود آرام
درد و لختی چشمان شوخ دل بندت
اگر ترا سرما هست یا غم مانیت
شراب وصل تو در کام جان من از لیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیبت
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
اگر حالات مستی بدانی ای هشیار

بیایا که بخیر آمدی کجائی باز
چرا نمودی و دیگر ندی نمائی باز
چه کرده ام که برویم نمیکشائی باز؟
من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
که دل نماند درین شهرتار بائی باز
کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
بعمر خود نبی نام پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گومباش
بز نیم در آخور قسمت گیاهی گومرو
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
چون طمع بکسو نهادم با بمردی گومخیز
و ه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من

بارعالی همتم زاغ آشنائی گومباش
سگ نیم برخوانچه رزق استخوانی گومباش
ورجهان بر من سر آید نیم جانی گومباش
کرد هر درمی نکردم استخوانی گومباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گومباش
چون من اندر آتش افتادم جهانی گومباش

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او نفسی میرود از اُمر و یکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

هم بگیرد که دمامد بزکی می آید

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
بر خاست آهم از دل و در خون نشست چشم یارب زمن چه خاست که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قاعتم کمان صفت از غم خمیده دید چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
سعدی بیند گیش کمر بسته و لیک مت عنه که طرفی ازین بر نبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد

در دل شکن امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای حسن عهدهم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال تو در آئینه و هم متصور نشود صورت و بالای دگر
واقعی بود که دیوانه و سذغائی بود منم امروز و توئی و امق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد خلق بیرون شده هر قوم بصرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست

سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ای سر دلربا وی قمر دلپذیر از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنتم که چند در پی خوبانروی چون نرود بنده وارهر که بر ندش اسیر
بسته زنجیر زان زود نیابد خلاص دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر

حریف را که غم جان خویشتن باشد
 حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
 هنوز لاف دروغست عشق جانانش
 سر صلاح توقع مدار و سامانش
 کلی چوری تو گر ممکنست در آفاق
 نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

هر که هست التفات بر جاناش
 در دمن برهن از طیب منست
 آنکه سردر کمندوی دارد
 چکند بنده حقیر فقیر
 ناگزیر است یار عاشق را
 و آنکه در بحر قلزمست غریق
 کل بغایت رسید بگذارید
 عقل را اگر هزار حجت هست
 هر کرانوبتی زدند این تیر
 ناله میکند چو گریه طفل
 سخن عشق زینهار مگوی
 نرود هوشمند در آبی
 گویند لاف مهر جانانش
 از که جویم دوا و درمانش
 نتوان رفت جز بفرمانش
 که نباشد یامر سلطاناش
 که ملامت کنند یاراناش
 چه تفاوت کند زیاراناش
 تا بنالد هزار دستانش
 عشق دعوی کند بطلاناش
 در جراحت بماند پیکانش
 که ندانند درد پنهانش
 یا چو گیتی ییار برهاناش
 تا نبینند نخست پابانش

سعدیاگر بیکدمت بیدوست

هر درو عالم دهند مستانش
 هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهاناش
 آن بی مهر تو گیرد که نکیرد بی خویشش
 هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
 چون دل از دست بدرشد مثل کوه توسن
 بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
 خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آرسی
 شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
 نگران تو چه اندیشه زیم دگرانش
 و آن سروصل تو دارد که ندارد غم جاناش
 و آنکه در عشق ملامت نکشد مرده خوانش
 نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
 مره برهم نزنندگر بونی تیر و ستانش
 عجب از باز نیاید بتن مرده روانش
 که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

در معنی منتظم در ریسمان صورتست
 درین دیوار درویشی چه خوابت میبرد
 گز بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
 من خیم در باغ ریحان خشک بر گی گو بریز

سعدیا در گاه عز ترا چه میباید سجود

کرد خاک آلوده بر آستانی گو مباحث

هر که بیدوست میبرد خوابش
 خواب از آنچشم چشم نتوانداشت
 نه بخود میرود گرفته عشق
 چکند پای بند مهر کسی
 هر که حاجت بدرگهی دارد
 ناگزیر است تلخ و شیرینش
 سایر است این مثل که مستقی
 شب هجران دوست ظلمانیست
 برود جان مستمند از تن

سعدیا گو سفند قربانی

یکه نالدر دست قصابش

خوشت درد که باشد امید درماش
 نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
 عذیم را که تمنای بوستان باشد
 وصال نجان جهان یافتن حرامش باد
 ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
 اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دادم
 ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
 گر آید از تو برویم هزار تیر جفا

دراز نیست بیابان که هست پایانش
 که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
 ضرورتست تحمل ز بوستانباش
 که التفات بود بر جهان و برجانش
 کمینه آنکه بمیرم در بیابانش
 که آبکینه من نیست مرد سندانش
 کنند چون نکند احتمال هجرانش
 جفاست گر مژه بر هم زدم ز ییکانش

مرا در خاک راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یاری سست پیمانست سعدی

که در سختی کند یاری فراموش

کردن افرشته ام برفلك از طالع خویش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
چون میسر شدی ای درز دریا بر تر؟
افسر خاقان و انگاه سر خاک آلود
کاین منم با تو گرفته ره صحرادر پیش
سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش
کالم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون بدست آمدی ایلقمه از حوصله بیش
خیمه سلطان و آنگاه فضای درویش

سعدی از نوش وصال تویابید چه عجب

سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی و در برانی از برخویش
تو دانی از بنوازی و گسر بیندازی
نظر بجانب ما گر چه منتست و ثواب
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
بمشق روی تو گفتم که جان برافشانم
تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیاهات
نگردم از تو و گر خود ندا کنم سرخویش
چنانکه دردلت آید برای انورخویش
غلام خویش همی بروی و چاکرخویش
خیال روی تو نگذارم از برا برخویش
که راضیم که قفا بینم از ستمگرخویش
که صبر طفل بشیر از کنار مادرخویش
که هیچ خلق نبینی بحسن و منظرخویش
دگر بشرم در افتاده از محقر خویش
زهی خیال که من کرده ام مصورخویش

چه بر سر آید ازین شوق غالبم دانی؟

هم آنچه مورچه را بر سر آمد از برخویش

بار بیگانه نگیرد دهر که دارد بار خویش
خدمتت راهر که فرمائی کمر بندد بطوع
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
در د عشق ازهر که میبرسم جوابم میدهد
صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق
یا چو دیدارم نمودی دل نیا بستی شکست
حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
هر که خواهد در حق ماهر چه خواهد گو بگوی
ایکه دستی چرب داری بیشتر دیوارخویش
لیکن آن بهتر که فرمائی بخد متکارخویش
شرط مردی نیست بر گرد بدن از گفتارخویش
از که میبرسی که من خود عاجزم در کارخویش
ایکه صحبت با یکی داری نه در مقدارخویش
یا نیا بستی نمود اول مرا دیدار خویش
ای در وفا گر بخورد ندی غم غمخوارخویش
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندارخویش
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

گفتم از ورطه عشقت بصوری بدر آیم
عهد ما باتو نه عهدیکه تغییر پذیرد
چه گنه کردم و دیدیکه تعلق ببردی؟
نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم

باز می بینم و دریا نه پدیدست کراش
بوستانیست که هرگز نزنند باد خزان
بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مراش
که نه تصدیق کند کز سر در دست فغانش

گر فلاتون بحکیمی مرض عشق پیوشد

عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام کیست آن لعبت که مارا
بری پیکر بتی کز سحر چشمش
نه هر وقتم یاد خاطر آید
حالاتش باد اگر خونم بریزد
نصیحت گوی ما عقلی ندارد
دهل زیر کلیم از خلق پنهان
یا ایدوست و دشمن بیند
تو از ما فارغ و ما با تو همراه

شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش
نیامد خواب در چشمان من دوش
که خود هرگز نمیگردد فراموش
که سر در پای او خوشتر که بردوش
بروگو در صلاح خویشتن گوش
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
چه خواهد کرد؟ گویم بین و میجوش
زما فریاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس

که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بناگوش
نداند دوش بر دوش حریفان
نکو گویان نصیحت میکنند
زبانک روی و آوای سرودم
مرا گویند چشم از وی پیوشان
نشانی زان پری تادر خیالست
نمی شاید گرفتن چشمه چشم
بیات هر چه هست از دست محبوب

یکی با آنکه می خواهد در آغوش
که تنها مانده چون نخت از غمش دوش
زمن فریاد می آید که خاموش
دگر جای نصیحت نیست در گوش
و راگو بر قعی برخویشتن پوش
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
که دریای درون می آورد جوش
ییشامیم اگر زهرست اگر نوش

من اندر خود نیایم که روی از دوست برتابم
 تنم فرسود و عظم رفت و عشقم همچنان باقی
 بیار ای لعبت ساقی نکویم چند پیمان
 مسرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
 مراد از دینی و عقبی همین بود و دیگر نه
 سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
 نگفتی بی وفا باراکه دلداری کنی ما را
 زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
 حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
 دری دیگر نیدانم مکن محروم ازین بام

من ار آن روز که در بند توام آزادم
 همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
 خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
 من که در هیچ مقامی نردم خیمه انس
 دانی از دولت و صلت چه طلب دارم هیچ
 بوفای تو کزان روز که دل بند منی
 تا خیال قد و بالای تو در فکر منست
 بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
 دستگامی نه که در پای تو ریزم چون خاک
 مینماید که جفای فلک از دامن من
 ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل
 در تحمل نکنم جور زمان را چکنم؟
 دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
 هیچ شك نیست که فریادم آنجا برسد

سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح

توان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دل بندم
 برسد مهر و وفا یار ست پیوندم
 بخاک پای عزیزت که از محبت دوست
 دل از محبت دنیا و آخرت کندم

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی بارخویش
سعدیادر کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم	همه کس دوست میدارند و منهم
نظر بازیکوان رسمیت معبود	نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری	مصدق دارمت و الله اعلم
و گر گوئی که میل خاطر من نیست	من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست	گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهر و بیان	نه از مدحش خبر باشد نه از دم
چو دست مهربان بر سینه ریش	بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب	یاموز از فلك دور دعام
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	بروی دوستان خوشبائش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که در روز	ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی	که بنیادش نه بنیاد است محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز

چو خاکت میخورد چندین معور غم

روز گلایست که سودا زده روی تو ام	خواب که نیست مگر خاک سر کوی تو ام
بدو چشم تو که شوریده ترا ز بخت منست	که بروی تو من آشفته ترا ز موی تو ام
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بسود	کمتر از هیچ بر آمد ترا ز وی تو ام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت	محرمی نیست که آرد خبری سوی تو ام
چشم بر هم نزنم گر تو بتیزم بزنی	لیک ترسم که بدو زد نظر از روی تو ام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم	که ریاضت کش محراب دو ابروی تو ام
دست موتم نکند میخ سرا پرده عمر	گر سعادت بزند خیمه به پهلوی تو ام
تو میندار کزین در بملامت بروم	که گرم تیغ زنی بنده بازوی تو ام

سعدی از پرده عشاق چه خوش میگویی

تو که من پرده بر انداز که هندی تو ام

بار یی‌فکند شتر چون برسد بمنزلی
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
بار کشیده جفا پرده دریده هوا
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بغاطر منی کس نگذشت بر دلم
من چو با آخرت روم رفته بداغ دوستی
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باد بدست آرزو در طلب هوای دل
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
مثل تورا بخون من ور بکشی بیاطلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملمکی
فکرت من کجارسد در طالب وصال تو؟

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند

تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتم
پیرهن می بدم بدم از غایت شوق
با وجودش زمن آواز نیاید که منم
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

تطاولی که تو کردی بدوستی با من
اگر چه مهر بریدی وعهد بشکستی
بیار ساقی سرمست جام باده عشق
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بخاکبای توسو کند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
هنوز بر سر پیمان و عهد وسو گندم
بده بر غم مناصح که میدهد پندم
بدر بگوی که من بی حساب فرزندم
که من پیا تو در مردن آرزو مندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز

کجا روم که بزندان عشق در بندم؟

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند؟
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
روز هجرات بدانستم قدر شب وصل
گر بعضی درم از حاصل دنیا پرسند
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
عجب ار قدر نبود آتش و نادان بودم
گویم آرزو که در صحبت جانان بودم
بوصالت که مستوجب هجران بودم

خرم آرزو که باز آئی و سعدی گوید

آمدی و ه که چه مشتاق و پریشان بودم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم
از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او
تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه ام
ایساریان آهسته رو با نا توانان صبر کن
ای روزگار عافیت شکرست نکردم لاجرم
گفتم بیایان آورم در عمر خود با اوشی
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
تا تو نینداری که من از دست او جان میبرم
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان میبرم
نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
دستی که در آغوش بودا کنون بدندان میبرم
حالا بعشق روی او روزی بیایان میبرم
از دست آن ترک خطا بر غوبقا آن میبرم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او

گل آورند از بوستان من گل بیستان میبرم

بار فراق دوستان بسکه تشست بر دلم میروم و تیرود ناله بهزیر محلم

تو خود سروصل ماننداری
 هیبت، که چون توشاهبازی
 گر خانه محقر است و تاریک
 گرام تو بر سرم بگویند
 شب نیست که در فراق رویت
 آخر نه من و تو دوست بودیم
 من مهره مهر تو نریزم
 من ترک وصال تو نکویم
 مجنونم اگر بهای لیلی
 شیرین زمان توئی بتحقیق
 شاهی که ورارسد که گوید
 ایوان رفیعش آسمان را
 دانی که ستم روا ندارد

من عادت بخت خویش دانم
 تشریف دهد باشیانم
 بردیده روشنت نشانم
 فریاد بر آید از روانم
 زاری بفلک نمی رسانم
 عهد تو شکست و من همانم
 الا که بریزد استخوانم
 الا بفراق جسم و جانم
 ملک عرب و عجم ستانم
 من بنده خسرو زمانم
 مولای اکابر جهانم
 گوید تو زمین من آسمانم
 مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود

من سعدی آخر الزمان

آنکس که از صبر محالست و سکونم
 پرسید که چونی زغم و درد وجدائی
 زانکه که مراروی تو محراب نظر شد
 مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس
 بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
 آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار

بگذشته ده انگشت فرو برده بخونم
 گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
 از دست زبانها بتحمل چو ستونم
 جز بر سر کوی تو که دیوار زیونم
 کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
 کوی تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست

ور سر تنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
 سنک باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

ای ز قیاب این همه سودا مکن و جنگ مجوی
خود گرفتم که نگویم که مرا که واقعه ایست
در همه شهر فراهم نشست انجمنی
بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
گر همین سوز رود بامن مسکین در گور
گر بخون تشنه اینک من و سر باکی نیست
مرد وزن گر بجفا کردن من برخیزند
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت

لب سعدی و دهانت ز کجا تابکجا

ایقدر بس که رود نام لب بردهم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
هیچم از دینی و عقی نبرد گوشه خاطر
گر چنانست که روی من مسکین گذارا
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قریب
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

که پایان رسد عمر و پایان نرسانم

در پای مبارکت فشانم

انگار که خاک آستانم

سہلست ز خوشتن مرانم

گر دست دهد هزار جانم

آخر بسم گذر کن ایدوست

هر حکم که بر سرم برانی

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا مگر آنکه که کند کوزه گراز خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان نه منم تنها کاندلر خم چو گان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دو ستانش با دو یاران که ما را دور کرد از دوستان
دل در بند تنهایی بفر سود چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهم گزفتند که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزهار نمی بینم بجز زهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم ندانستم که بر گنجد ماران
دلا گر دوستی داری بناچار بیاید بردت جور هزاران
خلاف شرط یارانت سعدی که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری

بسا خلاس و ارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان بنه گر همتی داری سر اندر پای درویشان
گرت آئینه باید که نور حق در اوینی نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افد که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
گراز یک نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب زد دیگر نیمه بس باشند تنهای درویشان
و گر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد که ملک پادشاهان را کند یغمای درویشان
بماوی سرفرو د آرند درویشان معاذ الله و گر خود جنت الماوی بود ماوی درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله که گر خود زهر پش آری بود حلوی درویشان
توزرداری و زن داری و سیم و سود و سر مایه کجا با این همه شغل بود پروای درویشان
که حقیقتند و حق گویند و حق جویند و حق باشد هر آن معنی که آید در دل دانی درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد دومی هر گز نباشد در دل یکتای درویشان

بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
ای برادر غم عشق آتش نمرودانگار
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
عجب از کشته نباشد بدرخیمه دوست

گر بگویم همه گویند ضالیست قدیم
درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
هر گز این توبه نباشد که گناه است عظیم
که بخوایم نشستن بدر دوست مقیم
بر من این شعله چنانست که برابر ابراهیم
گرتو بالای عظامش گذری و هی رمیم
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسیح ملایک نرود دیو رحیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
سروبالائی که مقصودست اگر حاصل شود
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
هر چه درد دنیا و عقبی راحتی و آسایشست
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار
باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
موج اگر کشتی بر آرد تا بارج آفتاب
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرواگر هر گز نباشد در جهان آسوده ایم
ما بخلوت باتو ای آرام جان آسوده ایم
گرتو با ما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
ورگل افشان میکند در بوستان آسوده ایم
دیگر براده که ما با دلستان آسوده ایم
ورملا مت میکند پیر و جوان آسوده ایم
یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما

گر بر آید بانك دزدان کاروان آسوده ایم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
ترك من گفت و تر کش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او

بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیویم
چکنم نیست دلی چون دل اوز آهن و رویم
تا نفس ماندم اندر عقبش برسم و بیویم
تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

بجای خشك بمانند سروهای چمن
من گدای که باشم که دم زخم زلفت؟
سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست ووزع

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باك

چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن؟

سروشك روان بر رخ زرد من	گواهی امینست بر درد من
الا ای گل ناز پرورد من	ببخشای بر ناله عندلیب
بنزد تو باد آورد گرد من	که گرهم بدیدن نوع باشد فراق
کزو می بر آید دم سرد من	که دیدست هرگز چنین آتشی
که از طالع مادر آورد من	فغان من از دست جور تو نیست
وز اندازه بیرون تو در خورد من	من اندر خور بندگی نیستم
ندانم چه میخواهد از طرد من	بد اندیش نادان که مطرود باد
ببخش و مگیر ای جوانمرد من	و گر خود من آنم که اینم سزا است
اگر زلتی آمد از کرد من	تو معذور داری بانعام خویش

تو دردی نداری که دردت مباد

از آن رحمت نیست بر درد من

تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من	و ه که جدا نمیشود نقش تو از خیل من
بسکه بهجر میشود عشق تو گوشمال من	ناله زیر وزار من زار ترست هر زمان
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من	نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
میرسد و نمیرسد نویت اتصال من	پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
هم بمراد دل رسد خاطر بدسکال من	خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من	بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا

کآه تو تیره میکند آینه جمال من

سرای وسیم و سر در باز و عقل و جان و دل سعدی

حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتش در جان گرفت از عود خلوت سوختن توبه کارم توبه کارم از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مرد و ار بیش ازین در خانه نتوان گوی و چو گان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانیکه چیست بر بساط نرد در داول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج را مردان خلوت باختند

رو تماشا کن که نتوانی جوایشان باختن

دست با سر و روان چون نرسد در گردن جاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست صبر اگر هست و گریست بیاید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست بیاید مالید چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا نهد دوست بدوست که بصد جان دل جانان نتوان آزدن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تنار شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز بیش بالای تو باری چو بیاید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

میان باغ حرامست بیتو گردیدن که خار باتو مرا به که بیتو گل چیدن
و گر بجام برم بیتو دست در مجلس حرام صرف بود بیت و باده نوشیدن
خم دوزلف تو بر لاله حلقه در حلقه بسنك خار در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند شوند جمله بشیمان زبت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن

شبی خیال تو گفتم بینم اندر خواب ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیالست این
 درازنای شب از چشم درد مندان پرس عزیز من که شبی یاهزار سالست این
 قلم بباد تو در می چکاند از دستم مداد نیست کز و میرود زلالست این

کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
 ز نخ زتنده ندانند تاجه حالست این

من از دست کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن بهر سو
 دو چشم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشیدست یارو
 بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
 لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
 نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار که با او بر توان آمد بیازو
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنك كوچك در ترازو
 نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
 لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاک جادو
 غریبی سخت محبوب افتادست بتر کستان رویش خال هندو
 عجب گردد در چمن بر پای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
 و گر بنشیند اندر محفل عام در و صد فریاد بر خیزد زهر سو
 بباد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
 که جور نیکوان ذنیست موقوف

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او روی خلاص نیست بجهد از کمند او
 مستوجب ملامتی ای دل که چند بار عقلت بگفت و گوش نکردی پند او
 آن بوستان میوه شیرین که دست جهد دشوار میرسد بدرخت بلند او
 گفتم عنان مر کب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمند او
 سر در جهان نهادی از دست او ولیک از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
 چشم بدوخت از همه عالم باتفاق تاجز در او نظر نکند مستمند او

ای بیدار تو روشن چشم عالم بین من
سوزناك افتاده چون پروانه در پای تو
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
گر بهار و لاله و نسرين نروید گومروی
گر بر عنائی برون آئی در غاصب و هوش
خار تاکی؟ لاله در باغ امیدم نشان
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
از ترش روی دشمن و ز جواب تلخ دوست
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
آسمان حیران بماند از اشك چون پیر وین من
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرين من
در بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
زخم تاکی؟ مرهمی بر جان درد آگین من
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلفرا بر ناله من رحمت آمد چند بار

خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین ما

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
برك گل لعل بود شاهد بزم بهار
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
ساعتدل چون نداشت قوت بازوی صبر
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
جور کشم بنده وارور کشدم حاکمست
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
تیغ جفا بر کشد ترك زره موی من
دست غمش در شکست پنجه نیروی من
می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این

سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این؟
کسیکه در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
نماز شام بیام از کسی نگاه کند
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
چه قد و قامت و رفتار و اعتدالت این؟
بدیگری نکرد یا بخود محالست این
جواب داد که در غایت کمالست این
دو ابروان تو، گوید مگر حلالست این
تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این
ز دوستی که فراقست یا وصالست این؟

از عنبر و بنفشه تر برتر آمدست
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
آنموی مشکبویکه در پای هشته
حدیست حسن را و تواحد گذشته

سر می نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مکر ز گفته سعدی نبشته

تو با این لطف طبع و دلربایی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
شب تاریک هجرانم بفرسود
سری دارم مهیا بر کف دست
خطای محض باشد با تو گفتن
نیکاری سخت محبوبی و مطبوع
دلاگر عاشقی دایم بر آن باش
چنین سنکین دل و سرکش چرائی
ندانستم که پیمانم نپائی
یکی ار در درآی ابرو شنائی
که در پایت فشانم چون درآمی
حدیث حسن خوبان خطائی
ولیکن سست مهر و یوسفائی
که سخنی بینی و جور آزمائی

و گر طاقت نداری جور مخدوم

برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی
راستخواهی نه حال است که پنهان دارند
سر و باقامت زیبای تو در مجلس باغ
در سراپای جود تهنر نیست که نیست
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
یرخت چشم ندارم که جهانی بینم
نه مرا حسرت جاهست و اندیشه مال
بر من از دست تو چندانکه جفا میآید
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
ور بخواری زدر خویش برانی مارا
من از این در جفا روی نخواهم پیچید
کدامیزاره نباشد چنین زیبایی
مثل این روی و شاید که یکس بنمائی
نتواند که کند دعوی همبالاتی
عیب آنست که بر بنده نمیبخشائی
که من آنقدر ندارم که تو دستا لائی
بد چشمت که ز چشمم مرو ایبینائی
همه اسباب مهیاست تو در میبائی
خوشترو خوبتر اندر نظرم میآمی
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
گر ببندی تو بروی من و گر بکشائی

گر خود بجای مروحہ شمشیر میزند
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
مسکین مگس کجارود از پیش قنداو
او خود مگر بلطف خداوندی کند
ورنه بهیچ به نشود درد مند او
ورنه زما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از تو میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی برگزند او

ای طراوت برده از فر دوس اعلی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چه از انکشت عانی بر نیاید چون تو نقش
از گل و ماء و پری در چشم من زیبا تر
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر
مردم چشمش بدرد پرده اعمی زشوق
روی هر صاحب جمالی را به خواندن خطاست
رسم تقوی می نهد در عشق بازی رای من
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
چشم از زاری چو فرهاد دست و شیرین لعل تو
ملک زیبایی مسلم گشت فرمان ترا
داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زبند

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست

سو ختن در عشق و آنکه ساختن بیرو تو

حناست آنکه ناخن دل بند رشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام
وین طرفه تر که تادل من درد مند تست
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته ایم
زیب و فریب آدمیان را نهایتست
یا خون بیدلیست که در بند کشته
این صورت و صفت که تو داری فرشته
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
در هیچ بقعه نیست که یادت نمیرود
تو سنگ سدل حکایت ما در نوشته
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سرش در نظرش هیچ نیرزد
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
کر دست دهد دولت آنم که سرخویش
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
خون در دل آزرده نهان چند بماند

شرط کرم آنست که بادرد بمیری

سعدی و نخواهی زدر خلق دوائی

ایخته دلم در خم چوگان تو گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده
هم طرفه ندارم اگر باز نوازی
ببفایده ام پیش تو چون بیهوده گوئی
افتاده زخمش چو کمان پشت دو توئی
زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی

سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

کی دست دهد در همه آفاق چوئی؟

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
بچه دیرماندی ای صبح که جان من بر آمد؟
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
نفخات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟
سرم از خدای خواهد که بیایش اندر افتد
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
دل هم چو سنکت ایدوست با آب چشم سعدی
چه خیالها گذرد و گذر نکرد خوابی
بزه کردی و نکردند مؤذنان نسوایی
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که بروی دوست ماند که بر افکند هابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
مکسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
تو بدست خویش فرمای اگر مکنی غذایی
عجبت اگر نگردد که بگردد آسیابی

چکند داعی دولت که قبولش نکنند
 سعدیا دختر انفس تو بس دل ببرد
 باد نوروژ که بوی گل و سنبل دارد
 لطف این باد ندارد که تو مییمائی
 دریچه ز بهشتش بس روی بگشائی
 جهان شست و تو خورشید عالم آرائی
 به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند
 هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
 درون پرهمن از غایت لطافت جسم
 مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست
 ز گفتگوی عوام احتراز می کردم
 وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
 گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
 دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت

بدست سعی تو باد است تا نیمهائی

گرم راحت رسانی و رکزائی
 بشمشیر از تو بیگانه نگردم
 همه مرغان خلاص از بند خواهند
 عقوبت هرج از آن دشوار تر نیست
 اگر یگانگان تشریف بخشند
 منه جانا و جانی بر لب از شوق
 کسانی عیب ما بینند و گویند
 جمیع پلاسایان گو بدانند
 محبت بر عجب میفزائی
 که هست از دیر که باز آشنائی
 من از قیدت نمیخواهم رهائی
 بر آنم صبر هست الا جدائی
 هنوز از دوستان خوشتر گدائی
 بده گر بوسه داری بهائی
 که روحانی ندانند از هوائی
 که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمروز مرو نای و ناقوس

نمی ترسم که از زهد ربائی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
 چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت اگر در بوستان سروی سخنگوی دروآنستی
 نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
 تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت که کام از عمر بر گیرم و گر خود بکز مانستی
 جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل دلارامی بدین خوبی دروغ از بهر بانستی
 شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش و گر حلاوا بدان ماند که زهرش در میانستی
 دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
 نه تاجان در جسد باشد وفاداری کنم با او که تان در لحد باشد و گر خود استخوانستی
 چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دلرا که پنهانی قربنی هست روحانی
 بخلوتخانه ماند که در او بوستانستی

تعالی الله چه رو بست آن که گوئی آفتابستی و گرمه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
 اگر گلرا نظر بودی چونر گس تاجهان بیند ز شرم رنگ رخسارش چون یلو فر در آبتی
 شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش ز چشم هست میگونش که پنداری بغوا بستی
 گر آن شاهد که من دامن هر کس روی بنماید فقیر از رقص در حالت خدایب از می خرابستی
 چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی
 گر آن ساعد که او دارد بدی باز مستم دستان یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
 یارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین که از دستت شکر باشد و گر خود زهر ناستی
 که مال حسن رویت را مخالف نیست جز خوبت دریا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
 اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
 زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحاستی

ز خاکم رشک میآید که بر سر مینهی پایش

که سعدی زیر زملینت چه بودی گر ترا بستی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی که روی چون قمر از دوستان پیوشیدی

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

خداوندان فضل آخر نوایی	که دست تشنه میگیرد بآبی؟
اگر تلخست و کر شیرین جوابی	توقع دارم از شیرین زبانت
بدان ماند که گنجی در خرابی	تو خود نائی و گر آئی بر من
چنان نوشم که شیرین تر شرابی	بچشمانت که گر زهرم فرستی
نباشد بر سر سر و آفتابی	اگر سروی بیالای تو باشد
اگر صد بار بر بندد نقابی	بر بروی از نظر غایب نکردد
شب و روز آرزو مندم بخوابی	بدان تا یک نفس رویت بینم
که باز آید بجوی رفته آبی	امیدم هست اگر عطشان نمیرد
که خواهد پنجه کردن با عقابی	هلاک خویشان میخواهد آنمور
سحر گاهم بکوش آید خطابی :	شی دامن که در زندان هجران

که سعدی جو و فراق ما کشیدی

نخواهی دید در دوزخ عذابی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی	همه عمر بر ندارم سر ازین خماریستی
دگر آن روندو آیند و تو همچنان که هستی	تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
تو چو روی باز کردی در ماجرا بستی	چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی	نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
بوسل مرهمی نه چو با انتظار خستی	دل درد مند ما را که اسیر تست یارا
تو که قاب دوستان را بمفارقت شکستی	نه عجب که قلب دشمن شکنی بر روز هیجا
تو زهد و یارسائی من و عاشقی و مستی	برو ای قتیبه دانا بخدای بخش ما را
که چو قبله ای باشد به از آنکه خود پرستی	دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
چکنند اگر زبونی نکنند وزیر دستی	چو زمام بخت دولت نه بدست جهد باشد

کله از فراق یاران و جفای روز گران

نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

حقه گانرا خبر از محنت بیداران نیست
هر چه در وصف تو گویند بیکوئی هست
گر تو از پرده برون آئی ورخ بنمائی
عذر سعدی نهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دیدم امروز بر زمین قمری
گوئیا بر من از بهشت خدای
من ندیدم بر آستی همه عمر
باشیدی که در وجود آمد
گفتم از وی نظر بیوشانم
چاره صبرست و احتمال فراق
میخرا مید و زیر لب میگفت
همچو سروی روان بر هگذری
باز کردند بامداد دری
گر تو دیدی بسرو بر قمری
آفتابی را مادر و پدری
تا نیفتم بدیده در خطری
چون کفایت نمی کند نظری
عقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما

به زقوی بیادست سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتوست
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
چندانکه جهد بود دو دیدم در طلب
گوئی که در برابر چشم مصوری
کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
کز تو بدیگری نتوان برد داوری
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخورداری
زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

باری بیاد دوست زهانی بسر بری

من از جفای زمان بلبلانخستم دوش
قضا بناله مظلوم و لایه محروم
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
ترا چه بود که تاصبح میخروشیدی؟
دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی

بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی

که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخرنگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
هرگز نبود اندرختن بر صورتی چندین فتن
صورتگردیای چین گو صورت رویش بین
زا بروی زنگارین کمان گیرده برداری عیان
بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان
تا نقش می بندد فلک کسرا نبودست این نمک
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
گر رفته باشم زینجهان باز آیدم رفته روان
از غلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروزی
چون در نماز استاده ام گوئی بمحرابم دری
گر هم چنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
یا صورتی بر کش چنین یا توبه کن صورتگری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یادآوری

هر کس که دعوی میکند گو، با توانسی میکند

در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

بخش آئینه ندارم که در او مینگری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
بچه مانده کنم در همه آفاق ترا
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
دیده را که بیدار تو دل می نرود
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
بفلک میروود آه سحر از سینه ما
خاک بازار نریزم که براو میگذری
تو چنان فتنه خویشی که زما بیخبری
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
نتوانم که بهر جا بروم در نظری
تو همی بر نکتی دیده ز خواب سحری

همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
 متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
 بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
 دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
 منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
 مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
 بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟
 مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
 که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

نه من او فتاده تنها بکمند آرزویت
 ملکا مها نگارا صنما بتا بسها را
 نظری بلشگری کن که هزار خون بریزی
 صفت رخام دارد تن نرم نازنیت
 همه دیده هاب سویت؛ اگر ان حسن رویت
 چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟
 بجز این گزه ندانم که محب مهربانم
 گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد
 نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

خجلست از بن حلاوت که تو در کلام داری

دوم بلطف نگویم که در جهان داری
 گناه تست که رخسار دلستان داری
 ترارسد که چو دعوی کنی بان داری
 که با چنین صنمی دست در میان داری؟
 در ابروان تو بشناختم که آن داری
 مرو بیباغ که در خانه بوستان داری
 فراتر آی که ره در میان جان داری
 نه برج من که همه عالم آشیان داری

حدیث یاشکرست آنکه در دهان داری
 گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
 جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
 ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست
 بسیت تادل گسم کرده باز می جستم
 ترا که زلف و بنا گوش و خد و قد اینست
 بدین صفت که تو می دل چه جای خدمت تست؟
 گر بن روش که تو طاس می کنی رفتار

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

که خون دیده سعدی بر آستان داری

از ان بقوت بازوی خویش مغروری
 میسرت نشود عاشقی و مسروری
 که در بهشت نباشد بلطف او حوری

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری
 گر آنکه خرمن من سوخت با تو بر دازد
 بهشت روی من آن لعبت پر بر رخسار

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغییری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آرزوی
سرور و ان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
حاجت گوش و گردنت نیست بزور زیوری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری
بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری

من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
چشم نمیکنم بخود تا چه رسد بدیگری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
روی پیوشد آفتاب از نظرش بمعجری
یا بغضاب و سرمه یا بعیر و عنبری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری
شاید اگر نظر کند محشمی بچاگری

بلك مدار سعديا گر بفدا رود سری

هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
ترا چه غم که مراد رغمت نگیرد خواب؟
ز حسن روی تو بردین خلق میترسم
کس از کناری در روی تو نگه نکند
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و بلك مدار
و گر بخنده در آمی چه جای مرهم ریش؟
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق

محقرست نشاید که بر زبان آری
که زربکان بری و گل بیوستان آری
که سایه بسر یار مهربان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
که بدعتی که نبودست در جهان آری
که عاقبت نه بشو خیش در میان آری
حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
که شهید محض بود چون تو بر دهان آری
که ممکن است که در جسم مرده جان آری
سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری

ایدل از بهر چه خونابه شدی در بر من؟ زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
 بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟ که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
 ای غم از هم نفسی تو مالالم بگرفت
 هیچت افتد که خدارا زسرم برخیزی؟

گر درون سوخته با تو بر آرد نفسی
 ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
 روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
 دامن دوست دنیا نتوان داد از دست
 نا با امروز مرا در سخن این سوز نبود
 چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ
 لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
 سعیدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی

پس چرا دود بسر می رودش هر نفسی؟

همی زخم نفسی سرد بر امید کسی
 بچشم رحم برویم نظر همی نکند
 دلم برود و بجان زینهار می ندهد
 بهر چه در نگرم نقش روی او بینم
 بدست عشق چه شیر سیه چه مورچه
 عجب مدار زمن روی زرد و ناله زار
 که یاد ناورد از من بسالها نفسی
 بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
 کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
 که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
 بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
 که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصال نهاده سر سعدی

بر آستین خیالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر نا باکی
 سر بخمخانه تشنیه فرو خواهم برد
 دست در دل کن و هر پرده پندار که هست
 تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل
 که نه کلایست شکیبائی و انده ناکی
 خرقة گودر بر من دست بشوی از پاکی
 بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
 هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی
 انت فرهان و کم حولك طرف باك
 انت دیان و کم حولك قلب صاد

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
اگر بحسن تو باشد طیب در آفاق
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
من از تو دست نخواهم بیوفائی داشت
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
بخند، گفت که سعدی سخن دراز مکن

اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
چنانکه در شب تاریک پاره نوری
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
که بیشراب گمان میبرد که مخموری
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
میان تپی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری؟

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینست
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
حدیث عشق تو پیدا نکرد می بر خلق
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
گرش بقهر برانی بلطف باز آید

که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
ضرورتست که با روزگار در سازی
که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
بعقل من بسر انگشت میکند بازی
زهر که در نظر آید بحسن ممتازی
ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
هزار صید یک ساختن بیندازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
که زرهمان بودار چند بار بگدازی

چو آب میرود این پاریسی بقوت طبع
نه هر کیست که از وی سبق برد تازی

تاکی ای آتش سودا بسرم بر خیزی؟
تاکی ای چشمه سیماب که در چشم منی
یک زمان دیده من ره بسوی خواب برد

تاکی ای ناله زار از جگرم بر خیزی؟
ازغم دوست بروی چو زرم بر خیزی؟
ای خیال ارشی از رهگذرم بر خیزی؟

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
همچون دود مغز بادام اندر یکی خزینه
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
اول که گوی بردی من بودمی بدانش
سال وصال با او یکروز بود گوئی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد

چون رزق نبکبختان بیمحت سؤالی
باهم گرفته انسی وز دیگران هلالی
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
و آن ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

سعدی غزل نکوبد جز بر چنین غزالی

ای صوفی سرگردان در بند نگونامی
ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت بچه کار آید گر رانده در گاهی؟
بیچاره تو فیقند هم صالح و هم طالح
جهت نکند آزاد ایستد که در بندی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟
این ملك خال گیرد کر خود ملك رومی
کام همه دنیا را بر هیچ مته سعدی

تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی؟
درمانده تقدیر ند هم عارف و هم عالمی
سودت نکند پرواز ای مرغ که درد نامی
دور فلک آنسنگست ایخواجه تو آنجامی
وین روز بشام آید گر پادشاه شامی
چون باد گسری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری

تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
گر پیر مناجاست و ررند خرابانی
فردا که خلا بقی را دیوان جزا باشد
ای بلبل اگر نالی من باتو هم آوازم
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
روزی تن من پیشی قربان سرکوبش

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
هر کس قلمی رفتست بروی بسر انجامی
هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
وین عین نمیشد الا بهر ایامی

یارب آن آب حیانت بدان شیرینی	یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه پن تر از کار گه امکانی	لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من	که گرفتار در مار است بدین ضحاک
آه من باد بگوش تو رساند، هرگز	که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاک
الغیث از تو که هم دردی و هم درمانی	زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس

باد بیفایده مفروش که مشتی خانی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی	یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عشق باری صدهزار	همچومن معشوقه یکره آزمودی کاشکی
نغفودم زان خیالش را نمی بینم بخواب	دیدم گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز	راضیم راضی چنان روی از نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق	دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شاید که گر کس نشنود	لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سو کند و میگوید بدل

وعددهایش را وفاباری نمودی کاشکی

سخت زیبا میروی یکبارگی	در تو حیران میشود نظارگی
این چنین رخ بآوری باید نمود	تا بیاموزد پری رخسارگی
هر که رایش تو پای از جای رفت	زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه	همچومن مستند بی میخوارگی
خسته کانت را شکیبائی نماند	یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تاخواهی بجای مانکوست	در حسودان افتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

چاره عاشق بجز بیچارگی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی	الا بر آنکه دارد با دلبری و صالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید؟	چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

از دو بیرون نه ، یادلت سنگیست

یا بگوشتم نمی رسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی	به که هفتاد سرو در چمنی
چهل باشد فراق صحبت دوست	بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده به جمال	جز در آئینه مثل خویشنی
تو که همتای خویشتن بینی	لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم	که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پرهنت	همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه نیست برهنه اندامت	گوید این پر گلست پرهنی
با وجود خطا بود که نظر	بخطائی کنند یا ختنی
باد اگر بر من افتد ببرد	که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندانند چاره وفنی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی	یکنفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان	و رتو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم	مقبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی	عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطلاقت آمد از بار کشیدن غمت	چند مقاومت کند حبه و سنک صدمنی؟
از همه کس ریمدهام بانو در آرمیدهام	جمع نمیشودد گر هر چه تومی بر اکنی
ایدل اگر فراق او آتش اشتیاق او	در تواتر نمیکند تونه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی	چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فائده؟

سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی؟

بر آنم گر تو باز آئی که در پات کنم جانی	وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی	کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
سعدی بلب دریا دردانه کجایابی؟

در کام نهنگان روگر میطلبی کامی

ایدریغاگر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر مرا عشقت بسختی گشت سهلست اینقدر
در چکانیدی قلم در نامه دلسوز من
راستی خواهی سر از من تافتن بود صواب
آه اگر وقتی جو گل در بوستان یا چون سمن
ورجو خورشیدت نبینم کاشکی همچو نهال
از منت دامن حجابی نیست جز بیم رقیب
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
گر سحر که روی همچون آفتاب دیدمی
کاش کاندک مایه نر می در خطابت دیدمی
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
گر چو کز بنیان بچشم ناصوابت دیدمی
در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم بیداری میسر کی شود

کاشکی خوابم گرفتی تا بخوابت دیدمی

زنده بیدوست خفته در وطنی
عیش رایتو عیش نتوان گفت
تا صبا میرود بیستان ها
و آفتابی خلاف امکانست
وان شکن بر شکن قبا اهل زلف
بر سر کوی عشق بازار است
جای آنست اگر بیخشائی
هفت کشور نمیکند امروز
مثل مرده ایست در کفنی
چه بود بی وجود روح تنی؟
چون تو سر روی نیافت در چمنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که بلا نیست زیر هر شکنی
که نیارد هزار جان ثمنی
که نبینی فقیر تر زمینی
بی مقالات سعدی انجمنی

عفو و رمای که عجزست نه بی فرمانی
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
پادشاهی کنم از بنده خویشم خوانی
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟
آتش نیست که او را بدهی بنشانی
چون دلم زنده نباشد که تو دوری جانی؟

این توانی که نیایی ز در سعدی باز

لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
چه گردد از دل نامهربان بگردانی؟
بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی؟
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
بگردم از بسرم همچنان بگردانی
وگر نظر ز من نانوای بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز

که تاقیامت از این آستان بگردانی

طوطی خموش به جو تو گفتار میکنی
دامی نهاده که گرفتار میکنی
ناراج عقل مردم هشیار میکنی؟
خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی
خود کرده جرم و خلق گنهگار میکنی
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
بندگانرا نبود جز غم آزادی و من
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
تو که یکروز پراکنده نبودیست دلت
نفسی بنده نوازیکن و بنشین ارچند
سخن زنده دلانگوش کن از کشته خویش

چرا سرکشی از من عنان بگردانی؟
ز دست عشق تو یکروز دین بگردانم
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
گمان مبر که بداریم دست از فتراک
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
اگر قدم ز من نا شکیب واگیری
ندانمت ز کجا آن سیر بدست آید
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی

سر و ایستاده به جو تو رفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
تو خود چه فتنه که بچشمان ترک هست
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
گفتی نظر خطاست بود لمبیری رواست؟
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میموش
در بغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم
چه فتنه است اینکه چشمانت بغارت میرد دلها
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

که مستخلص نمیگردد بهاری بیزمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی
بجولان و خرامیدن در آمد سر بیستانی
بهر کوئی بر بروئی بچوگان میزند کوئی
بچندین حیل و حکمت که گوی از همکنان بردم
پیار ای باغبان سروی بیالای دلارام
تو آه و چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
طییب از من بجان آمد که سعدی قصه کوتاه کن

که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

کبر یکسونه اگر شاهد درویشانی
آرزو میکنم با تو دمی در بستان
بامن گشته هجران نفسی خوش نشین
کرد در آفاق بگردی بجز آئینه ترا
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
مردم از ترس خدا سجد و رویت نکنند
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بیستانی
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
صورتی کس ننماید که بدو میمانی
تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
بامدادت که بینند و من احوالی

کایدلر بوده از بر من حکم از آن تست
 هر لحظه راز دل جهم بر سر زبان
 سر دل از زبان نشود هرگز آشکار
 گر نیز گویم بمثل ترك جان بگوی
 دل میطپد که عمر بشد و ارهان بگوی
 کردل موافقت نکند کایزبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدیمراد یسافت
 نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

ایکه بحسن قامت سرو ندیده ام سہی
 جور بکن که حاکمان جور کنند بر روی
 از نظرت کجارود و برود توهمری
 شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی
 گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بیی
 شیر که پای بند شدن بدهد برو بیی
 رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدی
 ورنکنی اثر کند دود دل سحر گهی

سعدی و عمرو وزید راهیج محل نمینهی
 وین همه لاف میزنیم از دهل میان تہی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
 سرو بلند بستان با این همه لطافت
 گرم سن سخن نگویم در حسن اعتدالت
 روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
 بالشکرت چه حاجت رفتن بجنک دشمن
 خیل نیازمندان بر راحت ایستاده
 ایمن مشو که رویت آمینه ایست روشن
 کوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
 ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
 شیری درین قضیت کپتر شده زموری
 ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم
 یا سرو با جوانان هرگز رود برایی
 هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
 بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
 تا بشنوی زهر سو فریاد دادخواهی
 تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
 گرمیکنی بر حمت در کشتگان نگاهی
 تا کی چنین بماند و زهر کناره آهی
 خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
 از حال زیرستان میپرس گاهگاهی
 کوهی درین تر از و کمتر شده زگاهی
 و ز رستنی نبینی بر کور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
 پیش که داد خواهی از دست پادشاهی؟

دستان بخون تازه بیچارگان خضاب
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم
تا من سماع میشنوم بند نشنوم
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
از رویدوست تا نکنی رو با آفتاب

هرگز کس این کند که تو عیار میکنی؟
یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
ای مدعی نصیحت ییگار میکنی
صلحست ازینطرف که تو ییگار میکنی
کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

کافرچه غم خورد چو تو زنهار میکنی؟

امروز چنانی ایبر روی
میآئی و در پی تو عشاق
اینک من و زنگیان کافر
آورده زغمزه سحر در چشم
وز بهر شکار دل نهاده
نرخ گل و گلشکر شکسته
چاکر شده شاه اختراعت
بر بام سراچه جمالت
عارض بمثل چو برک نسرین
گوئی بچه شانه کرده زلف؟
کز روی بلاله میدهی رنک

کز ماه بحسن میبری گوی
دیوانه شده دوان بهر سوی
وان ملعب لعبتان جادوی
در داده زفته تاب درموی
تیر مژه در کمان ابروی
زانچه ره خوب و لعل دلجوی
شیر فلکت شده سگ کوی
کیوان شده پاسبان هندوی
بالا بصف چو سر و خود روی
یا خود بچه آب شسته روی؟
وز زلف بمشک میدهی بوی

چون سعدی ص، هزار بلبل

گلزار رخ ترا غزل گوی

ای باد صبحدم خبر داستان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او یار
بستم بعشق میانش کمر جو مور
با بلبلان سوخته بال ضمیر من
دائم که باز بر سر کویش گذر کنی

وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بادشکر مکن سخنی زان دهان بگوی
گروقت بینی این سخن اندر میان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر بشنود حدیث همنش در نهان بگوی

منم و آب چشم و بیداری
بسکه چشم کند گهر باری
توجه دانی که چیست غمخواری
که چو من یک شبی بروز آری
چشم بد دور ازین کله داری
هجر خوشتر کنون بسر داری
که نه کاریست مردم آزاری

هر شبی ببادلی و صد زاری
بنماندست آب در جگرم
دل تو از کجا و غم ز کجا؟
آ که از جان من شوی آنکاه
گفته جان بیار و عشق ببر
بار عشق تو بردلم خوش بود
مردمی کن مجوی آزارم

سعدی از دست تو نخواهد شد

گر کشی ور معاف میداری

دلیم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی؟
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی؟
بدیده هر چه تو گوئی سر چه میخواهی؟
تو کان شهود نبانی شکر چه میخواهی؟
کنون غرامت آن بکنظر چه میخواهی؟

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفته کان ببخشانی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
زدیده و سر من آنچه اختیار تو است
شنیده ام که ترا التماس شعر رهیبست
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را

وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی؟



خواب‌آیین

که صنّعت در وجود آورد ما را	ثنا و حمد بی پایان خدا را
کریم ما منع ما را	الها قادرا پروردگارا
اگر رحمت کنی مشتی گدا را	چه باشد پادشاه پادشاهان
عطا کردی بفضل خویش ما را	خداوندا تو ایمان و شهادت
که دیگر بازستانی عطا را	وزانعامت همیدون چشم داریم
اگر خط در کشی جرم و خطارا	ز احسان خداوندی عجب نیست
که دادی انبیا و اولیا را	خداوندا بدان تشریف عزت
که بشکستند شیطان و هوا را	بدان مردان میدان عبادت
نیندازی من ناپارسا را	بحق پارسایان کز در خویش
که آمین تقویت باشد دعا را	مسلمانان ز صدق آمین بگوئید
ندانستیم شیطان و قضا را	خدایا هیچ درمانی و دفعی
بنزدیکان حضرت بخش ما را	چو از بی دولتی دور افتادیم
شفیع آرد روان مصطفی را	خدایا گر توسعده را برانی

محمد سید سادات عالم

جراغ و چشم جمله انبیا را

اختیار آنست کو قسمت کند درویش را	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
گو طمع کم کن که زحمت یش باشد یش را	آنکه مکتبش از آن خواهد که قسمت کرده اند
نوش میخواهی هلاگر پای داری نیش را	خمر دنیا باخمار و گل بخار آمیختست
جهد کن تا باز یابی هم‌رهان خویش را	ایکه خواب آلوده واپس مانده از کاروان
شکن از مرئی هوای نفس کافر کیش را	در تو آن مردی نوی بینم که کافر بشکنی
چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را	آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را	خوبشتن را خیر خواهی خیر خواه خلق باش

برده بر خود نمیتوان پوشید ای برادر که عشق برده در دست
سعدی از بازگاه قربت دوست تا خبر یافتست بی خبرست

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

سر مست در آمد از درم دوست لبخند زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین در خود بفلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی ز بهار نگوئی این نه نیکوست
بر من که دلم جو شمع یکناست پیراهن غم جو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من در زر گس مست من چه آهوست ؟
گفتم همه نیکوئیست لیکن اینست که بی وفا و بدخوست

بشو نفسی دعای سعدی

گر چه همه عالم دعا گوست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشت آیدم ز مردمک دیده بارها کاین شوخ دیده چند بیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع باری بسور دش سبحات جلال دوست
ای دوست روزهای تنعم بروزه باش باشد که در فند شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس ، که ممکن نمیشود در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار اقبال در سری که شود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بست در پیش دشمنان توان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

گر صبر دل از توهنت و گر نیست هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان ز بهار مرو که ره بدر نیست

بدهان تو اگر صدقح نوش دهند بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلا د غمت میگوید

بنده ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

در آمدی ای نگار سر مست	زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر	چندانکه زدیم باز نشست
از رای تو سر نمیتوان تافت	وز روی تو در نمیتوان بست
از پیش تو راه رفتن نیست	چون ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکر دهان	بس توبه صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامت بست
بیچاره کسی که از تو ببرید	آسوده تنی که با تو پیوست
چشم بگرشمه خون من ریخت	وز قتل خطا جهنم خورد مست
سعدی ز کفند خو برویان	تاجان بود نمیتوان جست

در سر نهدی در آستانش

دیگر چه کنی درد گریه هست

عیب یاران و دوستان هنرست	سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود	از برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست	هر چه گویم از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست	توان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو به حال خود باشید	ای برادر، که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده همه شب	چه نصیحت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست	در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکند گان مجسم و عیم	یار ما غایبست و در نظر است
برك تر خشك میشود بزمان	برك چشمان ما همیشه تراست
جان شیرین فدای صحبت یار	شرم دارم که نیک مختصرست
ایقدر دون قدر اوست ولیک	حد امکان ما همین قدرست

ایکه رحمت می نیاید بر منت	آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامت گویم که دل بندست و خوب	یا سخن. یا آمدن، یا رفتن
شرمت از روی تو آید آفتاب	کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی گویم بشرح	خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمست	رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهر و یا مهربانی پیشه کن	سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه رومی باز کن	تا طوافی میکنم پیراهنت
دستگیر این پنجره زدم در حیات	تا نسکیرم در قیامت دامت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم	و اندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چسود	باد سردی می دمم در آهنت
گفتم از جور و بریزم خون خویش	گفت خون خویشتن در گردنم

گفتم آتش در زخم آفاق را

گفت سعدی در نگیرد با منت

فرهاد راجو بر رخ شیرین نظر فتاد	دودش بسر در آمد و از پای در فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد	فارغ ز ماسد و پدر و سیم و ز رفتاد
رامین چو اختیار غم عشق و بس کرد	یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو اختیار غم عذرا بجان رسید	کاش مدام باغم و آه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس از پیر و از جوان	مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق	تنها نه از برای من این شور و شرفتاد
روزی بدلیبری نظری کرد چشم من	زان يك نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آن چنان بدلم در زد آتشی	کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق	مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی

چون ماجرای عشق تو يك يك بدر فتاد

داندت جهانیان که در عشق	اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجایی دیگر رو	وز جانب او عزیز تر نیست
کرد همه بوستان بکشتم	بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من درخور توجه تحفه آرم؟	جانست و بهای يك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد؟	آن کز همه عالیشان خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست	اندیشه جان و بیم و سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود

اکنونکه بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را بانوروی جنک نیست	بنجه بازو آوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصلت بر کنم	چون تو در عالم نباشد ورز، عالم تنک نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست	صنع را آئینه باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی	کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در جنک نیست
گر ترا کامی بر آید دیر زود از وصل یار	بعد از آن نامت بر سوائی بر آید تنک نیست
سست پیمان چرا کردی خلاف عقل و رأی	صلح با دشمن اگر با دوستان جنک نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو میباش	دوستان را جز بیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت	خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت بر ندی در جهان افسانه شد

از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست	از گل ولاله گزیرست وز گل رویان نیست
دل کم کرده درین شهر نه من میجویم	هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پرزاده مه پاره که دلبنده منست	کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانان خبر از دوست بیار که مرا	خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد	نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

کلامی نیست که میلت به پر رویان نیست

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

گر آن مراد شمی در کنار ما باشد	زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمت از جهانیان بر دل	همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزالت گزینم از همه خلق	گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای برده در انتم تفاوتی نکند	اگر عنایت او برده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکست و مشکل نیست	اگر مراد خداوند گسار ما باشد
باختیار قضای زمان بیاید ساخت	که دایم آن نبود کاخ تیار ما باشد
و گرد دست نگارین دوست کشته شویم	میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی	و گر قبول کنی کار کار ما باشد
نگار خانه چینی که وصف میگوید	نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همی رود سعدی

گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

ذوق شراب آنست وقتی اگر بباشد	هر روز با معدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بر وید	شاخ مواظبت را وقتی نمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد	در خاک تیره کردن تا آنکه زرب باشد
بسیار صبر باید تا آن طیب دل را	در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدو زید	گر یار ما بیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد	بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و غافل	بیمست کز نصیحت دیوانه تر بباشد
بانک سحر بر آمد درویش را خبر شد	رطلی گرانش در ده تا بیخبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی	لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد

خور ز حکم تو سر نمی تابد	پیش رویت قمر نمی تابد
.....	نیکوئی خوی کن که نرگس مست
.....
زهره وقت سحر نمی تابد	آتش اندر درون شب بنشست
که تنورم مگر نمی تابد	بار عشقت کجا کشد دل من؟
که قضا و قدر نمی تابد	

ناوك غمزه بر دل سعدی

مزن ای جان چو بر نمی تابد

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟	ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟
ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟	ترا که هر چه مرادست میرود از پیش
بخواب در نرود، پادشا چه غم دارد؟	تو بادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟	خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد؟	امیر خوبان آخر گدای خیل توایم
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد؟	یکی العذول علی ماجری لا جفانی
چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد؟	هزار دشمن اگر در قفاست عازفرا
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد؟	قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
چو دل بمرک نهاد از بلا چه غم دارد؟	بلای عشق عظیمست لا ابالی را

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را

که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد	آنکه بر نستر از غالیه خالی دارد
کس ندانم که در آنکوی مجالی دارد	درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد	دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه
زنده آنست که با دوست و صالی دارد	زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد	من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد	مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
با کسی حال توان گفت که حالی دارد	غم دل با تو نکویم که نداری غم دل

جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم
 چهستم کونکوشید از شب دیجور فراق
 بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد
 دختر بکر ضمیرش یتیمی پس از این
 نی چه ارز دد و سه خر مهره که در پلایه اوست
 بر گنه کار نگیرد چو زدر باز آمد
 تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
 فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
 جور ییکانه نبیند که پدر باز آمد
 خاصه اکنون که بدر بای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
 بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

دل خيال ترا رهنمای میداند
 ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم
 ز فرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر
 بسی بگشت و غمت درد دل مقام گرفت
 جز این طریق ندانم خدای میداند
 اگر چه هم چو سگم هرزه لای میداند
 بچشمهای تو کش دلربای میداند
 کجارو ده که هم آنجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
 که چاره در غم تو های های میداند

کلوان میرود و بار سفر می بندند
 خیلانشان جنا کار و محبان ملول
 آنهمه عشوه که در پیش نهادند و غرور
 طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
 ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
 عیب شیرین دهان نیست که خون میریزند
 مرض عشق نه درد است که میشاید گفت
 ساربان رخت منه بر شتر و بار میند
 طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند
 تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
 خیمه راهم چو دل از صحبت ما بر کنند
 عاقبت روز جدائی پس پشت افکنند
 مکن اید و ست که از دوست جفا نپسندند
 ترك صحبت نکنند دل که بمهر آکنند
 جرم صاحب نظر است که دل میبندند
 با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
 که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
 مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یازچوبی ناله سعدی خوش نیست
 شمع میگرد و نظر گیان میخندند

امروز قول سعدی شیرین نمینماید

چون داستان شیرین فردا سمر بیاشد

چکسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد	که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهر بانی	که ز دوستی میریم و ترا خبر نباشد
مکن ارچه میتوانی که ز خدتم برانی	نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بر هت نشسته بودم که نظر کنی بحالم	نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنیکه دارد	مرّه بخواب و بختی که بخواب بر نباشد
چه خوشست مرغ و حشیکه جفا بکس نبیند	من و مرغ خانگی را بکشند و بر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت	نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمر بیکه دوستداری همه روز دل بر آن نه	که شیت خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمیکه با او	سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روند گانرا	چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجیبت پیش بعضی که تراست شعر سعدی

ورق درخت طویست چگونه تر نباشد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد	تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش	همچنان با سفر تن بحضر باز آمد
فته و شاهد و سودازده و باغ بهار	عاشق و نغمه مرغان سحر باز آمد
سال هارفت مگر عقل سکون آموزد	تاچه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پا بر جا بود	که چوپرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت	عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
و ه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود	گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد	لاجرم بلبل خوشکوی دگر باز آمد
میلش از شام بشیراز و بخسرومانست	که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

من از این باز نیام که گرفتم در پیش	اگرم میرود از پیش اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم	گفت ازین کوچه ماراه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب	گوئی ابر است که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی این فتنه بارس	هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل	چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم	مهر مهر است که چون نقش حجر می نرود
موضعى درهمه آفاق ندانم امروز	کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی؟ مکس از پیش شکر می نرود

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود	تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی	از راه عقل و معرفش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از درد در آیدم	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست	در کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من	سیماب طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم در کش از ملامت ایدوست زینهار	کاین درد عاشقسی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت	رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلیم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم باد	مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد	ز شکل سبزه مرا یاد خطیار آید
کلی بدست من آید چو روی تو هیات	هزار اسال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا	ز گلستان جمالش نصیب خار آید

<p>و گر ملول شدی صاحبی دگر گیرند کجاروند که یار از توخوبتر گیرند؟ چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند که پیش صاحب مادتست بر کمر گیرند و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرد که خسروان ملاححت بیک نظر گیرند اگر چه طایفه زهد را سپر گیرند چو باغبان نکذارد کزو ثمر گیرند</p>	<p>تو آن نه که دل از صحبت نو بر گیرند و گر به چشم برانی طریق رفتن نیست بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد روا بود همه خوبان آفرینش را قمر مقابله باروی او نیارد کرد بچند سال شاید گرفت ملکی را خدنگ غمزه خوبان خطا نمی افتد کم از مطالعه بوستان سلطان را</p>
---	---

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی

مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

<p>و آن ماه محشم که چه گفتار میکند قصد هلاک مردم هشیار میکند هر که که التفات پریوار میکند وان سست عهد روی بدیوار میکند خفتست و عیب مردم بیدار میکند صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند صدمبار توبه کرد و دگر بار میکند</p>	<p>سرو بلند بین که چه رفتار میکند آنچشم مست بین که بشوخی ودلبری دیوانه میکند دل صاحب تمیز را ماروی کرده از همه عالم بروی او عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان من طاقت شکیب ندارم زروی خوب بیچاره از مطالعه روی نیکوان</p>
--	--

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان

در بند او مشو که گرفتار میکند

<p>که مرا بی می و معشوق بسر می نرود کاین بلا نیست که از طبع بشر می نرود کربسنگش بزنی جای دگر می نرود عجب آنست کزو خون جگر می نرود</p>	<p>در من این عیب قدیمست و بدر می نرود صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار مرغ مألوف که باخانه خود انس گرفت عجب از دیده گریان منت می آید؛</p>
--	--

اگر نه وعده مؤمن با آخرت بودی
 تو بر سمندی و بیچاره گان اسیر کمند
 زمین پارس بهشتست گفتمی و توحور
 تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
 کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
 میسرت نشود مست بسای یا مستور
 ملک چگونه نباشد مظفر و منصور؟
 چنین سوار درین عرصه ممالک پارس

اجل واعظم آفاق شمس دولت و دین

که بردگوی نكونامی از ملوك و صدور

هر که بایار آشناسد کوز خود ییگانه باش
 کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
 تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
 رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
 سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش
 پاك چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست
 در مرا می نیستی در می کده فرزانه باش
 گرمید صورتی در صومعه ز ناز بند
 مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
 خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نکار
 ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش
 عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویشتن

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی

چون نگر در سنك زی چون گنج در ویرانه باش

دلایکه دید که غایب شد دست ازین درویش
 بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست
 گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
 مگر حلال ندارد مظالم درویش
 که باز میدهد این دردمند رادل ریش؟
 دل شکسته مروت بود که باز دهند
 دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
 نه از ملامت ییگانه و نصیحت خویش
 که نشنود سخن دوستان نيك اندیش
 که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
 به دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
 رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
 بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
 کنون بسختی و آسانیش بیاید ساخت

دگر بیار جفاکار دل من، سعدی

نمیدهم و بشوخی همی برند از پیش

جزای آنکه نکفتم شکر روز وصال
 شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال

طمع مدار وصالی که یی فراق بود	هراینه پس هر مستی خمار آید
مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت	که راضیم بنسیمی. کزان دیار آید
فراق یار ییکبار بیخ صبر بکند	بهار وصل ندانم که کی بیار آید
دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی	چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مر است	که صبح از شب و تر یاک هم زمار آید
ز جرخ عریده جو بس خدنک تیر جفا	بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من	مر ا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

دل بر گزفتی از برم ایدوست دست گیر	گر دست میرود سرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری در ماندگان و من	هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایب نیست بحر غمت را و من غریق	خواهم که سر بر آورم ایدوست دست گیر
سرمی نهی که پای بر آرم زدام عشق	وین کی شود می سرم ایدوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد میکند	کآخر بکام تو درم ایدوست دست گیر
راضی شدم ییکنظر اکنون که وصل نیست	آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست	بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش از سرم گرم ایدوست دست گیر

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور	که مه دریغ نمیدارد از خلاق نور
بچشم نیاک نگه کرده ام ترا همه وقت	چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر	چو درد مند بنالد نداریش معذور
تن درست چندان بخواب نوشین در	که شب چگونگی بیایان همی بر درنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست	ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دور و ته لؤلؤ منظوم در دهان داری	عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منشور

خاطر سعدی و یار عشق تو را کی تندست و مر کوی حمام

جان ما و دل غلام روی تست

سانکینی سانکینی ای غلام

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
ایکه پندم دهی از عشق و ملامت کوی
تو بر و مصلحت خویشتن اندیش که من
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
خاک نعین تو ایدوست نمی یارم شد

رور دیوان جزا دست من و دامن تو

تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

میروم و ز سر حسرت بقفا میگردم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
خاک من زنده تاثیر هوای لب تست
وہ کہ گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
بای میپیچم و چون پای دلم میپیچد
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
آتش خشم تو بر دآب من خاک آلود
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
بهوای سر زلف تو در آمیخته بود
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
خار سودای تو آویخته در دامن دل

خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
سازگاری نکند آب و هوای دگر
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
بعد ازین باد بگوش تورساند خبرم
حرفها بینی آلوده بخون جگر
تا بسینه جو قلم باز شکافد سرم
از سر شاخ زبان برک سخنها ترم
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟
ننکم آید که باطراف کلمات گذرم

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمل
دگر بکوش فراموش عهد سنگین دل
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
جماعتی که نظر را حرام می گویند
غزال اگر بکمند افتد عجب نبود
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
بخاکبای تو دانم که تا سرم نرود
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال ؟
چنان که دوست بشمشیر غمزه قتال
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
عجب فتادن مردست در کمند غزال
بسرا بادیه دانند قدر آب زلال
که ترك دوست بگویم، تصویرست محال
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
بآب دیده خونین نبشته صورت حال
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمی شود سعدی

وليك ناله ییچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
گر مسلمانی رفیق دیر و زنارت کجاست
آخر ای آئینه جوهر، دیده بر خود گمار
اینقدر دریاب کاندلر خانه خاطر، ملک
ملک آزادی نخواهی یافت واستغنائی مل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر
نی ترا از کار گل امکان همت بیش نیست

نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
شہوت آتشگاه جانست و هوا ز نار دل
سورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
هر دو عالم بنده خود کن مستظہار دل
تا شوی در عالم تحقیق بر خوردار دل
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا باکر سخن در عالم موسیقی خطاست

گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در دماغ می پرستان باز کش
یارب از فردوس کی رفت این نسیم ؟

رخ نمود از بیضه زنگار فام
آتش سودا بآب چشم جام
یارب از جنت که آورد این پیام ؟

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
در آن قضیه که باما بصلح باشد دوست
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن

که آب دیده گواهی دهد باقرارم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه بمراد
ستاده ام بغلامی گرم قبول کنی
مرا زدست تو گر منصفی و گر ظالم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول
مگر ببینمت از دور کام برگیرم
میان اینهمه تشویش دام برگیرم
و گر نخواهی کفش غلام برگیرم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم؟
که بر دلست . ندانم کدام برگیرم
من آن نیم که ره انتقام برگیرم
و گر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نکریزم که بوسی از دهن

اگر حلال نباشد حرام برگیرم

آن نه رویت که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
سرودرباغ نشانند و ترا برسر و چشم
عشق من بر گل رخسار تو امروز نیست
بسرت کز سر پیمان محبت نروم
بائس تا جان برود در طلب جانانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
عجب از طبع هوسناک منت می آید
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
عجب اینست که من واصل و سرگردانم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
دیر سالت که من بلبل این بستانم
گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم
صبرم از دوست مفرمای که من توانم
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
من بخود هیچ نیم هرچه تو کوئی آم

بصر روشنم از سرمه خاك در تست
 گرچه در كلبه خلوت بودم نور حضور
 سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
 گریتن باز كنم جای دگر باکی نیست
 گری بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
 بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
 شوخ چشمی چو مگس گردم و برداشت عدو

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

نرفت تا تو بر فتنی خیالت از نظرم
 نه بخت و دولت آنم که بانو بنشینم
 من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
 بالای عشق تو بر من چنان اثر کردست
 قیامت که بدیوان حشر پیش آرند
 بجان دوست که چون دوست در برم باشد
 نشان پیکر خوبت نمی توانم داد
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود
 بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

خیال روی تو بر میکند بیکد گرم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
 نه روی رفتنم از خاك آستانه دوست
 کجا روم که دلم پای بند مهر کیست ؟
 نه او به چشم ارادت نظر بجان ما
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
 و گر ز کینه دشمن بجان رسد کارم
 نه احتمال نشستن نه پسای رفتارم
 سفر کنی رفیقان که من گرفتارم
 نمیکند، که من از ضعف نا پدیدارم
 من این طریق محبت ز دست نکذارم

مادگر کس نگر تیم بجای توندیم
 هر يك از دایره جمع بر اهی رفتند
 باغبان گر نگشاید در درویش باغ
 گر نسیم سحر از خلق تو بومی آرد
 بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
 ای بحسن تو سنم چشم فلک نادیده
 حال درویش چنانست که خال تو سیاه
 چشم جادوی تو بوی واسطه کحل کحیل
 ای که دل داری اگر جان منت میباید
 عشق بازی نه طریق حکما بود ولی

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

چند پنهان کنی آواز دهل زیر کلیم

مادل دو ستان بجان بخریم
 گر بشمشیر میزند معشوق
 آنکه صبر از جمال او نبود
 گر بخشمست و گر بعین رضا
 یکنفر بر جمال طلعت دوست
 گر تو گوئی خلاف عقلست این
 باین تا خون ما همی ریزد
 گر برانند و گر ببخشایند
 دوست چندانکه میکشد مارا
 سعدیا زهر قاتل از دستش
 ای نسیم صبا ز روضه انس

و در جهان دشمنست غم نخوریم
 گویند جان من که ما سپریم
 بضرورت جفای او بپریم
 ز گهی باز کن که منتظریم
 گر بجان می دهند تا بخریم
 عاقلان دیگرند و ما دگریم
 مادران دست و قبضه می نگریم
 ما برین در گدای يك نظریم
 ما بفضل خدای زنده تبریم
 گویا و که چون شکر بخوریم
 بر گذریش از آنکه در گذریم

تو خداوند کار با کرمی

گرچه ما بندگان بی هنریم

شهر بند هوای جانانیم

ما گدایان خیل سلطانیسم

گر بشریف قبول بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم	صورت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید	که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است	من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیعت جان	که بمعشوق بر نیفشانم ؟
گر تو از من عنان بگردانی	من بشمشیر برانگردانم
گر بخواهی مقیم در گاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم	ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی	چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفابری سعدی ؟	چکنم یسای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون

من کیم ؟ خاکبای مردانم

چون من بنفس خوشتن اینکار میکنم	بر فعل دیگران بچه انکار میکنم ؟
بلبل سماع بر گل بستان هدی کند	من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبرست	خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من	من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق	الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتما نمی رسد	صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی و مستی و عاشقی	بر من مده که خوشتن اقرار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت	کلن در ضمیر نیست که اظهار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست	اینم که دست میدهد اثار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار

به زانکه خرقة بر سر زنار میکنم

الا ای باغبان این سرو بنشان
جهان روشن بماء و آفتابست
تو بی زیور محلاتی و بی رخت
شی خواهم که مهمان من آئی
گروهی عام را کز دل خبر نیست
جو آتش در سرای افتاده باشد
وگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان ما بدیدار تو روشن
مزگانی و، بی زینت مزین
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب دارند از آه سینه من
عجب داری که دود آید ز روزن

تورا خود هر که یبند دوست دارد

گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
گر آبروی بریزد میان انجمنست
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیرانرا
همین تفریرون دلیل عشق بست
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟
بدست دوست حلاست گریزد خون
سر هلاک نداری مگر د پیرامون
عجب که لیلی رادل نسوخت بر مجنون
مجال نطق نباشد که باز گوید چون
که در حدیث نمیکنجد اشتیاق درون
بملاک روی زمین میدهد زهی مغبون
حدیث دلبر فغان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی

خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم منی و غایب از چشم
صد چشمه ز چشم من گشاید
چشم بستی بزلف دلبد
هر شب جو فراغ چشم دارم
اینچشم و دهان و گردش و گوش
در چشم تو خیره چشم آهو
زان چشم همیکنم بهر سو
چون چشم بر افکنم بر آن رو
هوشم بردی بچشم جادو
تا چشم من و چراغ من کو؟
چشم مرصاد و، دست و بازو

هر چه ما را لقب دهند آئیم	بنده را نام خویش تن نبود
ره بجای دگر نمی دانیم	گر برانند و گر ببخشاید
سربلاییم و رخ زگر دانیم	چون دلارام میزند شمشیر
زرفشانند و ما سر افشانیم	درستان در هوای صحبت یار
عیب ما گو مکن که نادانیم	مر خداوند عقل و دانش را
ما بمشقه هزار دستانیم	هر کلی نو که در جهان آید
ما تماشا کسان بستانیم	تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما در آثار صنع حیرانیم	تو بسیمای شخص مینگری
در همه عمر از آن بیمانیم	هر چه گفتیم جز حکایت دوست
همه عالم بهیچ نستانیم	سعدیا بی وجود صحبت یار

ترك جان عزیز بتوان گفت

ترك یار عزیز نتوانیم

بس قصه بی شمار گویم	کر غصه روز کار گویم
تا من یکی از هزار گویم	یک عمر هزار سال باید
نی آنکه باختیار گویم	چشم بزبان حال گوید
گر درد فراق یار گویم	بر من دل انجمن بسوزد
گر فرقت نو بهار گویم	مرغان چمن فغان بر آرند
تا درد دل خمار گویم	یاران صبحیم کجایند
تا غصه روز کار گویم	کس نیست که دلسوی من آرد

درد دل بیقرار سعدی

هم بادل بیقرار گویم

که دست بر نمیدارم ز دامن	بکن چندانکه خواهی جور بر من
که بازش دل نمیخواهد نشیمن	چنان مرغ دلم را صید کردی
گرفتارست در پایش میفکن	اگر دانی که در زنجیر زلفت
نپندارم که باشد غالب الظن	بحسن قامتت سروی در آفاق

ای رخ چون آینه افروخته العذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد دمدم از عشق تو آمیخته
وہ کہ بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت

مشعلۀ تا ابد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته ر خسارۀ زمین چو تو خالی نیافته
تا بنده ترز روی تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر در زیر هفت پرده خیالی نیافته
تاکی ز درد عشق تو نالد روان من روزی بلطف از تو مثالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو عنقای صبر من پر و بالی نیافته
افتاده در زبان خلائق حدیث من با تو یک حدیث محالی نیافته
زایل شور هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرک عیش من بچہ امید بشکفتد از بوستان وصل شمالی نیافته؟

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

یک مهربانی از تو بسالی نیافته

خلاف سروراروزی خرامان سوی بستان آی دهان چون غنچه بکشی و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه می باشد ز بد گوین بی معنی چو معنی مجزی بر بند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار می گردد نگوئی کاخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من باتو چو میز انم برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی
جهانی عشق باز آند در عهد سر زلفت رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی یا بیستان بدر حجره من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

مه گرچه بچشم خلق زیباست تو خوبتری بچشم و ابرو
 با این همه چشم زنگی شب چشم سیه تراست هندو
 سعدی بدو چشم تو که دارد
 چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بس روی ماند این بالای تو در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
 چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم بسکه حیران می ماند و هم در سیمای تو
 کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا تا نظر میگردم در منظر زیبای تو
 ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
 گر ملامت میکنند و ر قیامت می شود بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو
 در ازل رفتست ما را با تو پیوندیکه هست افتقار ما نه امروزست و استغنائی تو
 گر بخوانی بادشاهی و برانی بنده ایم رأی ما سودی ندارد تا نباشد رأی تو
 ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را نفس ما قربان تست و رخت ما بنمای تو
 ما سرا پای ترا بسروتن چون جان خویش دوست میداریم و گرسر میرود در پای تو

وین قبای صنعت سعدی که دروی حشونست

حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
 من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداخته
 چند شبها بنم روی تو روز آرزوم که تو یکروز نپرسده و ننواخته
 گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
 تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد زابروان و مژه ها تیرو کمان ساخته
 لاجرم سید دلی در همه شیراز نماند که نه با تیرو کمان در پی او تاخته
 ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراخته
 با همه جلوه طاموس و خرامیدن کباب عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته
 هر که می بیند از جور غمت میگوید سعدیابر توجه رنجست که بگداخته

سیم هاست درین بازی بیهوده مرا

چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست

که ترك عشق نکفتی سزای خود دیدی

خوش بود یاری و باری بر کنار سبزه زاری
هر کرا بادلستانی عیش میافتد زمانی
راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
باز بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان
دانی از بهره معنی خاک پایت می نباشم؟
ورترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
رفتش دل میر باید گفتنش جان میفزاید
عمر سعدی بگر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیهشک وین بماند یاد گاری

مرا دلست گرفتار عشق دل داری
ستمگری، شغبی، فتنه، دل آشوبی
بنفشه زلفی، سرین بری، سمن بوئی
همان فری طاموس حسن و طولوی نطق
دل به غمزه جادو ربود و دوری کرد
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
ز هر چه هست بگزیرست و ناگزیر از دوست
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم

سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
هنروری، عجبی، طرفه، جگر خواری
که ماه را بر حسنش نماند بازاری
بگاہ جلوه گری چون تذرو رفتاری
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
کناره کردم و راضی شدم بدیواری
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
چو بلبل که بنالد میان گلزاری

شمع من ، روز نیامد که شبم بفروزی ؟ جان من ، وقت نیامد که بتن باز آمی ؟
 آب تلخست مدام جو صراحی در حلق تا تو بکروز جو ساغر بدهن باز آمی
 کی بیدار من ای مهر گسل برخیزی ؟ کی بگفتار من ای عهد شکن باز آمی
 مرغ سیر آمده از قفس و صحبت و من دام زاری بنهم بو که بمن باز آمی
 من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم نه تو آن لطف نداری که بمن باز آمی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود

هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آمی ؟

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی که هر کس بادلاراهی سری دارند سودائی
 قرین یار زیارا چه پروای چمن باشد هزاران سرو بستانی فدای سرو بلائی
 مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر تودل باخوشتن داری چه دانی حالشیدائی ؟
 همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لکن ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی ؟
 عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
 خرد با عشق میکوشد که ویرادر کمند آرد ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
 مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد ترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
 تو خواهی چشم بر ما گیر خواهی چشم بر ما کن که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
 نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذرای که بعد از سایه لطف ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

و گر بادم برد چون خاک هر جزوی با قصائی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی ؟
 گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم که بی گنه بکشی ، از خدا نترسیدی
 پیوش روی نگارین و موی مشکین را که حسن طلعت خورشید را پیوشیدی
 هزار بی دل مشتاق را بحسرت آن که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
 محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
 هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت که کرد عشق مکر دای فقیر و گردیدی

زمیرد که امن از دست ترك شیرازی
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
گر آفتاب بینی چون موم بگدازی
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه دشمنیست که با دوستان نمیزی
مثال ابر بهار و تو خیل میازی
که گر بقر برائی بلطف بنوازی

زدست ترك خطائی کسی جفاچندان
و گر هلاک منت در خورست باکی نیست
کدام سنگدلست آنکه عیبها گوید؟
میسرت نشود سر عشق پوشیدن
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

تو هم چو صاحب دیوان مکن که سعدی را

بیکره از نظر خویشتن بیندازی

من ار تو روی نیبچم که مستحب منی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی
همین بسست که برقع ز روی برفکنی
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
هم میرند بعالم جو ناقه ختنی

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
چو سر و در چمنی راست در تصور من
بصید عالمیات کمند حاجت نیست
بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنك
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند
در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد
شنیده که مقالات سعدی از شیراز

مگر که نام خوست بر دهان من بگذشت

برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

حاکمی گر بقر میرانی
که تو صورت بکس نمیمانی
و رتو ما را بیبچ نستانی
بتو گویم که هم تو درمانی

بنده ام گر بلطف میخوانی
کس نشاید که بر تو بگزینند
ندھیمت بهر که در عالم
گفتم این درد عشق پنهانرا

حدیث سعدی در عشق او چو پیده است

نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری	ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
گوئی همه عالم ظالمانست و تونوری	بعد از تو که در چشم من آید که به چشم
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری	خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن
سبزه نشیندم که دهد بر گل سوری	جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش
گویند مگر باغ بهشتست و توحوری	در باغ رو ایسرو خرامان که خلایق
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟	روی تونه روئیست کز و صبر ترانکرد

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد

هم جور تو بهتر که ز روی توصیوری

بخداوندی و فضیلت که نظر باز نگیری	یارب از ما چه نالاح آید اگر تو نپذیری
یانگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری	درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خیریری	گر برانی بکنایان قبیح از در خویشم
دیگرش چاره نماند که تویی شبهه و نظیری	گر بنومیدی ازیندر برود بنده عاجز
که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری	دست در دامن عفو ز من و پاک ندارم
خالق صبح و برآورنده خورشید منیری	خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
بر تو پوشیده نماند که سمعی و بصیری	حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی
چه تفاوت کند آنرا که تو مولای نصیری	گر همه خلق بخضمی بدر آیند و عداوت
تو خداوند جهانی که نه مردی و نمیری	همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری

سعدیا من ملك الموت غنی ام تو فقیری

چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

نظر بحال پریشان ما نیندازی	تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی	وصال ما و شما دیسر متفق گردد
بدین صفت که تو باز بلند پروازی	کجا بصید ملخ همت فرو آید؟
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی	براستی که نه همبازی تو بودم من

شدم در سفر روزگاری درنگی
 چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
 جهان درهم افتاده چون موی زنگی
 زگرگان بدر رفته آن تیز چنگی
 سر زلف خوبان چو درع فرنگی
 پلنگان رها کرده خوی پلنگی
 برون لشکری چون هژبران جنگی
 کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
 جهان پر آشوب و تشویش و تنگی

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
 جهان زیر پی جون سکندر بریدم
 برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم
 چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
 خط ماهریان چو مشک نثاری
 بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
 درون مردمی چون ملک نیک محضر
 بیرسیدم این کشور آسوده کی شد
 چنان بود در عهد اول که دیدی

چنین شد در ایام سلطان عادل
 اتابک ابوبکر بن سعد زنگی



باز گفتم چه حاجتست بقول	که تو خود دردلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد	کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را؟	پنجه با ما ممکن که توانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی؟
خود پرستان نظر و شخص کنند	پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسامت باشد	کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست	صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی

تا نگوبند قصه می خوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی	باز ارخویش و آتش ماتیز میکنی
گر خوندل خوری فرح افزای میخوری	در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بتر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید، که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده ام	کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم

فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تاکی روم از عشق تو شوریده بهر سوی	تاکی دوم از شور تو دیوانه بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی	خود دردل سنگین تو نگرفت سر موی
برباد بنا گوش تو برباد دهم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمنند	می افتم و میگردم چون گوی پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت	گر کشتنیم بار بفرمای بایروی
آنانکه بگیسو دل عشاق زبوندند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سر آشوب تو همزانوی باشد	سر برنگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل	کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملاحت بتوان برد

گردنگ توان برد بآب از رخ هندوی

غرلیات قدیم

کسلا م دین لیلی و دیگر ضالالتست
 این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
 داند که آب دبدۀ وامن رسالتست
 کاین ره که برگرفت بجائی دلالتست
 ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
 و او را بخون ما که بریزد حوالتست
 سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
 جز سر عشق هر چه بگوئی بطلالتست
 یعی که بی حضور تو کردم اقلالتست
 در هر تعنیت هزار استمالالتست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
 فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند؟
 عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
 مطرب همین طریق غزل گونگاه دار
 ای مدعی که میگذری بر کنار آب
 زین در کجا رویم که ما را بخاک او
 گر سر قدم نمیکندش پیش اهل دل
 جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
 ما را دگر معامله با هیچکس نماند
 از هر جفات بوی وفائی همی دهد

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

علمی که ره بحق ننماید جهالتست

دیدار یار نا متناسب جهنمست
 دریاب کز حیات جهان حاصل آدمست
 بس دیو را که صورت فرزند آدمست
 یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
 جز برد و روی یار موافق که در همست
 بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
 پندش مده که چهل دراوینک محکمست
 و رهست در مجاورت یار محرمست
 دیدار دوستان که ببینند مرهمست
 لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

یارا بهشت صحبت یاران همدست
 هر دم که در حضور عزیزی بر آوری
 نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست
 آنست آدمی که در او حسن سیرتی
 هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
 آنانکه در بهار بصحرا نمیروند
 و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
 آرام نیست در همه عالم باتفاق
 گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
 دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف

ممسك بر ای مال همه ساله تنگدل

سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 بر خوردن از درخت امید وصال دوست

غزلیات قدیم

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت نه دگر امید دارد که ره شود ز بندت
 بخدا که برده از روی جو آشت برافکن که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
 نه چمن شکوفه رست چوروی دلستان نه صبا صنوبری یافت چوقامت بلندت
 گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی چکند که شیر گردن تنهد جو گو سفندت
 تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
 نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد بطمع ز دست رفتی و پیا در فکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی

که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

۱. یار ناگزیر که دل در هوای تست
 غوغای عارفان و تمنای عاشقان
 گر تاج می دهی غرض ما قبول تو
 گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی
 گردد دهان کافر و گردد دهان شیر
 هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
 تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر
 قومی هوای نعمت دنیا همی برند
 قوت روان شیفتگان التفات تو
 گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
 شاید که در حساب نیاید گناه ما
 کس را بقای دایم وعهد مقیم نیست
 هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
 جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
 حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
 در تیغ می زنی طلب ما رضای تست
 ز جرو نواخت هر چه کنی رای رای تست
 شادی بر روزگار کسی کاشنای تست
 هر جا که دست غم زده بر دعای تست
 کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
 قومی هوای عقبی و، ما را هوای تست
 آرام جان زنده دلان مرحبای تست
 عذری که می رود بامید وفای تست
 آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
 جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
 موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

در دلم هیچ نباید مگر اندیشه وصلت
گر تو خواهی که بکیر اسخن تلخ بگوئی
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
در اندیشه بیستم قلم و هم شکستم
سرور اقامت خوبست و قمر را رخ زیبا
ای رقیب از نگشائی در دل بند برویم
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره نباتست و مدارا و تحمل

منکه محتاج تو باشم بیرم بار گرات

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
دلی عجب نبود گر بسوخت کاش تیز
تویی که گر بخرامد درخت قامت تو
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
کمند شوق کسانم بصلح باز آرد
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
چه جای موم که پولاد در گداز آرد
ز رشك سرور روان را باهتزاز آرد
مگر کسی ز توام مزده فراز آرد
جو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بشمع رضا گوش دل بسعدی دار

که سوز عشق سخنهاى دلنواز آرد

آنها که غمی چون غم من نیست چه دانند
و قست اگر از پای در آیم که همه عمر
سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس
دیوانه گرش بند دهی کار نبندد
ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
هر که که بسوزد جگر دمیده بگیرد
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
شیرین نماید بدهانش شکر وصل
کز شوق توام دیده چه شب میگذرانند
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
کانه دوه دل سوختگان سوخته داند
ور پند نهی سلسله درهم گسلاند
در آتش سوزنده صبوری که تواند
وین گریه نه آییست که آتش بنشاند
تا بر سر صبر من مسکین ندواند
آنها که فلك زهر جدائی نچشاند

بختم نحفته بود که از خواب بامداد
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم
تشریف داد و رفت و ندانم زیخودی
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار

زنکار خورده چون بنماید جمال دوست

با فراغت چند سازم برك تنهائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
مرد گستاخی نیم تاجان در آغوش کشم
بر گلت آشفته ام بگذار تا درباغ وصل
تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست
درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع

با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد
ز شوق روی تو اندر سرقلم سوداست

ز خاطر غزلی سوزناك روی نمود

که درد ماغ فراغ من اینقدر میگشت

آه اگر چون کمر دست رسیدی بمیان

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روان

از وفا هر چه ها توان میکنم
وز جفاها هر چه نتوان میکند

خو برویان جفا پیشه وفا نیز کنند	بادشاهان ملاححت چو بنخجیر روند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند	نظری کن بمن خسته که از باب کرم
صید را پای بیندند و رها نیز کنند	عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند	گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
سرو زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند	بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین گناهیست که در شهر شمانیز کنند	تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب
کاین متاعیست که بخشنند و بهائیز کنند	گر رود نام من اندر دهن با کی نیست
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند	
بادشاهان بغلط یسار گدا نیز کنند	

سعدی اگر نکند یاد تو آناه مرنج

ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند ؟

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست	که گر بیند ز تدبیر در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی	که هر دم از در او جوتوئی فراز آید
تربش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی	که از زبان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم بین و نقش بخوان	که گسر حدیث کنم قصه دراز آید
خروشم از تف سینه ست و ناله از سر درد	نه چون دگر سخنان از سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

که هر که چون تو گرامی بود بنوازد

از صومعه رختم بخرابات بر آرید	گرداز من و سجاده طامات بر آرید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند	مستان صیوحی بمناجات بر آرید
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند	گوهم چو ملک سر بسماوات بر آرید
در باغ گل شاخ عبادت بنشانید	وز بحر عمل در مکافات بر آرید

تا زنده ام از چنگ منش کس نرھاند	گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
کاندر دل من حسرت روی تو بماند	ترسم که نمانم من ازین رنج درینا
گر چشم من اندر عقبش سیل براند	قاصد رود از یارس بکشتی بخراسان
فریاد بر آید ز دل هر که بخواند	فریاد که گر جور فراق تو نویسم
پیداست که قاصد چه بسمع نرساند؟	شرح غم هجران تو هم بانو توان گفت

ز نهار که خون میچکد از گفته سعدی

هرک اینهمه نشتر بخورد خون چکاند

سر و بین کاهنک صحرا میکند	میل بین کان سر و بالا میکند
ناخوش آن میلست کز ما میکند	میل ازین خوشتر نداند کرد سر و
گر نیکارستان تماشا میکند	حاجت صحرا نبود آئینه هست
آنکه صورت های دیبا میکند	غافلست از صورت زیبای او
خون مباح و خانه یغما میکند	من هم اول روز دانستم که عشق
راز پنهان آشکارا میکند	صبر هم سودی ندارد کاب چشم
چون مراد اوست هل تا میکند	گر مراد ما نباشد گو مباحش
زشت نتوان گفت زیبا میکند	یار زیبا گر بریزد خون یار
هر ستم کان دوست با ما میکند	سعدیا بعد از تحمل چاره نیست

تا مکس را جان شیرین در تنست

گرد آن گردد که حلوا میکند

مشک را در شهر ارزان میکند	زلف او بر رخ جو جولان میکند
قیمت لعلش بصد جان میکند	جوهری عقل در بازار حسن
ماه رخ در برده پنهان میکند	آفتاب حسن او تا شعله زد
و آن ستمگر عزم هجرا نمیکند	من همه قصد وصالش میکنم
تلخشی کان شکرستان میکند	گر نمکدان برشکرخواهی مترس
عاشقان را عید قربان میکند	نیر مزگان و کمان ابرویش

آن خداست تعالی ملك الملك قدیم
جای گریه ست برین عمر که چون غنچه گل
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر
مقبل امروز کند داروی درد دلریش
هر که دانه نقشاند بزمستان در خاک
گر عمارت کنی از پیر نشستن شاید
دست دردامن مردان زن و اندیشه مدار
معرفت داری و سر مایه بازرگانی
دولت بادوگر از روی حقیقت برسی

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند

مشك دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا نشینی بجای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
از دست دیگران چه شکایت کند کسی
دزد از جنای شحنه چه فریاد میکند
خونت برای قالی سلطان بریختند
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
چندین چراغ دارد و پیراه می رود
بادیگران بکوی که ظالم بچه فتاد

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کاین سیل متفق بکنند روزی این درخت
سبزی میدو خشك شد و گل شکفت و ریخت
چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

روملك دو عالم بمی یکشبه بفروش
گوزهد چهل ساله بهیبت بر آرید
تا گردیا گم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات بر آرید

بر آمد باد صبح و بوی نو روز
مبارك بادت این سال همه سال
چو آتش در درخت افکنده گلنار
چونر گس چشم بخت از خواب برخاست
بهاری خرمست ای گل کجائی
جهان بی ما بسی بوندست و باشد
نکوئی کن که دولت یینی از بخت
منه دل بر سرای عمر سعدی
بکام دوستان و بخت پیروز
همایون بادت این روز و همه روز
دگر منقل منه آتش می فروز
حسد گودشمنان را دیده بر دوز
که یینی بلبلان را ناله و سوز
برادر جز نکو نامی میندوز
میر فرمان بد گوی بد آموز
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی بوز

دست بجان نمیرسد تا بتو بفشانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
ایمنی از خروش من گر به جهان در افتد
آمد دریغ و آب چشم ارچه موافق منند
هر که پیرسد ای فلان حال دلت چگونه شد
عمر منست زلف تو بو که درازینمش
لذت و قتهای خوش قدر نداشت پیش من
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
بر که توان نهاد دل تاز تو و استانمش؟
کرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
خون شد و دمدم همی از مزه میچکانمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
گریس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
گر نه اجل فرارسد زین همه و ارهانمش

عشق تو گفته بود دهان سعدی و آرزوی من

بس نکند ز عاشقی تاز جهان جهانمش

صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش
چیست دوران ریاست که فلك با همه قدر
گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

تنك میبوش که اندامهای سیمینت
از اتفاق چه خوشتر بود میان دودوست؟
سماع اهل دل آواز ناله سعدیست
درون جامه پدیدست چون کلاب از جام
درون پیرهنی چون دو مغز یکبادام
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهدروی
برین شراب همه صوفیان درد آشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
ایساقی از آن پیش که مستم کنی از می
شبهها گذرد بر من از اندیشه رویت
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دیر است که سعدی بدل از عشق تو میگفت

بند همه غمهای جهان بر دل من بود

در بند تو افتادم و از جمله برستم

خرامان ار درم باز آکت از جان آرزو مند
اگر چه خاطرت با هر کسی بیوندها دارد
کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگیندل
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده
شراب و صلت اندر ده که جام هجر نوشیدم
چوپای از جاده بیرون نشد چه نفع از رفتن راهم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
مباد آ نر و زو آن خاطر که من با جز تو پیوندم
مکن کاندلر وفاداری نخواهی یافت مانند من
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم
که من مهر دگر باران زهر سوئی پراکندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو کار از دست بیرون نشد چسود از دادن بندم؟
پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

بس مالکن باغ که دوران روزگار
فردا شنیده که بود داغ زرو سیم
بس روزگاری که بر آید بکوه و دشت
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
خود وقت مرگ مینهد این مرده ربك داغ
بعد از من و تو ابر بگرید بی باغ و راغ
میراث بس تو انگر و مردار بس کلاغ
کاین باد کبر و ناز نه چیز است در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، بصدق

گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه
دلم بعشق گرفتار و جان بهمهر گرو
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفیست
دگر من از شب تاریک شیخ غم نخورم
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام شناسم
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
که میبرد باقی بر چم سپاه ظلام
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
در آمد از دم آن دلفریب جان آرام
که بوی عنبر و گل ره نمیرد بمشام
که هر شبی را روزی مقدرست انجام
در آستینش یسار دست و ساعد گلغام
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
که دیر مست شود هر که می خورد بدوام
شراب بانو حلالست و آب بیتو حرام
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره در هم

که خصم تیغ تعنت بر آورد زنیام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید
اگر کساد شکر بایدت دهن بکشی
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
اگر تو آدمی اعتقاد من این است
خوش آمدی و علیک السلام والا کرام
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
که دیگران همه نقشند بر در حمام

خنك آنروز كه در پای تو جان اندازم عقل در دمدعه خلق جهان اندازم
 نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
 تا کی این پرده جانسوز بس پرده زخم تا کی این نلوك دلدوز نهان اندازم
 درد نوشان غمت را چو شود مجلس گرم خوبشتن را بطفیلی بمیان اندازم
 تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید سنك تعظیم تو در راه بیان اندازم
 گر بمیدان محاکای تو جولان یابم گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
 گردناترا بسر انكشت قبولت ره نیست چون قلم هستی خود را سرازان اندازم
 باد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین

حق علميست كه ليك زنان اندازم

يکروز بشيدائي در زلف تو آویزم زان دولب شیرینت صد شور برانگیرم
 گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر در راه وفاداری جان در قدمت ریزم
 بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد من بعد بدان شرطم کز توبه پرهیزم
 سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد خاک سر هر کومی بیفائده می بیزم
 در شهر بر سوائی دشمن بدفم بر زد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
 همچون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
 گفתי بغم بنشین یا از سرجان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
 گر بی تو بود جنت بر کنگره نشینم و بر با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد

چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم فراز سرو سیمینش کلی بر بار می بینم
 مکر طوبی بر آمد در سراستان جان من که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم
 مکر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم
 جب دارم ز بغت خویش و هر دم در گمان افتم که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
 زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
 چه طاعت کرده ام گوئیکه این پاداش میابم؟ چه فرمان برده ام گوئی که این مقدار میبینم؟

بخواری در پیت سعدی چو گرد افتاده میگوید

پسندی بر دلم گردی که بر داهانت نیستی

منم این بیتو که پروای تماشا دارم	کافرم کسر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتو و شرم ناید	در ریاحین نگرم بیتو و یارا دارم
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام	که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
بر کل روی تو چون بلبل مستم واله	برخ لاله و سرین چه تمنا دارم؟
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو	هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد بروم ابروی تو محراب منست	ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت	تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم؟	دل شیدا بچه تدبیر شکیا دارم؟
سر من دار که چشم از هم مکان در دوزم	دست من گیر که دست از دو جهان وادارم
باتوام یک نفس از هشت بهشت اولیتر	منکه امروز چنینم غم فردا دارم؟

سعدی خویشتم خوان که بمعنی ز توام

که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم	وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سر مست اگر بسودا بر هم زنم جهانی	عبیم مکن که در سر سودای باز دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوا می کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده	کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر	کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا	مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش	باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت	سر گشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد	عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم؟

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

تا باعداد محشر در سر خمار دارم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینۀ
دانی که آه سوختگان را انر بود
زیور همان دورشته مرجان کفایتست
سر در نیورم بسلاطین روزگار
چشمیکه جز بروی تو بر می کنم خطاست
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
و آنرا روا بود که زندلاف مهر دوست
سعدی پیاکبازی ورندهی مثل نشد

مارا ز داغ عشق تو در دل دفینۀ
مگذار ناله ای که بر آید ز سینه
وز موی در کنار و برت عنبرینۀ
گر من ز بندگان تو باشم کمینۀ
و آن دم که یتو میگذرانم غینۀ
سنگی بدست دارد و ما آبکینۀ
کز دل بدر کند همه مهری و کینۀ
تنها درین مدینه که در هر مدینۀ

شعرش چو آب در همه عالم چنان شده

کز پارس میرود بخراسان سفینۀ

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را
کم می نشود تشنگی دبدۀ شوخم
ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آئی
در کان نبود چون تن زیبای توسیمی
بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین

روی تو برد از دل ماهر غم روئی
کآهی بودش تعیبه بر هر بن موئی
با آنکه روان کرده ام از هر مژه موئی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
هر لحظه بدستانی و هر روزه بخوئی
وز سنک نخیزد چو دل سخت تو روئی
کرباد بیستان برد از زلف تو بوئی

با اینهمه میدان لطافت که توداری

سعدی چه بود در خم چو گان تو کوئی

چه جرم رفت که با ماسخن نمیگوئی؟
تو از نبات گرو برده ای بشیرینی
هزار جان بارادت تو را همی جویند
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد
کلم نباید و سروم بچشم در ناید

جنایت از طرف ماست یا تو بد خوئی؟
باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
توسنک دل بلطافت دلسی نمی جوئی
بیا و گر همه بد کرده که نیکوئی
بگوی از آن لب شیرین که نیک میگوئی
مرادصال تو باید که سرو کلبوئی

تویی بار که خواب آلوده بر من ناختن کردی منم یارب که بخت خود چنین بیدار میبینم
 چو خلوت بامیان آمد نخواهم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
 کدام آلاله میبویم که غزم غنبر آکین شد؟ چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار میبینم؟

ز گردون نعره میآید که اینت بوالعجب کاری

که سعدی راز روی دوست بر خوردار می بینم

دل من تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
 دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید دم با جان بر آید چون که یک همدم نمی بینم
 مرا راز است اندر دل بخون دیده پرورده ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
 قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
 خوشا و خرم آنند که هست از عشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
 نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگیریم چرا اگریم کران حاصل برون از من نمی بینم؟
 کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

با امید دمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

تو مبنی دار کزین در بملاحت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
 ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای نه بزرق آمده ام تا بملاحت بروم
 من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
 گر رسد از تو بگو شمع که بمیرای سعدی تا لب گور باغزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرک که حشرم با تست

از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو بیا بین که درین غم چه ناخوشم بی تو
 شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار جو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
 دمی تو شربت و صلم نداده جانا همیشه زهر فراق همی چشم بی تو
 اگر تو بامن مسکین چنین کنی جانا در پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار

جواب دادی و گفتی که من خوشم یتو

کتاب صاحبیہ

هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
درست شد که بیکدل دزد دست نتواند داشت
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی ؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگش ار بینوئی

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا
بازی مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
جز یاد تو بر خاطر من نکذرد ایجان
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
بسیار گذشتی که نکردی سوی ماچشم
شوخی شکر الفاظ و مہی لاله بناگوش
قلاّب تو در کس نفکندی که نبردی
بندارمت از روضه بستان بهشتی
هر لحظه چو دیوانه دوان بر درودشتی
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
هل تا برود نام من ای یار بزشتی
بسا آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
یکدم ننشستم که بخاطر نکذ نمی
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی



ای مبارک روز و روزت بکام دوستان

دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

یارب کمال عافیت بر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
فرزند نیک بخت تو نزد خدا و خلق

اقبال و دولت و شرف مستدام باد
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
حشر تو بار رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر نفس و فتنه خلقش نگاهدار
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض
دانی که دیر زود بجای تو دیگری
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی
نوشیروان کجاشد و دارا و یزد گرد
بسیار کس بر او بگذشته است روزگار
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند
خواهی که مهتری و بزرگی بسربری
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
از من شنو نصیحت خالص که دیگری
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
تا آگهی که پیکر ماهست بر فلک

این شهریار عادل و سالار سروران
هر چ آن ترا پسند نیاید بر او مران
یارب بحق سیرت پاک پیمبران
نیکش بود چو نیک تأمل کند در آن
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
درویش دست گیر و خردمند پروران
چشمست و روی و قاعه زیبای دلبران
گردان شاهزاده و خانان و قیصران
اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
از دور ملک دادگران و ستمگران ؟
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خالی مباش بکنفس از حال که تران
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
تادل شکسته نکند بر تو دل گران
چندین دلاوری نکند بر دلاوران
گر بشنوی سبق سری از سعد اختران
در پشت ایستاده کمر بسته چاکران
خالی مباد مجلس از ماه پیکران

کتاب صاحبیه

در ستایش پیغمبر

شفیع روز قیامت محمد مختار
خدای خلق نگفتی قسم بلبل و نهار

نکین ختم رسالت پیمبر عربی
اگر نه واسطه روی و موی او بودی



مقصود وجود آفرینش
مهمان ایست عند ربی
خود وصف تو و زبان سعدی؟
وی کعبه و قبله در پناهت
وی چرخ کمینه پایه تو

ای چشم و چراغ اهل ینش
صاحب دل لاینام قلبی
در وصف تو لانی نبی بعدی
ای عرش مجید بارگاهت
ای بر سر خلق سایه تو



طوبی لمدحز النعیم الی غد
المنصف البر الاجل الامجد
وما اعتدی الاعالی من یعتدی
و تفاض الدنيا بدولة سرمد
واذا قصدت قصدت خیر المقصد
لازال فی اهنی الحیوة و ارغد
لمحمد بن محمد ابن محمد
لا من هداه الله فهو المهدی

ما هذه الدنيا بدار مخلد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم
میزان عدل لایجور ولا یحیف
بشر الینا بالرجاء بمنه
مهمارجوت رجوت خیر المرتجی
مدت حیوة الناس تحت ظلاله
هذا جلال الزاکیات و صفته
او یحسب الانسان ماسلک اهتدی



ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
جاودان نفس شریفت بنده فرمان حق
داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروانک
من بدانم دولت عقبی نشان دادن بدوست
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی
وانچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
طاق ایوانت بر رفعت بوسه بر کیوان دهاد
تا عنان عمر در دست است دست نان دهاد
حق تعالی از نعیم آخرت تا وان دهاد

که ورا نعمت تو بر درده است

کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
قیمت بدان کنند که پر مشك ادقز است

صاحب عقلش شمارد بدوست
ورچه بصورت بدر آید ز پوست

بتلطف نه کار هشیار است
سنگ بر سر زدن سزاوار است

که فلانی بفسق ممتاز است
اوبا قرار خویش غماز است

بد گوهری که خبث طبعیش دور گست
سك نیز با قلاده زرین همان سگست

بشت خم میکنند و بالا راست
واجب آمد بخدعتش برخاست
عذر بیچارگان بیاید خواست

لاغری بر من گرفت آن کر گدائی فربه است
شیراگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

اليك الا اراد الله اسعاده
وانت صاحب خير اكرم العاده

در پای کسی رود که درویشتر است
میلش طرفی بود که آن ییشتراست

خدمت دیگران نخواهد کرد

در حشمت ارحم بود صورت فقیر
کیخت نافه را که حقیر است و شوخ کن

دشمن اگر دوست شود چند بار
ماز همانست بسیرت که هست

دست بر پشت ماز مالیدن
کن بد اخلاق بی مروت را

گر سفیدی زبان دراز کند
فسق ها بی بیان یقین نشود

هرگز بمال و جاه نکرده بزرگ نام
قارون گرفت که شدی در توانگری

عیب آنان مکن که پیش ملوک
هر که را بر سباط بنشستی
چون مکافات فضل نتوان کرد

خواست تا عیبم کند پرورده بیکانگان
گرچه درویشم بحمد الله مخنت نیستم

يا اسعد الناس جدما سعی قدم
لا يطلب الخير الا من معاده

گر درهمه شهر يك سر نیستراست
با اینهمه راستی که میزان دارد

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست
و گرنه منتقبت آفتاب معلوم است

☆☆☆

در قطره باران بهاری چه توان گفت؟
گر در همه چیزی صفت و نعت بکنجد

☆☆☆

هرگز بر طاوس کسی گفت که زشتست
نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است

☆☆☆

مرا گر صاحب دیوان اعلی
چو میدانم قصور پایه خویش
بای فضیلة اسعی الیکم

☆☆☆

طریق و رسم صاحب دولتانست
دگر چون با خداوندان بقاداد

☆☆☆

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک

☆☆☆

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
کین دست بسته را بکشایند عاقبت

☆☆☆

سپاس دار خدای لطیف دانا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسارا

☆☆☆

بدرم بنده قدیم تو بود
بنده زاده چو در وجود آمد

که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
چه حاجتست بمشاطه روی زیبارا

در نافه آهوی تناری چه توان گفت؟
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

یاد بو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

چرا گوید بخدمت می نیائی
خلاف عقل باشد خود نمائی
وکل الصید فی جوف الفراء

که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

پای رفتن بحقیقت نبود بندیرا
چه توان گفت کرمهای خداوندیرا؟

تا چشم برقضا کند و گوش بر رضا
وان گشاده باز به بندند بر قضا

که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدارا
که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

عمر در بندگی بسر برده است
هم بر روی تو دیده بر کرده است

بی زر میسرت نشود کام دوستان
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
آری مثل بکر کس مردار خور زدند
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
گر گوئیم که سوزنی از سفلۀ بخواه
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز
صد گنج شایگان بهای جوی هنر



چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
زر در میان مقابله روح در تنست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
حاجت برم که کار گدایان خرمست
چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
این هم خلاف معرفت و رأی روشنست
من فارغم که شاهد من منعم منست
منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

گر مرا یتو در بهشت برند
کاین چنینم خدای وعده نکرد



بگردون میرود فریادش از پوست
رها کن تا بداند دشمن و دوست

دهل را کاندرون زندان باد است
چرا درد نهانی برد باید ؟



که دنیا و دین را درم یاور است
که بی مال سلطان بی لشکر است
زن زشت روی نکو چادر است
پروریش بسیار و خود لاغر است
بجا هست اگر آدمی سرور است
و گر مال خواهی بجاه اندر است
و گر خود بمال آستانش زراست
قناعت از این هر دو نیکوتر است

کسی گفت عزت مال اندر است
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟
تهیدست با هیبت و بانگ و نام
بدان مرغ ماند که بر جسم او
دگر کس نکرت جوابش چه گفت
خردمند را جاه باید نه مال
مذلت برد مرد مجهول نام
و گر راست خواهی ز سعدی شنو



اینقدر حکم در زبانم هست
دجله را پیش باز نتوان بست

گر تو گوئی که حرف عشق مگوی
لیکن از منع گریه خواهی کرد



مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

در سرای بهم کرده از پس پرده
از او ترس که مکنون غیب میداند

گرت چالاکی و مردانگی هست
کند هر گز چنین دیوانه یا مست؟
سباهی چون نه در سر بر کف دست؟

مرا گویند بادشمن بر آویز
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟
تو زر بر کف نمی یاری نهادن

پیش اعمی چراغ داشتن است
تخم در شوره بوم کاشتن است

ره نمودن بخیر ناکس را
نیکوئی با بدان و بی ادبان

دیگری را دل از مجاهده بست
وین بر این تخت خویشتن نشست
هر که را این مقام و رتبت هست
کمر بندگی بیاید بست

یکی از بخت کامران بینی
آن در آنچاه خویشتن افتاد
تاج دولت خدای می بخشد
لاجرم خلق را بخدمت او

سرمایه عاقبت کفافست نخست
یعنی زدل شکسته تدبیر درست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
شمیر قوی نیاید از بازوی سست

آزاد باش تا نفسی روزگار هست
چون دولت جوان خداوندگار هست

ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است
از پیری و شکستگی هیچ باک نیست

چون ماه پیکری که بر او سرخ و زرد نیست
بهر زجامه که در او هیچ مرد نیست

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق

سختی مبر که وجه کفایت معین است
بای ریاضت بچه در قید دامنت؟
صاحب نظر که مال ندارد تباہن است

گویند سعدیا بچه بطل مانده ای؟
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی

همه یگانگانش خویش کردند	چود دولت خواهد آمد بنده را
در و دیوار بروی نیش کردند	چور گردید روز نیک بختی
تا دل خلق نیک بخواستند	نکنی دفع ظالم از مظلوم
کوسفندان هلاک می باشند	تا تو باصید گری بردازی
بسا خوناکه در عالم بریزند	اگر خونی نریزد شاه عالم
بزاری تادگر گرگان گریزند	بیاید کشت هر یکچند گری
که خردمند را عزیز کنند	رسم و آئین پادشاهان است
بسا خردمند زاده نیز کنند	وز پس عهد او وفاداری
بدو مرد از کمر بگردانند	آسیاسنک ده هزار منی
ببزار آدمیش نتوانند	لیکن از زیر بر زبر بردن
آب جوی آمد و غلام ببرد	شد غلامی بجوی کلب آرد
ماهی این بار رفت و دام ببرد	دام هر بار ماهی آوردی
که جهانش زدست می نالند	نفس ظالم مثال زنبور است
که همه پای بر سرش مالند	صبر کن تا بیوفتد روزی
رفق پیش آر و مدار او تواضع کن وجود	خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
تواند که لطافت نکند با داور	کاهن سخت که بر سنک صلابت راند
تو هم از من بیاد دارد این پند	یاد دارم ز پیر دانشمند
نیز بر نفس دیگری میبند	هر چه بر نفس خویش نپسندی
که در مصالح بیچارگان نظر نکند	نشان آخر عهد و زوال ملک وی است

آشفتن چشم های مستش
و بنظر فیه که درد چشم او راست
دو فتنه ییک قرینه برخاست

ییا که پرده بر انداختم ز صورت حال
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی

بتمشای میوه راضی شو
گر مرا نیز دستگه بودی
وادمی را که دست تنک بود

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
بلند از میوه گو کوتاه کن دست

ملك ایمن درخت بارور است
چون زیبخش بر آورد نادان

بس چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد

دانی که بر ننگین سلیمان چه نقش بود
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را

تا نگوئی که عاملان حریص
کانچه در مملکت بیفزایند
راحت از مال وی بخلق رسان

درد دل یار مهربان است
خونابه ز چشم ما روانست
پیداست که آخر الزمانست

من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ایکه دستت نمیرسد بر شاخ
بار که کردمی و صفه و کاخ
تواند نهاد پای فراع

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ؟
که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

زو قناعت بمیوه باید کرد
میوه یکبار بیش نتوان خورد

هریک بمراد خویشان ملکی راند
دریاب که از توهم چنین خواهد ماند

دل بر جهان میند که با کس وفا نکرد
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

نیکخواهان دولت شاه اند
از ثنای جمیل میکاهند
تا همه عمر و دولتش خواهند

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
تو پریشان نکرده کس را
خونیان را بود ز شحنة هراس
راستی پیشه گیر و ایمن باش



سخن گفته دگر باز نیاید بدهن
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن



پسر نو رسیده شاید بود
پیر فانی طمع مدار که باز
سبزه گر احتمال آن دارد
غله چون زرد شد امید نماند



ناگهان بانك در سرای افتد
دوستان آمدند تالاب کور
و آن کزو دوست ترنمیداری
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
نيك درياب و بد مكن زنهار



وفا با هیچکس کرده است گیتی
چه می دانی که جاویدان نمانی



هیچ فرصت و رای آن مطلب
تا نمیرد یـکـی بناکامی
تو هم ایمن مپاش و غره مشو
شاد کامی مکن که دشمن مرد

و آتش وصعه پیش و پس باشد
چه پریشانیت ز کس باشد ؟
شب روان را غم از عس باشد
که رهانده تو بس باشد

اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

که نود ساله چون پدر گردد
چهارده ساله چون پسر گردد
که ز خردی بزرگتر گردد
که دگر باره سبز بر گردد

که فلان را محل وعده رسید
قدمی چند و باز پس گردید
مال و ملك و قبالة برد و کلید
عمل تست و نفس پاك و بلید
که بد و نيك بازخواهی دید

که با ما بر قرار خود بماند ؟
روا داری که نام بد بماند ؟

که کسی مرك دشمنان بیند
دیگری دوست کـم نشیند
که فلك هیچ دوست نکزیند
مرغ دانه یکان یکان چیند

بدست خویش مکن خانه گاه خود ویران

که دشمنان تو باتو ازین بتر نکند



آدمی سان و نیک محضر باش

تا ترا بر دواب فضل نهند

تو بقل از دواب ممتازی

ورنه ایشان بقوت از تو بهند



نه سام و نریمان و افراسیاب

نه کسری و دارا و جمشیدمانند

تو هم دل مبنده ای خداوند ملک

چو کس راندانی که جاویدمانند

چو دور جوانی خلل میکند

بیایان پیری چه امید ماند ؟



جوشن بیار و نیزه و برگستان رزم

تا روی آفتاب معفر کنم بکرد

گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد

دشمن گمان برد که بت رسیدی از نبرد



زدور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال

که از گزند تو مردم هنوز مینالند

نگفتمت که چو زنبور ز شتخوی مباحش

که چون پرت نبود پای بر سرت مالند



الحق امنای مال ایتم

همچون تو حلال زاده بایند

هرگز زن و مرد کفر و اسلام

نفس از تو خبیث تر ترا یند

اطفال عزیز ناز پرورد

از دست تو دست بر خدایند

طفلان ترا پدر بمیراد

تا جور وصی نیازمایند



بسیار برفتند و بجائی نرسیدند

از باب فنون با همه علمی که بخواندند

توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد ؟

ابلیس برانندند و بر او کفر بماندند



چو نیک بخت شدی ایمن از حسود مباحش

که خار دیده بد بخت نیک بختانند

چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش

بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند



تا کسانرا فراستی است عظیم

گر چه باریک طبع و بد خویش

چو دو کس مشورت کنند بهم

گوید این عیب من همی گویند

- رحمت صفت خدای باقیست
گر جرم و خطای مانباشد
- و آنرا که خدای بر گزیند
پس عفو تو بر کجا نشیند؟
- ...
- شنیدم که بیوه زنی دردمند
هر آن کدخدایا که بر بیوه زن
- همی گفت درخ بر زمین مینهاد
ترحم نباشد زنش بیوه باد
- ...
- تو خود جفانکنی بی گناه بر بنده
بیشی از من کس نحل بر شاید گشت
- و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
از آنکه سابقه فضل از کین دارد
- ...
- صانع نقشند بی مانند
رزق طایر نهاده در پروبال
- که همه نقش او نکو آید
تا بهر طعمه فرو آید
- پیر دهد تا بنزد او آید
- ...
- بسمع خواجهر سائید اگر مجال بود
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات
- که ای خزانه اوزاق را کف تو کلید
شکوفه نشکفت و شمامه ندמיד
- بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید
- ...
- روز گم گشتن فرزند تقاریر قضا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
- چاه دروازه کنعان بیدر ننماید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
- ...
- نه هر که ستم برد گری بتواند
پیداست که امرونی تا کی ماند
- بی باک چنانکه میرود میراند
ناچار زمانه داد خود بستاند
- ...
- دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند
- وین حال بصورت دگر خواهد بود
دست ملک الموت زیر خواهد بود
- ...
- هر کس که درست قول و پیمان باشد
وان خبث که در طبیعت نعبانست
- اورا چه غم از شجنه و سلطان باشد
اورا به از آن نیست که پنهان باشد

...

بجوانمردی و ادب دارد
هوشمند این سخن عجب دارد
که هم این گوش و چشم و لب دارد

آدمی فصل بر دگر حیوان
گر تو گوئی بصورت آدمیم
پس تو همتای نقش دیواری

...

که آب دیده مظلوم در نور داند
که سنگ های درشت از کمر بگرداند

بسا بساط خداوند ملك و دولت را
چو قطره قطره باران خرد بر کپسار

...

که زهر در قدح انگبین تواند بود
حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

امیر ما غسل از دست خلق می نخورد
عجب که در غسل از زهر میکند برهیز

...

اگر موافق شاه زمانه می آید
که تیر آه سحر بر نشانه می آید

یکی نصیحت درویش و ارخواهم کرد
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس

...

ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز
زدشمنان شنو اید و ست تاجه میگویند

...

بخستگان پراکنده بر نبخشاید
و گر گلیم رفیق آب می بردشاید

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
گلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب

...

دزدی بی تیر و کمان می کند
فهم ندارد که زیان میکند
اینهمه بیداد شبان میکند
دزد، که ناطور همان میکند

حاکم ظالم بسنان قلم
آنکه زبان میرسد از وی بخلق
گله مارا گله از گرگ نیست
چون نکند رخنه بدیوار باغ

...

این سخن سهل تستری گوید
بیم باشد که برتری جوید

بندگان را ز حد بیرون منواز
آنکه با خود برابرش کردی

...



دلتنك مشو كه دوست ميفرمايد

چون يار عزيز برمي پسندد شايد

گر تير جفاي دشمنان مي آيد

بر يار ذليل هر ملامت كايد



شرط يار آنست كز پيوند بارش نكسلد

چون بهم بر تافتي اسفنديارش نكسلد

دوستان سخت پيمان راز دشمن باك نيست

صد هزاران خيط بكتارا نباشد قوتي



گرش بر ناله حمام كند

وان تلذذ براو حرام كند

كه زفير خر از دحام كند

تاخر آواز خود تمام كند

هر كجا درد مندي از سر شوق

چار بائي بر آورد آواز

حيف باشد صفير بلبل را

كاش بلبل خموش بنشستي



تادل خویش نیاز دارد و درهم نشود

قيمت سنك نيفزايد و زر كم نشود

گر خر دهند از او باش جنائي يند

سنك يقيمت اگر كاسه زر بن بشكست



چنان تلخ باشد كه گويي تبر زد

كه روئي بينم كه بستم بلرزد

بدست دهد جور سقا نيرزد

مسلم بود كو قناعت بورزد

ز دست ترشروي خوردن تبر زد

كرم روي با پشت گردد از آن به

گدا طبع اگر در تموز آب حيوان

كسي را فراغ از چنين خلق ديدن



كس تيغ بلا زدن نيلارد

كس نيست كه دست پيش دارد

آنرا كه تو دست پيش داري

و آنرا كه تويي گنه بكشتي



چو آستانه ندبم خست بايد بود

بر اين مثال كه گفتم بسيت بايد بود

كه بكرمان بمراد كسيت بايد بود

اگر ملازم خاك در كسي باشي

ز بهر نعمت دنيا كه خاك بر سر او

هر ارسال تنعم كني بدان نرسد



چه رنجها بكشيدند و ديگري آسود

چه گنجها بنهادند و ديگري برداشت



هر گز ندهند جای پاگان بیلید
ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت



از دو چشم جوان چرا نچکد؟
آب در خانه شما نچکد

هیچ دانی که آب دیده پر
برف بر بام سالخورده ماست



مهمل رها مکن که زمانش بیرورد
چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

خون دارا گر چه دشمن خرد است زینهار
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار



خود را ز شراب کبر مدهوش کند
در وقت توانگری فراموش کند

نه هر که طراز جامه بردوش کند
بدعهد برد که یار درویشی را



چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

نادان همه جا با همه کس آمیزد
با مردم زشت نام همراه میاش



هر چند دلش جواد باشد
چون اسب نه بر مراد باشد

از دست تهی کرم نیاید
مسکین چکند سوار جالاک



همچو لؤلؤ که در صدف باشد
کوزه بگذار تا خرف باشد

کاملاً نند در لباس حقیر
ایکه در بند آب حیوانی



گر چه در پای منبری باشد
تا بصد سالگی خری باشد

خر بسی آدمی نخواهد شد
و آدمی را که تربیت نکنند



در رحمت او کسی چه گوید
تا دانه نیفکنی نروید

ای غره بر رحمت خداوند
هر چند مؤثر است باران

دیگر غم او مخور که درها بسیار
هر کو بیکی گفت بگوید هزار

که نیست جز سلس البول را در او ادرار
مکر بروز گدائی کند بشب تکرار

از بی ادبان جفای بسیار
پیوسته درم زنند و دینار
و آهن نشود بزرگ مقدار

امیدوار قبول از میمن غفار
مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
نگاهداشته از نایبات لیل و نهار
ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

یوم التغابن واستبقظ المزد جر
قید الاساری و اخوان علی سرر

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

بریده به سر بدگوی تا نکوید راز
که تره نیست که چون بر کنی بر آید باز

که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
که مکرهم بخداوند مکر گردد باز

درویش که حلقه دری زد بکبار
تو غره مشو که بر تو مینالد زار

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز
فقیه کرسنه تحصیل چون تواند کرد

بردند پیمبران و پاکن
دل تنگ مکن که پتک و سندان
قدر زر و سیم کم نکردد

برای ختم سخن دست بر دعا داریم
همیشه تا که فلک را بود قلب دور
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

متی و قوفک عندالله فی بلا
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک فی

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت؟
بدوست گرچه عزیز است راز دل مکشای

گروهی از سر بی مغز بیخبر گویند
من این ندانم، دانم تأمل اولیتر

جزای نیک و بد خلق باخدای انداز
تو راستی کن و باگردش زمانه بساز

بتازیانهٔ مرك از سرش بدر کردند
نفس که نفس بر او تکیه میکند باد است
که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
بوقت مرك بدانند که باد میبمود

...

غنکبوت ضعیف نتواند
رزق او را پری و بالی داد
که رود چون درندگان بشکار
تا بدامش در او افتد ناچار

...

خداوند کشور خطا میکند
جهانبانی و تخت کیخسروی
شب و روز ضایع بخمر و خمار
مقامی بزرگست کوچک مدار
که گریای طفلی بر آید بسنگ
خدای از تو پرسد بروزشمار

...

بقفل و پره زرین همی توان بستن
تبرک از در قاضی جوبازش آوردی
دهان خلق و بافسون دهان شیداماز
دیانت از درد یگر برونشود ناچار

...

فریاد پیرزن که بر آید زسوز دل
سیصد هزار بار از آن سخت ترزند
کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

...

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
نام نیک رفتگان ضایع مکن
رسم خیرش همچنان بر جای دار
تا بماند نام نیکت بر قرار

...

هاونا گفتم از چه مینالی
گفت خاموش چون شوم سعدی
وز چه فریاد میکنی هموار
کین همه کوفت میخورم از یار

...

هر که مشهور شد به بی ادبی
آب کز سر گذشت در جیحون
دگر از وی امید خیر مدار
چه بدستی، چه نیزه، چه هزار

...

چو رنج بر توانی گرفت از رنجور
هزار شربت شیرین و میوه مضموم
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
چنان مفید نباشد که بوی صحبت بار

زندگانی و مردنش بد بود
حسن عنوان چنان که معلومست
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
وانکه ظاهر کدورتی دارد
شجر مقل در بیابان ها
رطب از شاهدی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
زاغ ملعون از آنخس تر است
وز لطافت که هست در طایر
که شنیدی ز دوستان خدای
هر بهشتی که در جهان خداست

که بمرد و نماند سیم وزرش
خبر خوش بود بنامه درش
نیک بینی گمان بید میرش
بتر از روی باشد آسترش
نرسد هرگز آفتی ببرش
سنگ ها میزنند بر شجرش
سال ها جز بعثت هنرش
که فرستند باز بر اثرش
کودکان میکنند بال و پرش
که نیامد مصیبتی بسرش؟
دوزخی کرده اند بر گذرش

ایکه دانش بمردم آموزی
خویشتن را علاج می نکنی
محتسب کون برهنه در بازار

آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
باری از عیب دیگران خاموش
قبحه را میزند که روی پیوش

بیداست خود که مرد کدامست وزن کدام
مردی درون شخص جو آتش در آهنت

در تنگنای حلقه مردان روز جنگ
واتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

مکسی گفت عنکبوتی را
گفت اگر در کمند من افتی

کین چه ساقست و ساعد باریک
پیش چشمت جهان کنم تاریک

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست

ترش کنند و بتابند روی ز اهل سؤال
قیاس کن که در او خود چگونه باشد حال

چنان که مشرق و مغرب بهم نپیوندند

میان عالم و جاهل تالفست محال

چون زهره شیران بدرد ناله کوش
بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس



ملك داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش
مست و غافل کی تواند، عاقل رهشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یا ممکن یا چون حراست میکنی بیدار باش



بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوز عشق توانداخت در جهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که دردهانداری
ترا خود از لب لعاست در دهان آتش



سودی نکند فراختای برو دوش
گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
کار از من و تو فراختر دارد چشم
خر از من و تو دراز تر دارد گوش



ای صاحب مال فضل کن بر درویش
کز فضل خدا همی شناسی بر خویش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش
از دولت بختش همه نیک آید پیش



مشمر برد ملك آن پادشاه
که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباح
که خود پادشاهست بر نفس خوش



پروردگار خلق خدائی بکس نداد
تا همچو کعبه روی بمالند بر دوش
ار مال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش



دل میندای حکیم بر دنیا
شکر آنان خوردند زین غدار
پیش از آن کز نظر یفکندت
که نه بر میکند بیکدگرش
هیچ مهلت نمی دهد ایام
خردینش بچشم اهل تمیز
که نه چیز است جاه مختصرش
که ندانند زهر در شکرش
ای برادر یفکن از نظرش
که بزرگی بود برین قدرش

طیب و تجربت سودی ندارد
خر مرده نخواهد خاست بر پا

چو خواهی رفت جان از جسم مردم
اگر گوشش بگیری خواهی وردم

سگی شکایت ایام با کسی میگفت
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران
هزار سنک پریشان و بی گنه بخورم
که در ریاضت و خلوت مقام من دارد
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد
چو گربه در نر؛ ام زدست مردم چیز
مرا نه برك زمستان نه عیش تابستان
بجای من که نشیند که در مقام رضا
مرا که سیرت از این جنس و خوی ازین صفتست
جواب داد که زین بیش نعت خویش مگوی
همین دو خصالت ملعون کفایت اینک ترا

نبینم که چه سرگشته حال و مسکینم
قناعتم صفت و بردباری آئینم
که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
که جامه خواب کلوخت و سنک بالینم؟
رواست گر بزند بعد از آن بزوینم
نه هدچو آدمیان خشمناک بشینم
ور اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
کفایتست همین پوستین پلاریم
برابر است گلستان و تل سرگینم
چه کرده ام که سزاوار سنک و نفرینم؟
که خیره گشت ز وصف زبان تحسینم
غریب دشمن و مردار خوار می بینم

امروز که دستگاه داری و توان
پیش از تو از آن دگری بود جهان

بیخی که بر سعادت آرد بنشان
بعد از تواز آن دگری باشد همان

بشنو بارادت سخن پیر کهن
خواهی که کسیران رسد بر تو سخن

تا فهم کنی کار جهان را سروین
تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت

جامه چندین کی تنیدی پله گرد خوشتن
تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزین

نکوئی با بدان کردن و بال است

ندانند این سخن جز هوشمندان

وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و وبال
که آن بعاتد خویش انبساط تواند وز این نیاید تقریر علم یا جهال

آن ستم دیده ندیدیکه بخونخوا چه گفت ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسططان گویند چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم ؟

خطاب حاکم عادل مثال باران است چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
اگر رعایت خلقت منصف همه باش نه مال زید حلالست و خون عمر و حرام

ضرورتست که آحاد راسری باشد وگر نه ملک نگیرد بیبچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سرست بی اندام

چو دوستان ترا بر تو دل ییازارم چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم ؟
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست خدای عز و جل رزق خلق راقسام

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد حاکمان خرده نگیرند که مارند انیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد ما گدائیم در این ملک نه بازرگانیم

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود که هر چه مینگرم صورتست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اندولی تو نقش بینی و من نقش بند مینگرم

نظر که با همه داری بچشم بخشایش در رکه بر همه باری زابر کف کریم
مرا دو بار نوازش کن و کرم فرما یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

ازو پیرس که دارد اسیر بر فتراک ز من پیرس که دارم کمند در گردن

...

چندگویی که مهر از او بردار خویشان را بصرده تسکین
کهر با را بگوی تا نبرد چه کند گاه پاره مسکین ؟

...

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که بر آید روان او
هرگز کسیکه خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خاندان او

...

نه نیکان را بد افتاده است هرگز نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند نام زشت و نام نیکو

...

گفتم بره بینم و دامن بگیرم ش کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی بترسیم گفت زینهار غوغا ممکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

...

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که آن تخمست و اینها سر برگه
اگر بقراط جولاهی نداند نیزاید بر او بر قدر جولاه

...

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

...

تادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
بختن دیک نیک بختان را هر چه رخت سراسر است سوخته به

ز بهر آنکه با گرگان نکویی

بدی باشد بجای گوسفندان

...

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم
گر تیر توز جوشن فولاد بگذرد

اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

...

هر بد که بخود نمی پسندی
گسر مادر خویش دوست دادی

با کس مکن ای برادر من
دشنام مده بمادر من

...

خدا یا فضل کن گنج قناعت
گرم روزی نماند تا بمیرم

چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
به ازنان خوردن از دست لثیمان

...

صبر بر قسمت خدا کردن
تشنه بر خاک گرم مردن به

به که حاجت بناسزا بردن
کاب سقای بی صفا خوردن

...

اگر گویند اندر ناز جاوید
چنان سختش نیاید صاحب جاه
دو بهره دینش از معدوم گردد
بر آید جانش از محنت بیلا

بخواهی مانند بافرعون و هامان
که گویندش مروفردا بدیوان
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
گر از رسمش بزیر آید منی نان

...

گدایان بینی اندر روز محشر
چنان نورانی از فر عبادت
تو خود چون از خجالت سر بر آری
اگر دانی که بد کردی و بدرفت

بتخت ملک بر چون پادشاهان
که گویی آفتابانند و ماهان
که بر دوش بود بار گناهان
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

...

نکار من چو در آید بخنده نمکین
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چو آستین کریمان بدست درویشان

...

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد

که خیره چند شتابی بخون خود خوردن

دیگر از بامداد می بینم

طلب نفس همچنان باقی

...

گر از خراج رعیت نباشدت باری
بس آنکه مملکت از دست رنج اوداری

تو برك حاشیت و لشکر از کجا آری ؟
روا مدار که بر خویشان ییازاری

...

نظر کردم بچشم رای و تدبیر
نگویم لب ببندد دیده بردوز
زمانی درس علم و بحث و تنزیل
زمانی شعر و شطرنج و حکایت
خداست آنکه ذات بیهمالش

ندیدم به زخا موشی خصالی
ولیکن هر مقامی را مقالی
که باشد نفس انسان را کمالی
که خاطر را بود دفع ملالی
نکردد هرگز از حالی بحالی

...

گر کان فضایی و کر دریایی
گر با همه عیبا کریم آسمانی

بی راحت خلق باد می پیمانی
عیب هنر است و زشتیت زیبائی

...

نبایدت که بریشان شود قواعد ملك
چنانکه طایفه در پناه جاء تواند

نگاهدار دل مردم از پریشانی
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

...

رحم الله معشر الماضین
راحت جان بندگان خدای
کاش آنن چو زنده می نشوند

که بمردی قدم سپردندی
راحت جان خود شمردندی
باری این ناکسان بمردندی

...

از من بگویی شاه رعیت نواز را
ابله که تیشه بر قدم خود همیزند

منت منه که ملك خود آباد میکنی
بدبخت گوز دست که فریاد میکنی ؟

...

تا کی بجمال و مال دنیا نازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای

آمد که آنکه برك عقی سازی
یکچند بنو خاستگان پردازی

...

- با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به
 دیده تنك دشمنان خدای بسنان اجل سپوخته به
 ...
- نخواهی کز بزرگان جوربینی عزیزمن بخردان بر بیخشای
 اگر طاقت نداری صدمه پیل چرا باید که بر موران نهی پای
 ...
- ای که گر هر سرموئیت زبانی گردد شکر يك نعمت از انعام خدائی نکنی
 حق چندین کرم و رحمت و رافت شرطست که بجای آوری و سست وفائی نکنی
 پادشاهیت میسر نشود روز بخلق تا شب بر در معبود گدائی نکنی
 ...
- چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را روا بود که بکمتر گناه بند کنی
 تو نیز بنده آخر ستیز نتوان کرد خلاف حکم خداوندگار چند کنی
 ...
- آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و متهم باشی
 در همه حال نيك محضر باش تا همه وقت محترم باشی
 ...
- بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی گر برای من و اندیشه من خرسندی
 چیست دانی سر دلداری و دانشمندی آن روا دار که گر بر تورود پیسندي
 ...
- مقابلت نکند با حجر به پیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
 کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
 ...
- هر دم زبان مرده همی گوید این سخن لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
 دل در جهان میند که دوران روزگار هر روز بر سری نهد این تاج خسروی
 ...
- دوش در سلك صحبتی بودم گوش و چشم بمطرب و ساقی
 پایمال معاشرت کردم هر چه سالوس بود و زراقی
 گفتم اکنون قرار گیر ای دل که همین بود حد مشتاقی

که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
نیامده است بدستم بوجه آزاری
حرام را نبود نزد شرع مقداری
از این حرمت اگر هست ده بدینازی ؟

...

نیش بر دل میزند چون کژدمی
چون بچشمش در نیاید مردمی
خارپشتی بهتر است از قاقمی

...

وز آسمان بر بانی کلاه جباری
نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

...

ایکه در کام و نعمت و نازی
او همی میرود تو می تازی

شنیده ام که قتیبه بدشتبانی گفت
از اینطرف دو بدایگی گر اختیار کنی
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک منست
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند
قتیه گفت حکایت دراز خواهی کرد

بی هنر را دیدن صاحب هنر
هر که نامردم بود عذرش بنه
راست میخواهی بچشم خارپشت

...

اگر ممالك روی زمین بدست آری
وگر خزائن قارون و ملک جم داری

...

دیگران در ریاضت اند و نیاز
چه خبر دارد از پیاده سوار

مثنویات

نه یکی راضی و دگر محروم
تا نیفتد میان ایشان گرد
بد گسر بی خلاف درناید
ور خزینه تهی بود شاید
دل مردم خراب و گنج آباد
پاسیان ممالك خویش است

...

که نامحکم بود بی اصل دیوار
که بدراکس نخواهد گفت نیکوی

همه را ده چو میدهی مرسوم
خیر با همگنان بیاید کرد
کا نچه در کفۀ بیفزاید
عدل و انصاف و ایمنی باید
نکند هرگز اهل دانش و داد
پادشاهی که یار درویش است

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
چون بدکردی مشو ایمن ز بدگوی

غماز را بحضرت سلطان که راه داد
امروز اگر نکوهش من کردیش تو
همصحبت تو همچو تو باید هنروری
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

...

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی
که التفات نکردند بر وی اهل معانی
که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمائی

...

بس دست دعا بر آسمان بود
ای گرك نگفتمت که روزی
تا پسای بر آمدت بسنگی
نا گه بسر افتد پلنگی

...

خداوندان نعمت را کرم هست
اگر یه کانگان تشریف بخشند
ولیکن صبر به بر بینوائی
هنوز از دوستان خوشتر کدائی

...

خرم تن آنکه رسم نیکش
اینست جزای سنت نیک
ماند پس مرك جیادانی
ور عادت بد نهی تو دانی

...

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
حاجت خلق از در خدای بر آید
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
مرد خدائی چکار در ولئالی

...

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
اگر چه رای تو در کارها بلند بود
بتجربت بزنند بر محك دانائی
بود بلند تر از رای هر کسی رایی

...

ای طفل که دفع مکس از خودت توانی
شکرانه زور آوری روز جوانی
هر چند که بالغ شدی آخر نه تو آنی
آنست که قد پسر پیر بدانی

...

زلوح روی کودک بر توان خواند
سرشت نیک و بد پنهان نماند
که بد یا نیک باشد در بزرگی
توان دانست ریحان از دو برگی

...

نمیرد گر بمیرد نیک نامی
چو در مجلس چراغی هست، اگر شمع
که در خیلش بود قایم مقامی
بمیرد، همچنان روشن بود جمع

...

هیچ دانی که چیست دخل حرام
بکدائی فراهم آوردن
یا کدامت خرج نافر جام
پس بشوخی و معصیت خوردن

...

نشیدم که مرغ رفته زدام
مرغ وحشی چورفت بردیوار
باز گردید و سر گفته بکام
کی توانش گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند
نه بجنگش بتر ییازارند

...

زخم بالای یکدیگر بزنند
خار و گل درهم است و ظلمت و نور
بخراشند و مرهمی نکنند
عسل و شهد و نشتر و زنبور

...

چه رند پریشان شوریده بخت
بزهده و ورع کوش و صدق و صفا
چه زاهد که بر خود کند کار سخت
از اندازه بیرون سپیدی مخواه
ولیکن میفزای بر مصطفی
که مذموم باشد چه جای سیاه

...

دشنام تو سر بسر شنیدم
با مثل تو به بود مدارا
امکان مقاومت ندیدم
کانروز که از عمل بیفتی
تا وقت بود جواب مارا
با گوش تو آید آنچه گفتی

...

دانی چه بود کمال انسان
غمخواری دوستان خدا را
بادشمن و دوست لطف و احسان
دلدارای دشمنان مدارا

...

دیر آمدی ای نگار سرمست
معشوقه که دیر دیر بینند
زودت ندهیم دامن از دست
آخر کم از آنکه سیر بینند

...

من آنمورم که در پام بمالند
کجا خودشکر این نعمت گذارم
نه زنبورم که از نیشم بنالند
که زور مردم آزاری ندارم

مطربی دور ازین خجسته سرای
راست چون بانگش از دهن برخاست
مرغ ایوان ز هول او پیرید
کس ندیدش دو روز در یکجای
خلق را موی بر بدن برخاست
مغز ما برد و خلق خود بدرید

...

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
نباید بستن اندر چیز و کس دل
چو ترك ملك و دولت کرد و خاتم
که دل برداشتن کار بست مشکل

...

یکی را دیدم اندر خانقاهی
بندست از بارگاهش خاك میرفت
ندانم پادشه یا پاسبانی
که میکاوید قبر پادشاهی
سرشك از دیده میبارید و میگفت
همی بینم که مثنی استخوانی

...

بلند آواز نادان کردن افراخت
نمی داند که آهك حجازی
که دانا را به یشر می بینداخت
فرو ماند ز بانك طبل غازی

...

شکم زندان باد است ای خردمند
جو باد اندر شکم پیچد فروهل
ندارد هیچ عاقل باد در بند
که باد اندر شکم باریست بر دل

...

بیکسال در جادوئی ارمنی
سخن چین بدبخت در يك نفس
میان دو شخص افکند دشمنی
خلاف افکند در میان دو کس

...

چه سر پوشیدگان مرد بودند
تو با این مردی و زور آزمائی
که گوی نخوت از مردان ربودند
همی ترسم که از زن کمتر آمی

...

نکوئی کسر چه با ناکس نشاید
سك درنده چون دندان کند تیز
برای مصلحت که بیاید
تو در حال استخوانی پیش او ریز
بعرف اندر جهان از سك بتر نیست
که گرسنگش زنی جنك آزماید
ورش تیمار داری گله باید

...

این دغل دوستان که می بینی
همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود
ترك صحبت کنند و دلداری
بار دیگر که بخت باز آید
دو غبائی نیز که از چپ و راست
راست خواهی سگان بازارند

...

هر که را باشد از تو بیم گزند
کز دمان خلق را که نیش زنند

...

هر که بی مشورت کند تدبیر
بیخ بی مشورت که نشانی

...

مکسانند گسرد شیرینی
تا خطامی که هست مینوشند
کیسه چون آکسه رباب شود
مهربانی نبود پنداری
کامرانی ز در فراز آید
در وی افتند چون عکس در ماست
کاستخوان از تو دوست تر دارند

صورت امن از او خیال میند
اغلب از بیم جان خویش زنند

غالبش بر هدف نیاید تیر
بر نیارد بجز پشیمانی

...

از برای قبول و منصب خویش
حیف باشد که حق ییازاری
از گلستان اصطفی آدم
خلعتی از یحیهم بر دوش
تا بخاشاك در نیالامی
حذر از اتباع دیو رجیم
اسفل السافلین دیو و دد است

...

بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
بستانند از او نکین بدخش
نهدد بی بهای خویش از دست
مزد خواهی بکار کردن کوش

ای پسندیده حیف بر درویش
تا دل پادشه بدست آری
بر گزیدندت ای گل خرم
حلقه از عبادی اندر گوش
دامن این قبای بالامی
ای پری روی احسن التقویم
کلامی کونه در مقام خود است

...

قیمت عمر اگر بداند مرد
طفل را سببکی دهند بنقش
جوهری را که این بصیرت هست
بند سعدی بدل شنو نه بگوش

خداوندان کام و نیکبختی
بروشادی کن ای یار دل افروز

چرا سختی برند از بیم سختی
غم فردا شاید خوردن امروز

...

سك بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو دست در مبطوم
حیف باشد که سك وفا دارد

که دل دوستان بیازارد
تا معانی بدل فرود آید
سك ز بیرون آستان محروم
و آدمی دشمنی روا دارد

...

هر که دل پیش دلبری دارد
آهوی بالهنگ در گردن
آن که بی او بسر نشاید برد

ریش در دست دیگری دارد
تواند بخویشتن رفتن
کر جفائی کند بیاید برد

...

غم منه دل که کر نهی بر کوه
جان شیرین چورنجکش باشد

کوه آید ز غصه اش بستوه
دل مسکین چگونہ خوش باشد

...

سخن زید نشنوی بر عمرو
گر خلافی میان ایشانست

تا ندانی نخست باطلن امر
بیخلاف این سخن پریشانست

...

همه فرزند آدمند بشر
این یکی مور از او نیازارد

میل بعضی بخیر و بعض بشر
وان دگر سك بر او شرف دارد

...

همه دانند لشکر و میران
عذر من بر عذار من پیدااست

که جوانی نیاید از پیران
بعد از اینم چه عذر بایدخواست

...

اگر هوشمندی مکن جمع مال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود
بیفکنم و روی بر تافتم

که جمعیت را کند پایمال
شب و روزم از کیسه پریم بود
وزان با سبانی فرح یافتم

مگر از دیدنم ملول شدی
میروم گرترا زمن ننگ است
بسم این جایگه صبح و مسا
اودرین گفت و تن ز جان پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخت
ای دریغا که دیر ننشستم
آرزوی زوال کس نکند

...

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
سپاس و شکر بی پایان خدا را
مزید ظلم و تا کید ضلال است
بسا مالا که بر مردم و بالست

...

به از سربنجگی و زور باطل
مفاصل مرتخی و دست عاطل
حکایت نامه ضحاک و جم را
حدیث پادشا هان عجم را
ن شاید کرد ضایع خیره ایام
بخواند هوشمند نیک فرجام

...

وز انجام بدان عبرت پذیرند
مگر کز حوی نیکان بند گیرند
شکم پر کردن از پهلوی درویش
حرامش باد بد عهد بد اندیش
که راحت خواهد اندر رنج مردم
شکم پر زهر مارش باد و کژدم
کبوتر دانه خواهد اندر رنج مردم
روادارد کسی با ناتوان زور
شکار از چنگ گنجشگان نگیرد
اگر عنقا زبی برگی بمیرد

...

خواهد نه مراد خاطر خویش
سلطان باید که خیر درویش
درویش مراد خود نیابد
تا او بمراد خود شتابد

...

هر کسی راه رجه لایق بود داد
آنکه هفت اقلیم را عالم نهاد
هر که رایینی چنان باید که هست
گرتوانائی و گر کوتاه دست
بس خیانتها از او صادر شود
آنکه مسکین است اگر قادر شود

خری از روستائی بگریخت
در بیابان چو گورخر میتاخت
که بجان آدم ز محنت و بند
شادمانا و خرما که منم
روستائی چو خر برفت از دست
پس بخواهی بوقت جو گفتن
بمزاح نگویم این گفتار
همچنین مرد جاهل سرمست
ندهند آنچه قیمتش ندهی



حرص فرزند آدم ندادن
این یکی کشته زیر پای دواب

جل بیفکند و پار دم بکسیخت
بانگ میکرد و جفته می انداخت
داغ و بیطار و بار و یشما کند
که ازین پس بکام خویشتم
گفت ای نابکار صبرم هست
که خری بد ز پایکه رفتن
هزل بگذار و جدا ز او بردار
روز درماندگی بخاید دست
نشود کسه پر ز دیک تهی

مثل مورچه است در میدان
آن یکی دانه میرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود
صد و پنجه بزست با صد و شصت
دست ذوق از طعام باز کشید
روز و شب آغ و ناله و وای
گشته صد ره ز جان خویش نفور
نشیدی حدیث خواجه بلخ
موی گردد پس از سیاهی بور
عاقبت پیک جان ستان برسد
جان سختش به پیش لب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف
گفت خاموش از اینسخن زنهار
ایلهم تا هلاک جان خواهم

که جهان دیده تر ز عنقا بود
بعد از آن پشت طاقش بشکست
خفت و رنجوریش دراز کشید
خویشتن در بلا و هر که سرای
او از آن رنج و مالز آن رنجور
مرك بهتر که زندگانی تلخ
نیست بعد از سپیدی الا گور
تا گرفتار الامان برسد
روز عمرش بتنگ شب دیدم
که بسلمت بریم یا بخفیف
یش زحمت مده صداع مدار
راست خواهی نه این نه آن خواهم

حکیمی باز پیچانید رویش
 دگر بار آمدش پویان بدرگاه
 شنیدم کلن مخالف طبع بدخوی
 حکیم از بخت بیساعمان بر آشت
 سرش بر تافتم تا عاقبت یافت
 چو از جاهش بر آوردی و نشناخت
 غلامی را گیاهی داد و فرمود
 وز آنجا کرد عزم رخت بستن
 شهنشه بامداد از خواب برخاست
 طلب کردند مرد کلدان را
 پریشان از جفا میگفت هر دم
 چوبه گشتی طیب از خود میازار
 چو باران رفت بارانی میفکن
 چو خرمن بر گزفتی گاو مفروش
 منه بر روشنائی دل یکبار
 نشاید کلامی چون کره خر
 وفاداری کن و منت شناسی
 جزای مردمی جز مردمی نیست
 اگر بینی که بد خوئی کند یار
 الا تا بر مزاج و طبع عوامی
 من این رمز و مثال از خود نگفتم
 ز خردی تا بدین غایت که هستم
 حکیمی این حکایت بر زبان دارند
 بنظم آوردمش تا دیر ماند
 الا ای نیک رای نیک تدبیر

مفاصل گرم کرد از هر دو سویش
 بیوی آنکه تمکینش کند شاه
 زبیشرمی پیچانید از او روی
 برون از بار که میرفت و میگفت
 سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
 دگر واجب کند در جاهش انداخت
 که امشب در شبستانش کنی دود
 که حکمت نیست بیحرمت نشستن
 نه روی از چپ همیگشتش نه از راست
 کجا بینی دگر برق جهان را
 که بد کردم که نیکوئی نکردم
 که بیماری توان بودن دگر بار
 چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
 که دون همت کند نعمت فراموش
 چراغ از بهر تاریکی نگه دار
 چو سیر آید نگرود کرد مادر
 که بد فرجامی آرد ناسپاسی
 هر آنکو حق نداند آدمی نیست
 تو خوی نیک خویش از دست مگذار
 نگوئی ترک خیر و نیکنامی
 دری پیش من آوردند سقتم
 حدیث دیگری بر خود نبستم
 دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
 خردمند آفرین بر وی بخواند
 جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

گر به محروم اگر پر داشتی	تخم گنجشك از زمین برداشتی
...	...
دوام دولت اندر حق شناسی است	زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی	بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی؟	حرامت باد اگر شکرش نکوئی
...	...
کتاب از دست دادن سست رایست	که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گروستان نه پایندان و سوگند	که پایندان نباشد همچو پایند
...	...
الا تا ننگری در روی نیکو	که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بیدار	همین تمثال دارد نقش دیوار
...	...
جوان سخت رو در راه باید	که با پیران بی قوت پیاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور	که ای فربه مکن بر لاغران زور
...	...
بحال نیک و بد راضی شوای مرد	که نتوان اختر بد را نکو کرد
چوسك را بخت تاریکست و شبرنگ	هم از خردی زندهش کود کان سنك
...	...
بکوش امروز تا گندم پاشی	که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست بر ك رفتن از پیش	که خویشان را نباشد جز غم خویش
...	...
ای خداوندان طاق و طمطراق	نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن	بس ییكبار از سرش برخاستن

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد	به پیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب افتاد بیهوش	چو پیلش سر نمیگردید بر دوش
خردهمندان نظر بسیار کردند	ز درعانش بعجز اقرار کردند

قطعات

مبارك باد سال و ماه و روزت	شنیدم قصه ها دلفروزت
و گرنه سر نهادندی بیایت	ندانستند قدر فضل و رایت
که ایزد در بیابانت دهد باز	تو نیکوئی کن و در دجله انداز
تو نیکو کار باش و بد میندیش	بدی کردند و نیکی باتن خویش
حریص پند دولتمند باشد	که سعدی هر چه گوید پند باشد
دعای نیکخواهانت قرین باد	خدایت ناصر و دولت معین باد
ترا و هر که گوید اینچنین باد	مراد و کام بخت همنشین باد

...

نکند هیچش از خدا مشغول	هر که آمد بر خدای قبول
همچنان مونس الهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد



- چو دست دست تو باشد دراز چندان کن
که دست دست تو باشد اگر بگرد دست
- علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
- گراهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
کدام برك درختست اگر نظرداری
- امید خلق بر آور چنانکه بتوانی
که گر زبای در آئی بدانی این معنی
- هرگز پرطاولس کسی گفت که زشتست؟
نیکمی و بدی در گهر خلق سرشتست
- مر کب از بهر راحتی باشد
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست
- ماه را دید مرغ شب پره گفت
وینکه خلق آفتاب خوانندش
- گفت خاموش کن که من نکنم
خبر و رست بتو بیخ با کسی گفتن
- اگر بلطف بر میرود بقره مگوی
در حدود ری یکی دیوانه بود
- در بهار و دی بسالی يك دو بار
گفتی ای آنکه تان آماده بود
- که هر چه دوست کند هم چو دوست محبوبست
که سر صنع الهی بر او نه مکتوبست ؟
- بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که دستگیری در ماندگان چه مصلحتست
- یاد یو کسی گفت که رضوان بهشتست ؟
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست
- بنده از اسب خویش در رنجست
راست خواهی چو اسب شطرنجست
- شاهدت روی و دلپذیرت خواست
راست خواهی بچشم من نه نکوست
- دشمنی باوی از برای تو دوست
که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
- که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست
- سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
آمدی در قلب شهر از طرف دشت
- گاه قرب و فکر این زرینه طشت

قطعات

بری از شبه و مثل و جنس و همتا
جزع سودی ندارد صبر کن تا

خداوندیست تدبیر جهان را
اگر روزی مرادت بر نیارد

...

که دست فضل کند دامن امید رها
کجاست در همه عالم و نوق اهل بها؟
که بر تسوی ندهد پیش آفتاب سها
که گفت خیر صلوة الکریم اعوده

تو آن نکرده از فعل خیر بامن و غیر
جز آستانه فضلست که مقصد اممست
متاع خویشتم در نظر حقیر آمد
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی

...

که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب؟

مباش غره بکفتار ماح طماع
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد

صمداً کافی المهمات
عالم السر و الخفیات
خالق الارض و السموات
حافظ فی جمیع حالات
فاستجب یا مجیت دعوات

احداً سامع المناجات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
زیر و بالا نمی توانم گفت
شکر و حمد تو چون توانم کرد
هر دعائی که میکند سعدی

بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
دیگری در حساب گیرد سخت

بسکندر نه ملک ماند و نه مال
پیش از آن کن حساب خود که ترا

ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

چو خویشتم نتواند که می خورد قاضی
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز؟

که هر شیئی را بی اختلاف روزی هست

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک

مرد دیگر جوان نخواهد بود پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود کاشکی همچنان بماندی زرد

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکست آنکه بدراعه و دستار کست دزد دزد است و گر جامعه قاضی دارد

طمع خام که سودی بکنم سود، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند سیل بگرفت و خر و بار ببرد

من هرگز آب چاه ندیدم؛ چنین مداد بر يك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند از چرم کلو و از سپر جفت بگذرد

مرتورا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد
هر چه روی مظنه خطرست آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

روزی بسرش نبشته بودند کابین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان بکروزه هلاک جان نیرزد
دیدیکه چه کرد عیش و چون مرد؛ آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی مردن بزه کمان نیرزد

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گر انجان لایق تحسین نباشد
مزاج و خنده کار کود کانست چو ریش آمد ز نخ شیرین نباشد

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ بشیمان هم بخورد سو کند
که توبه کرد مود بگر گنه نخواهم کرد تو خود دگر توانی بریش خویش مخند

توزی و کتان بگرما پنج و شش
گر شمارا بانوائی بد چه شد؟

...

یارب کمال عافیت بر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق

...

مرا از بهر دیناری ثنا گفت
چو دینارش ندادم لعنتم کرد
بیا تاهردو باهم هیچ گیریم

...

بر تربت دوستان ماضی
گر بر سر خاک ما رود نیز

...

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
جاودان نفس شریف بنده فرمان حق
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی
ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان

...

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
گراو گرفت خزاین بدیگران بگذاشت

...

در جهان با مردمانی که چون باید گذاشت
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم

قندز و قاقم به سرما هفت و هشت
ور که مارا بینوائی بد چه گشت؟

اقبال و دولت و شرف مستدام باد
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

...

که بخت با سعادت مقترن باد
که شرم از روی مردانیت چو زن باد
دعا و لعنتش بر خویشان باد

...

بگذشت بسی زیوستان باد
سهلست بقای دوستان باد

...

و آنچه پیروزی و بهر روزی در آنست آن دهاد
بعد از آن بر حمله فرماندهان فرمان دهاد
تا عنان عمر در دستت دستت نان دهاد
طاق ایوانت بر رفعت بوسه بر کیوان دهاد
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

...

بر ویران که خسرو ازین میانه چه برد
وزین گرفت ممالک بدیگران بسپرد

...

آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
فی المثل گر بگذرد بردامش از باد سرد

چو شد روز آمد شب تیره رنگ

چو جمشید بگذشت ضحاک بود

روز قالی فشاندنست امروز
چونم کس در سرای گرد آمد
هر که ناخوانده اید از در قوم

تا غبار از میان ما برود
خوان نباید نهاد تا برود
نیک باشد که ناشتا برود

هر که بینی مراد و راحت خویش
و آن میسر شود بکوشش و رنج
ایکه میخواهی از نگارین کام
دختر اندر شکم پسر نشود
تیز در ریش کاروان سالار

از همه خلق بیشتر خواهد
که نضا بخشد و قدر خواهد
با نگارش بکوی اگر خواهد
گرچه بابا همی پسر خواهد
گر بدان ده رود که خر خواهد

یار باین نامه سیه کرده بیفایده عمر
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
لیکن از مشرق انطاف الهی نه عجب
ما کیانیم که در معرض یاران آئیم ؟

همچنان از کرم بر نگرفتست امید
جای آنست که محبوس بمانم جاوید
من بیمایه بدبخت تهیدست چو ید
که چو شب در روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانرا چه محل در نظر باز سپید ؟

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست
بلی بنیت آن تا چو رخت بر بندم
ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را
سرای دام همایست نیک بختان را
بساکساکه گرش در بروی بگشایی
حلال نیست که صورت کنتا بردیوار

ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
که پنج روز بقا اعتماد را شاید
که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بجای من دگری همچنین بیاساید
بقدر خویش حقیر آشیانه باید
بود که در همه عمرت یکی بدام آید
سعادت ابدت در بروی بگشاید
که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر
 حیوانیست که بالاش بانسان ماند
 هر چه داری بده و دولت معنی بستان
 تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

...

تاسکانه را جوه پیدا نیست
 مشفق و مهربان یکد گرند
 لقمه در میانشان انداز
 که تپیکاه یکد گر بدرند

...

بدین الحان داودی عجب نیست
 که مرغان هوا حیران بمانند
 خدای این حافظان ناخوش آواز
 بیامرزد اگر ساکن بخوانند

...

آنکه در حضرت بیچون تو قریب دارد
 گر جهانی بهم آید بیعیدش نکنند
 و آنکه در نامه او خامه بد بختی تست
 گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

...

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
 بسخن گفتن زیبای بدان به نشوند
 و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش
 همه از سیرت زیبای نصیحت شنوند

...

متکلف بنغمه در قرآن
 حق بیازرد و خلق را بر بود
 آن یکی خسر آن دگر باشد
 مایه وقتی زبان و وقتی سود
 ناخوش آوازاگر دراز کشد
 نه خداوند و خلق از او خوشنود

...

مرغ جائی که تلف بیند و چیند گردد
 مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند وجود
 سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
 کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

...

هزار سال بامید تو توانم بود
 اگر مراد بر آید هنوز باشد زود
 اگر مراد نیابم مرا امید بسست
 نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

...

نگر تا نبینی ز ظلم شهی
 که از ظلم او سینه چاک بود
 ازیرا که دیدیم کز بد بتر
 بسی اندرین عالم خاک بود

خون دندانش از دهن برتاب چون اناری که بشکنی بدو سنک

بمرك خواهه فلان هیچ گم نکشت جهان که قائمست مقامش نتیجه قابل
نکویمت که در او دانشست یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که او نیز چون بدر میرد بنیکنای و مقصود همکنان حاصل

مرد کی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
بانك میکرد و زار مینالید که در یغا کلاه و دستارم

گربدانستی که خواهد مرد ناگه در میان جامه چندین کی تنیدی پيله گردخوشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزین

اگر گویندش اندر نار جاوید بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه که گویندش مروفردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت بیلا گراز رسمش بزیر آید منی نان

پسران فلان سه بد بختند که چهارم نزاراد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد وان بترتر که خاک بر سرشان

چو میدانستی افتادن بناچار نبایستی چنان بالا نشستن
بیای خویش رفتن به نبودی کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند هر گز نيك نباشد بد نیکی فرمای
ملك و دولت را تدبیر بقادانی چیست کو فرمان تو باشد تو بفرمان خدای

چنان زندگانی کن ای نیکرای بوقتی که اقبال دادت خدای

که خانه را کس از این خوبتر نیاراید

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس



که بارگاه ملوک و صدور را شاید
مگر بعین عنایت قبول فرماید
ازین قیاس که آینده دیر می آید
مگر زخاطر من بند بسته بگشاید
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

سفینه حکمیات و نظم و شری لطیف
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید
بیارسائی از اینحال مشورت بردم
چگفت گفت ندانیکه خواجه دریائست



گرچه هستم باصل و دانش حر
سخن نظم ، نظم دانه در
تنگم از مرده ربك مردم پر
گفت عفوت که السلامة هر
بی ربا همچو ابيك و ستقر
نه دیار عرب نه شیر شتر

بود در خاطر م که يك چندی
بخرد با فرشته ام بهلو
تا مگر گردد از ایادی تو
چون نبودیم در خور خدمت
بندگی درت کنم چندی
ترك کردیم خدمت و خلعت



فردا امید رحمت و عفو خدای دار
ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل
بشنو که از سعادت جاوید برخوردار



شعنه با دزد باز کرد امروز
بوستانبان ملخ بخورد امروز

هرچه میکرد با ضعیفان دزد
ملخ آمد که بوستان بخورد



بند پیران تلخ باشد بشنو و بدخوم باش
پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گومباش

پادشاهان پاسبانانند هر درویش را
چون بکنند انداخت دزد و درخت مسکینی ببرد



دیده بر دوخته بتیر خدنگ
بیروان افتاده در صف جنگ

دشمنت خود مباد و گر باشد
سر خصمت بگزر کوفته باد

یاری آنست که نرمی کنی و لایه گری
تو از آن دشمن خونخوار ستمکارتری
تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

بار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد
وربستی و درشتی بی او خواهی بود
کوهنوزازتن مسکین سرموئی نازرد

...

جهد کن تا برون خط باشی
تا نباید که خود غلط باشی
به که گوینده سقط باشی

هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشنوی شتاب مکن
خامشی محترم بکنج ادب

...

چو بیجرم از کسی آزرده باشی
نکوئی کن که با خود کرده باشی

مکافات بدی کردن حلالست
بدی با او روا باشد ولیکن

..

از منقطعمان کاروانی
تا حال پیادگان بدانی

یاران کجاوه غم ندارند
ای ماه محفه سرفرو آ



گرت بر زمین آید انگشت پای

که خایند از بهرت انگشت دست

...

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
دلیل راه تو باشد بغز دانائی

امید عافیت آنکه بود موافق عقل
پیرس هرچه ندانی که دل پرسیدن

...

که میگردد سرم چو آسیائی
نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه رفتن میتوانم بی عصائی
اگر دستت دهد تدبیر ورائی
بسا از بهر چشم توتیائی
وزین ناساز تر آب و هوائی
تحول کردم زینجا بجائی
ز جور دور کیتی ماجرائی
ز دستش تا بگردن در بلائی
که جز مرکش نمی بینم درائی

طیبی را حکایت کرد پیری
نه گوشی ماند فهم رانه هوشی
نه دیدن میتوانم بی تأمل
روان دردمندم را بیندیش
وگردانی که چشم را بسازد
ندیدم در جهان چون خاک شیراز
گرم پای سفر بودی و رفتار
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت
طیب محترم در ماند عاجز
بگفتا صبر کن بر درد پیری

...

چرا گوید بخدمت می نیائی
خلاف عقل باشد خود نمائی
وکل الصید فی جوف الفراء

مرا گر صاحب دیوان اعلی
چو میدانم قصور پایه خویش
بای فضیلة اسعی الیکم

...

همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

نحس از پیرهن شبلی و معروف پیوشد
گره اگر نیز گنهگار نباشد بحقیقت

...

باز گویم که نه صد باره ازو نحس تری
ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد

...

گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری

دامن جامه که در خار مغیلان بگیرفت

گومیخ وزن که خیمه می باید کند گو رخت منه که بارمی باید بست

...

شبها گذرد که دیده نتوانم بست مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی تا جان بدهم دامن مقصود بدست

...

هشیار سری بود ز سودای تو مست خوش آنکه زوری تو دلش رفت ز دست
بیتو همه هیچ نیست در ملک وجود و ره هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

...

آنکس که خطای خویش بیند که رواست تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایش که در طینت اوست آئینه کج جمال ننماید راست

...

گر ز حمت مردمان این کوی از ماست یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر ما نیز برون شویم چون موی از ماست

...

و ده که قیامتست این قامت راست با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی تا مرده نگوید که قیامت برخاست

...

سرو از قدت اندازه بالا بر دست بحر از دهنش لؤلؤ لالا بر دست
هر جا که بنفشه بینم گویم موئی ز سرت باد بصحرا بر دست

...

امشب که حضور یار جان افروزست بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیرو مه فرو شو که مرا آنشب که تو در کنار باشی روزست

...

آنشب که تو در کنار مایی روزست و آنروز که با تو میرود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین دریاب که حاصل حیات امروزست

...

گویند هوای فصل آزار خوشست بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

رباعیات

هر ساعت اندرون بجوشد خون را واگاهی نیست مردم بیرون را
الامکر آنکه روی لیلی دیدست داند که چه درد می کشد مجنون را

...

عشاق بدر گهت اسیرند بیا بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

...

ایچشم تو مست خواب و سرمست شراب صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب باشد که در آئینه توان دید و در آب

...

چون دل ز هوای دوست توان پرداخت در مانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت یا با الم خار همی باید ساخت

...

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت چون زهد نباشد توان رزق فروخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

...

روزی گفתי شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدم که از آن روز چه شبها گذشت وز گفته خود هیچ نیامد یادت ؟

...

صد بار بگفتم بغلامان دردت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ هم چون قمرت کس باز نیاید دگر اندر نظرت

...

آن یار که عهد دوستداری بشکست میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

...

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست پنداشت که مهلتی و تأخیری هست

زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست
حقا که هنوز منت دوست بروست

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست

...

خویش نیرزد بدرشتی که دروست
نیك و بد در نچ و راحت از دوست نکوست

گویند رها کنش که یاری بد خوست
بالله بگذارید میان من و دوست

...

اندیشه کار بت پرستی باقیست
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تایکسر موئی از تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم

...

وین جان بلب رسیده در بنده تو نیست
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

شب نیست که چشم آرزو مند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی

...

چون درد اجل گرفت درمانی نیست
کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست
امروز که عهد تست نیکومی کن

...

خونابه درون پوست میباید داشت
از بهر دل تو دوست میباید داشت

با دوست چنانکه اوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم

...

سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
تأثیر بینی که ز جوشن بگذشت

بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز

...

بیفایده عمرم چو شب هست برفت
افسوس که رایگانم از دست برفت

ماهی امید عمرم از شست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد

...

بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
دانست که سرو بخر نمیباید داد

دادار که بر ما درد قسمت بگشاد
آنرا که نداد از سببی خالی نیست

...

خیزم بروم چو صبر نا محتملست جان در قدمش کنم که آرام دلست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست کانکس که مرا بکشت از من بحلست

...

آن ماه که گفתי ملك رحمانست این بار اگرش نگه کنی شیطانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود امروز چو پوستین بتابستانست

...

آن سست وفا که یار دل سخت منست شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

...

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

...

ای درد من رفته چون خون در رك و پوست هر چ آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح بر خاسته ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

...

چون حال بدم در نظر دوست نکوست دشمن ز جفا گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

...

غازی زبی شهادت اندر تك و پوست و انرا که غم تو گشت فاضلتر از پوست
فردای قیامت این بدان کی ماند کان کشته دشمنست و این کشته دوست؟

...

گردل بکسی دهند باری بتو دوست کت خو بخوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا ز وجودت که وجودم همه اوست

...

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذارم که نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

کرباد ز گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد

بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد
عطار بسوقت رفتن آبش ببرد

...

کس نیست که غم از دل ماداند ببرد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما

تا چاره کار عشق بتواند ببرد
زین دست که او پیاده میداند ببرد

...

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای

دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد؟
آخر بدهان چون شکر میگذرد

...

خالی که مرا عاجز و محال بکرد
خال سپش بود که خونم میریخت

خطی بر رسید و دفع آن خال بکرد
ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

...

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم يك چندی

بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
هم صبر بر او که صبر ازو نتوان کرد

...

شمع ارچه؛ گریه جا نگداز میبکرد
آن شوخ سرش را ببردند و هنوز

گریه زد و خنده مجازی میکرد
استاده بدو زبان درازی میکرد

...

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان

رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
گویا دزد و ستان چنین خواهی کرد؟

...

از می طرب افزاید و مردی خیزد
در بادۀ سرخ پیچ و در روی سپید

و ز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

...

آندوست که آرام دل ما باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد

گویند که زشتست بپل تا باشد
تا بساری از آن من تنها باشد

روی تو بفال دارم ای حور نژاد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
تالاجرم از محنت و غم باشد شاد

...

نه هر که زمانه کار او در بندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندند
مینالد و چون برق لبش میخندد

...

تو هر چه پیوشی بتو زیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید
گر خام بود اطلس و دیبا گردد
دیگر همه عمر از تو شکیا گردد

...

نوروز که سیل در کمر میگرد
از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل
سنگ از سر کوهسار در میگرد
گوئی که دل تو سخت تر میگرد

...

کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد
مقراض بدشمنی سرش بر میداشت
با دوست بیایان نشنیدیم که برد
پروانه بدوستیش در پا میرد

...

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
دشمن چه کری کند که خورش ریزی
گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
از چشم عنایتش بینداز که مرد

...

شاه اسم اسبت آسمان می سپرد
لیکن تو جهان فضل وجود و هنری
از کید و حسود و چشم بدغم نخورد
اسی نتواند که جهانی ببرد

...

ظلم از دل و دست ملك نیرو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری
عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
ور تونکنی هر که کند او ببرد

...

دستار چه کن بت دلبر دارد
بر مرده صد ساله اگر برگذرد
گر بومی از آن باد صبا بردارد
در حال زخاک تیره سر بردارد

...

وان لعبت با جمال جمالی شد
تا ریش بر آورد سیه چالی شد

آن خال حسن که دیدمی خالی شد
چال ز نخش که جان دراو میآسود

...

مرغ دلم از درون پیرواز آمد؛
از یار جفا دید و باواز آمد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد
از من نه عجب که هاون روئین تن

...

دیدم که معلم بد اندیش آمد
آن سایه گران چو ایر در پیش آمد

روزی نظرش بر من درویش آمد
نکداشت که آفتاب بر من تابد

...

کلن شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من

...

آن شد که بر ما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد

وقت گل و روز شادمانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود

...

بربود دلم ز دست و در پای افکند
خواهی که بکس دل ندهی دیده بیند

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند

...

چشمم بدهان واعظ و گوش به پند
وز یار بفرتم سخن دانشمند

در خرقه توبه آمدم روزی چند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند

...

انگشت نمای خلق بودن تا چند؛
من چون نروم که میبرندم بکمند

گویند مرودر پی آن سرو بلند
بی فائده پندم مده ای دانشمند

...

زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه صبر که از تو روی برگرداند

کس با تو عدو محاربت نتواند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند

...

آنرا که جمال ماه پیکر باشد در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور از طلعت بی صفای او در باشد

...

آنرا که نظر بسوی هر کس باشد در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهی بس باشد

...

هر سرو که در بساط عالم باشد شاید که پیش قامتش خم باشد
از سرو بلند هر گز این چشم مدار بالای دراز را خرد کم باشد

...

گردست تو در خون روانم باشد مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد کو خسته شد از من غم آنم باشد

...

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد دور از تو گرش دل بست پر خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست اندیش که یتو مدتی چون باشد

...

آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

...

ما را بچه روی از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد جوشیدن بلبلان ضروری باشد

...

مشنو که مرا از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد

...

هر دولت و مکنّت که قضا می بخشد دروهم نیاید که چرا می بخشد
بخشنده نه از کیسه ما می بخشد ملک آن خداست تا کرامی بخشد

...

هر چند که عییم از قفا میگویند
توان بحدیث دشمن از دوست برید
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
دانی چه؟ رها کنیم تا میگویند

...

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت
نشکفته تمام باد قهرش بر بود
امید دراز و عمر کوتاه چسود؟

...

افسوس بر آن دل که سماعش نر بود
بیکانه عشق را حرامست سماع
سنگست و حدیث عشق با سنگ چسود؟
زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

...

بادوست بگر مابه درم خلوت بود
گفتاد گر این روی کسی داد دوست؟
و از روی گلینش گل حمام آلود
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

...

با گل بمثل چو خار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
با دشمن دوست و ارمی باید بود
در پرده روزگاری باید بود

...

جائی که درخت عشق بر بار بود
آنجا همه کس یار وفا دار بود
در در نظر و گهر در انبار بود
یار آن یاراست که در بلا یار بود

...

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش
ارنج ز نخدان تو در مشتم بود
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

...

داد طرب از عمر بده تا برود
در خواب گران شود بخسیم بصبح
تا ماه بر آید و ثریا برود
چندانکه نماز خاست از ما برود

...

سودای تو از سرم بدل می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان
نقشت ز برابر نظر می نرود
سر می رود و بی تو بسر می نرود

...

قوتی بهزار حیلہ اندوخته اند
شاید که نسوزند که خود سوخته اند

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند
فردای قیامت بکنام ایشان را

...

زبینه تخت پادشائیش بماند
در شمع برفت روشنائیش بماند

عنقا بشد و فر همائیش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید

...

حیفست که روی خوب پنهان دارند
تا زشت پیوشند و نکو بگذارند

آنانکه پربروی و شکر گفتارند
فی الجمله نقاب نیز بی فائده نیست

...

دائم دل ما جو قلب کافر شکند
به زانکه بیند و عنان بر شکند

آن کودک لشکری که لشکر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند

...

تا خیزه نگردد و تمنا نکند
بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی

...

زیرا که نظر داعی تنها نکند
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

کس عیب نظر باختن ما نکند
بیکار بیهمة ای و کژ طبع کسی

...

شاید که بصدق عشق دعوی نکند
روی دل ازو بهر که دینی نکند

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد

...

دردیست محبت که حبیبان دانند
این حال نباید که غریبان دانند

آن درد ندارم که طیبیان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست

...

یا موی خوش و روی نکو میخواهند
در دینی و آخرت هم او میخواهند

مردان نه بهشت ورنه بوی میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست

از دست مده طریق احسان پدر
جان پدرت از آن جهان میگوید

تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر
ز بهار خلاف من مکن جان پدر

گر آدمی باده کلرنک بخور
گر بنک خوری چوسنک مانی برجای

بر ناله نای و نغمه چنک بخور
یکباره چو بنک میخوری سنک بخور

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
تا بتوانی برآور از خصم دمار

خود را بهلاک میسپاری هوش دار
چون چنک ندانی آشتی عیب مدار

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
ای دست ز آستین برون کرده بهمد

وی بی سببی گرفته پای از من باز
و امروز کشیده پای در دامن باز

تاسر نکنم در سرت ای مایه ناز
هر چند که راهم بتو دوراست و دراز

کوته نکنم ز دامت دست نیاز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ناگردم اگر ز من سر از مهر تو باز
ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز

خواهی بکشم بهجر و خواهی بنواز
هر جا که روم پیش تو میآیم باز

ای ماه شب افروز شبستان افروز
تو خود بکمال خلقت آراسته

خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
پیرایه مکن ، عرق مزین عود مسوز

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
مستوری و عاشقی بهم نایند است

یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

روئی که نخواستم که بیند همه کس
پیوست بدیکران و از من ببرید

الا شب و روز پیش من باشد و بس
یارب تو بفریاد من مسکین رس

من گرسنگی زان تو باشم چه شود ؟
شیران جهان روبه درگاه تو اند

خاری ز گلستان تو باشم چه شود ؟
گر من سگ دربان تو باشم چه شود ؟

...

چون صورت خوشتن در آینه بدید
میگفت چنانکه میتوانست شنید

وان کام و دهان و لب و دندان لذید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

...

گر تیر جفای دشمنان میآید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید

دل تنگ مکن که دوست می فرماید
چون یار عزیز میسندد شاید

...

من چاکر آنم که دلی بر باید
آنکسکه نه عاشق و نه معشوق کیست

یا دل بکسی دهد که جان آساید
در ملک خدای اگر نباشد شاید

...

این ریش تو سخت زود بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب

گر چه نه مراد بود بر میآید
از بسکه بسوخت دود بر میآید

...

امشب نه بیاض روز بر میآید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه

نه ناله مرغان سحر می آید
تا صبح کی از سنگ بدر می آید

...

هر چند که هست عالم از خوبان پر
مولای منست آن عربی زاده حر

شیرازی و کازرونی و دشتی و لر
کاخر بدهان حلو میگوید مر

...

بستان رخ تو گلستان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل

وصل تو حیات جاودان آرد بار
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

...

از هر چه کنی مرهم ریش اولتر
ای دوست بدست دشمنانم مبار

دلدارای خلق هر چه بیش اولتر
گر میکشیم بدست خویش اولتر

...

چون خصم آمد برو بی مانستم
چون واقعه افتاد بنتوانستم

خود را بمقام شیر میدانستم
گفتم من و صبرا اگر بود روز فراق

...

صد نعمت را بمنتی نپسندم
بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق

...

بارت بکشم بجان و جور و بیرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

خورشید را خامن بکمند تو درم
گرسیم و زرم خواهی و گر جان و سرم

...

در هیأت او خیره بماند بصرم
آخر کم از آنکه در جوانان نکرم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
چون چشم ندارم که جوان کردم باز

...

تزدیک سحر روی بیالین آرم
در خواب درود، خیال میبندارم

شب های دراز بیشتر بیدارم
میبندارم که دیده ببیدیدن دوست

...

وز چشم خداوند یش افکنده ترم
چندانکه مرا یش کشد زنده ترم

از جمله بندگان منش بنده ترم
با این همه دل بر توان داشت که دوست

...

خصم از همه شمشیر زند یا تیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

خیزم که نماند یش از این تدبیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم

...

چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم؟
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

گر بر زک جان زشتست آید تیرم
دل با تو خصومت آرزو می کندم

...

بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
و دوست نینی بچه کار آید چشم؟

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم



منسوب کنندم بهوا و بهوش
منظور ملیح دوست دارد همه کس

گر بیخبران و عیبگویان از پس
آخر نه گناه است که من کردم و بس



نالیدن درویش ندانند سببش
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

منعم که بعیش میرود روز و شبش
بس آب که میرود بجیحون و فرات



و آن خال معنیر نقطی بر نوش
خط دائرة کشیده پیرامونش

نو نیست کشیده عارض موزونش
نی خود دهندش چرا نگویم نقطیت



چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
گر خواهم و گر نخواهم از زرمه گوش

گویند مرا صوابرایان بهوش
صبر از متعذر چکنم گر نکم



همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش
بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

بوی بغلت میرود از پارس بکیش
واستاد ترا از بغل گنده خویش



فردوس برین بود سرا در گویش
دوزخ باشد بهشت در پهلوش

همسایه که میل طبع بینی سوش
و آنرا که نخواهی که بینی رویش



تا بند گیت کنم بجان و سر خویش
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

یا هم چو همای بر من افکن بر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش



مارا بتو فخرست و ترا از ماتك
آخر بنکوئی که دلست این یا سذك

ای بیتو فراخای جهان مارا تذك
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنك



در سر برود در سر سودای محال
از رویش و يك بوسه بران نیمه خال

گر دست دهد دولت ایام وصال
يك بوسه برین نیمه خالی دهمش

...

آسایش جان در قدمت می بینم
هر جا که نگه میکنمت می بینم

می آیی و لطف و کرم می بینم
و آنوقت که غائبی همت می بینم

...

من نیز بسذل و حیف تن در ندم
وانکه بکشد چو میکشد بی کنم

چون میکشد آن طره خورشید و بهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدم

...

دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
ورزانکه دل از تو برکنم بر که نهم

من بادگری دست میمان ندم
دل بر تو نهم که راحت جان منی

...

به زان نبود که پرده هم نداریم
عیب تو نکویم که يك از يك بتریم

چون ما و شما مقارب یکدگریم
ایخواجه تو عیب من مگو تا من نیز

...

چشم از غم دل بر آسمان میگیریم
بر عمر گذشته همچنان میگیریم

تنها ز همه خلق و نهان میگیریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند

...

صدخر من شادی بغمی بفروشیم
در حال بخل قدمی بفروشیم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد

...

پنداشت کز و مرحمتی می جویم
تر کست و بچوگان بزند چون گویم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم ؟

...

ما دیده بجائی متعیر نکران
من چشم برین کنم شما گوش بر آن

یلان بسماع دف و نی جامه دران
عشق آن منست و لہو از آن دگران

...

تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
نی شرع محمدست نی یاسه خان

بر لیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفای تو قلان

...

آن رفته که بود دل بدو مشغوله وافکنده بشمشیر جفا مقتوله
باز آمد و آن رونق پاریش نیست خط خویشن آورد که من معزولم

...

مندیش که سست عهد و بد پیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند بخط جمال منسوخ شود من خط تو همچنان زنج می خوانم

...

من بنده بالای تو شمشاد تنم فرهاد توشیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان تست و گوشم بسخن وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

...

هر که که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چونر گس مزه برهم ترنم
در بی تو میان ارغوان و سمنم بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

...

آرام دل خویش نجویم چکنم؟ و اندر طلبش بسر نیویم چکنم؟
گویند مرو که خون خود میریزی مادام که در کمند اویم چکنم؟

...

گفتم که دگر چشم بدلیز نکنم صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست توبت کردم که توبه دیگر نکنم

...

من بیتو سکون نکیرم و خونکنم بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود الحمد فراموش کنم و او نکنم

...

من با تو نیامدم که صحرا بینم یا بر لب جوی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تولاله و گل میچینی و من درد تو بر می چینم

...

خیزم قد و بالای چو حورش بینم و آن طلعت آفتاب نورش بینم
کر ره ندهندم که بنزدیک شوم آخر ترزندم که زدورش بینم

...

تو خود شکری پسته و بادام مده
هرگز نبود به از زنخدان توبه

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به
گر ناز ز پستان تو که باشد و مه

...

آه از تو که در وصف نمی آمی آم
گر ره بتو بودی نبودی اینهمه راه

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه
هر کس برهی میرود اندر طلبت

...

اندیشه بذکر وی پرداخته
کز چشم عنایتم بینداخته

روزی دوسه شد که بنده ننواخته
زان می ترسم که دشمنان اندیشند

...

بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کس نکرد می نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده

...

گر بنده چو ابر نو بهارم دیده
چون اشك چکیده در کنارم دیده

ای بیرخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو

...

وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ور رشك برد حسود گو جامی ده

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
ایساقی از آن دور وفا جامی ده

...

وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
هر چند که غایبی فراموش نه

ای یار کجائی که در آغوش نه
ای سرو روان و راحت نفس و روان

...

ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از روی تو نه

ای راهروان را گذر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب

...

یا سرو بدین بلند و خوش بالائی ؟
خرم تن آنکه از درش باز آمی

هرگز بود آدمی بدین زیبایی ؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی

حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
آراز باندرون موری مـرسان

با زنده دلان نشین و صادق نفسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری

ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چندانکه برانی نتواند رفتن

من خاک درش بدیده خواهم رفتن
چون پای مگسکه در غسل سخت شود

وز روم کلیسیا بشام آوردن
بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

مه راز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن

برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

در دیده بجای سر مه سوزن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن

یادوست گزین بدوستی با دشمن
آسانتر از آن که بینش با دشمن

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
نادیدن دوست گر چه مشکل در دیست

تو دست نمیگذاری از دامن من
هر چند حلال نیست در گردن من

ای دست تو آتش زده در خرمن من
این دست نگارین که بسوزن زده

و آن خنده همچو بسته در پوست بین
در چشم من آی و صورت دوست بین

آن لطف که در شمایل اوست بین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری

آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

چون جاه و جلال و حسن ورنک آمد و بو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو

ار شهر برون شویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

یک روز باتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟



سرمست هوا و پای بند هوسی
کز دست و زبان خویشتن در قفسی

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
ترسم که بیلان عزیزت نرسی



کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گرسر بکشی



نه ماه زمین که آفتاب فلکی
نی نی تو که خط سبز داری ملکی

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی
تو آدمی و دیگران آدمیند ؟



تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
بی وصل لببت کنیم قالب خالی

کردیم بسی جام لبالب خالی
ترسند از آن شدم که ناگاه ز جان



اینست که دور از لب و دندان منی
تو خیمه بپهلوی گدایان نرنی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
ما را برای پادشاهان ره نیست



بیفائده خود را رغبمان پیر کنی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی ؟

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست



تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
به زانکه بینی و عنان بر شکنی

ایکودك لشکری که لشکر شکنی
آنها که تو تازیانه بر سر شکنی



وی شاخ گل شکفته در گل چونی ؟
کآخر تو در آن اول منزل چونی ؟

ای غایب چشم و حاضر دل چونی ؟
یکبار نکوئی بر فیقان وداع



تا صورت حال درد مندان بینی

ای مایه در مان نفسی نشینی

...

گیرم که بفتوای خردمندی و رای
با میل که طبع میکند چتوان کرد؟

...

از دائره عقل برون تنهم پای
عییست که درمن آفریدست خدای

...

کی دانستم که بی خطا بر گردی؟
بالله اگر آنکه خط کشتن داد

بر گشتی و خون مستمندان خوردی
آن جور پسندد که تو بی خط کردی

...

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی
تا بیدل و یقارار گردیدندی

یا گفتن دلستانش بشنیدندی
بر گریه عاشقان نخندیدندی

...

گر سنك همه لعل بدخشان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی

پس قیمت سنك ولعل یکسان بودی
در یافتنش بر همه آسان بودی

...

فردا که بنامه سیه در نگری
بفروخته دین بدینی از بی خبری

بس دست تعسر که بدندان ببری
یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

...

گویند که دوش شهنگان تتری
امروز به آویختنش می بردند

دزدی بگرفتند بصد حيله گری
میگفت رها کن که گریبان ندی

...

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
چندانکه نکه میکنم ای رشك پری

باشد که بلای عشق گردد سپری
بار دومین از اولین خوبتری

...

هر روز بشیوه ای و لطفی دگری
گفتم که بقاضی برمت تادل خویش

چندانکه نکه میکنم خوبتری
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

...

آمین برادری و شرط یاری
آنست که گر خلاف شایسته روم

آن نیست که عیب من هنر پنداری
از غایت دوستیم دشمن داری

مفردات

و رب غلام صائب بطنه خلا
 عليك سلام الله ملاح كو كب
 وكل بالغ او بالغ السعي في دمي
 دع الحواري في الدماء ساحرة
 داني چه گفته اند بني عوف در عرب
 حيرى كه بر آيدت بتوفيق از دست
 گر سفله بمال و جاه از آزاده به است
 كس نيست كه مهر تو در او شايد بست
 دولت جاويد بطاعت در است
 گويند راجه غم كه نصيحت قبول نيست
 رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت
 هر كه گويد كلاغ چون باز است
 گر راه نمائي همه عالم راه است
 خواهى كه بطبع همه كس دارد دوست
 نهالى بسي سال گردد درخت
 اگر بواب و سرهنگان هم از در كه برانند
 اين بار نه بانك چنك و ناي و دهلست
 ميميرم و همچنان نظر بر چپ و راست
 گر آب چاه نصراني نه پاكست
 درياب كنون كه نعمت هست بدست
 از هايه بي سود نيا سايد مرد
 از روى نكو صبر نمى شايد كرد

و ميزانه من سوء فعلته امتلا
 و ما طلعت زهر النجوم و تغرب
 اذا كان في حى الحبيب حبيب
 ان الر واكد محتاج المعايها
 نسل بريده به كه مواليد بي ادب
 در حق كسى كن كه در او خيري هست
 سك نيز بصيد از آدميزاده به است
 ناچار بخدومت كمر بايد بست
 سود مسافر ببضاعت در است
 گر نامه رد كنند گناه رسول نيست
 من خود تنم دل كه بايد برداشت
 نشوندش كه ديده ها باز است
 و ردست نگيري همه عالم چاه است
 باهر كه در او فتى چنان باش كه اوست
 زيبخش بر آرد يكي بساد سخت
 از آن بهتر كه در پهلوي مجهولى نشانند
 اين بار مضاف شير و چنك مغلست
 تا آنكه نظر در تو توان كرد كجاست
 يهود مرده ميشويم چه بساك است
 كين دولت و ملك ميرود دست بدست
 ما از دم خویش چيز نتواند خورد
 ليكن نه باختيار مى بايد كرد

عیم مکن ایجان که توبس شیرینی
حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
باشمع درآ که خانه روشن بینی

مسکین چه کند با تو بجز مسکینی؟
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
ورنه نشود کاسه پر از دیک تهی

در پای تو سر بیازم ای سرو سہی
ترسم که تو پای بر سر من نہی

گرمن بتو فرهاد صفت شیفته ام
در مرد چو بد نگه کنی زن بینی
نقش خود تست هر چه درمن بینی

گر دشمن من بدوستی بگزینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی
الا که ذخیره قیامت بنهی

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
سہلست که من در قدمت خاك شوم

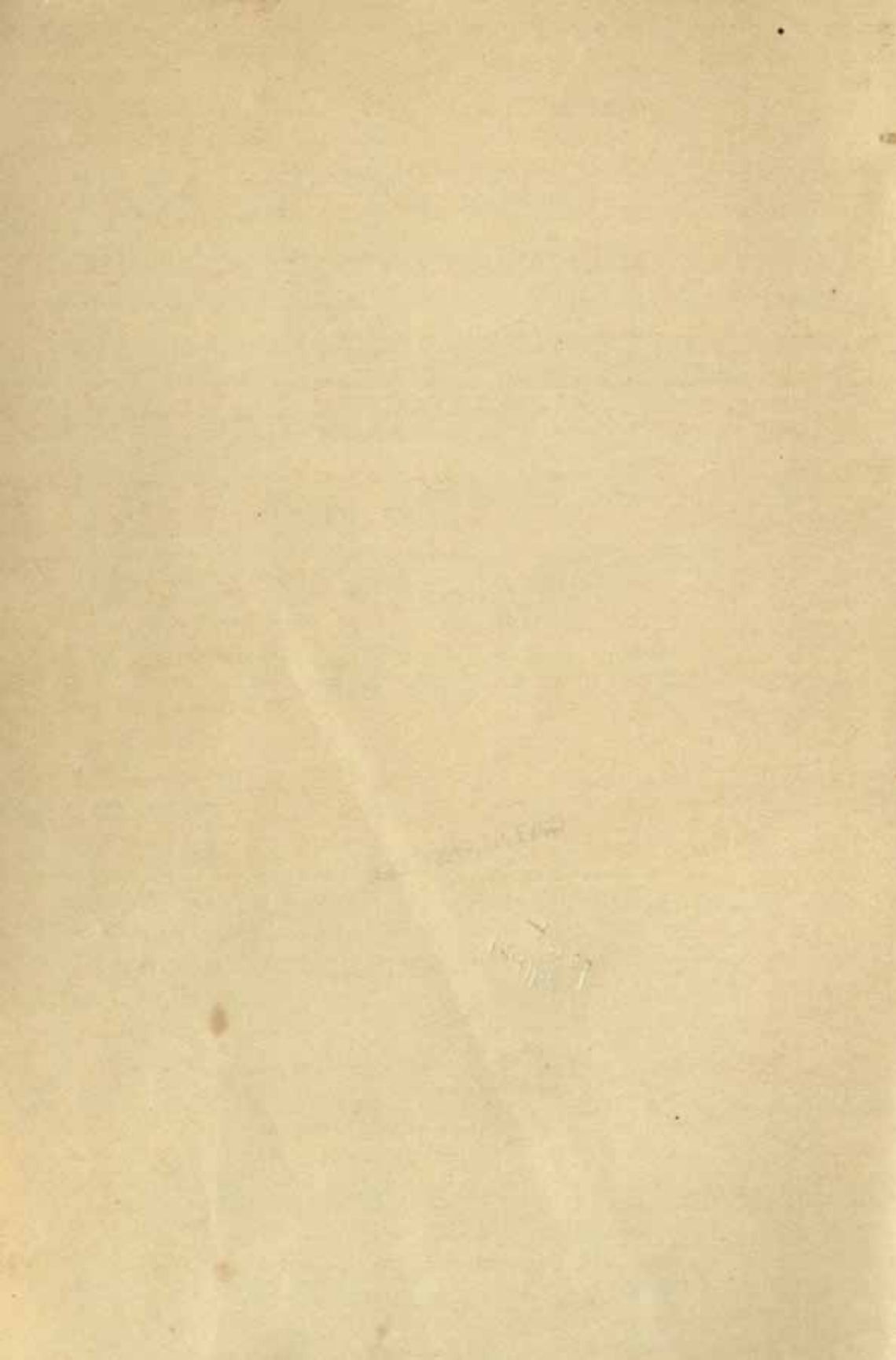


دو عاشق را بهم بهتر بود روز
 جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
 بشکر آنکه تودر خانه و اهلت پیش
 زنده دل از مرده نصیحت نبوش
 کوتاه نظران را نبود جز غم خویش
 بکین دشمنان باطل میندیش
 گر خود همه عالم تو گشائی باتیغ
 دست بر هم زند طیب ظریف
 سلام علیکم اهل بیت کرامه
 ممکن عمر ضایع با فسوس و حیف
 با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق
 بدنه نیک است بی خلاف ولیک
 لوان لی خیال بالسلام یزول
 ای بیک نامه بر که خبر میری بدوست
 هر که آمد بر خدای قبول
 گر بلندت کسی دهد دشنام
 خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم
 طمع کرده بودم که گرمان خورم
 دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
 از بهر دل کسی بدست آوردن
 بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
 مگو انده خویش با دشمنان
 الهی عاقبت محمود گردان
 هر که با من بد است و با تو نکو
 صاحب دل و نیک سیرت و علامه

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
 که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
 نظر دریغ مدار از مسافر درویش
 گر چه ترا آن نه خوش آید بکوش
 صاحب نظران را غم بیگانه و خویش
 که این حیفست بر جان و تن خویش
 چه سود که باز میگذاری بدریغ
 چون خرف بیند اوفتاده حریف
 و مقصد محتاج و مامن خائف
 که فرصت عزیز است والوقت ضیف
 شرطست یا موافقت جمع یا فراق
 مرد خالی نباشد از بد و نیک
 لسمعت افکا بقربة عدول
 یالیت اگر بجای من بودمی رسول
 نکند هیچش از خدا مشغول
 به که ساکن دهد جواب سلام
 برخاستی و بدیدنت زنده شدیم
 که ناگه بخوردند گرمان سرم
 بکام دوستان و در غم دشمن
 مطبوع نباشد دگری آزدن
 سه کس بر ندرسول و غریب و بزرگان
 که لا حول گویند شادی کنان
 بحق صالحان و نیک مردان
 دل منه بر وفای صحبت او
 گو کفش دریده باش و خلقان جامه

یکی بادوستان هر روز ناشب عیش میراند
 گمان میر که جهان اعتبار را شاید
 توان نان خورد اگر دندان نباشد
 چه کند مالک مختار که فرمان ندهد
 وقتی دل دوستان بچنگ آزارند
 دروغی که حالی دلت خوش کند
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد
 غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد
 یونس اندر دهان ماهی شد
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
 بیافرید خدایت بخلق دانشمند
 گر ز هفت آسمان گزند آید
 در گره نکه ممکن که بزغاله برد
 مرغ جایی رود که چینه بود
 تواضع گر چه محبوبست و اجر یکران دارد
 نه هر یرونکه پسندی دروش همچنان باشد
 شادمانی ممکن که دشمن مرد
 هر که دندان بخویشتن بنهاد
 بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود
 ناامید از در رحمت بکجا شاید رفت
 نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
 مروت نباشد بر افتاده زور
 تو آتش به نی درزن و درگذر
 بزرگی نماند بر او پایدار
 چه داند خوابناک هست مخمور

چه غم دارد ز مسکینی که روز و شب نمیداند
 که بیعدم نبود هر چه در وجود آید
 مصیبت آن بود که نان نباشد
 چه کند بنده که سر بر خط فرمان تنهد
 چندانکه نه جای آشتی نگذارند
 به از راستی کت مشوش کند
 چون باز کنی مادر مادر باشد
 ازو درست نیاید غم پریشان خورد
 همچنان مونس آلهی شد
 میگویمت از دور دعا گر برسانند
 بشکر نعمت حق در بروی خلق میند
 راست بر جان مستمند آید
 روزی باشد که شیرش از هم بدرد
 نه بجائی رود که چی نبود
 نشاید کرد با هر کس که هیبت را زیاندارد
 بسا حلوائ صابونیکه زهرش در میان باشد
 تو هم از مرگ جان نخواهی برد
 خیر دیگر بکس نخواهد داد
 مقبل آن نیست که در خاک لحدش مردود
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
 برد مرغ دون دانه از پیش مور
 که در پیشه نی خشک ماند نه تر
 که مردم بچشمش نمایند خوار
 که شب را چون بروز آورد رنجور



کرم بجای فروماندگان چو توانی
خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی
پای ملخی نزد سلیمان بردن
نداند آن که در آورد دوستان از پای
ای باد و بروت و نخوت و خرد بینی
آن گوی که طاقت جوابش داری
مردی نه بقوتست و شمشیر زنی
به پارسائی ورنندی و فسق و مستوری
و نفس آرا مبیگرد چه در قصری چه در غاری
شمع کز حد بدر بیفروزی
نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت
ای گرک نکفمت که روزی
می شنیدم بحسن چون قبری
کدام قوت مردانگی و برنائی
خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی
نه چون کلاوت بجان آمد خدا از جان و دل خوانی

پایان



CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY,
NEW DELHI
Issue Record.

Catalogue No. 891.51/Sad/Far.
- 4361.

Author— Sadi.

Title— Kulliyat-i-Sadi.

Borrower No.	Date of Issue	Date of Return

"A book that is shut is but a block"

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY
GOVT. OF INDIA
Department of Archaeology
NEW DELHI.

Please help us to keep the book
clean and moving.

CATALOGUED.

Re cat
29/6/87.